PK6455 .A1 1829 v.2
The Shah Nameh : an heroic poem,
Princeton Theological Seminary-Speer Library
1 1012 00072 5624

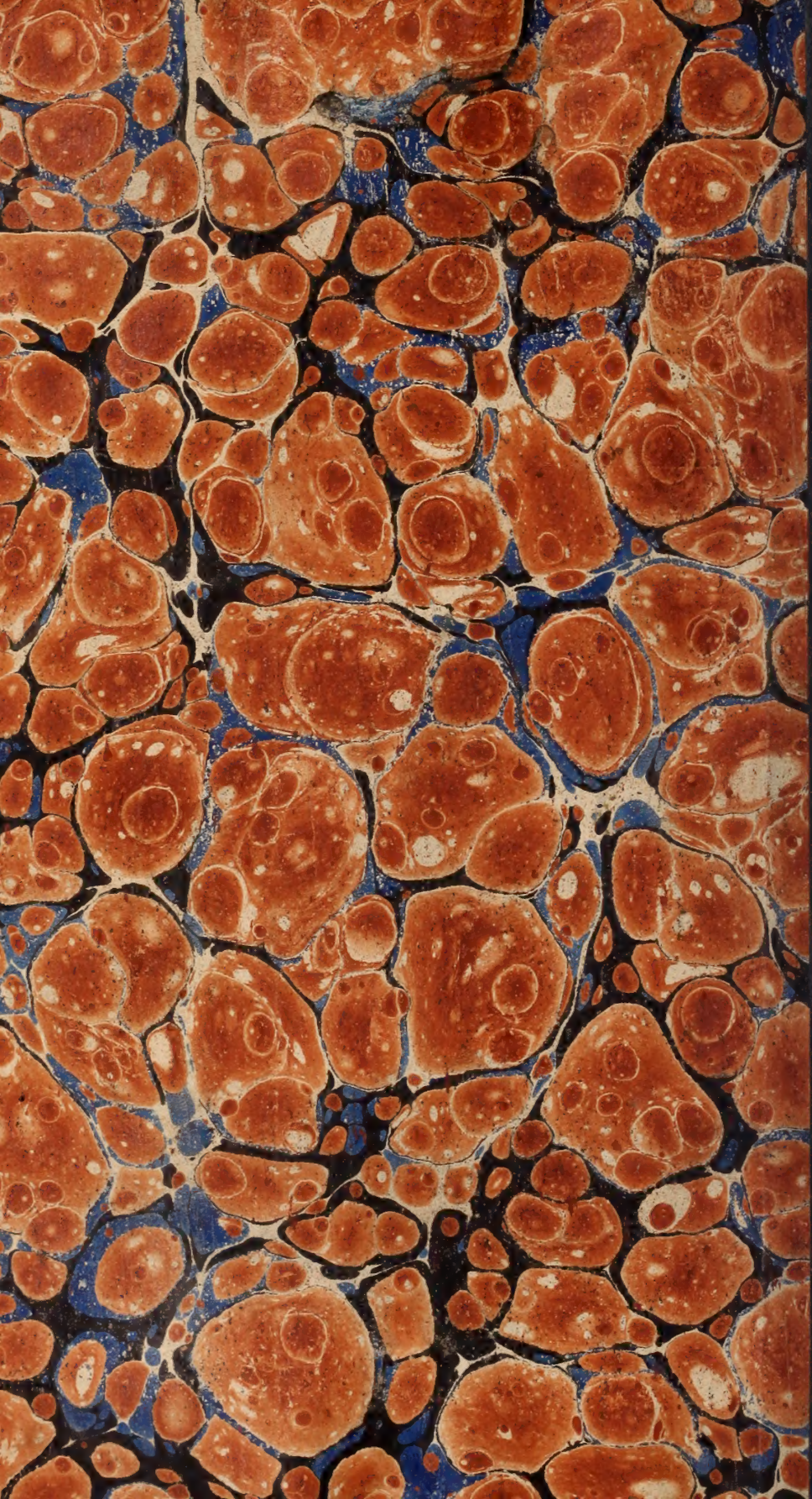

Digitized by the Internet Archive
in 2016

https://archive.org/details/shahnamehheroicp02fird

THE

SHAH NAMEH:

AN HEROIC POEM.

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOOMURS TO YESDEJIRD;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT EMPIRE BY THE ARABS.

BY

ABOOL KASIM FIRDOUSEE.

CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN;

AND AN APPENDIX,

Containing the isolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

BY

TURNER MACAN,

Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the Asiatic Society of Calcutta.

VOL. II.

Calcutta:

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.

1829.

کتاب شاهنامه

تصنیف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي

که بسعي و اهتمام کمترین بندگان آن بی‌نشان و لا مکان

کپتان ترنر مکان

بنسخ متعدد قدیم ومعتبر مقابله و تصحیح یافته مع فرهنج الفاظ نادر
و اصطلاحات غریب و حوال آن سخن سنج فصیح وادیب

بدار الحکومت کلکته بقالب طبع درآمد

جلد دوم

سکهٔ کاندر سخن فردوسي طوسي نشاند * تا نپندارې که کس از جمله انسی نشاند

اول از بالاي کرسي برزمین آمد سخن * او ببالا برد وبازش برسر کرسي نشاند

فهرست جلد دوم

صفحه

آگاه شدن کاؤس از کشته شدن سیاؤش ۴۸۷
آگاهي یافتن رستم از کشته شدن سیاؤش و رفتنش نزد کاؤس ۴۸۷
کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران ۴۸۹
رزم فرامرز با وراز شاه سپنجاب و کشته شدن وراز ۴۹۱
فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش ۴۹۳
لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه ۴۹۶
خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم ۴۹۸
رزم رستم با فراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب کیخسرو را بختن ۵۰۰
نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران به پهلوانان خود ۵۰۴
ویران کردن رستم ملك توران را ۵۰۵
باز آمدن رستم با یران و افراسیاب بتوران ۵۰۷
بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهي یافتن از کیخسرو ۵۰۸
رفتن گیو بتوران بجست و جوي کیخسرو ۵۱۰
یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار ۵۱۲
رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد ۵۱۶
رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران ۵۱۸
نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان ۵۱۹

صفحه

آمدن پیران پیئ کیخسرو و جنگ او با گیو ۵۲۱
رها کردن فرنگیس پیران را از گیو ۵۲۶
آمدن افراسیاب از پس کیخسرو ۵۲۸
رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز
ایشان را ۵۳۳
رسیدن کیخسرو نزد کاؤس با صطخر ۵۳۵
سرکشي کردن طوس ازکیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او ۵۳۷
لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدگر ۵۳۸
سخن گفتن گودرز و طوس در بارهٔ کیخسرو و فریبرز
پیش کاؤس شاه ۵۳۹
رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امیدي بازگشتن ۵۴۲
رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم ۵۴۳
نشانیدن کاؤس خسرو را بر تخت شاهي ۵۴۶
آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو ۵۴۸
گردیدن کیخسرو گرد پادشاهي و پیمان بستنش با کاؤس
بکین افراسیاب ۵۴۹
شمردن کیخسر و پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن
ایشان را و سان لشکر گرفتن ۵۵۴
فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان ۵۶۵
آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن
ایشان ۵۶۸
رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس ۵۷۳
کشته شدن ریونیز بر دست فرود ۵۷۷
کشته شدن زرسپ بدست فرود ۵۷۸
رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش ۵۷۹
رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش ۵۸۱
نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ ۵۸۴

صفحه

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژکلات را ۵۸۵
کشتن جریره و پرستندگان خود ها را و زاري کردن ایرانیان
بر فرود ۵۸۸
لشکر کشیدن طوس از کلات سوي کاسه رود و کشتن بیژن
پلاشان را ۵۹۰
بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف ۵۹۳
سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه ۵۹۳
گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسنپوي ۵۹۴
آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران
شبخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را
جنگ پشن گویند ۵۹۹
نامهٔ کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود .. ۶۰۲
رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو .. ۶۰۴
سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران
در جنگ ۶۰۵
رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان ۶۰۶
باز رفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش
بدست تژاو ۶۱۱
کشتن گیو تژاو را بکین بهرام ۶۱۶
باز گشتن فریبرز با لشکر بایران ۶۱۸
خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان ۶۲۰
بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگري رستم ۶۲۲
داستان کاموس کشاني با رستم ۶۲۴
فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم ۶۲۵
فرستادن افراسیاب لشکر را بیاري پیران و جنگ همگروهي
ایرانیان و تورانیان ۶۲۶
کشته شدن ارژنگ بدست طوس ۶۲۷

صفحه

جنگ هومان با طوس ۶۲۸
جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداري طوس و پیران .. ۶۳۳
جادوي ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان ۶۳۶
پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون ۶۳۸
گرد گرفتن پیران کوه هماون را ۶۴۰
شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان ۶۴۵
فرستادن کیخسرو رستم را بیاري طوس و ایرانیان ۶۴۷
بزني گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را ۶۵۰
دیدن طوس سیاوُش را بخواب و مژدهٔ فیروزي ازو یافتن ۶۵۳
فرستادن افراسیاب خاقان را بیاري پیران ۶۵۴
راي زدن طوس و گودرز درکار جنگ و دیدن دیدبان لشکر فریبرز ۶۵۷
رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر ۶۶۳
رزم کاموس با طوس و گیو ۶۶۷
رسیدن رستم بلشکر ایران ۶۶۹
لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان ۶۷۲
کشته شدن اشکبوس بدست رستم ۶۷۵
پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران ۶۷۹
راي زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائي نمودن ۶۸۰
کشته شدن الوا بدست کاموس کشاني ۶۸۲
گرفتار و کشته شدن کاموس کشاني بدست رستم ۶۸۳
داستان رستم با خاقان چین ۶۸۵
کشته شدن چنگش بدست رستم ۶۸۶
فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را ۶۸۷
رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتي و جنگ ۶۹۲
سگالش نمودن تورانیان درجنگ ایرانیان و دل نهادن بران ۶۹۶
سخن گفتن رستم با لشکر خویش ۶۹۹

صفحه

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن ۷۰۲
رزم رستم باشنگل و رهائي يافتن او از دست رستم .. ۷۰۶
رزم رستم باساوه و کشته شدن ساوه ۷۰۹
کشته شدن کهار کهاني بدست رستم ۷۰۹
گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان ۷۱۱
فرستادن رستم نامهٔ فیروزي باهدیه نزد کیخسرو .. ۷۱۹
پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو با خلعت ۷۲۱
آگاهي یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران ۷۲۳
رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر رستم بسغد
و کشادن دژ شهر بیداد ۷۲۵
آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن .. ۷۲۹
خواستن افراسیاب پولادوند را برائي جنگ رستم ۷۳۳
رزم پولادوند با گردان ایران ۷۳۵
جنگ رستم باپولاد وند ۷۳۷
گریختن افراسیاب از رستم ۷۴۱
بازگشتن رستم و طوس بایران ۷۴۳
خواستن خسرو رستم را براي جنگ اکوان دیو ۷۴۵
انداختن اکوان دیو رستم را در دریا ۷۴۸
رزم رستم با فراسیاب در چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب
و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم ۷۵۰
داستان رزم بیژن با کرازان ۷۵۴
رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه
دختر افراسیاب ۷۵۹
بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست
افراسیاب ۷۶۲
درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب ۷۶۷
بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او دربارهٔ بیژن ۷۷۱

صفحه

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش .. ۷۷۴
دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای ۷۷۶
بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم دربارهٔ رستکاری بیژن ۷۷۸
پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو ۷۸۳
رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم ۷۸۶
رفتن رستم بتوران بسان بازارگان برای رهانیدن بیژن .. ۷۸۸
گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم ۷۹۰
آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم ۷۹۳
برآوردن رستم بیژن را از چاه ۷۹۵
شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایران افراسیاب
و بازگشتنش ۷۹۸
لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او
و شکست یافتن افراسیاب ۷۹۹
بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو ۸۰۲
لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران ۸۰۶
آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او
گودرز را بجنگ ایشان ۸۰۸
پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران ۸۱۱
باز گشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هردو لشکر ۸۱۴
آشفته شدن بیژن از درنگیٔ جنگ و سخن گفتن او با گیو ۸۱۹
سر زنش کردن هومان پیران را از درنگیٔ جنگ .. ۸۲۱
آمدن هومان پیش لشکر ایران وهم نبرد خواستن .. ۸۲۲
خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن ۸۲۸
رزم بیژن با هومان وکشته شدن هومان ۸۳۴
شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و باهم
آویختن هردو لشکر ۸۳۸
نامهٔ گودرز بکیخسرو بیاری خواستن ۸۴۱

صفحه

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیارپش و فرستادن
طوس بدهستان ۸۴۳
نامهٔ پیران بگودرز کشواد ۸۴۷
پاسخ نامهٔ پیران از گودرز ۸۵۱
پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاری خواستن ۸۵۶
پاسخ پیغام پیران از افراسیاب ۸۵۸
جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه ۸۶۱
برگشتن ایرانیان و تورانیان ازجنگ و پیمان کردن گودرز
و پیران بجنگ یازده رخ ۸۶۶
سخن گودرز با سرداران خویش ۸۶۷
سخن پیران با سرداران خویش ۸۷۰
نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ
یازده رخ ۸۷۲
جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد ۸۷۵
رزم گیو با گروی‌زره و گرفتار شدن او بدست گیو ۸۷۵
رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک ۸۷۶
جنگ فرهل با زنگله و کشته شدن زنگله ۸۷۶
جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان ۸۷۷
رزم روئین بابیژن و کشته شدن روئین ۸۷۸
جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم ۸۷۸
جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان ۸۷۹
رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم ۸۷۹
رزم زنکهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست ۸۸۰
جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران ۸۸۱
آگاهی یافتن لهاك و فرشیدورد از کشته شدن پیران
و گریختن شان ۸۸۵
فتن گستهم پس لهاك و فرشیدورد ۸۸۹

صفحه

رفتن بیژن پهن گستهم ۸۹۰
کشته شدن لهاك و فرشیدورد بدست گستهم ۸۹۲
رسیدن بیژن به گستهم ۸۹۴
دخمهٔ فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروي زرهٔ را ۸۹۶
زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو ۸۹۸
باز آمدن بیژن با گستهم بالاش لهاك و فرشیدورد بلشکر ایران ۹۰۰
درستایش سلطان محمود و گلهٔ روزگار ۹۰۲
لشکرآراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب ۹۰۵
آگاهي یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو ۹۰۹
سخن گفتن پشنگ با افراسیاب ۹۱۵
بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو ۹۱۷
پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش ۹۲۲
کشته شدن شیده بردست کیخسرو درروزم همدگر ۹۲۳
جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب ۹۲۸
نامهٔ فیروزي کیخسرو به پیشگاه کاؤس ۹۳۴
رفتن کیخسرو پس افراسیاب وباردوم جنگ همگروه کردن
پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاري خواستن
ازفغفور چین ۹۳۵
رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ ۹۴۱
آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو ۹۴۲
پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را ۹۴۴
گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز ۹۴۷
..... ۹۴۹

صفحه

زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن .. ۹۵۴
نامهٔ کیخسرو بکاؤس بنوید فیروزی ۹۵۷
آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور ۹۵۸
صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بجنگ همدیگر ۹۵۸
پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا ۹۵۹
رفتن افراسیاب بشبیخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ ۹۶۲
زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بگنگ دژ ۹۶۵
فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاؤس با نامه ۹۶۶
باز آمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاؤس ۹۷۰
رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران ۹۷۱
پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران ۹۷۳
گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب ۹۷۶
باز گشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاؤش گرد ۹۷۹
باز گشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاؤس درپارس ۹۸۲
پناه گرفتن افراسیاب درغار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود ۹۸۶
گریختن افراسیاب از دست هوم ۹۸۸
وا نمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاؤس ۹۹۰
گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او وگرسیوز بدست کیخسرو ۹۹۱

صفحه

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود ۹۹۵
مردن کیکاؤس و برتخت نشستن کیخسرو ۹۹۵
رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را ۹۹۶
برداشتن کیخسرو دل از جهان و دری خانه بستن بروی
کسان و نیایش کردن پیش یزدان ۱۰۰۰
پژوهش سران ایران از بستن دریخانه از کیخسرو .. ۱۰۰۲
پاسخ کیخسرو به سران ایران ۱۰۰۳
رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم ۱۰۰۴
بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران درباره بار ۱۰۰۵
بخواب دیدن کیخسرو سروش را و ازو دریافتن رفتن خود
از جهان ۱۰۰۶
رسیدن زال بارستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش ۱۰۰۷
پاسخ کیخسرو بزال ۱۰۰۹
نکوهش کردن زال کیخسرو را ۱۰۱۰
پاسخ کیخسرو نکوهش زال را ۱۰۱۲
پوزش زال از کیخسرو ۱۰۱۴
اندرز کردن کیخسرو به سران ایران ۱۰۱۴
وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته برمهتران ۱۰۱۶
خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم ۱۰۱۸
خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو ۱۰۱۹
عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود ۱۰۲۰
دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب ۱۰۲۱
پدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خودرا ۱۰۲۲
رفتن کیخسرو از هامون بکوه باپهلوانان و ناپدید شدنش ۱۰۲۴
تباه شدن پهلوانان که باخسرو رفته بودند ۱۰۲۶
آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو ۱۰۲۸

صفحه

بادشاهي لهراسب صد و بست سال بود ۱۰۳۰
برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارستان ۱۰۳۰
رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر اورا .. ۱۰۳۱
باز خواسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم ۱۰۳۴
گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوایی
تلاش پیشه‌وري دران مرز ۱۰۳۵
بردن کدخداي ده گشتاسب را بخانهٔ خود ۱۰۳۸
داستان پیوند گشتاسب باکتایون دختر قیصر ۱۰۳۸
خواستن میرین دختر دوم قیصر روم ۱۰۴۱
کشتن گشتاسب گرگ را در بیشه فاسقون ۱۰۴۴
خواستن اهرن دختر سیوم قیصر را ۱۰۴۸
کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا ۱۰۵۰
هنر نمودن گشتاسب درمیدان پیش قیصر روم ۱۰۵۳
نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ ۱۰۵۵
گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب درجنگ.. : ۱۰۵۷
خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب ۱۰۵۸
بردن زریر پیام لهراسب بقیصر ۱۰۶۰
رفته دیدن گشتاسب زریر را و همرهش شدن پیش لهراسب
و یافتن تاج وتخت ایران ازو ۱۰۶۲

آگاه شدن کاؤس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاؤس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
ازین بیگناهیش نخچیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد — به باغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی — به پیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سر شاهوار — نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاؤس شاه — سر نامدارش نگون شد زگاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان — بران سوگ بسته سواران میان
همه دیده پرخون و رخساره زرد — زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رهام و چون زنگه شاوران — چو خراد برزین و کندآوران
چو گرگین وچون اشکس شیرمرد — چو شیدوش شیرآن سوار نبرد
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاک بر سر بجای کلاه
پراگند کاؤس برتاج خاک — همه جامهٔ خسروی کرده چاک

آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاؤس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش — ز ابل بزاری بر آمد خروش
بانگشت برکند رخسار زال — پراگند خاک از برتاج ویال
زواره گریبان بدرید پاک — فرامرز را شد بر و سینه چاک
همی گفت رستم ایا نامدار — ندید است دوران چوتو شهریار

دریغا تهی از تو ایران زمین — همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بد خواه دل شاد گشت — دریغا که رنجم همه باد گشت
یکی هفته باسوگ گشته دژم — بهشتم برآمد زشیپوردم
سپه سربسر بر در پیلتن — زکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاؤس بنهاد روی — دودیده پرازخون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید — همه جامهٔ پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد — که هرگز تنم بی سلیح ونبرد
نباشد نه رخ را بشویم زخاك — سزد گر نباشیم ازین سوگ ناك
که تاکینهٔ شاه باز آورم — سر دشمنان زیر کاز آورم
کله خود وشمشیرجام من است — به بازو خم خام دام من است
نه نوران بمانم نه افراسیاب — زخون شهر توران کنم رود آب
مگرکین آن شهریار جوان — بخواهم ازان ترك تیره روان
چو فردا برآید بلند آفتاب — من وگرز ومیدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران — که فولاد کوبند آهنگران
چنین تا بنزدیك ایران رسید — خبر زو بشاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند ابر — نه برسرش خود ونه درننش ببر
زسوگ سیاوش پرازآب روی — برخ برنهاده زدیده دو جوی
بزرگان پیاده پذیره شدند — ابی کوس و طوق و تبیره شدند
همه زار و گریان و پرآب روی — زبان شاه گوی و راوان شاه جوی
چورستم بدیدندایشان زدور — توگفتی زگیتی برآمد نفور
ابا زاری ونالهٔ ودرد وغم — رسیده بزرگان و رستم بهم
بپرسش گرفتند مریکدگر — بدرد سیاوش پرازخون جگر
بزاری همیگفت پس پیلتن — که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی نژادا شها خسروا — جهان شهریارا و کندآورا
زدرد تو خورشید گریان شود — همان ماه را سینه بریان شود
کجات آن دلیری و نیروی پیل — که ازدرد توخشك شدرودنیل
بخوش آنروز کاندر گلستان بدیم — ببزم سرافراز دستان بدیم
بدینسان همیرفت زاری کنان — که آمد بدان بارگاه کیان

چو آمد بر تخت کاوس کي — سرش بود پرخاك و برخاك پي
بد و گفت خوي بد اي شهريار — پراگندي و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوئي — ز سر برگرفت آن کلاه کئي
کنون آشکارا به بيني همی — که بر موج دريا نشيني همی
از انديشه و خوي شاه سترگ — درآمد بايران زيانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن
سياوش زکردار زن شد بباد — خجسته زنی کو زمادر نزاد
زشاهان کسی چون سياوش نبود — چو او راد و آزاد و خامش نبود
دريغ آن رخ و برز و بالاي اوي — دريغ آن رخ خسرو آراي اوي
دريغ آن چنان نامور شهريار — که چون او نه بيند دگر روزگار
چو برگاه بودی بهاران بدی — ببزم افسر شهر ياران بدی
برزم اندرون شير و ببر و پلنگ — ندیدست کس همچو او تيز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام — بکين سياوش آگنده ام
همه جنگ با چشم گريان کنم — جهان چون دل خويش بريان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوي — چنان اشك خونين و آن مهر اوي
نداد ايچ پاسخ مر او را زشرم — فرو ريخت از ديدگان آب گرم

کشتن رستم سودابه را و لشکر کشيدنش بتوران

تهمتن برفت از بر تخت اوي — سوي کاخ سودابه بنهاد روي
زپرده بگيسوش بيرون کشيد — ز تخت بزرگيش در خون کشيد
به خنجر بدو نيمه کردش براه — نجنبيد بر تخت کاوس شاه
تهمتن چو پرداخت از کار اوي — دلش تيز ترشد ز آزار اوي
بيامد بدرگاه با سوگ و درد — پراز خون دو ديده دو رخسار زرد
همه شهر ايران بماتم شدند — پر از غم بنزديك رستم شدند
ببيك هفته با سوگ و باآب چشم — بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای روئين و کوس — بيامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شيدوش و فرهاد و گرگين و گيو — چو رهام و شاپور و خراد نيو

فریبرز کاوس و بهرام شیر گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم چون زنگهٔ شاوران چواشکس که بود او زجنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل وجان وتن
که اندر جهان چون سیاوش سوار نبندد کمر نیز یك نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد که این کینه را خرد نتوان شمرد
زدلها همه ترس بیرون کنید زمین را زخون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان شخ بی نم کجا خون اوی فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی چشم وروی مگر برد لم کم شود درد اوی
وگر همچنانم برو بسته چنگ نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاك افگند خوار چون گوسفند دو دستم ببسته بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم حرام ست برجان من جام بزم
گنا رنگ با پهلوان هرکه بود چو زانگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش توگفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر توگفتی زمین شد گنام هزبر
بزد مهره برپشت پیلان بجام سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاودم دم نای روئین و روئینه خم
جهان شد پراز کین افراسیاب بدریا توگفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندرآمد نخست زمین وزمان دست بد رابشست
به بستند گردان ایران میان به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی زگردان شمشیر زن کابلی
از ایران وز بیشهٔ نارون شدند ازیلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو که فرزند او بود و سالار نو
همیرفت تا مرز توران رسید که ازدید گه دیدهٔ بانش بدید

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود میان یلان درّ خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرّه ناي دم بوق و آواي هندي درای
بزد کوس و لشکر بهامون کشید زهامون بدریاي خون آورید
سپه بود و شمشیرزن سي هزار که بودند شایستهٔ کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردي بگوي چرا کردهٔ موي این مرز روي
همانا بفرمان شاه آمدي گراز پهلوان سپاه آمدي
نداري ز افرسیاب آگهي زاورنگ و زتخت و تاج مهي
سزد گر بگوئي مرا نام خویش به بیني بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بردست من روانت برآید ز تاریك تن
فرامرز گفت اي گوشور بخت منم بارآن پهلواني درخت
که بردست او شیر ییجان شود چو خشم آورد پیل ییجان شود
مرا با تو بد گوهر دیو زاد چرا کرد باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است که اندرجهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر برمیان ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بي ارز دود هوا گرد او را نیارد بسود
نه لشکر بماند نه افراسیاب نه گشت و نه مرزنه رخشنده آب
ورازد بشنید گفتار اوي همه خام دانست بازار اوي
بلشکر بفرمود کاندر نهید کمان را سراسر بزه بر نهید
ردهٔ برکشید از دورویه سپاه بسر بر نهادهٔ از آهن کلاه
زهرسو برآمد زلشکر خروش همی کرشد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرّه ناي فرامرز را دل برآمد زجاي
درآمد بکردار پیل ژیان به بازو کمان و کمر برمیان
به یك حمله کردن زگردان هزار بیفگند و برکاشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست ورازاد را پاي رفتن به بست

گرفتند ازایشان هزار و دویست ورازاد را گفت لشکر مایست
که این روز باد آفره ایزدیست مکافات بدرا ز یزدان بدیست
چنان لشکرکشن و چندین سوار سراسیمه گشتند از کارزار
سپهبد چو روی ورازاد دید خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت ازجای شبرنگ را بیفشرد برنیزه برچنگ را
یکی نیزه زد برکمربند اوی که بگسست خفتان و پیونداوی
چنان برگرفتش ززین خدنگ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند برخاك و آمد فرود سیاوُش را داد چندی درود
سرنامور دور کرد از تنش بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاینت سرکین نخست پراگندهٔ شد تخم و ازخاك رُست
به‌بوم و برش آتش اندر زدند همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر زکار ورازاد پرخاش خر
که اندر کشادم درکین و جنگ ورا برگرفتم ززین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش ازکشورش
وزانسو روان شد نوندی براه بنزدیك سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه میان بسته برکین توران سپاه
ورازاد را سر بریدند زار برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند به‌بوم وبرش آتش اندر زدند
چوبشنید افراسیاب این سخن غمی گشت ازان گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان زاختر شناسان و از موبدان
زکشور سراسر مهانرا بخواند درم داد و گنج کهن برفشاند
نماند ایچ در دشت اسپان یله بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج و گوپال و برگستوان همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و زر و گهر همان افسر و طوق وزرین کمر
زدستور و گنجور بستد کلید همه کاخ و میدان درم گسترید

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

چو لشکر سراسر شد آراسته
برایشان پراگنده شد خواسته

بزد کوس روئین وهندي درای
سواران سوي رزم کردند راي

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید
سپه را زتنگي بهامون کشید

سپاهي بمانند دریاي آب
نهنگ سپه بود افراسیاب

زکند آوران سرخه را پیش خواند
زرستم فراوان سخنها براند

بدوگفت شمشیرزن سي هزار
ببر نامدار از بر کارزار

بسوي سپنجاب رو همچو باد
ز آرام و شادي مکن هیچ یاد

فرامرز انجاست با لشکرش
بباید فرستاد ایدر سرش

نگهدار جان از بد پور زال
بجنگت نباشد جزاو کس همال

تو فرزندي و نیکخواه منی
ستون سپاهي وماه منی

چو بیدار دل باشي و راه جوي
که یارد نهادن بسوي تو روي

کنون پیش روباش و بیدارباش
سپه را زرستم نگهدار باش

بدوگفت سرخه که اي شهریار
ز جان تهمتن برارم دمار

فرامرز را دست بسته چوسنگ
بگردن نهاده ورا پالهنگ

بیارم بدرگاه افراسیاب
سرنیزه بگذارم از آفتاب

بجاي که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاري چه سنجد بجنگ

بدو گفت پس شاه توران سپاه
که اي نامور زادهٔ رزمخواه

یکی داستان دارم از روزگار
که هرجاي دارم همی یادگار

سگ کار دیده بگیرد پلنگ
زروبه رمد شیر نادیده جنگ

فرامرز پور جهان پهلوان
دلیرست و بیدار و تخم گوان

نباید که ایمن شوي زو بجنگ
که در رنگ سازي بود بید رنگ

دلیري کن و رزم ایشان بسیچ
مشو ایمن ازکار ایشان توهیچ

چو یکچند ازین داستانها براند
بنه برنهاد و سپه بر نشاند

زپیش پدر سرخه بیرون کشید
درفش و سپه سوي هامون کشید

بسوي سپنجاب آمد چوباد
جزاندیشهٔ رزم قامدش یاد

طلایه چو گرد سپه دید رفت
به پیچید سوي فرامرز تفت

از ایران سپه برشد آواي کوس
رگرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و گرد سپاه
چوشب کرد گیتي نهان گشت ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهاي آهار داده بخون

تو گفتي که برشد زگیتي بخار
برافروخت ازان آتش کارزار

زکشته فگنده بهرسو سران
زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بدانگونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید

عنانرا به بور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان بازداد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوي سرخه با نیزه شد کینه خواه

بدوگفت کاي ترک برگشته بخت
همین دم ببندمت برتخته رخت

میاوٴش را خون بریزي بخاک
نترسي زداور و نایدت باک

توباري چه نامي درین پهن دشت
که مرگ اندرین دشت سوي توگشت

بدوگفت سرخه کاینها مگوي
چه داني که گیتي چه ارد بروي

منم سرخه از تخم افراسیاب
که سوزد زبیمم نهنگ اندرآب

ازان آمدم سوي میدان تو
که ازتن رهانم مگر جان تو

بگفت و یکی نیزه زد بر کمر
نجنبید بر زین کو نامور

بخندید و گفتش ببین زور پیل
که گردد جهان پیش چشمت چونیل

یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
زکوهه ببردش سوي یال اسپ

زنیروي اسپان و اززخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت

زتوران سران سوي او آمدند
پرازکین و پرخاش جوي آمدند

بدانست سرخه که پایاب اوي
ندارد غمی شد به پیچید روي

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت باتیغ هندي بدست

سواران ایران بکردار دیو
دمان ازپسش برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ
بیازید برسان تازان پلنگ

کمربند بگرفت وزپشت زین
برآورد وناگه بزد بر زمین

پیاده به پیش اندر افگند خوار
بلشکر گه آوردش ازکارزار

درفش تهمتن هم انگه زراه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه

فرامرز پیش پدر شد چوگرد
به پیروزي از روزگار نبرد

به پیش اندرون سرخه رابسته دست
بریده ورازاد را یال پست

همه غار و هامون پر از کشته بود
سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بران نامبردار گرد جوان

تهمتن برو آفرین کرد نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

فرامرز را دید همچو نهنگ
سرودستش از خون شده لال‌رنگ

یکی داستان زد برو پیل تن
که هرکس که سر برکشد زانجمن

هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگش آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد
بمردی جهان زیرپای آورد

از آتش نه بینی جز افروختن
جهانی چوپیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سرکشست
که پولاد را دل پر از آتشست

چو آورد باسنگ خارا کند
زدل را زخویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیل تن
یکی سرو آزاد بُد در چمن

برش چون برشیرو رخ چون بهار
زمشك سیه کرده برگل نگار

بفرمود پس تابرندش بدشت
ابا خنجر و روز بانان و طشت

به بندند دستش بخم کمند
بمالند برخاك چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را زتن
ببرند وکرگس بپوشد کفن

چوبشنید طوس سپهبد برفت
بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سیاوش مرا بودهم سال ودوست
روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پر آب بُد روز و شب
همیشه بنفرین کشادم دو لب

برآنکس که آن شاه را سرگرفت
برانکس‌که‌آن‌طشت وخنجرگرفت

ببخشای بر نوجوانی من
بدین باز و خسروانی من

دل طوس بخشایش آورد سخت
بران نام بردار گم بوده بخت

برستم آمد بگفت این سخن
که افکنده پور سپهدار بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنان داغ دل شاید و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد باداد و دیده پر آب

همین‌کودك ازپشت آن بدهنر
همی چاره وحیله سازد دگر

نشانده سیاوش بخاك اندرون
برویال ومویش شده غرق خون

بجان وسر شاه ایران زمین
سرافراز کاؤس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را | ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هرآنکس که یابم سرش را ز تن | ببرم از ان مرز و زانجمن
بسوي زواره نگه کرد شیر | بفرمودش آن خون بس ناگزیر
همان طشت و خنجر زواره ببرد | جوان را بدان روز با نان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار | زمانی خروشید و بر گشت کار
جها ناچه خواهي ز پروردگان | چه پروردگان داغ دل بردگان
سر از تن جدا کرد و بردار کرد | دو پاي از برسر نگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاك | تنش را بخنجر بکردند چاك
چو لشکر بیامد زدشت نبرد | تنان پر زخون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد | چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد | تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند | زکین سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب | همی کند موي وهمیریخت آب
همه جامهٔ خسروي کرد چاك | خروشان بسر بر برافشاند خاك
همی گفت رادا دلیرا گوا | سرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغواني چو ماه | دریغ آن برو برز و بالاي شاه
نجوید پدر هیچ ارامگاه | مگر زین جرمه بآورد گاه

لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه

چنین گفت با لشکر افراسیاب | که برماسرآمد کنون خورد وخواب
همه کینه را چشم روشن کنید | نهاني زخفتان وجوشن کنید
چوبرخاست آواي کوس ازدرش | بپوشید جوشن همه لشکرش
بزد نايِ روئین ابرپشت پیل | جهان شد زلشکرچو دریاي نیل
چوبر کوههٔ پیل بربست کوس | همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد | که اي نامداران و مردان مرد
چوبرخیزد آواز کوس ازدوروي | نجوید زمان مرد پرخاش جوي

همه رزم را دل پراز کین کنیم
تن دشمنان جای ژوپین کنیم

بگفت این و فرمود تا کره نای
دمیدند با صنج و هندی درای

خروش آمد و نالهٔ کاودم
دم نای سرغین و روئینه خم

زمین آمد از نعل اسپان بجوش
به ابر اندر آمد زلشکر خروش

چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم کینه خواه

که آمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی برآب

همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپهبد گو پیلتن چون شنید
که آمد سپهدار توران پدید

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برفتند با کاویانی درفش

بر آمد خروش سپاه ازدو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی نه شب بود پیدانه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز

خورو ماه گفتی برنگ اندراست
ستاره بکام نهنگ اندراست

سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند گوپال و ژوپین بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی دوان و دمان

سوی میسره کُهرَم تیغ زن
بقلب اندرون خسرو انجمن

وزان روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گردیلان ناپدید

چو گودرز کشواد برمیسره
هجیر و گرانمایگان یکسره

بیاراست برمیمنه گیو و طوس
سواران بیدار با بوق و کوس

فریبرز با رستم کینه خواه
ستادند با نیزه در قلبگاه

تهمتن بسیچید مر جنگ را
برافراشت از کین دل تنگ را

بسازید بر قلبگه جای خویش
زواره پس اندر فرامرز پیش

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

چنین بود هر دو سپه هم گروه
نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه

درخشیدن تیغهای بنفش
بابر اندر آمد سنان و درفش

تو گفتی هوا کوه آهن شد است
سرکوه پرترک و جوشن شد است

خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد بقلب سپه پیلسم — دلی پر زکین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه — که ای پرخرد نام بردار شاه
گرایدونکه از من نداری دریغ — یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم — همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش توآرم سر و رخش اوی — همان گرز و تیغ جهان بخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب — سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر — همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری — زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه — به تخت و بمهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم — سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهرآن تست — همان گوهر و گنج و شهرآن تست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت — بیامد بر شاه پیرو ز بخت
بدو گفت کین مرد بر نای تیز — همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش — نه بیند همی کام و فرجام خویش
کسی سوی دوزخ نپوید بپای — دگر خیره سوی دم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد — سر خویشتن زیر گرد آورد
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ — شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود — فزون تر بر و مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم — کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ — نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نام و رچار گرد — بپرخاش دیدی زمن دست برد
همانا کنون زورم افزونتراست — شکستن دل من نه اندرخوراست
برآید بدست من این کار کرد — بگرد در اختر بد مگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار — یکی اسپ شایستهٔ کارزار

بدو داد با تیغ و گرزگران همان جوشن و ترک و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم همیراند چون شیر با باد و دم
سپر بر سر کتف و نیزه بدست غریوان و جوشان چو پیلان مست
در آمد بمیدان بکرد ار گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بایرانیان گفت رستم کجاست که گویند کو روز جنگ ازدهاست
بگوئید تا پیشم آید بجنگ که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بر دمید بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم یکی ترک جنگ همانا نسازد که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب برون آمدش هردو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم ازان تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد برسر ترک اوی شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم زترکان ندارد کسی باد و دم
و دیگر که از پیر سر موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیك بشنوده بود جهانرا چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار گذر یابد و بیند آموز گار
نبرده چنو در جهان سربسر بایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست که اید ر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش میارید خود پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم به بینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت بیفشرد ران ترك بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبك شد عنان بچشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت برلب برآورده کف همی تا خت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا به بینی مرا ز گردنکشان برگزینی مرا

به بینی کنون زخم جنگی نهنگ کزان پس نه پیچی عنان سوی جنگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار همان تیغ با گرز شد پاره پار
زگشت دلیران بران دشت جنگ چو شب گشت آورد گه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین پیچش کارزار
سزد کاژدها باشد و یا پلنگ کزینسان به پیشم بسازد درنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند در آمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی ززین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنانرا به پیچید ازان رزمگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران زمژگان سرشك تن پیلسم در گذشت از پزشك
خروش آمد از لشکر هردو روی ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس برپشت پیل زهرسو همیرفت تاچند میل
زمین شد زنعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه
زبس نعره و نالهٔ کره نای همی آسمان اندر آمد زجای
همه سنگ مرجان شد و خاك خون بسی سرو رانرا سرآمد نگون
بگشتند چندان زهردو گروه که شد خاك دریا و هامون چو کوه
توگفتی همی خون ببارد سپهر پدر را نبدّ برپسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه هوارا بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریك شد همانا بشب روز نزدیك شد

رزم رستم بافراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب کیخسرو را بختن

چنین گفت بالشکر افراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن بجنگ نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان زهرسو کمین آورید بنیزه خور اندر زمین آورید
یك امروز رای پلنگ آورید زهرسو برآئید و جنگ آورید
بیامد خود ازقلب توران سپاه برطوس شد داغ دل کینه خواه
ازایران فراوان سرانرا بکشت غمی شددل‌طوس و بنمود پشت
برستم آمد یکی چاره جوی که امروزازین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون درفش سواران ایران نگون
بیامد زقلب سپه پیلتن پس او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار درپیش بود که دلشان زرستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پرازکین و سر پرشتاب
ازایشان فراوان تهمتن بکشت فرامرز و طوس اندر آمدبه‌پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم‌است سرافراز وز تخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد عنانرا برخش تگاور سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب زپیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ فرو دوخت برتارك ترك ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر به‌ببر بیان برنبد کارگر
تهمتن بکین اندرآورد روی یکی نیزه زد برابرسپ اوی
تگاور زدرد اندر آمد بسر بیفتاد ازو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی که ازرنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران بگردن برآورد گرز گران
بزد برسر شانهٔ پیلتن خروشنده گشت ازدورو انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه زپس کرد رستم هم انگه نگاه
سپهدار توران زچنگش بجست یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
بصد حیله ازچنگ آن اژدها ورا کرد هومان ویسه رها
برآشفت گرد افگن تاج بخش زد نبال هومان برانگیخت رخش

بتازید چندی و چندی شتافت
زمانه بدش مانده او را نیافت

بابر اندر آمد خروش سران
گرائیدن گرزهای گران

درآمد از ایران سپه پیش اوی
بدان تا نیاید گزندش بروی

زرستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل از تگ گورکوس

بدو گفت رستم که گرزگران
چو بار دز بازوی کندآوران

نماند دل سنگ و سندان درست
برویال کوبنده باید نخست

عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود

چو از رزم رستم به پیچید روی
گریزان همیرفت پرخاشجوی

سراسر سپه نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سربسر خسته و کشته شد
ویالاله و زعفران رسته شد

سپردند اسپان همه خون به نعل
همی پای پیلان زخون گشته لعل

هزیمت گرفتند ترکان چو باد
که رستم زبازو همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان

وزانجایگه پیلتن بازگشت
توگفتی ورا چرخ دمساز گشت

بلشکرگه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پرآهن و سیم و زر
سنان و ستام و سلیح و کمر

چو خورشید برزد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت بر پشت قار

خروش آمد و ناله کرنای
تهمتن برانگیخت لشکر زجای

نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ زخون سیاوش پرآب

چو بشنید کامد پس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر بدریای چین
برو تنگ شد پهن روی زمین

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب

که درکار این کودک شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم اورا بچنگ آورد
مراورا سوی شهر ایران برد

ازین دیو زاده یکی شاه نو
نشانند برگاه با تاج نو

مراورا بیاور برین روی آب
درافگن وزین رای من سرمتاب

چنین گفت پیران با فراسیاب
که برکشتن او نباید شتاب

من اورا یکی چاره سازم که شاه
پسندد ازین بنده نیک خواه

مرا و را بیاریم با خویشتن — بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بد کنش — بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای — مرا برنگوئی توئی رهنمای
بزودی برین کار کردن بسیج — نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس انگاه پیران فرستادهٔ — یکی دانشی مرد آزادهٔ
فرستاد تا آورد شاه را — فرستاده ببرید آن راه را
همیرفت تازان بکردار دود — چنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیك خسرو رسید — بدان فر و اورنگ او را بدید
فرا وانش بستود و بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
هم انگه بگفت انچه بد گفتنی — همه در پذیرفت پذیرفتنی
چو بشنید خسرو سراسر سخن — نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن
بیامد دوان و بمادر بگفت — سراسر برآورد راز از نهفت
بمادر چنین گفت کافراسیاب — فرستاد و خواند مر انزد آب
چه سازم و این را چه درمان کنیم — بدانش مگر چارهٔ جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند — مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی — بنا کام رفتند پس پویه پوی
همه راه غمگین و دیده پر آب — زبان پر زنفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیك پیران رسید — چو پیران ویسه مرا و را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز — بپرسیدش از رنج راه دراز
فرا وانش بستود و بنواختش — بنزدیك خود جایگه ساختش
هرانچش ببایست از خوردنی — ز پوشیدنی وز گستردنی
زخرگاه و از خیمه و بارگی — بسازید پیران به یکبارگی
چوهرچش ببایست شد ساخته — وزان ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب — که ای شاه با دانش و فر و آب
من این کودك خرد بافرهی — بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین — به پیران کزان روی دریای چین
فرستاده باید ش تا سرکشان — نیابند ازو هیچ گونه نشان
فرستاد پیران مرا و را چو ود — برآنسو کجا شاه فرموده بود

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران به پهلوانان خود

سپهبد گو پیلتن با سپاه — سوی چین و ماچین درآمد زراه
همه مرز چین با ختا و ختن — گرفتش ببازوی شمشیر زن
نهمتن نشست از بر تخت اوی — بخاك اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد گوی درنخست — که پرمایه آنکس که دشمن بخست
چو بد خواه پیش آیدت کشته به — گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست — بگفتند باوی یکایك درست
غلامان و اسپ و پرستندگان — همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج — همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایك زهر سو بچنگ آمدش — بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند — چو با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور چاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد — دگر یاد افراسیاب آورد
هم انگه سرش را ز تن دور کن — وزو کرگسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی — نتازد سوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز — ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بیرنج را رنج منمای هیچ — همه مردی و داد دادن بسیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست — فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلند ش بپای آورید — جهانرا جز او کد خدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب و سغدی بگرد رزداد — بسی پند و منشور آن مرزداد
ستودش فراوان و کرد آفرین — بران پر هنر پهلو پاك دین
بدو گفت مهر بزرگی و داد — همان بزم و رزم از تو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوي که آموزگار بزرگان توئي
سپنجاب تا مرز گلزریون زفرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاؤس را تاج زر فرستاد و دینار و چندی گهر
بدوگفت سالار و مهتر توئي سیاوُش را خود برادر توئي
میان را بکین برادر به بند زفتراك مکشاي هرگز کمند
میاسای برکین از افراسیاب زدل دور کن خورد وآرام وخواب
همه داد کن تو بگیتي درون که ازداد هرگز نشد کس نگون
دگر گیو را داد شهر ختن خطا و چگل اشکس تیغ زن
بما چین و چین آمد این آگهي که بنشست رستم بشاهنشهي
همه هدیها ساختند و نثار ز دینار وز گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان داد زنهارشان بدید آن روانهاي بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز برآمد برین روزگار دراز

ویران کردن رستم ملك توران را

چنان بُد که روزی زواره برفت به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترك تا باشدش رهنماي به پیش اندر افگند و آمد بجاي
یکی بیشه دید اندران پهن دشت که گفتي برو برنشاید گذشت
زبس رنگ و بوي و زآب روان توگفتي کزو تازه گردد روان
پس آن ترك خیرهٔ زبان برکشاد به پیش زوارهٔ سخن کرد یاد
که نخچیر گاه سیاوش بد این بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی جز ایدر دگرجاي با غم بدی
زوارهٔ چو بشنید زو این سخن بدو تازه شد روزگار کهن
یکی بار بودش بدست اندرون رها کرد و مژگان شدش پرزخون
رسیدند یاران لشکر بروي غمي یافتندش پراز آب روي
گرفتند نفرین بران رهنماي بزخمش فگندند هزیك زپاي
زوارهٔ یکی سخت سوگند خورد فروریخت از دیدگان آب زرد

کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب
نپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم بر آساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیچ

هم آنگه که نزد تهمتن رسید
خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت ایدر بکین آمدیم
و یا لب پر از آفرین آمدیم

چو یزدان نیکی دهش زور داد
ز اختر ترا گردش هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند
یکی را برین بوم و بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نه بینی بصد روزگار

برانگیخت دل آرمیده زجای
تهمتن همان کرد کو دید رای

همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم بردست برسر گرفت

زتوران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یك مرز آباد بوم

همه سر بریدند بر نا و پیر
زن و کودك خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سراسر دمار
برین گونه فرسنگ بیش از هزار

هر آنجا که بُد مهتری باگهر
همه پیش رفتند برخاك سر

که بیزار گشتیم زافراسیاب
نخواهیم دیدار اورا بخواب

ازان خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نبُد اندران رای و راه

کنون انجمن گر پراگنده ایم
همه پیش تو یك بیك بنده ایم

چو چیرهٔ شدی بیگنه خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست
درستست یا دردم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن
به پیچید بینا دل پیلتن

سر انرا زلشکر سراسر بخواند
سپه سوی قاچار باشی براند

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

که کاؤس بی فرو بی پرو پای
نشست ست برتخت بی رهنمای

گر افراسیاب از رهی بیدرنگ
بایران یکی لشکر آرد بجنگ

بیابد بران پیر کاؤس دست
شود کام و آرام ما پاك پست

یکایك همه نام و کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم
چو بزم آیدش هریکی نو شویم

کجا سالیان اندر آمد بشش
که نگذشت برما یکی روز خوش

بایران پرستنده و تخت گاه
هم انجا نگین و هم انجا کلاه

چنین خیره گشتیم برخواسته دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن کند ناز و بر تو بپوشد سخن
گرت دل نه باراي آهرمنست سوي آزمنگر که او دشمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور ترا بهره این است ازین رهگذر
نهمتن بدین گشت همداستان که فرخنده مو بد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنماي که خوشی گزین زین سپنجي سراي
نگه کن که درخاك جفت توکیست برین خواسته چند خواهي گریست

باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش برفتن یکي راي گرم آمدش
بیاورد اسپان زهرسو گله که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد شایستهٔ شهریار
همان نافهٔ مشك و موي سمور زسنجاب و قاقم زکیمال بور
بموي وبپوي و بدینار و زر شد آراسته پشت پیلان نر
زگستردنیها واز بیش و کم ز پوشیدنیها و گنج و درم
زتیغ وسلاح و زتاج و زتخت بایران کشیدند و بربست رخت
زتوران سوي زابلستان شدند بنزدیك فرخنده دستان شدند
هوی پارس شدطوس وگودرزوگیو چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سرسوي شاه جهان چنان نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب که شدطوس ورستم بران روي آب
شد از باختر سوي دریاي گنگ دلی پرزکینه سری پرزجنگ
همه بوم زیرو زبر کرده دید مهان کشته وکهتران برده دید
نه اسپ ونه گنج ونه تاج ونه تخت نه شاداب برشاخ برگ درخت
جهانی زآتش برافروخته همه کاخها کنده و سوخته
زدیده ببارید خونابه شاه چنین گفت بامهتران سپاه
که هرکس که این بدفرامش کند همی جان بیدار بیهش کند
همه یك بیك دل پراز کین کنید سپر بستر و ترك بالین کنید

بایران زمین رزم وکین آوریم — بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهربرو بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج وپیوند خویش
همه شهر ایران به پای آوریم — بکوشیم واین کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست — نشاید چنین کردن اندیشه‌پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم — بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هرسوی تاختن — نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی یکی لشکری گرد کرد — همه پاسنان و سلیح نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد — درگنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید — بکین دلیران و شیران کشید
باسپ و سلیح و بمردان مرد — بکینه از ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد بوم و درخت — برایرانیان برشد این کار سخت
ز باران هوا خشک شدهفت سال — دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز — برآمد برین روزگاری دراز
نشسته بزابل پل پیلتن — گرفته جهان ترک شمشیرزن

بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یکشب بخواب — که ابری برآمد از ایران پرآب
بران ابر باران نشسته سروش — بگودرز گفتی که بکشای گوش
زتنگی چو خواهی که گردی رها — ازین بد کنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست — کجا نام او شاه کیخسروست
زپشت سیاوش یکی شهریار — هنرمند وز گوهر نامدار
سرافراز وز تخمهٔ کیقباد — زما در سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرّخش — زچرخ انیه‌پرسد دهد پاسخش
میانرا به بندد بکین پدر — کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشن آرد آب — نخارد سراز کین افراسیاب
همه ساله درجوشن کین بود — شب و روز درجنگ پرزین بود

زگردان ایران و گردن کشان نیابد جز از گیو کس ز و نشان
چنین است فرجام کار سپهر بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاك ریش سفید زشاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیاراست ایوان بکرسي ساج
پراندیشه دل گیورا پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پي و روز تو همان اختر گیتي افروز تو
تو تا زادي از مادر بافرین پراز آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روي بنمود درخواب دوش
نشسته بر ابری پراز باد و نم بشستی جهانرا سراسر زغم
مرادیدوگفت این همه غم چراست جهانی پراز کین و بی نم چراست
ازایرا که بی فرو برزست شاه ندارد همه راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید زتوران زمین سوي دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کس اورا زگردان نیو جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند که ازتو کشاید غم و رنج و بند
برنجست و بارنج نامست و گنج همانا که نامت برآید زرنج
همی نام جستي میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا درجهان مرد مست وسخن چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوري درخت وفا را ببار آوري
اگر جاودانه نماني بجاي همان نام به زین سپنجي سراي
ودیگر همانا سپهر بلند کشاید بدست تو از تنگ بند
بدوگفت گیو اي پدر بنده ام بکوشم براي تو تا زنده ام
خریدارم این را گرآید بجاي بفرخنده نام تو اي رهنماي
بایوان شد و ساز رفتن گرفت زخواب پدر مانده اندر شگفت
مهین مهان با نوي گیو بود که دخت گزین رستم نیو بود
بیامد خرامان بنزدیك اوي چنین گفت اي مهتر نام جوي
شنیدم که تو رفت خواهي بتور که خسرو بجوئي ز نزدیك ودور

چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستم است — زنادیدنش جان من پرغم است
تو پدرود باش اي جهان پهلوان — که بادی همه ساله پشت گوان
بفرمان سالار بانو برفت — سوي سیستان‌روي بنهاد تفت

رفتن گیو بتوران بجست جوي کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بارکش بادپاي بزیر
بدوگفت گودرز یار تو چیست — برهٔ اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت اي جهان پهلوان — دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یاربس — نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم — ازان پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراك و اسپی دوان — برندآور و جامهٔ هندوان
مرادشت‌وکوهست یکچندجاي — مگر پیشم آید یکی رهنماي
نشاید که درشهر ها بگذرم — مرا باز دانند و کیفر برم
به پیروز بخت جهان پهلوان — بیایم برت شاد و روشن روان
تو مر بیزن خرد را در کنار — بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را — نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکي من ازو دیده ام — زمردي که اورا پسندیده ام
تو پدرود باش و مرا یاد دار — روان را زدرد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزاین — چه دانیم را زجهان آفرین
چو شوي زبهر پرستش رخان — بمن برجهان آفرین را بخوان
که اویست برتر زهر برتري — همان بندهٔ اوست هر مهتري
زمین و زمان و مکان آفرید — توانائي و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باك — خداوند آب‌آتش و باد وخاك
مگر باشدم یاور و رهنماي — بنزدیك آن نامورکد خداي
بفرمان بیاراست و آمد برون — پدردل پرازدرد و رخ پرزخون

پدر پیرو سر بود و برنا دلیر
ببسته میانرا بکردار شیر

ندانست کش باز بیند دگر
زرفتن دلش گشت زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده اند
ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاك نیست
ازو بهره زهراست و تریاك نیست

چو داني که اید ر نماني دراز
بتارك چرا بر نهي تاج آز

همان آز را زیر خاك آوري
سرش با سر اندر مغاك آوري

ترا زین جهان شادماني بسست
کجا رنج تو بهر دیگر کس است

تورنجي و آسان دگر کس خورد
سوي گور و تابوت تو ننگرد

برو نیز شادي همی بگذرد
همان مرگ زیر پیش بسپرد

همان نیز شادي سر آید همی
سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن داد گر پیشه کن

به نیکي گراي و میازار کس
ره رستگاري همین است و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان

اگر چند ماني ببا ید شدن
پس آن شدن نیست باز آمدن

کنون اي خردمند بیدار دل
مشو در گمان پاي برکش زگل

ترا کردگاریست پروردگار
توئي بندهٔ کردهٔ کردگار

چو گردن باندیشه زیر آوري
زهستي مکن پرسش و داوري

نشاید خورو خواب و با او نشست
که خستو نباشد بیزدان که هست

دلش کور باشد سرش بی‌خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

زهستي نشانست برآب و خاك
زدانش مکن خویشتن درمغاك

توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان
پي پشهٔ خرد و پیل ژیان

چو سالار ترکان بدل گفت من
به بیشي برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده جوانرا بکشت
به پیش آمدش روزگار درشت

هم از پشت او داور کردگار
درختی نو آورد یازان ببار

که با او بکرد انچه بایست کرد
براورد از مغز و ایوانش گرد

خداوند کیوان و خورشید و ماه
کزویست پیروزي و دستگاه

خداوند هستي و هم راستي
ازویست بیشي وهم کاستي

خداوند بخشنده و کارساز — خداوند روزي ده و بی نیاز
خداوند گیتي خداوند مهر — خداوند ناهید و گردان سپهر
جز از راي و فرمان او راه نیست — خورو ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان — بیامد بکردار شیر ژیان
به تنها همیرفت وکس را نبرد — تن ناز دیده بیزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید — هرآنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکي بیاراستی — زکیخسرو ازوي نشان خواستي
چو گفتي ندارم ز شاه آگهي — تنش را زجان زود کردی تهي
بخم کمندش بر آویختی — زدورازبرش خاك بریختی
بدان تا نداند کسی رازاوي — همان نشنود نیز آوازاوي
یکی را همی برد با خویشتن — کجا رهنمون بود ازان انجمن
همیرفت با او همیدون براه — برو راز نکشاد تا چند گاه
بدوگفت روزی که اندر جهان — سخن پرسم از تو یکی درنهان
گرایدونکه یابم ز تو راستي — بشوئي بدانش دل ازکاستي
ببخشم بتو هرچه خواهي زمن — ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین داد پاسخ که دانش بسست — ولیکن پراگنده با هرکسست
وگر زانکه پرسیم هست آگهي — ز پاسخ نیابي زبانم تهي
بدوگفت کیخسرو ایدر کجاست — بباید سخن برکشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام — خود این نام هرگز نه پرسیده ام
چوپاسخ چنین گفت آن رهنمون — بزد تیغ واندا ختش سرنگون
همیرفت هرجاي چون بیهشان — مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال — میان سوده ازتیغ و بند دوال
خورش گور وپوشش هم ازچرم گور — گیا خورد گاهي و گاه آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه — برنج و بسختي و دور ازگروه

یافتن گیو بکیخسرو را در مرغزار

بدانگه که رستم برین روي آب — بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بگنگ آمده — دگر باره توران بچنگ آمده

به پیران بفرمود پس شهریار — که کیخسرو شوم را اید ر آر
زما چین بیاور بمادر دهش — برو هر سوي دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان — فرستادهٔ نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را — جوان خرمند جان بخش را
سپردش بمادر بدان جایگاه — بر آمد برین نیزیك چند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین — بدینسان همی گشت اندوه گین
چنان شد که روزي پراندیشه شد — بنزد یکي نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم — جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوي پر از آب دید — همه جاي آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را در گذاشت — بخفت وهمی دل پراندیشه داشت
بسي با دل خویش اندیشه کرد — که من دور ماندم زخواب و زخورد
ز کیخسرو اید ر نیا بم نشان — چه دارم همی خویشتن را کشان
همی گفت مانا که دیو پلید — بر پهلوان بود کان خواب دید
همانا که خسرو زمادر نزاد — وگر زاد دادش زمانه بباد
زجستن مرا رنج وسختیست بهر — انوشه کسی کو بمیرد بزهر
کنون گر برزمند یاران من — به بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوي و دگر شاد روز — مرا بخت بر گنبد افشاند کوز
همی بر فشانم بخیره روان — خمیده روانم چو خم کمان
دل پرز غم گرد آن مرغزار — همی گشت شه را شده خواستار
یکی چشمهٔ دید رخشان زدور — یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام مي بر گرفته بچنگ — بسر برزده دستهٔ بوی و رنگ
ز بالاي او فرهٔ ایزدي — پدید آمد و رایت بخردي
تو گفتي سیاوُش بر تخت عاج — نشست است وبرسر زپیروزه تاج
همی بوي مهر آید ازروي اوي — همی زیب تاج آید ازموي اوي
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست — چنین چهره جزد رخور گاه نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روي — چو تنگ اندر آمد بنزدیك اوي
گره سست شد بر در رنج اوي — پدید آمد آن نامور گنج اوي
چو از چشمه کیخسرو اورا بدید — بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست
بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

مرا کرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار

چو تنگ اندر آمد گو نامدار
برآمد زجا خسروی شهریار

وزا گفت کای گیو شاد آمدی
خرد راچو شایسته داد آمدی

چگونه سپردی برین مرز راه
ز طوس و زگودرز کاؤس شاه

چه‌داری خبر جمله هستند شاد
همی دردل از خسرو آرند یاد

جهانجوی رستم گو پیلتن
چگونه ست دستان و آن آنجمن

چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
زبان را بنام جهانبان براند

بدو گفت دانم که کیخسروی
که اندر جهان شهریار نوی

چنین گفت ای گیو خسرو منم
جهان رایکی مژدهٔ نو منم

بدو گفت گیو ای سر سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز

برانم که پور سیاوش توئی
زتخم کیانی و باهش توئی

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان
زگودرز باتو که زد داستان

زکشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
مرا مادراین از پدر یاد کرد

که ازفریزدان کشادی سخن
بدانگه که اندرزش آمد به بن

همیگفت با نامور مادرم
کز ایدر چه آید زبد برسرم

سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد بندها را کلید

بدانگه که گردد سرافراز نیو
از ایران بیاید هنرمند گیو

مرا ورا سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد

جهانرا بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
زفرّ بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد
درستی بدان بد کیانرا نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همیریخت آب و همیگفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین — زشادی برو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید وز تخت شاه — زگودرز وز رستم نیک خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی — سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همه شاد و روشن بچهر تو اند — به نادیده یکسر بمهر تو اند
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت — مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهنشهی — نهاده بزرگی و تاج مهی
نبودی دل من بدین خرمی — که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بایران که من زنده ام — بخاکم وگر بآتش افگنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی — زتیمار و رنجش بپرسید می
سپاس ازجهاندار کین رنج سخت — بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفتند ازان بیشه هردو براه — بپرسید خسرو زکاؤس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی — زگشتردن و خواب وز خورد اوی
همیگفت باشاه گیواین سخن — که دادار گیتی چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز — خوروپوشش و رنج و آرام و ناز
زکاؤس کش سال بفگند فر — زدرد پسر گشت بی پاوسر
ازایران پراگنده شد رنگ و بوی — سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد ایشان بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون زرنج دراز — ترا بردهد بخت آرام و ناز
مراچون پدر باش و باکس مگوی — ببین تازمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو — همیرفت پیش اندرون گیونیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — هرانکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش — بزیر گل و خاك کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد — چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار — نهانی بران برنهادند کار
که هرسه براه اندر آرند روی — نهان ازدلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت اردرنگ آوریم — جهان بردل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب — نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سفید — دل ازجان شیرین شود ناامید

یکی را زما زنده اندر جهان نماند همی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست همه مرز ما جای اهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای بافرین فرّ و فرزند من شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزاراست از ایدر نه دور به یکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه بروسوی آن مرغزاران پگاه
به بینی یکی کوه سر بر سپهر که بروی بساید همی ابر چهر
ببالا برآئی یکی مرغزار به بینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان زدیدار او تازه گردد روان
چو خورشید برتیغ گنبد شود درخواب رای سپهبد بود
گله هرچه هست اندران مرغزار بآبشخور آید سوی جویبار
ببهزاد بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بردار کام
برو پیش او تیز بنمای چهر بخوان وبرومال دستت بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبرزین سپس باد را
همی باش درکوه و در مرغزار چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب زدشمن زمین را بنعلت بروب

رفتن کیخسرو وگیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست از براسپ سالار نیو پیاده همیرفت درپیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی چنان چون بود مرد م چاره جوی
فسیله چو آمد به تنگی فراز بخوردند و سیراب گشتند باز
شتابان بشد خسرو سرفراز بنزدیك آن چشمه چون شدفراز
به بهزاد بنمود زین و لگام بدان تا برآید ش ازان کار کام
نگه کرد بهزاد وکی را بدید یکی باد سرد ازجگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ رکیب درازو جناح خدنگ

همیداشت برآنخورپای خویش ازانجاکه بدپای ننهاد پیش
چوگیخسرو اورا بآرام یافت بپوئید وبازین سوی او بتافت
همی بود برجای شبرنگ زاد زدو چشم اوچشمها برکشاد
سپهدار با گیو گریان شدند چو برآتش تیز بریان شدند
کشادند ازدیدگان هردو آب زبان پر زنفرین افراسیاب
بمالید برچشم او دست وروی برویال میسود وبشخود موی
لگامش بسرکرد وزین برنهاد همی ازپدر کرد بادرد یاد
چوبنشست برزین بیفشرد ران برآمد زجای آن هیون گران
بکردار باد هوا برد میدد بپرید و ازگیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو وخیره بماند بران خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی یکی بارگی گشت وبنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من همی رنج بد درجهان گنج من
چویك نیمه ببرید ازان کوه شاه گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تاپیش او رفت گیو چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان کنم آشکارا بروشن روان
بد وگفت گیوای شه سرفراز سزد کاشکارا بود برتو راز
برین ایزدی فرو برز کیان بموی اندرآی به بینی میان
بدوگفت ازین اسپ فرخ نژاد یکی بردل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان که اهریمن آمد برآن جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد پرازغم روان من و دیو شاد
شد آن رنج من هفت ساله بباد ودیگر که عیب آورد برنژاد
زاسپ اندرآمد جهاندیده گیو همی آفرین خواند برشاه نیو
که روز وشبان برتو فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز واورنگی وجاه وفر ترا داده یزدان هنر با گهر
زبالا بایوان نهادند روی پراندیشه مغزو روان راه جوی
چونزد فرنگیس رفتند باز سخن رفت چندی زراه دراز
بدان تانهانی بود کار شان نباشد کس آگه زبازار شان
فرنگیس چون روی بهزاد دید شد ازآب دیده رخش ناپدید

دورخ را بیال و برش برنهاد روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراگنده کرد سبك‌سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان همان خنجر و تیغ و گرزگران
ز دینار وز گوهر شاهوار ز یاقوت وز تاج گوهرنگار
سر گنج بکشاد پیش پسر پرازخون رخ ازدرد خسته جگر
چنین گفت باگیو کای دیده رنج ببین تا زگوهر چه خواهی زگنج
که ما پاسبانیم و گنج آن تست فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیش زمین پهلوان بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت سپهر از تو راند همی خوب وزشت
جهان پیش فرزند تو بندهٔ باد سر بد سگالان تو کندهٔ باد
چو افتاد برخواسته چشم گیو گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پر مایه تر یافتند ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترك و پرمایه برگستوان سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج را کرد شاه استوار براه بیابان برآراست کار

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

چو این کرده شد بر نهادند زین بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد برفتند هرسه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم نهانی چنان چون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پراز گفتگوی که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت کس آمد بنزدیك پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو بنزدیك بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی فرنگیس و شاه ویل جنگ‌جوی
چوبشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید سخن هرچه گوشم زمهتر شنید

چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیك او تیره آب

ز گردان گزین کرد گلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترك سیصد سوار
برفتند گرد از در کارزار

چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین

سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاك باید نهفت

به بندید کیخسرو شوم را
بد اختر پی بی برو بوم را

اگر آب بگذارد آن بد نشان
چه آرد برین مرز و این سرکشان

سپاهی برینگونه گرد و جوان
برفتند بیدار دو پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر

ز پیمودن راه و رنج شبان
مران هردو را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با رنج وخشم
براه سواران نهاده دو چشم

زره در بر و بر سرش نیزترك
دل آغنده و تن نهاده بمرگ

ببرگستوان اندرون اسپ گیو
چنان چون بود رسم سالار نیو

نبرد گیو با گلباد و نستیهن و گریختن ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی بر آورد برسان ابر
که تاریك شد مغز و جان هزبر

میان سواران درآمد چو گرد
ز پرخاش او خاك شد لاجورد

زمانی به خنجر زمانی بگرز
همیریخت آهن ز بالای برز

ازان زخم گوپال گیو دلیر
سرانرا همه سر شد از جنگ سیر

دل گیو چونان شد از درد و خشم
که چون چشمه بودیش دریا بچشم

وزان پس گرفتندش اندر میان
چنان لشکری گشن و شیر ژیان

زنیزه نیستان شد آورد گاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل شیر در نیستان
رخون نیستان گشت چون میستان

ازایشان فراوان بیفگند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو

به نستیهن گرد گلباد گفت
که این کوه خاراست بایال وسفت

بدان کین همه فرکیخسرواست نه از زخم گوپال گیو گوست
ندانم چه آید برین بوم و بر زفرمان یزدان که یابد گذر
زگفتار اختر شناسان نشان بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر بدان لشکر گشن بادار و گیر
خروش آمد و نالهٔ کرهٔ نای همی کوه زا دل برآمد زجای
همه غار و هامون پراز کشته شد زخون خاك چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه زگیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز بنزدیك پیران گردن فراز
بنزدیك کیخسرو آمد دلیر پراز خون برو چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاددار خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بچنگ چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هرکس که زیست که بریال و برشان بباید گریست
گذشته زرستم بایران سوار ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاك دین ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که دریافتند سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیك پیران شدند چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بگلباد گفت که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست سخن برچه سان رفت برگوی راست
بدو گفت گلباد کای پهلوان به پیش تو گر برکشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد دلت سیر گردد زدشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیدهٔ نبرد مرا هم پسند یدهٔ
بدان گونه آوردم اندر رکیب که گفتم به بینم هم اکنون نشیب
همانا که گوپال بیش ازهزار گرفتی زدست من ای نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان شدست برو ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده ام زجنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش ندیدم چنان پایدار نه در پیچش و گردش کارزار
گرآن گرزهامون بودی بچنگ سنان سواران چوچرم پلنگ
نبودی شگفت ار برویال اوی شدی کوفته خرد و چنگال اوی

همی هر زمان تیزو جوشان شدی
بنوئی چو پیلی خروشان شدی

از افگنده شد روی هامون چوکوه
زیکتن شدند آن دلیران ستوه

برآشفت پیران بدو گفت بس
که ننگ است ازین یادکردن بکس

نه از یک سوارست چندین سخن
تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور
سپاهی بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی
بیندازد آن تاج شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر سوار
ابا لشکری از در کارزار

زپیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت

گواژه بسی باشدت با فسوس
نه مرد درفشی و گوپال وکوس

آمدن پیران پیٔ کیخسرو و جنگ او با گیو

زلشکر گزین کرد پیران سوار
دلیران و جنگی دوره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تگاور بباید بسود

شب و روز برسان شیر ژیان
زرفتن نباید کشادن میان

که گرگیو و خسرو بایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند بزین بوم و برخاك وآب
وزین داغ دل گردد افراسیاب

بدین رفتن ازمن شناسد گناه
نه از گردش اختر و هور و ماه

بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسان همی تاختند

نجستند روز و شب آرام وخواب
وزین آگهی شد بافراسیاب

وزان روی گیو و فرنگیس و شاه
شدند ی شتابان بریدند راه

چنین تا بنزدیکٔ ژرف رود
رسیدند باجوشن و درع وخود

بد آن آب را نام کل زریون
بُدی در بهاران چو دریای خون

رسیدند برآب کلز زیون
شهنشاه را گیو بُد رهنمون

که باید گذشتن ازین روی آب
نهادن زمانی سر خود بخواب

اگر لشکر آید سوی کارزار
بود آب مارا بجای حصار

بگفت و بخوردند چیزي که بود شهنشاه با گیو پر دل غنود
زناگاه گردي برآمد ز دشت که کوه و در و غار ازو تیره گشت
چو پیران بیامد بنزدیك رود سپه بُد پراگنده بی تار و پود
بد یگر گران خفته بُد گیو و شاه نشسته فرنگیس بر دیده گاه
فرنگیس ازان جایگه بنگرید درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدوگفت کاي مرد بارنج خیز که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران ببین شده تیره از گرد روي زمین
ترا گر بیابند بیجان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر هردو دیده پرآب برد بسته نزدیك افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید زبند نداند کسی را زچرخ بلند
بدو گفت گیو اي مه بانوان چرا رنجه داري بدینسان روان
مرا این همه ازپی خسروست که او از بزرگان گیتي نوست
فلك روشن ازنامور بخت اوست زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست
گراید ونکه خواهد جهاندار ما بخوبي گراید همه کار ما
به نیروي یزدان و دیهیم شاه نترسم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو به بالاي تند زپیران ولشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار من است سراختر اندر کنار من است
به نیروي یزدان جان آفرین سواري نمانم برافراز زین
بدوگفت کیخسرو اي رزم ساز کنون کار من برتو برشد دراز
زدام بلا یافتم من رها تو چندین مشو دردم ازدها
منم گوهر پاك آن پاك زاد سیاوش شیر افگن کي نژاد
بهامون مرا رفت باید کنون فشاندن زشمشیر برچرخ خون
بدو گفت گیو اي شه سرفراز جهانرا بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوان است و من پهلوان همیشه بر شاه بسته میان
برادر مرا هست هفتاد و هشت جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسي پهلوان است و شاه اندکی چه اندك که بیدانه بینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود
سر تاجور باشد افسر بود

وگر تو شوی دور از رزید رتباه
نه بینم کسی از در تاج و گاه

شود رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که عیب آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین
مرا یار باشد جهان آفرین

چو پیروز باشم هم از فرتست
جهان جمله در سایهٔ پرتست

بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه پیکر بزیر

ازین سو سپهبد و زانسو سپاه
میانجی شده رود و بربسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر همی جست نیو

برآشفت پیران و دشنام داد
بدوگفت کای بدرگ بد نژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت زخم ژوپین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود

تو گر کوه آهن بوی یک سوار
چو مور اندر آیند گردت هزار

کنند این زره دربرت چاک چاک
چو مردار آنگه کشندت بخاک

یکی داستان زد هژبر ژیان
که چون برگوزنی سر آید زمان

زمانه برو دم همی بشمرد
بباید که بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من
همان پیش این نامدار انجمن

ازان پس بغرید گیو سترگ
سرسرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر دیوزاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیدهٔ
هما ناکه رزمم پسندیدهٔ

که چندان بزرگان وترکان و چین
تبه گشته بر دست من روزکین

بتاراج دادم همه خان تو
گزند آمد از من ابرجان تو

دو مهتر زنت بود ابر انجمن
اسیر آوریدم کشان از ختن

یکی خواهرت بود و دیگر زنت
که لرزان بدندی بجان و تنت

دو ترک دژم را چو من دیدمش
بکمتر یکی بنده بخشیدمش

من اندر فراز و تو اندر نشیب
تواند رشتاب و من اندر شکیب

نمودی بمن پشت همچون زنان
برفتی غریوان و مویه کنان

تراخود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن

بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد دانا ستاید ترا

کزین ننگ تا جاودان مهتران — بگویند با رود رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد — همه نامتان ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین — چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاؤس شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همیخواستند — همه بردلش خواهش آراستند
بدامادیش کس فرستاد طوس — تهمتن بدو کرد چندین فسوس
تهمتن زپیوند شان سر بتافت — ازایرا سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی — زگردان نیامد پسندش کسی
بمردی و دانش بفرو نژاد — بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی ترازافسرش
مهین دخت بانوگشسپ سوار — بمن داد گردنکش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید — سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم همی خواهرم — مه با نوان شهر بانوارم
بجز پیلتن رستم شیر مرد — ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن — بباید ترا نوحه آراستن
مرین رزمگه بزمگاه من است — گرانمایه مغفر کلاه منست
من اکنون بدین خنجر آبگون — جهان پیش چشمت کنم قیره گون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه — زمن نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم — بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم برسرش بردل افروز تاج
وزانیس به پوشم گرانمایه کبر — کنم شهر توران کنام هزبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چودریای آب
منم پور گودرز کشواد گان — سرسرکشان گیو آزاد گان
تو ای ترک بد بخت پیران شوم — که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
برین تیغ هندی ببرم سرت — بگرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست — کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
چو پیران زگیو این سخنها شنید — دلش گشت پربیم دم در کشید

بلرزید بر سان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد نا امید

فغان کرد ازان پس که اي شیرمرد
جهانگیر و شیرا وژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هرد و چو شیر
بدان تا که پشت که آرد بزیر

بدوگفت گیو اي سپهدار شیر
سزد گر بآب اندر آئي دلیر

به بینی کزین پر هنریك سوار
چه آید بدان لشکر نامدار

شما شش هزارید و من یك دلیر
سرسرکشان اندر آرم بزیر

چومن گرزهٔ سر گراي آورم
سران تان همه زیرپاي آورم

چو بشنید پیران برآورد جوش
دوچشمش پر ازآب ودل پرخروش

بر انگیخت اسپ و بیفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران

چوکشتي زدشت اندر آمدبرود
همیداد نیکی دهش را درود

نکرد ایچ گیو آزمونرا شتاب
بدان تا سپهبد برآمد زآب

ز جنگش به پستي به پیچید گیو
گریزان همیرفت سالار نیو

چو ازآب وز لشکرش دور کرد
بزین اندر افگند گرز نبرد

گریزان ازان پهلوان بلند
ز فتراك بکشاد پیچان کمند

هم آورد با گیو نزدیك شد
جهان چون شب تیره تاریك شد

یکی حمله آورد بر پهلوان
تو کفتي که بود اژدهاي دمان

هزیمت شد از گیو پیران شپر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر

به پیچید گیو سرافراز یال
کمند اندر افگند و کردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند
ز زین برگرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افگند خوار
ببردش بدور از لب جویبار

بیفگند برخاك ودستش به بست
سلیحش بپوشید وخود برنشست

درفشش گرفته بدست اندرون
بشد تا لب آب گلزریون

چو ترکان درفش سپهدار خویش
بدیدند تا چار رفتند پیش

خروش آمد و نالهٔ کره ناي
دم ناي سرغین و هندي دراي

چو آن دید گیو اندر آمد بآب
چو کشتي بموج اندر اید شتاب

برآورد گرز گران را بگفت
سپه ماندهٔ ازکار او درشگفت

سبك شد عنان و گران شد رکیب
سرسرکشان خیره گشت از نهیب

ازافگنده شد روي هامون چو کوه
زیکتن شدند آن دلیران ستوه

نیازرد یك موي گیو از تنش | ندرید یك تار پیراهنش
قفاي یلان سوي او بد همه | چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان لشکری گشن و مردان نیو | گریزان برفتند از پیش گیو
چنان چیره برگشت و بگذاشت آب | که گفتي ندید ست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیك پیران رسید | همی خواست از تن سرش را برید
بخواري ببردش پیاده کشان | دوان و پر از درد چون بیهشان
برشاه بردش همی زار و خوار | دو رخساره زرد و به تن سوگوار
پیاده بنزدیك خسر و زمین | ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین بد تن بیوفا | گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد | چو او باد گشت این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین | خروشید و بوسید روي زمین
همی گفت کاي شاه دانش پژوه | چو خورشید تابان میان گروه
تو دانستهٔ درد و تیمار من | زبهر تو با شاه پیکار من
تو و مادرت هردو از چنگ دیو | برون آوریدم براي و بریو
زبهر سیاوش بدم خون فشان | فرنگیس را جو ازینها نشان
سزد گر من از چنگ این اژدها | بفر و ببخت تو یابم رها

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بکیخسرو انگه نگه کرد گیو | بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب | زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو انگهی گفت کاي سرفراز | کشیدي چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان | خردمند راد ست و روشن روان
پس از داد گر داور رهنمون | بدان گو رهانید مارا زخون
زبد مهر او پردهٔ جان ماست | وزین کردهٔ خویش زنهار خواست
بما بخشش اي نامور تو کنون | که هرگز نه بُد بر بدي رهنمون
بدو گفت گیو اي سر بانوان | انوشه بزي شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و به تخت سرفراز شاه
که گردست یابم برو روز کین — کنم ارغوانی بخونش زمین
بدوگفت کیخسرو ای شیرفش — روانرا زسوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن — به خنجر ورا گوش سوراخ کن
چوازخنجرت خون چکد برزمین — هم ازمهر یاد آیدت هم زکین
دل شاه بر پهلوان گرم دید — رخانش پرازآب و آزرم دید
بدوگفت کای شاه دل شاد دار — روانرا ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای تو باد — خرد زآفرینش روای تو باد
زگفتار او رخ برافروخت شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدوگفت کای نیکدل پهلوان — بزی شاد باکام دل جاودان
بشد گیو و گوشش به‌خنجر بسفت — بسوگند برتن درستی بجست
چنین گفت پیران ازانپس بشاه — که نتوان پیاده شدن تا سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز — چنان‌دان‌که بجشیدهٔ جان وچیز
بگیو انگهی گفت شاه دلیر — که اسپش مرا بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه — چرا سست گشتی بآورد گاه
تو آنی که گوئی بگیتی چومن — سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئی — برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته پرآب چشم — نه نام‌ونه ننگ ونه زور ونه‌خشم
همی لابه سازی بسان زنان — پراز ننگ باشاه لابه کنان
اگر خواهی این بادپای دوان — دو دستت به بندم به بند گران
یکی سخت سوگند رایاد کن — به پیمان تن بسته آزاد کن
که‌نکشاید این بند من هیچکس — کشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست — وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان — بسوگند بخرید اسپ و روان
که نکشاید این بند من کس براه — که گلشهر دارد مراین دستگاه
بدوداداسپ‌ودودستش به‌بست — وزان پس بفرمود تابرنشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر — ببردر گرفتند اورا بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش — جهان تارو تو درمیان پود باش

اگر داد گستر دهد داد مان نباشد دریغ از تو جان و روان
برفت و همیخواند او آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین
بدان سو زوان گشت پیران نیو وزین سوی شاه و فرنگیس وگیو

آمدن افراسیاب از پس گیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و بوق و سپه برنشاند بکردار آتش ازانجا براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان همی جست برسان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید بهر جای بر مردم افگنده دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه یکی آمد از ایران برین رزمگاه
نبود آگهی کس زجنگ آوران که بگذشت ازینسان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد که آنجا سیاوش دارد نژاد
اگر خاک بودیش آموزگار ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بودی وگر دل زلشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست وبس سوار اپیچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد زگردون دل او پر از درد شد
و راداد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه گوشم زدانا شنید
چو یزدان کسی راکند نیک بخت ابی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهد ار پیران به پیش اندرون سر روی ویالش همه پرزخون
گمان برد کو گیو را یافتست به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزد یکتر شد نگه کرد شاه چنان خسته بد پهلوان سپاه
و را دید بسته بزین برچو سنگ دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدوگفت پیران که شیر ژیان نه درّندهٔ گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار کجا گیو تنها بُد اي شهریار
من آن دیدم ازوي که ازگرگ وشیر نه بیند جهاندیده مرد دلیر
برآنسان که او بردمد روز جنگ زبیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرزگران همی کوفت چون پتک آهنگران
به اسپ و به‌پاي و به‌یال ورکیب سوار از فراز اندر آمد نشیب
همیزد همی کشت گردان ما نه اندیشه بودش زمردان ما
همانا که باران نبارد زمیغ فزون زانکه بارید برسرش تیغ
چو اندر گلستان بزین برنخفت تو گفتي که گشتست باکوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه جز ازمن نشدکس برش کینه‌خواه
گریزان زمن تاب داده کمند بیند اخت آمد میانم به بند
پراگنده شد دانش وهوش من بخاك اندر آمد تن و توش من
زاسپ اندرآمد دودستم ببست برافگند برزین وخود برنشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید یکی داغ برجانم ازنو کشید
همیخواست تابرّد از تن سرم فرنگیس گشت انگهی یاورم
نبرّید سرلیك بدرید کوش دو دستم‌به بست وبرآوردجوش
بجان و سرشاه و خورشید وماه بدادار خود کام و تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت بخوردم چودیدم‌که‌برگشت بخت
که‌نکشاید این‌دست من‌هیچ‌کس بجز جفت گلشهردردهر وبس
زمانی سر و پایم اندر کمند بدیگر زمان زیر سوگند بند
یکی تن به آید زچندین سوار همانا که کین دارد این روزگار
ندانم چه رازست نزد سپهر بخواهد ربودن زمن پاك مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب بدیده زخشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد زپیشش براند به پیچید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افگند باد بدشنام و سوگند لب برکشاد
که گرگیو گودرز و آن دیو زاد شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرود آورم شان زچرخ بلند بزد دست وزتیغ بکشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار بکینه برآرم ازایشان دمار

میان شان ببزم بشمشیر تیز
بماهی دهم تا کنند ریز ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی
فرنگیس باری چه پوید همی

فرنگیس را چون بچنگ آورم
بچشمش جهان تار و تنگ آورم

بسوی ختن رفت پیران نژند
وزین سو همی تاخت شاه بلند

خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم درخون کشید

بهومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تا لب رود آب

که چون گیو و خسروز جیحون گذشت
همه رنج ما باد گردد بدشت

نشان آمد از گفتهٔ راستان
که دانا بگفت از گه باستان

که از تخمهٔ تور وز کیقباد
یکی شاه سر برزند با نژاد

که توران زمین را کند خارسان
نماند برین بوم و برشارسان

دل او بایران گراید بمهر
بتوران نماید پر از کینه چهر

رسیدند پس گیو و خسرو بآب
همی بود شان برگذشتن شتاب

گرفتند پیکار با باژ خواه
که کشتی کدام است بر باژگاه

نوندی کجا باد با نش نواست
نشستی که زیبای کیخسروست

چنین گفت پس گیورا باژخواه
که آب روانرا چه چاره چه شاه

همی گرگذر بایدت ز آب رود
فرستاد باید بکشتی درود

بدوگفت گیوانچه خواهی بخواه
گذرده که تنگ اندر آمد سپاه

چو بشنید ازو باژبان گفتگو
سوی گیو کرد انگهی تیز روی

نخواهم ز تو گفت باژ اندکی
ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گراسپ سپاه
پرستار یاریدك همچو ماه

بدوگفت گیو ای گسسته خرد
سخن زین نشان خودکی اندرخورد

اگر با شهنشاه شهری بدی
ترا زین جهان نیز بهری بدی

که باشی که شه را کنی خواستار
چنین باد پای تو ای خاکسار

دگر ماد رشاه خواهی همی
بباژ افسر ماه خواهی همی

مه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
که دریابد او روز تگ باد را

چهارم که جستی بخیره زره
زره باید از هر کسی باگره

نگردد چنین آهن از آب تر
نه آتش برو بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
همی باژ خواهی برین آبگیر

کنون آب ما را و کشتي ترا
بدین مایه راه ودشتي ترا

بشه گفت گیو ار تو کیخسروي
نه بیني ازین آب جز نیکوي

فریدون که بگذشت ازاروندرود
همی داد تخت مهي را درود

جهانی سراسر شد او را رهي
که با روشني بود و با فرهي

چه اندیشي ار شاه ایران توئي
پناه دلیران و شیران توئي

ببد آب را کي بود برتو راه
که با فرو برزي و زیباي گاه

اگرمن شوم غرقه گر مادرت
گراني نباید که گیرد سرت

بهانه تو بودي مرا در جهان
که بیکار بد تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر زبهر توزاد
ازین باره بر دل مکن هیچ باد

که من بیگمانم که افراسیاب
بیاید دمان تا لب رود آب

مرا برکشد زنده بردار خوار
فرنگیس را با تواي شهریار

بآب افگند ماهیان تان خورند
ویا زیر نعل اندرون بسپرند

بدوگفت کیخسرواین است وبس
پناهم بهیزدان فریاد رس

فرود آمد از بارهٔ راه جوي
بنالید وبرخاك بنهاد روي

همی گفت پشت وپناهم توئي
نمایندهٔ داد و راهم توئي

بآب اندرون جان فزایم توئي
بخشکي همی ره نمایم توئي

روان خرد سایهٔ پرتست
درشتي و نرمي مرا فرتست

بگفت این وبرپشت شبرنگ شد
بچهره بسان شب آهنگ شد

بآب اندر افگند خسرو سیاه
چوکشتي همیراند تا باژگاه

پس او فرنگیس و گیو دلیر
برون شد زجیحون واز آبگیر

برآنسو گذشتند هرسه درست
جهانجوي خسرو سروتن بشست

بران داستان برنیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

چواز رود کردند هر سه گذر
نگهبان کشتي شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاینت شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان
سه اسپ وسه جوشن سه برگستوان

برین ژرف دریا چنین بگذرد
خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش
تبه دید ازان کار بازار خویش

بیاراست کشتي بچیزی که داشت
زباد هوا بادبان برفراشت

بپوزش بیامد بر شهریار چو آمد به نزدیکیٔ رود بار
همه هدیها پیش شاه آورید کمان و کمند و کلاه آورید
بدوگفت گیواي سگ کم خرد تو گفتي که این آب مردم برد
چنین مایه ور با گهر شهریار همی از تو کشتي کند خواستار
ندادي کنون هدیهٔ تو مباد رسد روزگین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت ازو رودبان که جانرا همی‌گفت پدرودمان
چو آمد بنزدیکیٔ باژگاه هم انگه بیامد زتوران سپاه
چو نزدیك رود آمد افراسیاب ندید ایچ کشتي نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه که چون یافت آن دیو برآب راه
چنین داد پاسخ که اي شهریار پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که کردي کسی آب دریا زمین
بهاران واین آب با موج تیز چو اندر شوي نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار که‌گفتی هواداشت شان درکنار
ویا خود زباد بزان زاده اند بمردم زیزدان فرستاده اند
چوبشنیدازینسان رخش‌گشت زرد برآورد از دل یکی باد سرد
ازانپس بفرمود افراسیاب که بشتاب وکشتي درافگن‌درآب
ببین تا کجایابي آن رفتگان شد ستند یا مانده از خفتگان
بدان تا بیابیم شان زود باش بیاورتو کشتي و پدرود باش
بدوگفت هومان که اي شهریار براندیش و آتش مکن درکنار
تو با این سواران بایران شوي همی درد مو چنگ شیران شوي
چوگودرز وچون رستم پیلتن چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
هما نا که از گاه سیر آمدي که ایدر بچنگال شیز آمدي
ازین رود تاچین وماچین‌تراست خورو ماه و کیوان و پروین‌تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند از ایران کنون نیست بیم گزند
پرازخون دل از رود گشتند باز برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیرفته شدن گودرز ایشانرا

چو با گیو کیخسرو آمد بزم
جهانی ازو شاد و چندی دژم

نوندی بهرسو بر افگند گیو
یکی نامه بنوشت از شاه نیو

که آمد ز توران سپهدار شاد
سر تخمهٔ نامور کیقباد

سرافراز کیخسرو نیک بخت
که شد آب جیحون بزیرش چو تخت

فرستادهٔ چست و گرد و سوار
خردمند و بینا دل و هوشیار

گزین کرد ازان نامداران زم
بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم

بدو گفت از ایدر برو با صفهان
بران مرزشاهان و جای مهان

بگودرز گو ای جهان پهلوان
بخفتی و بیدار بودت روان

سروشت نمود آن سرانجام خواب
که آمد زخاور زمین آفتاب

بگویش که کیخسرو آمد بزم
که بادی نجست از براو دژم

یکی نامه نزدیک کاؤس شاه
فرستاده برجست و بگرفت راه

هیونان کف افگن باد پای
بجستند برسان آتش زجای

فرستادهٔ گیو روشن روان
نخستین بیامد بر پهلوان

پیامش همیگفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه برسر نهاد

زبهر سیاوش دو دیده پرآب
همی کرد نفرین برافراسیاب

فرستاده شد نزد کاؤس کی
ز یال هیونان بپالود خوی

چو آمد بدرگاه کاؤس شاه
زشادی خروش آمد از بارگاه

سپهبد فرستاده را پیش خواند
بران نامهٔ گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند
بهرجای را مشگران خواستند

وزین آگهی شد سوی نیمروز
بفیروزئی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران زمین
به پیروزئی خسرو پاک دین

ببخشید رستم بدرویش زر
که نامد گزندی بران شیرنر

وزان پس گسی کرد با نوگشسپ
ابا خواسته همچو آذرگشسپ

هزار و دو صد نامور مهتران
ابا تخت با تاجهای گران

پرستندهٔ سیصد غلامان دو شصت
همان هر یکی جام زرین بدست

برون رفت با نوز پیش پدر
بر گیو شد همچو مرغی بپر

خبرشد بگتیي که فرزند شاه
جها نجوي کیخسرو آمد زراه

ورآنروي دیگر مهان جهان
برفتند یکسر سوي اصفهان

بیاراست گو درز کاخ بلند
همه دیبهٔ خسرواني فگند

بزر و بگوهر بیاراست گاه
چنان چون بباید سزاوار شاه

یکی تخت بنهاد پیکر بزر
بزر اندرون چند گونه گهر

یکی یارهٔ وطوق با گوشوار
یکی تاج پر گوهر شاه وار

سراسر همه شهر آذین به بست
بیاراست میدان وخود برنشست

مهان سرافراز بر خاستند
پذیرهٔ شدن را بیا راستند

برفتند هفتاد فرسنگ پیش
پذیرهٔ شدندش بآئین خویش

چو آمد پدیدار با شاه گیو
پیادهٔ شدند آن سوران نیو

چو چشم سپهبد بر آمد بشاه
همان گیو را دید با او براه

فروریخت از دیدگان آب زرد
زدرد سیاوش بسي یاد کرد

فرود آمد از بارگي پهلوان
گرفتش ببر شهریار جهان

ستودش فراوان و کرد آفرین
چنین گفت کاي شهریارزمین

تو بیداردل باش و بیدار بخت
بجاي تو کشور نخواهم نه تخت

زتو چشم بد خواهٔ تو دورباد
روان سیاوش پر از نور باد

جهانداریزدان گواي منست
که دیدار تو جانفزاي منست

سیاوُش را زندهٔ گردید می
برین گونه از دل نخندید می

بزرگان ایران همه پیش اوي
یکایك نهادند برخاك روي

وزان جایگه شاد گشتند باز
فروزندهٔ شد بخت گردن فراز

سپهدار گودرز کشواد گان
ز شاه و ز فرزند شد شاد مان

ببوسید چشم و سرگیو و گفت
که بیرون کشیدي سپهراز نهفت

گذارندهٔ خواب و جنگي توئي
که چارهٔ مرد درنگي توئي

سوي خانه پهلوان آمدند
همه شاد وروشن روان آمدند

ببودند یك هفته با مي بدست
بیا راسته بزمگاه نشست

بهشتم سوي شهرکاوُس شاه
همه شاد دل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو نزد کاؤس با صطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار — جهان گشت پربوی و رنگ و نگار
به آذین جهانی شد آراسته — در و بام و دیوار پرخواسته
نشسته بهر جای را مشگران — گلاب و می و مشگ و با زعفران
همه یال اسپان پر از مشگ و می — شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاؤس کی روی خسرو بدید — سرشکش زمژگان بزخ برچکید
فرود آمد از تخت وشد پیش اوی — بمالید برروی او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز — گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان زترکان بپرسید شاه — هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد — ببد روی گیتی همی بسپرد
پدررا بدان زاروخواری بکشت — زد آن مادرم را بزخم درشت
که تامن شوم کشته اندرشکم — که او را رهای مبادا زغم
چوگشتم من از پاك مادر جدا — بگوهم فرستاد آن ناسزا
میان بز و گاو میش و ستور — شمردم شب و روز گردنده هور
سرانجام پیران بیامد زکوه — مرا برد نزدیك آن کین پژوه
بترسیدم از کار و کردار اوی — به پیچیدم از خشم و آزار اوی
زهرجای پرسید و هرچیز گفت — خرد با هنر کردم اندر نهفت
زسر گر بپرسید گفتم زپای — زخورد ار بپرسید گفتم زجای
ببردش ورا هوش ودانش خدای — مرا بی‌خرد یافت آن تیره رای
چوبی مایه دریافت مغزسرم — بنفرین فرستاد زی مادرم
بدو گفت کاؤس کای سرفراز — جهانرا بتاج تو آمد نیاز
که هستی بگوهر زتخم مهان — سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاؤس شاه — که ای شهریار جهاندیده گاه
زگیو ار بگویم بخسرو خبر — هرانچه ازوی آمد همه در بدر
عجب ماندونیست جای شگفت — کزان برتر اندازه نتوان گرفت
که وی چند سختی ببرد و نمود — بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی چنین — که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه
پس ما بیامد چو آتش براه

من آن‌دیدم از گیو کزپیل مست
نه بیند بهند و ستان بت پرست

گماتي نبردم که هرگز نهنگ
زدریا بر اید بدانسان بجنگ

چنان لشکر گشن ودو پهلوان
هزیمت گرفتند پیر و جوان

وازن پس که پیران بیامد دلیر
میان بسته و باد پاي بزیر

بآب اندر آمد بسان نهنگ
که گفتي زمین را بسوزد بجنگ

بیاش بینداخت پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند

کشانش بیاورد درپیش من
به بخشود بروي دل ریش من

بخواهشگري رفتم اي شهریار
وگرنه بکندی سرش را بزار

بدان کو زدرد پدر خسته بود
زبد گفتن من زبان بسته بود

مرا او رهانید و مادر بهم
ز چنگال آشفته شیر دژم

وگرنه مرا هم بسان پدر
همی‌خواست ازتن جدا کردسر

چنین تالب رودجیحون زجنگ
نیاسود باگرزهٔ گاو رنگ

کسی را که چون او بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاؤس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشگفید

سرگیو بگرفت اندر کنار
ببوسید روي وبرش بی شمار

بگودرز برشه کرفت آفرین
بران کشور و بوم وبر همچنین

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کسی آن ندید ازکهان و مهان

نوشتند منشور بر پرنیان
خراسان وري وقم واصفهان

ورا داد سالار جمشید فر
دلاور بخورشید بر برد سر

کشیدي ورا گفت بسیار رنج
کنون برخوراي رنج دیده زگنج

هم انگاه گودرز و گودرزیان
کشادند بر آفرینها زبان

نهادند سر یکسره برزمین
همیخواندندی بدو آفرین

فرنگیس را گلشن زرنگار
بیاراست باطوق و با گوشوار

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبهٔ چین نهاد

بدو گفت گاي بانوي بانوان
مبادي ز اندوه هرگز نوان

برو بوم و پیوند بکذاشتي
فراوان برة رنج برداشتي

کنون شهر ایران سراي تواست
مرا رة نمایندهٔ راي تواست

منم مهربان تر زافراسیاب — بروي تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج و روان آن تست — درین مرز فرمان روان آن تست
مه بانوان خواندش آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران — نشستند و خواندند رامشگران
چوکاؤس کي‌خورد چندی نبید — بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوي خسرو نهاد — همان هرزمان هدیهٔ نونهاد

سرکشي کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

یکی کاخ کشواد بد در صطخر — که آزادگان را بدان بود فخر
چوازتخت کاؤس برخاستند — بایوان او رفتن آراستند
همیرفت گودرز با شهریار — چو آمد بآن گلشن زرنگار
براورنگ زرینش بنشاندند — بشاهي براو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر — جزازطوس نوذرکه پیچید سر
که او بود باکوس وزرینه کفش — هم اورا بُدی کاویاني درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز — پیامی براو فرستاد نغز
بیامد جهانجوي گیو دلیر — که‌چنگ یلان‌داشت وآهنگ شیر
بدوگفت باطوس نوذربگوي — که هنگام شادي بهانه مجوي
بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشي تو بفرمان دیو — به پیچي سراز راه گیهان خدیو
اگرسر به‌پیچي زفرمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستادهٔ گیواست وپیغام من — بدستوري نامدار انجمن
بیاید بنزد تو اي پرهنر — مپیچان زگفتار او هیچ سر
زپیش پدر گیو بنمود پشت — دلش پرزگفتارهاي درشت
بیاید بطوس سپهبد بگفت — که این‌راي تو باخرد نیست‌جفت
چو بشنید پاسخ چنین‌داد طوس — که‌برما نخوب‌است کردن فسوس
بایران پس ازرستم پیلتن — سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر — که گیتي به تیغ اندرآورد زیر

بایران سپهدار جنگي منم همان شه نژاد و دلنگي منم
منم پور نوذر جهان شهریار ز تخم فریدون منم یادگار
هرآنجا که پرخاش جویم بچنگ بدرّم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آئین وراي آورید جهانرا بنوکد خداي آورید
نباشم برین کار همداستان ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب نشانیم بخت اندرآید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردي براست که خسرو جوانست وکندآوراست
کسی کو بود شهریار زمین هنر باید وگوهر وفرّ ودین
فریبرز فرزند کاؤس شاه سزاوار تر زو بتخت وکلاه
بهرسو ز دشمن ندارد نژاد همش فروزیب است وهم نام‌وداد
دژم گیو برخاست ازپیش اوي که خام آمدش دانش وکیش اوي
بدوگفت کاي نامور نیو طوس نباید که پیچي گه زخم کوس
چو بیني سنانهاي گودرزیان ازین شود جستن سراید زیان
بسی رنج بردیم هردو بهم کنون دادي آنرا بباد وبدم
ترا گربدی فرّ وراي درست ز البرز شاهي نبایست جست
زافسر سر تو ازان شد تهي که نه مغز بودت نه راي مهي
تو نوذر نژادي نه بیگانهٔ پدر تند بود و تو دیوانهٔ
کسی را دهد تخت‌شاهي‌خداي که بافرّ وبرزاست وباهوش وراي
بگفتش سخنها ازینسان درشت به تندي از آنجاي بنمود پشت
بیامد بگودرز گشواد گفت که‌راي وخردنیست باطوس‌جفت
دو چشمش تو گوئي‌نه‌بیند همی فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار نه برزین زرین چنو شهریار

لشکرکشیدن طوس وگودرز بریکدیگر

برآشفت گودرز وگفت ازمهان همی طوس کم باد اندرجهان
نمائیم اورا که فرمان و تخت کرا زیبد و فراورنگ و بخت

نبیرو پسر داشت هفتاد و هشت — بزد کوس و آمد از ایوان بدشت
سواران جنگی ده و دو هزار — برفتند بر گستوان و ز سوار
سپهدار گودرز لشکر شکن — سپاهش زگودرزیان انجمن
وزانسو بیامد سپهدار طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان — به پیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه — کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل — زفیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاج ور — نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست — تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
بران تخت می تافت خسرو چو ماه — زیاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس واندیشه کرد — که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید زهردو سپاه — زایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب — سر بخت ترکان بر آید زخواب
بتوران رسد تخت شاهنشهی — سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه — فرستاد نزدیک کاؤس شاه
که ازما کسی گر برین دشت جنگ — نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب — همه شب نه بیند جز این را بخواب

سخن گفتن گودرز و طوس دربارهٔ کیخسرو و فریبرز پیش کاؤس شاه

چو بشنید کاؤس گفتار راست — فرستاد کس هردو انرا بخواست
فرستاده از نزد کاؤس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدوگفت نرمی جهاندیده پیر — منه زهربرّنده در جام شیر
بنه تیغ و بکشای بند از میان — نباید که این بود گردد زیان
سپه پهلوانان ایی انجمن — خرامند هرد و بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه — سخن برکشادند بر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

فریبرز بافرو برز کیان
میان بسته دارد چو شیر ژیان

بدوگفت گودرز کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد

چرا می کنی بر تن خود فسوس
نترسی چو بر پیل بندند کوس

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چنو راد و بیدار و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست
همانست گوئی بچهر و بپوست

گر از تور دارد زماد و نژاد
هم از تخم شاهی نه پیچد زداد

بایران و توران چنان مرد نیست
چنین خام گفتار ت از بهر چیست

دو چشمت ندید ست خود چهراوی
چنان بر ز بالا و آن مهر اوی

به جیحون گذر کرد کشتی نجست
بفر کیان و برای درست

چو شاه فریدون گزارونده رود
گذشت و نیامد بکشتی فرود

زمردی و از فرهٔ ایزدی
ازو دور شد چشم و دست بدی

دگر گو بخون پدر بر میان
ببندد کمر همچو شیر ژیان

مرا گفت در خواب فرخ سروش
که فرّش نشاند از ایران خروش

از ایران بگردانند او رنج و تاب
بود بر کفش هوش افراسیاب

چو آراید او تاج و تخت مهان
بر آساید از رنج و سختی جهان

سلاح من ار با منستی کنون
برویال تو کردمی غرق خون

به تیغ نبردی ترا خستمی
وزین گفت بیهوده و ارستمی

میان کیان دشمنی افگنی
وزان خویشتن در منی افگنی

شهنشاه داند که او بادشاست
بدهد تخت شاهی بدان کش هواست

بدوگفت طوس ای یل شوربخت
چه گوئی سخنهای بی مغز و سخت

نه خسرو نژادی نه والا سری
پدر زا صفهان بود آهنگری

چو فرمان ما برد سالار گشت
وزان پتکداری سپهدار گشت

بدوگفت گودرز باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بکشای گوش

بمن چون همالان برافراختی
همانا تو خود نیک نشناختی

جگوئی سخن تو همی زین نشان
برشاه کاؤس و گردنکشان

مرانیست ز آهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار

نیای من آهنگر کاوه بود
که با فرو برزو ابا یاره بود

به رزید او عهد ضحاک را چنان اژدها دوش ناپاک را
بر افراخت آن کاویانی درفش که نازد بدو طوس زرّینه کفش
پس از رستم و زال و سام سوار نریمان و گرشاسپ آن نامدار
چو گودرز و کشواد و چندی پسر که بستند بر شهر ایران کمر
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چگوئی سخنهای نادلپذیر
تو این فروشوکت زما یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
اگر تو زکشواد داری نژاد منم طوس نوذر شه و شه نژاد
وگر تیغ تو هست سندان شگاف سنانم بدرّد دل کوه قاف
وگرگرز تو هست با سنگ و تاب خدنگم بدو زد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست شهنشاه داند که سالار کیست
سخنهای بیهوده کم می شمار ترا با سخنهای شاهان چه کار
بدو گفت گودرز چندین مگوی که چندین نه بینم ترا آب روی
چه دانی تو آئین شاهنشهی که داری سراز مغزو دانش تهی
فریدون زکاوه سرافراز گشت که باتخت و دیهیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاک جادو بخست فریدون کمر برمیانش ببست
ستون کیان پشت ایران سپاه چو کاوه نبد هیچکس نیک خواه
چو قارن که بودم برادر پدر چو کشواد زرّین کمر پرهنر
فرو زندهٔ تخت و سود و زیان بگیتی که آید چو گودرزیان
ترا گر فزونست والا سری ولیکن نداری زمن برتری
بمردی و دانش بگنج و هنر ستون کیانم پدر بر پدر
بکاؤس گفت ای جهاندیده شاه تو دلرا مگردان زآئین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان برخویش بنشان بروشن روان
ببین تا زهرد و سزاوار کیست که با برزو با فرهٔ ایزدیست
سزاوار را بخش تخت و کلاه اگر سیر گشتی زتخت و سپاه
بدو گفت کاؤس کین رای نیست مرا هر دو فرزند بردل یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پرزکین
یکی چاره سازم که هردو زمن نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند مارا کنون با دو خیل بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست | همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجند زآهرمن آتش پرست | نیارد بدان مرزوبد نشست
ازایشان یکی کان بگیرد به تیغ | ندارم ازو تخت شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن | که افگند سالار بیدار بن
بدان هردو گشتند همداستان | نزد زان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیارا ستند | ز پیش سپهدار برخاستند

رفتن طوس وفریبرز بدژ بهمن وبنا امیدی بازگشتن

چو خورشید بزد سر از برج شیر | سپهراندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان | بیامد بنزدیک شاه جهان
چنین گفت با شاه کاؤس طوس | کجا با سپه من بزم پیل و کوس
همان من برم کاویانی درفش | کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون در زمان من زدرگاه شاه | بنه بر نهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش | هوا سازد ازسم اسپان بنفش
چو فرزند را فرو برز کیان | نباشد نبیره به بندد میان
بدوگفت هرکس که راند زپیش | نگردد شمار ایچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه | توان یافت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای | تو لشکر بیارای و منشین زپای
به پیشی نباشد سخن کم و بیش | زمانه نگردد زآئین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش | بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاؤس در قلب گاه | به پیش اندرون طوس وپیل وسپاه
بشد طوس با لشکر جنگ جوی | به تیزی سوی دژ نهادند روی
چو نزدیکی حصن بهمن رسید | زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها زگرمی همی بر فروخت | میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است | هوا دام آهرمن سرکش است
سر بارهٔ دژ بد اندر هوا | ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد | بچیزی چو آید بدشت نبرد

به تیز و کمان و به تیغ و کمند | بکوشد که بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست | وگر هست ازماکس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی | تن بارکش بر فروزد همی
کسی نیست کاید بسازد بسیچ | نه بینیم جز آتش گرم هیچ
نیارد زایران کس این دژ گرفت | شکفتی ترا زین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی | تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش | بجای ندیدند پیدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز | نیامد بر از رنج راه دراز

رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم

چو آگاهی آمد بآزادگان | بر پیر گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز | ترا رفت باید همی رزم ساز
بیارامت گودرز و برخاست غو | بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار | نهادند برپیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش | به پای اندرون کرده زرّینه کفش
زبیجاده تاجی و طوقی ززر | بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست | نشست جهانجوی کیخسروست
جهانجوی برتخت زرین نشست | بسر بریکی تاج وگرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه | خود او گیو وگودرز وچندان سپاه
چونزدیك دژشد بزین برنشست | بپوشید درع ومیان را ببست
نویسندهٔ خواند برپشت زین | یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی | چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار | جهانجوی کی‌خسرو نامدار
که از بند اهریمن بد بجست | بیزدان زد از هربدی پاك دست
تو ای بهمن جادوی تیره جان | بر اندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خدای | هم اویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام وهور | خداوند فر و خداوند زور

مرا داد اورنگ و فرکیان تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست سرگاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ برو بوم آهرمنست جهان آفرین را بدل دشمنست
بفرّ و بفرمان یزدان پاک سرش را زابر اندر آرم بخاک
وگر جادوانراست این دستگاه مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم در دوال کمند آورم سر جادوانرا به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست بفرمان یزدان یکی لشکراست
همان من نه از پشت آهر منم که با فرّ و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی که این ست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز برو بست آن نامهٔ سرفراز
بسان درفشی برآورد راست زگیتی بجز فرّ شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت به نزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامهٔ پند مند ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست پر از آفرین گرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ درنهاد پیام جهان جوی خسرو بداد
زیزدان نیکی دهش یاد کرد پس آن جرمهٔ تیز رو باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید خروش آمد و خاک دژ برد مید
هم انگه بفرمان یزدان پاک ازان بارهٔ دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد ست اندر بهار خروش آمد اندرشب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه نخورشید پیدا نه پروین و ماه
تو گفتی برامد یکی تیره ابر هوا شد بکردار کام هزبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید کمانرا چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ تگرگی که بردارد از ابر مرگ
زدیوان بسی شد به پیکان هلاک بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید شد آن تیرگی سربسرنا پدید
جهان شد بکردار تابنده ماه بنام جهاندار و از فرّ شاه

برآمد یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه
درد ژ پدید آمد آن جایگاه

بدژ در شد آن شاه آزادگان
ابا پیر گودرز کشواد گان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

درآنجا که آن روشنی بردمید
شد آن تیرگی سربسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبذی تا بابری سیاه

درازا و پهنای آن ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند

زبیرون چو نیم ازتگ تازی اسپ
برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

دران شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند
بنه بر نهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران زشاه
ازان ایزدی فرّ و آن دستگاه

جهانی فرومانده اندر شگفت
که کیخسرو آن فرّ و بالا گرفت

همه مهتران یك بیك با نثار
برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه
ازایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش درآمد زگلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید رویش برادر پدر
هم آنجا بیفکند تختی ززر

بران تخت فیروزه بنشاندش
بشاهی برو آفرین خواندش

نشست از بر تخت زر شهریار
بسر بریکی تاج گوهر نگار

همان طوس با کاویانی درفش
همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد و پیش جهانجوی برد
زمین را ببوسید و اورا سپرد

بدوگفت کین کوس و زرینه کفش
خجسته همین کاویانی درفش

زلشکر ببین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان ازدر کار کیست

بدو ده که مارا ازین مایه بس
گنه کرده را عمر سرمایه بس

زگفتارها پوزش آورد پیش
به پیچید ازان بیهده رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش
بخندید و بر تخت بنشاختش

ورا گفت کین کاویانی درفش
هم این پهلوانی و زرینه کفش

نه بینم سزای کسی در سپاه
ترا زیبد این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست بدل در مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نیاید بکار نه بیگانه را خواستي شهریار
وزآنجا سوي پارس بنهاد روي جوان‌بخت وبیدار و دیهیم‌جوي
چو زو آگهي یافت کاؤس کي که آمد زره پور فرخنده پي
پذیره شدش بارخي ارغوان زشادي دل پیر گشته جوان
چو ازدور خسرو نیارا بدید بخندید وشادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز بدیدار او بُد نیارا نیاز
بخندید و اورا ببر درگرفت ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیر ازنبرد دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاؤس خواند آفرین بدان خوب دیدار و آن فرّودین
بدان برزو آن فرهٔ ایزدي بران زیب اورنگ وآن‌بخردي
چنین گفت کاي کردگار سپهر خداوند ماه و خداوند مهر
که کردي مرا زین جهان نیکنام بدین خوب چهره شدم شادکام
وزآنجا سوي کاخ رفتند باز به‌تخت جهاندار دیهیم ساز
بشادي زاسپان فرود آمدند زبان و روان پرد رود آمدند

نشانیدن کاؤس خسرو را برتخت شاهي

چو کاؤس برتخت زرین‌نشست گرفت‌آنزمان‌دست‌خسروبدست
بیاورد بنشاند برجاي خویش زگنجور تاج‌کیان خواست پیش
ببوسید و برسرش بنهد تاج بکرسي شد ازمایه ورتخت عاج
زگنجش زبرجد نثار آورید بسي گوهر شاهوار آورید
بسي آفرین برسیاوش بخواند که خسرو بچهره جزاورا نماند
زپهلو برفتند پرمایگان سپهبد سران وگران سایگان
بشاهي برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین‌است سازو نهاد زیکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب
اگردل توان داشتن شادمان جز ازشادماني مکن تا توان
بخوبي بپاراي و بیشي به‌بخش مکن روزرا بردل خویش پخش

بخور هرچه داري فزوني بده
تو رنجيدهٔ بهر دشمن منه

ترا داد و فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بيخ تو برجهد

نه‌بيني که‌گيتي پراز خواسته‌است
جهانی بخوبي بياراسته است

کمي نيست در بخشش دادگر
همی شادي آراي و انده مخور

سخن راند گويا برين داستان
دگر گويد از گفتهٔ باستان

که خسرو چگونه نشيند بگاه
چگونه فرستد بتوران سپاه

سپهدار برتخت فيروز و شاد
همی بود با سرفرازان راد

پراگنده شد لشکر سرفراز
همه مايهٔ شادي وکام وناز

جهانجوي برتخت شاهنشهي
نشسته فروزان ابا فرهي

دل دشمنان گشت ازوي دونيم
دل دوستان پر زاميد و بيم

بگردون گردان کله برفراخت
همه شادماني زيزدان شناخت

دو بهره زشب شاه فرخنده دين
زبان را نپرداختی ز آفرين

به‌پيش جهاندار داور بپاي
همی بود ومیگفت‌کاي رهنماي

زدام بلايم تو کردي رها
بجستم زچنگ و دم اژدها

بلندي تودادي بده زور وفر
که خواهم ازو باز خون پدر

ازوي وز گرسيوز واز گروي
کنم خون روان و بمالم بروي

دل پير کاؤس شادان کنم
روان سياوش فروزان کنم

بشبها زبس کين سخن گفته شد
نيايش هم انگه پذيرفته شد

بپاليز چون برکشد سرو شاخ
سرسبز شاخش برآيد بکاخ

ببالاي او شاد باشد درخت
چوبيندش بينادل ونيک بخت

دل روزگارش همی پرورد
جهانی زکردار او برخورد

اگر بادشاهي بود در گهر
بيايد که نيکي کند تاجور

سزد گر گمانی برد برسه چيز
کزين سه گذشتي چهارست نيز

هنر بانژاد ست وباگوهرست
سه‌چيزست وهرسه به‌بنداندرست

هنر کي بود تا نباشد گهر
نژاده کسی ديدهٔ بی هنر

گهر آنکه از فريزدان بود
نيازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد زتخم پدر
سزد کآيد از تخم پاکيزه بر

هنر آنکه آموزي از هرکسی
بکوشي و پيچي ز رنجش بسی

ازین هرکه گوهر بود مایه دار — که زیبا بود خلعت کرد گار
چو این هرسه یابی خرد بایدت — شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم
مگرمرگ کزمرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پیکاره نیست
جهانجوي ازین چارشد بی‌نیاز — همش بخت سازنده بود از فراز
چو کیخسرو شاه برگاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست ازبرتخت شاهنشهي — بسر بر نهاد آن کلاه مهي
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
چو تاج بزرگي بسر بر نهاد — ازو شاد شد تاج واو نیز شاد
هرآنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاري ببارید نم — زروي زمین زنگ بزدود وغم
جهان شد پراز خوبي وایمني — زبد بسته شد دست آهرمني
فرستاده آمد زهرکشوری — زهر نام داري و هر مهتري
نبُد در جهان کس بهنگام اوي — که او سر نیاورد دردام اوي
جهان گشت پرچشمه و رود آب — سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتي شد آراسته — زداد و زبخشش پراز خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه — زداد و زبخشش نیاسود شاه

آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو

چو آگاهي آمد سوي نیمروز — بنزد سپهدار گیتي فروز
که برتخت بنشست فرخنده‌کي — بچرخ بزرگي برافکنده پي
بخواند او سپاهش زهرجایگاه — بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوي شاه بنهاد روي — اباشادگامي وبارنگ وبوي
ابازال سام نریمان بهم — بزرگان کابل همه بیش وکم
سپاهي که شددشت چون آبنوس — بدرّید گوش پلنگان زکوس
به پیش اندرون نامور انجمن — درفش بنفش ازپس پیلتن
سوي شهر ایران گرفتند راه — چوآگاهي آمد بنزدیك شاه
دل شاه شد زان سخن شادمان — سراینده را گفت آباد مان

که او یست پرورد گار پدر — وزو یست پیدا بگیتي هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس — برفتند با نای سرغین و کوس
زپهلو به پهلو پذیره شدند — همه باد رفش و تبیره شدند
پذیره شدندش بد و روزه راه — جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چوآمد پدید — بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس — زقلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند — زشادي برو آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار — بپرسید شیراوژن از شهریار
زرستم سوي زال سام آمدند — کشاده دل وشاد کام آمدند
نهادند سوي فرامرز روي — گرفتند شادي بدیدار اوي
وزآنجایگه سوي شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید — سرشکش زمژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تهمتن ببوسید روي زمین
برستم چنین گفت کاي پهلوان — همیشه بزي شاد و روشن روان
بگیتي خردمند و خامش توئي — که پرودگار سیاوش توئي
سر زال زر را ببرد رگرفت — ز بهر پدر دست بر سرگرفت
گوانرا به تخت کيُ برنشاند — بر ایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپاي اوي — نشست و سخن گفتن وراي اوي
رخش گشت پرخون ودل پرزدرد — زکار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کاي شهریار — جهان را توئي از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور — بدین فرو مانندگي با پدر
وزان پس چو از تخت برخاستند — نهادند خوان ومي آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب نخفت — گذشته سخنها همه باز گفت

گردیدن خسرو گرد پادشاهي وپیمان بستنش باکیکاؤس بکین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید — شب تیره را گشت سر ناپدید
برآمد زدرگاه آواز نای — بزرگان سوي شاه کردند راي

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و گستهم و رهام شیر
گران مایگان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
چو انبوه گشتند بر پیشگاه — چنین گفت شاه جهان باسپاه
که خواهم که بینم سراسر زمین — همه مرز ایران با آفرین
بپوئیم برسان رای شکار — بشادی گذاریم یك روزگار
بدین رای گشتند یکسر مهان — که پویند و بینند بهر از جهان
به نخچیر شد شهریار جهان — ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان — چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شمشیرزن — چو گرگین و چون بیزن تیرزن
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران — گرازه که او بد ز جنگ آوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه — ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت — بآباد و ویرانی اندر گذشت
هران بوم و برکان نه آباد بود — تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج — ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست وبنهاد تخت — چنان چون بود مردم نیك بخت
همان بدره و جام می خواستی — بدینار گیتی بیا راستی
وزآنجا سوی شهر دیگر شدی — همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان — بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسپ — بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه — نهادند سر سوی کاؤس شاه
نشستند با او بهم شادمان — نبودند جز شادمان یکزمان
چو پرشد سراز جام روشن گلاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاك — بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست وکاؤس کی — دو شاه سر افراز و دو نیك پی
ابا رستم گرد و دستان بهم — همیگفت کاؤس هر بیش و کم
ازافراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنگه او با سیاوش چه کرد — چگونه از ایران برآورد گرد

بسا پهلوانان که پیچان شدند ... زن و کودك خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی ازایران خراب ... تبه گشته ازرنج افراسیاب
ترا ایزدي هرچه بایدت هست ... زمردان و ازدانش و زور دست
زفر و بزرگي ونیك اختري ... زشاهان بهر گوهری بر تري
کنون از تو سوگند خواهم یکی ... نباید که پیچي زداد اندکی
که پرکین کني دل زافراسیاب ... دم آتش اندر نیاري بآب
بخویشي مادر بدو نگروي ... نپیچي وکفت کسی نشنوي
بگنج و فزوني نگیري فریب ... به پیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه ... بگفتار با او نگردي زراه
بگویم که بنیاد سوگند چیست ... خرد را وجان ترا بند چیست
بگوئي بدادار خورشید وماه ... به تیغ وبمهر و به تخت و کلاه
بشمشیر گردان بادار و برد ... بروز سپید و شب لاجورد
بداد فریدون وآئین وراه ... بخون سیاوش بجان تو شاه
بفر و به نیك اختر ایزدي ... که هرگز نه پیچي بسوي بدي
میانجي نخواهي بجز تیغ وگرز ... منش برز داري زبالاي برز
بدادار دارنده سوگند خورد ... بروز سپید و شب لاجورد
بجان وخرد بآسمان و زمین ... به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
به پیمان مو بد بعهد روان ... بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون وآئین وراه ... بخون سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نه پیچم سوي مهراوي ... نه بینم بخواب اندرون چهراوي
نباشم بران ره که او رفته است ... کزآئین او جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن ... دل وجان بدین کینه آراستن
میان را به بندم بدین کار سخت ... مگر یار باشند گردون وبخت
نیاسایم ازجنگ او یکزمان ... مگر کار دیگر شود زآسمان
نه خشنو شوم زو به تخت وکلاه ... نه آرام گیرم به بیگاه وگاه
مگر کو زروي زمین گم شود ... روان سیاوش خرم شود
برانیم وزین برنگردم بدل ... همی تابود درجهان آب وگل
برین گفتهٔ من گواهي دهید ... خرد را برین بادشاهي دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوي بمشك از بر دفتر خسروي
گوا کرد دستان و رستم بران بزرگان لشکر همه همچنان
چو بشنید ازو شهریار جوان سوي آتش آورد روي و روان
بزنهار در دست رستم نهاد چنین عهد وسوگند واین رسم وداد
بزرگان همه آفرین خواندند شکفتی زفرش فرو ماندند
وزان پس همی خوان ومي خواستند دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یك هفته بارود و مي بزرگان در ایوان کاؤس کي
جهاندار هشتم سروتن بشست بیاسود وجايُ نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب خروشان همی بود دیده پرآب
همیگفت کاي دادگر یکخداي جهاندار وروزي ده و رهنماي
توانا توئي بر همه کارها توآسان کني رنج و تیمارها
بروز جواني تو کردي رها مرا بی سپاه از دم اژدها
تودانی که سالار توران سپاه نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بو یران و آباد نفرین اوست دل بیگناهان پراز کین اوست
همان نیز سالار توران سپاه زاوج فلك بر فرازد کلاه
برین مرز با ارز آتش بریخت همه خاك غم بردلیران به‌پیخت
به بیداد خون سیاوش بخاك همیریخت تاجان ما کرد چاك
دل شهریاران پراز بیم اوست بلاي جهان‌تخت و دیهیم اوست
بخون پدر بنده را دستگیر به بخشاي بر جان کاؤس پیر
تو داني که او را زبد گوهرست همان بد نژادست وافسونگرست
ندارد دلش خویشیُ باخرد به‌بیداد جانرا همی پرورد
همی راي بد باشد آئین اوي خرابی بود درجهان دین اوي
زخوي بدش دیده گریان شود زدستش دل خسته بریان شود
بکین پدر بنده را دستگیر به بخشاي برجان کاؤس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین همیخواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوي تخت باز بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کاي نامداران من دلیران و خنجر گذاران من

به پیمودم این بوم ایران براسپ ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دل شاد بود تو نگر بد اربومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پرآب
نخستین جگر خستهٔ او منم که پرد رد ازویست جان و تنم
دگر چون نیاشاه آزاد مرد که از دل همی برکشد باد سرد
چه بد در جهان بُد که با ما نکرد همان برسیاوُش زنهار خورد
بدختر ازو رنج و سختی رسید میان برادر به خنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزاد مرد به خنجر سرش را زتن دور کرد
بایران زن و مرد ازو پرخروش زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
کنون گر همه ویژه یارمنید بدل سربسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد زایرانیان
اگر همگنان با زجنگ آورید بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این هم ازپیش بیرون شود زجنگ یلان کوه هامون شود
بایران مدارید دل را ببزم بتوران سپارید جان را برزم
زتوران بگردانم آن تاج و گاه ازین پس مراورا نخوانند شاه
به بندید دامن یک اندر دگر بفرمان یزدان فیروزگر
هران خون که آید برین ریخته گنه کار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه بهشت برینش بود جایگاه
چگوئید واین را چه پاسخ دهید همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بد پیش دست مکافات این بد نشاید نشست
گرین گفته دادست ره بسپرید وگرنیست از خاطرم بستریدد
بزرگان بپاسخ بیاراستند بدرد دل ازجای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار همیشه دل ازرنج آزاد دار
تن و جان ما سر بسرپیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست
زماد رهمه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چوپاسخ چنین یافت ازانجمن زطوس و زگودرز و زپیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان که دولت جوان بود وخسروجوان
برایشان فراوان بخواند آفرین که آباد بادا بگردان زمین

شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و شان لشکر گرفتن

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
چو از خوشه بنمود خورشید چهر

پهلو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

بفرمود خسرو بروزی دِهان
که گویند نام کهان و مهان

دو هفته دربار دادن ببست
بنوئی یکی دفتر اندر شکست

سزاوار بنوشت نام گوان
چنان چون بود در خور پهلوان

نخستین زخویشان کاؤس کی
صد و ده سپهبد فگندند پی

فریبرز کاؤس شان پیش رو
کجا بود پیوستهٔ شاه نو

هرآنکو زتخم منوچهر بود
دل و جانش از طوس پرمهر بود

گزین کرد هشتاد تن نوذری
همه گرزدار و همه لشکری

زرسپ سپهبد نگهدار شان
که بردی بهرکار تیمار شان

که تاج کیان بود وفرزند طوس
خداوند گوپال و شمشیر و کوس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود
که لشکر برای وی آباد بود

نبیرهٔ پسر داشت هفتاد و هشت
دلیران کوه و سواران دشت

فرازندهٔ اختر کاویان
فروزندهٔ تخت و بخت کیان

چو شصت و سه از تخمهٔ گژدهم
بزرگان و سالار شان گستهم

زخویشان میلاد چون صد سوار
چو گرگین فیروزگر مایه دار

زتخم توابه چو هشتاد و پنج
سواران رزم و نگهدار گنج

کجا برته بودی نگهدار شان
برزم اندرون نام بردار شان

چوسی و سه جنگی زتخم پشنگ
که ژوپین بدی سازشان روز چنگ

نگهبان ایشان همی بود ریو
که بودی دلیر و هشیوار و نیو

بگاه نبرد او بدی پیش کوس
نگهبان گردان و داماد طوس

زخویشان برزین چو هفتاد مرد
که بودند گردان روز نبرد

برایشان نگهدار فرهاد بود
که در جنگ سندان پولاد بود

زتخم گزارهٔ صد و پنج گرد
نگهبان ایشان هم اورا شمرد

ز تخم فریدون چو هشتاد مرد
دلیران شایسته اندر نبرد

سر انجمن اشکس نامدار
نگهدار ایشان بدی روزگار

کنارنگ با پهلوانان جزین
روان و بزرگان با آفرین

چنان بدّ که موبد ندانست مر
زبس نامداران با زیب و فر

نبشتند بر دفتر شهریار
همه نام شان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شوند
ز پهلو سوی دشت وهامون شوند

سر ماه باید که از کره نای
خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی جنگ ترکان نهند
همه شادمان سر بتوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین
همه یك بیك خواندند آفرین

بگفتند کای شاه با زیب و فر
فرو زنده شد از تو تاج و کمر

همه بندگانیم و شاهی تراست
زبرج بره تا بماهی تراست

بجای که بودند اسپان یله
بلشکر گه آورد چوپان گله

بفرمود کانکو کمند افگنست
بجنگ اندرون گرد روئین تنست

بسوی فسیله کذار آورد
همان زور و مردی بکار آورد

ابر تازی اسپان کمند افگند
سر بادپایان به بند افگند

ازان پس جهاندار فیروزگر
ابا گرز بنشست بر تخت زر

درگنج دینار بکشاد و گفت
که گنج بزرگان نشاید نهفت

گه کوشش و کینهٔ کارزار
شود گنج و دینار برچشم خوار

بگنجور فرمود پس شهریار
که از جامه و جام گوهر نگار

بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

همان خزو منسوج وهم زین شمار
یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی بها
پلاشان دژخیم نر اژدها

کجا پهلوان خواندش افراسیاب
به بیداری او شود سر بخواب

سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد
بلشکر گه ما بروز نبرد

سبك بیزن گیو برپای جست
میان کشتن اژدها را ببست

همان جامه برداشت وآن جام زر
بجام اندرون نیز چندی گهر

من آرم سرش گفت پیش سپاه
بفرمان دادار خورشید و ماه

چنان‌دان‌که آن اژدها بی سرست — که در رزم یزدان مرا یاورست
وزانجا بیامد بجای نشست — گرفته چنان جام گوهر بدست
بسی آفرین کرد برشهریار — که جاوید بادا سر تاجدار
بگنجور فرمود پس شهریار — که آرد دوصد جامهٔ زرنگار
همان خز و دیبا وهم پرنیان — دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه اورا دهم — وزان منتی نیز برسر نهم
که تاج نژاد آورد پیش من — ویاپیش این نامدار انجمن
که افراسیابش پسر برنهاد — ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیزن گیو برجست باز — کجا بود درجنگ چنگش دراز
جوان بود وجویای نام مهان — که نامش فسانه شود درجهان
پرستنده وهدیها برگرفت — ازو انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد وبنشست شاد — که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام — ده اسپ تگاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته — بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه — که اسپان واین خوبرویان همه
کسی را که چون سروبه‌پیچد نژاو — سزد گر ندارد دل شیر تاو
پرستندهٔ دارد او روز جنگ — کز آواز اورام گردد پلنگ
برخ چون بهارو ببالا چوسرو — میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپوي — سمن پیکر ودلبر ومشك بوي
نباید زدن چون بیابدش تیغ — که ازتیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش بگیرد کمر — بدانسان بیارد که دارد ببر
بزد دست بیزن بدان هم ببر — بیامد بر شاه پیروز گر
بشاه جهان برستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ — چنین گفت کاي نامدارسترگ
چوتو پهلوان یار دشمن مباد — درخشنده جان توبی‌تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت — که ده جام زرّین بیاراز نهفت
شمامه نهادند بر جام زر — ده از نقرهٔ خام هم پر گهر
پرازمشك جامی زیاقوت زرد — ز فیروزه جامي دگر لاجورد

عقیق و زمرّد برو ریخته | بمشك و گلاب اندر آمیخته
برستند با کمر ده غلام | ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت اینها مراورا که تاو | بود در تنش زور جنگ تژاو
سرشرا بدان رزمگاه آورد | به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد برین گیو گودرز دست | میان جنگ آن پهلوانرا به بست
گرانمایه خوبان و آن خواسته | ببردند پیش وي آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه | که ده خوان زرین بنه پیشگاه
بر آمیز دنیار و مشك و گهر | پري روي ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیباي پیکر بزر | یکی افسر خسروي ده کمر
چنین گفت کاین هدیه آنراکه رنج | ندارد دریغ از پي نام و گنج
ازایدر رود تا سوي کاسه رود | دهد بروان سیاوش درود
زهیزم یکی کوه بیند بلند | فزونست بالایش از ده کمند
که آنرا نهاد ست افراسیاب | بدانگه که بگذشت زان روي آب
چنان خواست کان ره کسی نسپرد | زایران بتوران کسی نگذرد
دلیری ازایدر بباید شدن | همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه | پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست | همان سوختن کوه کار منست
وگر لشکر آید نترسم زرزم | برزم اندرون گرگس آرم ببزم
همان خواسته گیو را داد شاه | چنین گفت کاي پهلوان سپاه
ابي تیغ تو تاج روشن مباد | چنین باد بی بت برهمن مباد
بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ | که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم ازگنج صددانه خوشاب جست | که آب فسر دست گوئي درست
زپرده پرستار پنج آورید | سرو جعد از افسر شده نا پدید
چنین گفت کاین هدیه اوراسزاست | که برپاك جانش خرد پادشاست
دلیرست وبینادل وچرب گوي | نه بر تابد از شیر درجنگ روي
پیامی برد نزد افراسیاب | زبیمش نیارد بچشم اندر آب
بپوسد زمین و گذارد پیام | بگوید سخنها که گویم تمام

زگفتار او پاسخ آرد بمن که یارد ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار وان جامهٔ زرنگار بدو داد وآن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت که باجان خسرو خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان گذارم پیام و ندارم نهان
ازان پس چنین گفت شاه جهان بگرگین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پرآب کزاید بروسوي افراسیاب
پیام آنچه گویم بدوبا ز گوي بخوان قصهٔ من یکایك بدوي
بگواي بداندیش خونخواره مرد چوتود رجهان این بدیها که کرد
که خون برادر بریزي چو آب جهان را سراسر کني هم خراب
بایران زن ومرد لرزان بخاك خروشان زتو پیش یزدان پاك
بریدي سر نوذر نامدار که بود ازکیان جهان یادگار
چوبارستم آمد سیاوش بجنگ که بر توجهان را کند تاروتنگ
بدانگونه رنگی برانگیختي زهرگونه گنج ودرم ریختي
فرستادیش پیش صد تن نوا برایند ایران وتوران گوا
برآشفت کاوُس ازان آشتي زرستم گمان برد پنداشتي
ازین برسیاوش یکی نامه کرد بدان تازخویشان برآورد گرد
به پیچید گردن زفرمان شاه بیامد تراکرد پشت و پناه
زبهر توبگذاشت ایران زمین درفش وسپاه وکلاه ونگین
پناه توجست اي بد بدنشان که کم باد نامت زگردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند بریدي بسان سر گوسپند
وزان پس بخون من آراستي ندیده جهان مرگ من خواستي
چنین چند گویم ستمهایتو همانا که دوزخ سزد جایتو
چوخواهي نگردد دلم پرزجوش نباشم بدین کین زتو کینه کوش
گروي زره آنکه ازتخم تور کسی را که درگیتي افگند شور
چوگرسیوزوچون دمور وسران که بستند برکین اباهم میان
فرستي برم تا بخون پدر سران شان ببرم بدرد جگر
وگرپیچي ازراي وگفتار من بیاراي لشکر به پیکار من

وگرنه بداد ار یزدان پاك بخورشید و مه و آذرتابناك
نه آرام سازم بدین کین نه خواب مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین زخسرو پیام به پیش جهاندار بگذارد گام
نشست از بر بارهٔ راه جوي بتوران زمین زود بنهاد روي
چوروي زمین گشت چون پرزاغ از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش برفتند گردان سوي خان خویش
مي آورد و رامشگرانرا بخواند فراوان همی دروگوهرفشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیك شاه ازایران سخن گفت واز تاج وگاه
زواره فرامرز با او بهم زهرگونهٔ راي زد بیش وکم
چنین گفت رستم بشاه زمین که اي نامبردار با آفرین
بر زابلستان یکی شهر بود کزان بوم وبر تورا بهر بود
منوچهر کرد آن زترکان تهي یکی خوب جایست با فرهي
چو کاؤس شد بی دل و پیره سر بیفتاد ازو نام وفر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان پس آنجا نماندند ایرانیان
کنون باژ و ساوش بتوران برند سوي شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت دهستان بسیار پرباغ و کشت
جهانی است از خوبي آراسته درو بیکران لشکرو خواسته
مرآن مرز خرگاه خواند بنام جهاندیده دهقان گسترده نام
زیك نیمه برسند دارد گذر بقنوج و کشمیر و آن بوم وبر
دگر نیمه راهش سوي مرز چین به پیوست بامرز توران زمین
فراوان دران مرز پیل است و گنج تن بیگناهان ازایشان برنج
زبس غارت وکشتن و تاختن سراز باد توران بر افراختن
کنون شهریاري بایران تراست پي مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیك شاه آورند وگر سر برین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم بتوران زمین برشکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه که جاوید بادي همین است راه

تو آن نامداري که ايران سپاه ... به بخت تو شادند و هم پيشگاه
ببين تا سپه چند بايد بکار ... گزين کن زگردان همه نامدار
زميني که پيوستهٔ مرز تست ... بهاي زمين درخور ارزتست
فرامرز را ده سپاهي گران ... چنان چون بيايد زجنگ‌آوران
بگو تا بدين کين به بندد کمر ... که هم پهلوان است و هم نامور
زخرگاه تا بوم هند و ستان ... زکشمير تا مرزجاد و ستان
کشاده شود کار بر دست اوي ... بکام نهنگان رسد شست اوي
چو از شاه بشنيد رستم سخن ... دلش تازه شد چون گل‌اندرچمن
فراوان بد و آفرين کرد و گفت ... که باجان پاکت خرد باد جفت
چنين‌تاج وتخت تو فرخنده باد ... سپهر روان پيش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار ... ازان پس‌که خوان خورش را بيار
مي آورد و رامشگرانرا بخواند ... وز آوازايشان همی خيره ماند
چو خورشيد تابان برآمد زکوه ... سرايندهٔ آمد زگفتن ستوه
برآمد تبيرهٔ زدرگاه شاه ... ردهٔ برکشيدند بر بارگاه
به بستند بر پيل روئينه خُم ... برآمد خروشيدن گاودم
نهادند برکوههٔ پيل تخت ... ببارآمد آن خسرواني درخت
بيامد نشست ازبرپيل شاه ... نهادهٔ بسر بر زگوهر کلاه
همي‌رفت شاه ازبرزندهٔ پيل ... بران تخت فيروز برسان نيل
يکی تاج برسر زدرّ وگهر ... بپيچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
فروهشته ازتاج دوگوشوار ... بگردنش طوقی زبرجد نگار
زخوشاب وزر وزبرجد کمر ... به بازو دو يارهٔ زياقوت و زر
همي‌زد ميان سپه پيل گام ... ابا زنگ زرين و زرين ستام
يکی مهرهٔ درجام دردست شاه ... بکيوان رسيدهٔ خروش سپاه
زتيغ وزگرز وزکوس وزگرد ... سيه شد زمين آسمان لاجورد
تو گفتي بدام اندراست آفتاب ... وگرگشت خم سپهر اندرآب
همی چشم روشن جهانرا ندید ... سپهر وستارهٔ سنانرا ندید
زدريا توگوئي که برخاست موج ... سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپردهٔ بردند ازايوان بدشت ... سپهر ازخروشيدن آسيمه گشت

چو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره برجام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا — نشستن مگر بر در پادشاه
ازان نامور خسرو سرکشان — چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود برپیل در پهن دشت — بدان تا سپه پیش او در گذشت
کشیده رده ایستاده سپاه — بروی سپهدار شان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو — گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی بارهٔ بر نشسته سمند — بفتراك برحلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با زیب و فر — سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان — که بادت بزرگی و فرّ مهان
بهر کار بخت تو فیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
پسش باز گودرز کشواد بود — که گیتی برای وی آباد بود
درفش ازپس پشت او شیر بود — که چنگش بگرز و بشمشیر بود
پس پشت شیدوش بد با درفش — زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز — عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت — ازایشان نبد جای برپهن دشت
پس هریك اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرّینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سرسروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکیٔ تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین — چه برگیو و برلشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
همی نیزه بودی بچنگش بچنگ — کمان یار او بود و تیر خدنگ
زبازوش پیکان چو پران شدی — همه در دل سنگ وسندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
یکی ماه پیکر درفش ازبرش — بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد شاه ایران زمین
سر گستهم اشکش تیز هش — که با رای دل بود وبامغز خوش

یکی گرز دارا ز نژاد همای
برای که جستیش بودی بپای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیدهٔ جنگ مانند غوچ

که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید

سپهدار شان بود رزم آزمای
کزو بود گاه و نکوئی بجای

درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش بیازید چنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار
بران شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
رده آن سپه را زده برد و میل

پسند آمدش سخت کرد آفرین
بران بخت بیدار و فرخ زمین

ازان پس دگرگون سپاه گران
همه نامداران جوشن وران

سپاهی کز ایشان جهاندار شاه
همی بود شادان دل و نیک‌خواه

گزیده پس اندرش فرهاد بود
کزو لشکر خسرو آباد بود

سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایهٔ آهو اندر سرش

همیرفت برسان شیر دمان
ابا لشکر گشن و پیل ژیان

سپاهش همه تیغ هندی بدست
زره ترکی و زین سغدی نشست

چو دید آن نشست سرگاه نو
بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمهٔ گیو گان
پس او همی رفت با ویژگان

بزین اندرون حلقه های کمند
ازو شادمان شد که بودش پسند

درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افگن و رزم ساز

سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و پس درگذشت

دمان از پسش زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران و کنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته زجای

هر آنکس که از شهر بغداد بود
ابا نیزه و تیغ فولاد بود

همه بر گذشتند زیر همای
سپهبد همی داشت بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین

پس او نبرده فرامرز بود
که با فرّ و با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران
همه جنگ جویان و کنداوران

زکشمیر و از کابل و نیم روز
همه سرفرازان گیتی فروز

درفشش بسان دلاور پدر — که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سراژدها — تو گفتی زبند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و روشن روان — باندیشهٔ تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد باوی بسی پند یاد
بدوگفت برکش سوی هندوان — همان مرز خرگاه تا جاودان
بپرداز قنوج و کشمیر و سند — بگیراي سپهبد بهندي پرند
زتوران سپه هرکه آنجا بود — اگر ناتوان ور توانا بود
هرانکس که باتو بجوید نبرد — سراسر برآور سران شان بگرد
کسی کو برزمت نه بندد میان — چنان کن که اورا نباشد زیان
توفرزند بیدار دل رستمي — زدستان سامیٔ واز نیرمي
کنون مرز هندوستان مر تراست — رقنوج تا مرز دستان تراست
ترا دادم این بادشاهي بدار — بهرجاي خیره مکن کارزار
بهرجایگه یار درویش باش — همی راد برمردم خویش باش
ببین نیك تا دوستدار تو کیست — خردمند و اندیشه گسار تو کیست
بهبخش و بیاراي فردا مگوي — چه داني که فردا چه آید بروي
مشو در جواني خریدار گنج — بهبی رنج کس هیچ منماي رنج
مکن ایمني بر سراي فسوس — که گه سندروس است گه آبنوس
زتو نام باید که ماند بلند — مگر دل نداري زگیتي نژند
مراو ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست — سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوي راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بکفت
بسی پند واندرز گفتش بدوي — که اي نامور پور پرخاش جوي
به خیره میازار جان کسی — نباید که پیچي ز افرا بسی

بهر سوکه باشد یکي نامجوي
نوندی فرست از پیش پویه پوي

نخستین بنرمي سخنگوي باش
بداد و بکوشش بي آهوي باش

چو کارت بنرمي نگردد نکوي
درشتي کن انگاه وپس رزم جوي

همه کارها را سرانجام بین
چو بد خواه چینه نهد دام بین

منه تورهی کان نه آئین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود

دردادد بر داد خواهان مبند
زسوگند مگذر نگهدار پند

چو نیکي نمایدت کیهان خداي
تو با هرکسی نیز نیکي نماي

نگیري تو بد خواه را خیره خوار
که نراژدها گردد او وقت کار

بکُش آتش خورد پیش از گزند
که گیتي بسوزد چو گردد بلند

بکس راز مکشاي دربر بسیچ
بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ

دگر گفت کاي نامور پهلوان
هشیوار و بیدار و روشن روان

بدانسان کجا کار پیموده اند
چنان چون نیاکان ما بوده اند

جهاندار گرشاسپ چون شد کهن
نریمان زگو پال گفتی سخن

چو گرشاسپ گوپال برداشتی
بمیدان کین هیچ نگذاشتی

برزم ار سوار ار پیاده بدی
زمین از دلیرانش ساده بدی

بروم وبچین و بهند از نبرد
بمردي بکرد آنچه آن کس نکرد

بگیتي درون تا که او زنده بود
بمردي کس او را نیفگنده بود

وزان پس چو سام یل آمد پدید
نریمان مي و جام شادي کشید

دگرچون که زال آمد اندر میان
کمر بسته بُد نزد تخت کیان

برآسوده شد سام از کارزار
بدینسان بود گردش روزگار

ودیگر چو من پا زدم در رکیب
پدر رُست از آشوب ورزم ونهیب

اگر دیو پیش آمد ار اژدها
نبودند از تیغ و گرزم رها

مرا نیز هنگام آسودنست
ترا رزم بدخواه پیمودنست

بگردون گردان رسد نام تو
گرآید مراین کار بر کام تو

بیاموختش رزم وبزم وخرد
همیخواست کزروز رامش برد

ازان پس به پدرود با یکدگر
بسی بوسه دادند برچشم و سر

یکایك پذیرفت گفتار اوي
ازان پس سوی راه آورد روي

فرامرز رفت و پدر باز گشت
بسوي سراپرده آمد زدشت

گرازان بیامد به پرده سرای — دلی پرزدرد و سری پرزرای
زمین را ببوسید در پیشگاه — زدیدار او شاد شد بادشاه
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افگند کی
همی گفت شادی ترا یار بس — بفردا نگوید خرد مند کس
کجا تورو سلم و فریدون کجاست — همه ناپدید اند و باخاك راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آگنیم — بدل در همه آرزو بشگنیم
سرانجام ازو بهره خاك است وبس — رهائی نیابد ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود روز بشمرده پی
بگوئیم تا برکشد نای طوس — تبیره برآرند با بوق وکوس
رود تازیان سوی توران زمین — کند خارسان مرز ما چین وچین
ببینیم تا دست گردان سپهر — درین جنگ سوی که یازد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین — به تیغ ازبد اندیش جوئیم کین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود
تو ای پیلتن بشنو این پند من — نگوئی که هستم درین انجمن
جهاندار چون شد سرافراز گرد — سپه را بدشمن نباید سپرد
که او از سپاهت به نیرو شود — چو نیرو ز تو یافت بد خو شود
سرشك اندر آرد بمژگان زرشگ — سرشکی که درمان نداند پزشك
کسی کز نژاد بزرگان بود — زبیشی بماند سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد دلش با خرد سازگار
گرش زآرزو باز دارد سپهر — همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل — شود زآرزوهای او دل گسل
کسی را کش ازبن نباشد خرد — خرد مندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سر مایهٔ بد خوئی

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان

چوخورشید بنمود پهنای خویش — نشست از برتند بالای خویش
بزیر اندر آورد برج بره — جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس — همان نالهٔ بوق و آواي کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش — هوا پرخروش و زمین پرز جوش
از آواز اسپان و غوّ سپاه — همی برفلك راه گم کرد ماه
ز چاك سليح و ز آوي پيل — تو گفتي بياگند گيتي به نيل
هوا سرخ وزرد و کبود و بنفش — ز تابيدن کاوياني درفش
بگردش سواران گو درزيان — ميان اندرون اختر کاويان
سپهدار با افسر و گرز و ناي — بيامد بدهليز پردهٔ سراي
بشد طوس با کاوياني درفش — بپاي اندرون کردهٔ زرينه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند — جهانجوي و از تخم نوذر بدند
برفتند يکسر زپيش سپاه — گرازان و تازان بنزديك شاه
ز رسپ گرانمايه بد پيش رو — که از لشکر اوبد جهانجوي نو
يکي پيل پيکر درفش ازبرش — بابراندر آورده زرين سرش
برفتند يکسر چو کوه سپاه — نتابيد خورشيد روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد — زلشکر سپهبد سوي شاه برد
بديشان چنين گفت بيدار شاه — که طوس سپهبد به پيش سپاه
ببايست با اختر کاويان — بفرمان اوبست بايد ميان
بفرمان او بود بايد همه — که اين بندها زو کشايد همه
بد و داد مهری به پيش سپاه — که سالار اويست و جويندهٔ راه
دگرگفت با طوس کاي نامدار — يکي پند گويم زمن ياد دار
ترا رفت بايد بفرمان من — نبايد گذشتن ز پيمان من
نيازرد بايد کسی را براه — چنين است آئين تخت و کلاه
کشاورز يا مردم پيشه ور — کسی کو برزمت نه بندد کمر
نبايد که بروي وزد باد سرد — مکوشيد جز با کسی هم نبرد
نبايد نمودن به بی رنج رنج — که برکس نماند سراي سپنج
بطوس انگهی گفت کاي هوشمند — مراين گفته را سر بسر کار بند
دل پهلوانان همی گرم دار — بگفتار باهر کس آزرم دار
زتخم ستمگاره افراسياب — نبايد که تشنه شود سيرآب

گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن

در آنجا فرود ست و با ماد رست
یکی لشکر گشن کند اورست

روان سیاوش چو خورشید باد
بدان گیتیش جای امید باد

پسر بود ش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر بمن نیز مانند ه بود
جوان بود وهم سال و فرخنده بود

کنون در کلاتست و با ماد راست
جهاندار بافرو بالشکر است

نداند کسی را از ایران بنام
ازانسو کشیدن بباید لگام

سپه دار دو نام داران جنگ
یکی کوه در راه دشوار و تنگ

دم او مرد جنگست و گرد و سوار
بگوهر بزرگ و بهتن نامدار

براه بیابان بباید شدن
نه نیکو بود چنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس باشهریار
که ازراي تو نگذرد روز گار

براهی روم کم تو فرمان دهي
نیاید ز فرمان تو جز بهي

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
سوي گاه بارستم نیك خواه

یکی مجلس آراست با پیلتن
ردو موبد و خسرو پاك تن

فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش و زرنج باب

وز آوردن مادر پارسا
که باما چه کرد آن بد پرجفا

مرازي شبانان بیمایه داد
زمن کس ندانست نام و نژاد

وزان پس که آورد گیوم براه
بیامد دمان از پسم با سپاه

تبه خواست کردن خود و مادرم
نگهدار شد ایزد داورم

بسی رنج بردم ز درد و زکین
که هرگز مبادا برو آفرین

کنون تا بود هوش در تن مرا
اگر گردم از کین نباشد روا

فرستادم این بارطوس و سپاه
ازین پس من وتوگذاریم راه

جهان بر بداندیش تنگ آوریم
سرو دست او زیر سنگ آوریم

ورا پیلتن گفت کین غم مدار
که کامت برآرد همه روزگار

وزانسو که بد طوس و دیگر سپاه
همیرفت تا پیشش آمد دوراه

زیکسو بیابان بی آب و نم
کلات از دگرسوي وراه جرم

سپاهی که بودند از پیشتر
بنه بود وپیلان پرخاشخر

بماندند برجای پیلان کوس
بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه — بفرمان رود هم بران ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم — سخن گفت ازان راه بی‌آب وگرم
بگو در زگفت این بیابان خشک — اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بەتندی دراز — به آب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات وجرم — برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان — بیابان چه جوئیم و رنج روان
مرا بُد بدین راه روزی گذر — به پیش سپه گرد هم راهبر
ندیدم ازان رنج راه دراز — مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدانسو بریم — بیابان و فرسنگ ها نشمریم
بدوگفت گودرز پرمایه شاه — ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان ره که گفت او سپه را بران — مکن برسپه کار رفتن گران
مگردان سر از گفتهٔ بادشاه — نباید کزان خسته گردد سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار — ازین گونه اندیشه دردل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم — سزد گر نداری ازان هیچ غم
بدینگونه گشتند همداستان — کجا طوس نوذر بزد داستان
براندند ازان راه پیلان و کوس — بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بدان راه لشکر براند — بروز اندرون روشنائی نماند
بسوی کلات اندر آمد زراه — گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر و همی کند جای — هرآنجا که اندر نهادند پای
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — نگر تا سرانجام چون جست باد

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود — که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین — همی سوی توران گراید بکین

بکین سیاوش سپاه بزرگ فرستاد با کینه خواه سترگ
خروش پیاده فغان سوار همی سنگ بشکافت درکوهسار
همه کینه جوي و همه رزم ساز همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتي که دریا بجوش آمدست برو موج پولاد پوش آمدست
زراه کلاتست آهنگ شان ندانم کجا اوفتد جنگ شان
چو بشنید ناکار دیده جوان دلش گشت پردرد و تیره روان
فرود آمد از دژ فروهشت بند بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله هیونان و از گوسپندان گله
فسیله به بند اندر آورد نیز نماند ایچ برکوه و بردشت چیز
همه پاك سوي سپد کوه برد به بند اندرون سوي انبوه برد
وزان پس بیامد دردژ به‌بست یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
چو برخاست آواز کوس از میم همان گرد چون آبنوس از جوم
زبام دژ اندر جریره بدید ازان سهم لشکر دلش بردمید
جریره زنی بود مام فرود زدرد سیاوش دلش پرزدود
بر مادر آمد فرود جوان چنین گفت کاي بانوي بانوان
از ایران سپاه آمد و پیل وکوس به پیش بزرگان سپهدار طوس
چه گوئي چه باید کنون ساختن نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدوگفت کاي رزم ساز بدین روز هرگز مبادت نیاز
با یران برادرت شاه نوست جهاندار بیدار کیخسروست
ترا نیك داند بنام و گهر زهم خون و ازمهرهٔ یك پدر
زگیتي چوخسرو ترا خواستار زبهر سیاوش همه دوستدار
جزازمن زترکان به تیغ آختن ندارد که آرد یکی تاختن
روان سیاوش پر ازنور باد به نیکي زیزدانش منشور باد
بگیتي کسی چون سیاوش نبود سزد گرزمانه مراورا ستود
بدو داد پیران مرا ازنخست وگرنه زترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر همه تاج دار و همه نامور
برادرت چون کینه جوید همی روان سیاوش بشوید همی

برت را بخفتان رومي بپوش برو دل پراز جوش وسر پر خروش
گراو کینه جوید همی از نیا ترا کینه زیبا تر از کیمیا
ترا پیش باید بکین تاختن کمر بر میان بستن و ساختن
به پیش سپاه برادرت رو توکین خواه نو باش و او شاه نو
که شاید که زین غم بنالد پلنگ زدریا خروشان برآید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب بخوانند نفرین با فراسیاب
که اندرجهان چون سیاوخش نیز نه بندد کمر یك جهان بخش نیز
بگردي و مردي و بخت و نژاد باورنگ و سنگ و بفرهنگ وداد
تو پور جهان نامور مهتري زتخم کیاني و کي منظري
کمر بست باید بکین پدر بجاي آوریدن نژاد و گهر
خردمند یك تن بباید گزید که راند سخن را و داند شنید
بلشکرنگه کن که سالار کیست وزان مهتران نام بردار کیست
خرام آر و گرد نکشانرا بخوان مي و خلعت آراي بالاي خوان
سپه را بدینار دل خوش کني زبهر روان سیاوش کني
همه بخش کن بر دلیران شاه ازایشان عنان را مپیچان براه
سران را بده پاك استام زر نو آئین قبا و کلاه و کمر
زشمشیر و از ترك و برگستوان زخفتان و از خنجر هندوان
زگیتي برادر ترا گنج بس همان کین آئین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیش رو توکین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت ازان پس بمادر فرود کزاول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پاي مرد ازان سرفرازان روز نبرد
کزایشان کسی را ندانم بنام چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت با گرد پور که چون گرد لشکر به بیني زدور
نگه کن سواران زکند آوران چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز کزایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد روان سیاوش فرو زنده باد
ازین هرد و هرگز نگشتی جدا کنارنگ بودند و او بادشاه

توزیدز برو بی سپه با تخوار
مدار این سخن بردل خویش خوار

چو پرسي زگردان و گردنکشان
تخوار دلاور بگوید نشان

کز ایران که و مه شناسد همه
بگوید نشان شبان و رمه

بدوگفت رای تو اي نیك زن
درخشان کند دوده و انجمن

یکی دید بان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او زایران سپاه

که دشت و دروکوه پر لشکرست
توخورشید گوئي به بندانرست

زدربند دژ تا درازي سنگ
درفش است و پیلان و مردان جنگ

چو برگفت زین گونه آن دیدبان
زجاي اندر آمد سپهبد دوان

برفتند پویان تخوار و فرود
جوانرا سر بخت برگشته بود

ازافراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندي بکار آید ازبن نه مهر

جوانی که جانش بخواهد پرید
کجا می تواند به پیري رسید

گزیدند تیغ یکی برز کوه
که دیداربد یکسر ایران گروه

بماندند خیره فرود و تخوار
ازان لشکر و آلت کارزار

جوان با تخوار سراینده گفت
زهرچیت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ با آنکه دارد درفش
خداوند گوپال و زرینه کفش

چوبیني بمن نام ایشان بگوي
کسی را که داني ازایران بروي

رسیدند گردان میان دو کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

زبس ترك زرین و زرین سپر
زگوپال زرّین و زرین تبر

توگفتي بکان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرّین کمر
ازایشان درخشنده شد کوه سر

زبانگ تبیره میان دو کوه
دل کرگس اندر هوا شد ستوه

سپهدار شمشیر زن سي هزار
همی رفت گرد از در کارزار

چنین پاسخش داد دانا تخوار
که برتو نهاني کنم آشکار

چنان دان که آن پیل پیکر درفش
سواران و شمشیرهاي بنفش

سرافراز طوس سپهبد بود
که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست
چوخورشید تابان برو پیکرست

برادر پدر تست بافر و کام
سپهبد فریبرز کاؤس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
داپران بسیار و گرد سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان نترسد ز ژوپین و از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز بگرد اندرش لشکر رزم ساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران دلیرانش گردان کند آوران
درفشی پس اوست پیکر چو ماه تنش لعل وجعدش چو مشک سیاه
ورا بیزن گیو خواند همی که خون بآسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر همی بشگفند زو میان هزبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای که گوئی همی اندر آید زجای
درفشی پسش پیکر او گراز که گوئی سپهر اندر آرد بکاز
گرازه بود نام گرد دلیر که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر گاومیش سواران پس و نامداران زپیش
گزین گوان شهره فرهاد راست که کوئی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر که گودرز کشواد آرد بسر
درفشی پلنگ است پیکر دراز پسش ریو نیزست باکام وناز
درفشی کجا آهوش پیکر است که نستوه گودرز با لشکر است
درفشی کجا غرم دارد نشان زبهرام گودرز کشواد گان
درفشی عقاب است باتیز چنگ که ژوپین کشد در قفا روز جنگ
همه شیر مردان و گرد و سوار یکایک بگویم دراز ست کار
چو یکیک بگفت آن نشان گوان به پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید دلش شادمان گشت ورخ شنبلید
چنین گفت شاه جهان با تخوار که کین پدر باز خواهیم خوار
اگر یار باشد خداوند هور مر این کینه را باز خواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار نه کین آوری ازدر کارزار
مکر اژدها را بچنگ آورم سر گاه ایشان بتنگ آورم
از افراسیاب آن گو شو ربخت به پردازم آن گاه دیهیم وتخت
بکین پدر پس ببرم سرش بویرانی آرم همه کشورش
بزور جهان آفرین کرد گار بد یهیم کاؤس پرورد گار
که کین پدر من بجای آورم سر گاه ایشان بپای آورم

چو ایرانیان از بر کوهسار | بدیدند ناگه فرود و تخوار
برآشفت ازایشان سپهدار طوس | فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار | سواری بباید همی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه | براند دمان تا سر برز کوه
به بیند که این دو دلاور که‌اند | بدان تند بالا زبهر چه‌اند
گراید و نکه ازلشکر مایکیست | زند برسرش تازیانه دویست
وگرباشد او نیز پر خاشجوي | ببندد کشانش بیارد بروي
وگرکشته آید کشانش بخاك | بیارد ندارد زکس ترس وباك
وگرزانکه باشد زکار آگهان | که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن | فروهشتن ازکوه وباز آمدن
وگرد رکمین اند بی مر سپاه | وزیشان یکی گشت پیدا براه
سبك باز گردد دهد آگهي | کنیم این برو بوم ازایشان تهي
بسالار بهرام گودرز گفت | که این کار برما نماند نهفت
روم هرچه گفتي بجاي آورم | سر کوه یکسر بپاي آورم

رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزد اسپ وآمد زپیش گروه | پراندیشه بنهاد سر سوي کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار | که‌این کیست کامد چنین خوارخوار
همانا نه اندیشد ازما همی | به تندي بر آید ببالا همی
یکی باره درزیر دارد سمند | بفتراك بربسته دارد کمند
چنین گفت پس راي زن بافرود | که این را به تندي نباید بسود
بنام ونشانش ندانم همي | زکود رزیانش گمانم همی
چوخسرو زتوران بایران رسید | یکی مغفر شاه بُد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش | زره باهمان خسرواني برش
زگودرز دارد همانا نژاد | یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزد یکتر شد بتیغ | بغرید برسان غرنده میغ
چه مردي بدو گفت برکوهسار | نه بیني همی لشکر بی شمار

مگر نشنوي بانگ و آواي کوس
نترسي ز سالار بيدار طوس

فرودش چنين پاسخ آورد باز
که تندي ندیدي تو تندي مساز

سخن نرم گوي اي جهانديده مرد
ميا لاي لب را بگفتار سرد

نه تو شير جنگي نه من گور دشت
بدينگونه برما نبايد گذشت

فزوني نداري تو چيزی ز من
بگردي و مردي و نيروي تن

سر و پاي و دست و دل و مغز و هوش
زبان سرايندهٔ و چشم و گوش

نگه کن مرا تا مرا نيز هست
اگر هست بيهوده منماي دست

سخن پرسمت ار تو پاسخ دهي
شوم شاد اگر راي فرخ نهي

بدو گفت بهرام برگوي هين
تو بر آسماني و من بر زمين

فرود آنزمان گفت سالار کيست
بجنگ اندرون از در کار کيست

بدو گفت بهرام سالار طوس
که با اختر کاويانست و کوس

زگردان چو گودرز و رهام و گيو
چو شيدوش و گرگين و فرهاد نيو

چو گستهم کژدهم و کند آوران
گرازهٔ سرافراز جنگ آوران

فريبرز و چون بيژن شيرمرد
چو اشکش که هست او سپهر نبرد

جزاين پهلوانان نام آوران
همان نامور زنگهٔ شاوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام
نبردي و بگذاشتي کار خام

ز گودرزيان ما بدوئيم شاد
مرا زو نکردي بلب هيچ ياد

بدو گفت بهرام کاي شير مرد
چنين ياد بهرام با تو که کرد

چنين داد پاسخ مراورا فرود
که اين داستانم زمادر شنود

مرا گفت چون بر تو آيد سپاه
پذيره شو و نام بهرام خواه

دگر نامداری ز کند آوران
کجا نام او زنگهٔ شاوران

که هستند همشيرگان پدر
سزد گر بجوئي ازايشان خبر

بدو گفت بهرام کاي نيک بخت
توئي بار آن خسروان درخت

سياوش که شد کشته بر بی گناه
وزان داغ دل گشت ايران سپاه

فرودي تو اي شهريار جوان
که جاويد بادي و روشن روان

بدو گفت آري فرودم درست
ازان سرو افگندهٔ شاخی برست

بدو گفت بهرام بنماي تن
نشان سياوُش بنما بمن

کزان گونه پيکر به پرکار چين
نداند نگارید کس بر زمين

بیهرام بنمود بازو فرود زعنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد زراه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد جهاندار بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر همانا نگشی ازین شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان هنرمند و بینا دل و پهلوان
بران آمدم من برین تیغ کوه که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست برزم اندرون نام بردار کیست
یکی سورسازم چنان چون توان به بینم بشادی رخ پهلوان
ببخشم زهرگونه بسیار مر زاسپ و زشمشیرو گرزو کمر
یکی هفته با شاد کامی و ناز بدیدار گردان شوم سرفراز
وزان پس گرازان به پیش سپاه بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان که آید برین کوه روشن روان
ببا شیم یکهفته ایدر بهم سگالیم هرگونهٔ بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس بزین اندر آید سپهدار طوس
میانرا به بندم بکین پدر یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنائی دهد زبر پرّ کرگس کوائی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان نبندد میان کس زگردن کشان
بدو گفت بهرام کای شهریار جوان وهنرمند وگرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد نیارد همی بر لب از شاه یاد
بدانگه که کیخسرو بآفرین بیاورد گیوش زتوران زمین
بشورید با گیو و گودرز و شاه زبهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گفت از تخمهٔ نوذرم جهانرا بشاهی خود اندر خورم
سزد گر به پیچد زگفتار من گراید بتندی و پیکار من

جز از من هرآنکس که آید برت — نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار و پود — کسی دیگر آید نباشد درود
ودیگر که با ما دلش راست نیست — بشاهي برادرت را خواست نیست
مرا گفت بنگر که برتیغ کیست — چورفتي مپرسش که از بهر چیست
بگرز و به خنجر سخن گوي و بس — چرا ماند این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شاد کام
وگر جز من آید زلشکر کسی — نیاید برو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجز یکسوار — چنین است آئین این نامدار
کنون نیک بنگر که تا چیست راي — دررد ژ بگیرو بپرداز جاي
یکی گرز پیروزه دسته بزر — فرود آنزمان بر کشاد از کمر
بدو داد وگفت این زمن یادگار — همی دار با خود که آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام — بباشیم روشن دل و شادکام
جزاین هدیها باشد و اسپ و زین — بزرافسر و خسرواني نگین
چو بهرام برگشت باطوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود ست فرزند شاه — سیاوش کجا کشته شد بی گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد — زکاؤس دارند وز کیقباد
شمارا بدل دوستدار آمدست — بدین کینه او نیز یار آمدست
اگر راي بیند سپهبد بجان — خرامد کند جان او شادمان
چنین داد پاسخ ستمگار طوس — که من دارم این لشکرو بوق وکوس
ترا گفتم اورا بنزد من آر — سخن را مکن هیچ ازو خواستار
گر او شهریارست من خود گیم — بدین لشکر اندر ز بهر چیم
یکی ترك زاده چو زاغ سیاه — برین کوه بگرفت راه سپاه
تو رفتي و باوي زدي داستان — بشاهیش گشتي تو همداستان
مراگوي این لشکر اورا سپار — چه غم باشدم چون تو دارم سوار
نه بینم زخود کامه گودرزیان — مگر انکه دارد سپهرا زیان
بترسیدي از بی هنر یکسوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو داني که ترکان ازینگونه بند — بسی بر سگالند بر هوشمند
همین بی هنر ترك بد گوهراست — بدل دشمن خسرو لشکراست

سپه دید و برگشت سوي فريب | بخيره سپر دي فراز و نشيب
وزان پس چنين گفت با سركشان | كه اي نامداران و دشمن كشان
يكي نامور خواهم و نامجوي | كه آرد سوي كوه واين ترك روي
سرش را به‌خنجر ببرد ز تن | به‌پيش من آرد درين انجمن
ميانرا ببست اندران ريو نيز | همي زان نبردش پر آمد ستيز
بدو گفت بهرام كاي پهلوان | مكن هيچ برخيره تيره روان
بترس از خداوند خورشيد وماه | دلت را بشرم آور از روي شاه
كه پيوند شاه است و همزاد اوي | سواريست نام آور و جنگ‌جوي
كه گر صد سوار از ميان گروه | شود پيش او تا سر تيغ كوه
ز جنگش رهائي نيابد بجان | غم آري همي بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوي | نشد پند بهرام يل جفت اوي
بفرمود تا نام بردار چند | بتازند تا سوي كوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند | نبرد و را گردن افراختند
بديشان چنين گفت بهرام گرد | كه اين كار يكسر مداريد خرد
بران كوه بر خويش كيخسروست | كه يكموي او به ز صد پهلوست
هرآنكس كه روي سياوش نديد | بخواهد ز ديدار او آرميد
چو بهرام داد از فرود آن نشان | زره باز گشتند گردن كشان

كشته شدن ريو نيز بردست فرود

بيامد دگر باره داماد طوس | همي كرد گردون برو بر فسوس
ز راه جرم بر سپد كوه شد | دلش بر جفا بود نستوه شد
چو از تيغ بالا فرودش بديد | ز قربان كمان كئي بر كشيد
چنين گفت با رزم ديده تخوار | كه‌طوس آن سخنها نگرفت است خوار
كه آمد سواري و بهرام نيست | مرا دل درستست و پدرام نيست
ببين تا مگر يادت آيد كه كيست | سروپاش در آهن از بهر چيست
چنين داد پاسخ مراو را تخوار | كه‌اين ريو نيزاست و گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار | پسرخود جزاين نيست اندر تبار

فریبنده ور یمن و چاپلوس — جوان و هنرمند و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کند اوران — بخوابمش بر دامن خواهران
بد و گر کند باد کلکم گذار — اگر زنده ماند بمردم مدار
بتیر اسپ بیجان کنم یا سوار — چگوئي تو اي کاردیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگي تخوار — که آمد گه گردش کارزار
همی تیر بکشاي بر مرد بر — مگر طوس را زو بجوشد جگر
نداند که تو دل بیاراستي — که با او همی آشتي خواستي
چو او با تو بر خیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیك شد ریونیز — بزه برکشید آن خمانیده شیز
زبالا خدنگی بر انداز برش — که بردوخت باترك رومي سرش
بخاك اندر آمد سر ریونیز — بیفتاد وبرگشت از و اسپ تیز
چو سالار طوس ازمیم بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید
یکی داستان زد برین برخرد — که از خوي بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان بازرسپ — که بفروزدل را چو آذرگشسپ
سلاح سواران جنگي بپوش — بجان وتن خویشتن دار گوش
تو خواهي مگر کین آن نامدار — وگر نه منم کینه را خواستار

کشته شدن زرسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترك برسر نهاد — دلی پر زکینه سری پر زباد
بسوي سپد کوه بنهاد روي — همی‌شد چوشیر ژیان کینه جوي
خروشان وجوشان ودل پرنهیب — برافراز سر برکشید از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا کدامست از ایران سوار — که آید دمان برسر کوهسار
تخوار آنزمان لب زهم برکشاد — سخنها همه یك بیك کرد یاد
که‌این پورطوس‌است نامش‌زرسپ — که از پیل جنگي نگرداند اسپ
که‌جفت‌است بخواهرش ریونیز — بکین آمدست این جهانجوي نیز

چو بیند برو بازوي و مغفرت | خدنگی بباید کشاد از برت
بدان تا بخاك اندر آید سرش | نگون اندر آید زباره برش
دلم بیگمانست کامدش مرگ | دل طوس گردد چو دَيْ ماه برگ
بداند سپهدار دیوانه طوس | که ایدر نبودیم ما برفسوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه | نظاره برو بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ | یکی تیر زد برمیان زرسپ
که باجوشن و زین تنش را بدوخت | روانش زپیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت ازو باد پاي | همی شد دمان و دنان بازجاي
خروشی برآمد زایران سپاه | همی بر گرفتند گردان کلاه

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

دل طوس پرخون ودیده پرآب | بپوشید جوشن هم اندر شتاب
زگردان جنگي بنالید سخت | بلرزید برسان برگ درخت
نشست ازبرزین چوگوهی بزرگ | که بنهند برپشت پیلی سترگ
عنان را به پیچید سوي فرود | دلش پرزکین و سرش پر زدود
زبس خشم دندانش بریکدگر | همی زد چو خشم آورد شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را | بکین جستن آویخته چنگ را
تخوار سراینده گفت آنزمان | که آمد ابر کوه کوهی دمان
سپهدارطوس است کامد بجنگ | نتابی تو باکار دیده پلنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت | به بینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد اورا برزم | تبه کردي اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد باتخوار | که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل وچه شیرژیان | چه جنگی پلنگ وچه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند | نه برآتش تیز برگل نهند
چنین گفت کارآزموده تخوار | که شاهان سخن را ندارند خوار
تو خود یك سواري اگرزآهني | همی کوه خارا زبن برکني
از ایرانیان نامور سي هزار | بجنگ تو آیند برکوهسار

نه‌دژ ماند ایدر نه‌سنگ ونه‌خاك سراسر زپای اندرآرند پاك
بکین پدرت اندر آید شکست شکستی که هرگز نشایدش بست
چه باید ترا تندی وجنگ شیر بدژ شو مکن جنگ برخیرخیر
سخن هرچه از پیش بایست گفت نگفت وهمی داشت اندرنهفت
زبی مایه دستور ناکاردان ورا جنگ سودآمد وجان زیان
فرود جوانرا دژ آباد بود بدژ در پرستنده هشتاد بود
به بام دژ آن ماه رویان اوی بُدند ایستاده پرازرنگ وبوی
همه بر سر باره نظاره بود زدیباي چیني یکی باره بود
اران بازگشتن فرود جوان ازایشان همی بود تیره روان
عنان برگرائید وآمد چوباد بزه برخد نگی دگر بر نهاد
چنین گفت باشاه جنگي‌تخوار که گرجست خواهي‌همی‌کارزار
مگر نامور طوس را نشکني ترا آن به‌آید که اسپ افگني
که شاهان پیاده نسازند جنگ اگرچه بود کارد شوارو تنگ
ودیگر که باشد که ویرا زمان نیاید به یك جو به تیرازکمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه بیاید پسش بیگمان آن گروه
ترا نیست درجنگ پایاب اوي ندیدي بروهاي پرتاب اوي
فرود ازتخوار این سخنها شنید کمانرا بزه کرد واندر کشید
خدنگی براسپ سپهبد بزد چنان کزکمان سواران سزد
نگون شد سربارگي جان بداد دل طوس پرکین وسرپرزباد
بلشکر گه آمد بگردن سپر پیاده پرازگرد وآسیمه سر
کواژه همیزد پس او فرود که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون نتابید بایکسوار چگونه چمد درصف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند همی نعره ازچرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر ازافراز غلطان شد ازبیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر برفتند گردان پراندوه بر
گرفتند یکیك برو آفرین که اي نامور پهلوان زمین
چه به زانکه بازآمدي تن‌درست بآب مژه رخ نبایست شست
سپاس ازخداوندت اي پهلوان کزان تیر تیره نگشتت روان

به پیچید ازان کار پرمایه گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین راخود اندازه نیست — رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار — چه گیرد چنین لشکرگشن خوار
نشاید که با شیم همداستان — بدینسان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزي نمود — زمانه پرآشوب گشت ازفرود
زگردان ایران دو آزاده کشت — زتیرش سپهدار بنمود پشت
همه جان فداي سیاوش کنیم — نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد — سوار سر افراز نوذر نژاد
بخون نست غرقه تن ریو نیز — ازین پیش خواري چه باشد بهنیز
گراوپور جمست ومغز قباد — یکی دربداني اندر کشاد
بکافم بهخنجر سرش بید رنگ — زخونش کنم ارغوان روي سنگ
همیگفت وجوشن همی بست گرم — همی برتنش بر بدرّید چرم

رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست ازبراژدهاي دژم — خرامان بیامد براه جرم
چوباد جهنده برانداخت اسپ — ببالا برآمد چو آذرگشسپ
فرود سیاوش چواو را بدید — یکی باد سرد ازجگربرکشید
همی گفت کین لشکرورزم ساز — ندانند راه نشیب و فراز
همه یك زدیگر دلاورترند — ابرتارك لشکران افسرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان — سربی خرد چون تن بی روان
نباشند فیروز ترسم بکین — مگرخسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم — مگردشمنان را بمشت آوریم
بگوکین سوارسرافراز کیست — کهبردست وتیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالاتخوار — بسوي نشیب اندرون خوارخوار
بدو گفت کین اژدهاي دژم — که مرغ ازهوا اندرآرد بدم
همان پهلوان است با فروبرز — خداوند گوپال وشمشیر وگرز

که دست نیاي تو پیران ببست دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بسی بی پدر کرد فرزند خورد بسی زود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز کرد او بسی بی پسر به پي بسپرد گردن شیرنر
بایران براه رت را او کشید به جیحون گذر کرد و کشتي ندید
ورا گیو خواند پیل است وبس گه رزم دریاي نیل است وبس
چو زه را بشصت اندر آري گره خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ نترسد زپیکان تیر خدنگ
بکش چرخ وپیکان سوي اسپ ران مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگي فرود سرخانهٔ چرخ بر کتف سود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
زبام سپهد کوه نعره بخاست همی مغز گیو ازگوازه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو که یزدان سپاس اي سرافراز نیو
که اسپست خسته تو خسته نهٔ توان شد دگر بار بسته نهٔ
بر گیو شد بیژن شیر مرد فراوان سخنها بگفت از نبرد
که اي باب شیر اوزن پهلوان کجا پیل با تو ندارد توان
چرا دید پشت ترا یك سوار که دست تو بودی دل کارزار
زترکي چنین اسپ خسته بدست برفتي سرا سیمه برسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگي بدو دادمی سر بیکبارگي
تو خیره سري کار نادیده هیچ ندانی تو آئین رزم و بسیچ
همی گفت گفتار هاي درشت چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از کشاد برش یکی تازیانه بزد بر سرش
بد و گفت نشنیدي از رهنماي که در جنگ اندیشه باید بجاي
نه تو مغز داري نه راي و خرد مبادا کسی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد زتیزي بدرد بدادار دارندهٔ سوگند خورد
که زین بر ندارم من از پشت اسپ مگر کشته آیم بکین زرسپ
وزآنجا بیامد دلي پر زغم سري پر زکینه بر گستهم
کزاسپان تو بارهٔ دستکش کجا بر خرامد برافراز خوش

بده تا بپوشم سلیح نبرد یکی تا پدید آید از مرد مرد
بدو گستهم گفت کین نیست روی تو بر خیره برراه بالا مپوی
یکی ترک رفتست برتیغ کوه بدینسان نظاره برو برگروه
گراید ونکه زیدر بباید گذشت جهان پرفرازونشیب است ودشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد دو ماندست اگر او یکی را کشد
نیابم دگرنیز همتای اوی برفتار وزور وبه بالای اوی
زرسپ جهاندار وهم ریو نیز سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد بگردون گردان همی ننگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد کس آورد باکوه خارا نکرد
مگر پر کرگس شود یا همای وگر نه بدان دژ نپوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم کنون یال وبازوزهم مگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه بدادار گیهان ودیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسپ مگرکشته گردم بکین ز رسپ
بدو گفت گستهم کین راه نیست خردهیچ ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ پیاده بپویم نخوا هم خود اسپ
چنین داد پاسخ ورا گستهم که موی نخواهم زفرق توکم
مرا گر بود بارگی صد هزار دم ویال پر گوهر شاه وار
نداریم نیزاز توآن را دریغ نه گنج ونه جان ونه اسپ ونه تیغ
برو یکبیک بارگی ها ببین کدامت به آید یکی برگزین
بفرمای تازین برانکت هواست بسازند وگرکشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ کشیده زهارو بلند وسترگ
زبهر جهانجوی مرد جوان برو بر فگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پرزدود چواندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد کس گستهم را بخواند بسی داستان ازجوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش همان خسروانی یکی مغفرش

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

بیاورد گستهم درع نبرد — بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپه کوه بنهاد روی — چنان‌چون بود مردم کینه جوی
چنین‌گفت شاه جهان با تخوار — که آمد بنوئی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست — برین‌مرد جنگی که خواهدگریست
بخسرو تخوار سراینده گفت — که‌این‌را ازایران‌کسی‌نیست‌جفت
که فرزند گیوست و گرد دلیر — بهر جنگ پیروز چون نرهٔ شیر
ندارد جزاین گیو فرزند نیز — گرامی ترستش زجان و زچیز
تو اکنون سوی بارگی‌دار دست — دل شاه ایران نشاید شکست
ودیگر که دارد همان او زره — کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و ژوپین نیاید بکار — سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ — نگه کن که الماس دارد بچنگ
مکن ای جهاندار و باز آرهوش — پشیمان شود مرد بیهوده کوش
تبه گشت ازایرانیان چند تن — نباید ستم کرد بر خویشتن
چو تنگ اندرآمد بدو پور گیو — کمان را بمالید سالار نیو
بزد تیر براسپ بیژن فرود — تو گفتی باسپ اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جداگشت ازوی — سوی تیغ باتیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سواری دلیر — بمان تا به بینی کنون رزم شیر
بدانی‌که بی‌اسپ مردان بجنگ — چگونه خرامند و خنجر بچنگ
به بینی مرا گر بمانی بجای — که‌درجنگ‌ازان‌پس‌نیایدت‌رای
چو بیژن همی برنگشت از فرود — فرود از برش نیز تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سپر برسر آورد مرد دلیر
سپر برد‌رید و ورزه را نیافت — وزان روی بیژن همی برشتافت
ازان تند بالا چو برسر رسید — بزد دست وتیغ ازمیان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت — همه بارهٔ دژ پر آواز گشت

دوان بیژن اندر پس پشت اوي
یکی تیغ برنده درمشت اوي

ببر گستوان برزد و کرد چاك
گرانمایه اسپ اندر آمد بخاك

بدر بند حصن اندر آمد فرود
دلیران دژ در ببستند زود

زباره فراوان بباريد سنگ
بدانست کان نیست جاي درنگ

خروشید بیژن که اي نامدار
زمردي پیاده دلیر و سوار

چنین بار گشتي و شرمت نبود
دریغ آن دل و چنگ جنگي فرود

بیامد بر طوس ازان رزمگاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

سزد گر برزم چنین یك دلیر
شود نام برد اریك دشت شیر

اگر کوه خارا زپیکار اوي
شود آب دریا بود کار اوي

سپهبد نشاید که دارد شکفت
ازین برتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد
کزین دژ برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرامي سوار
بتازم بسازم یکی کارزار

تن ترك بد خواه بیجان کنم
زخونش دل سنگ مرجان کنم

نبرد ایرانیان با فرود وکشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

چوخورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره برچرخ لشکر کشید

دلیران دژ دار مردي هزار
بسوي کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند ازان روي تنگ
خروش جرس خاست وآواي زنگ

همان دخت پیران وما م فرود
روان پر زتیمار و دل پر زدود

بیامد بنزد گرامي بخفت
شب تیره با درد وغم بود جفت

بخواب آتشي دید کز دژ بلند
برافروختي پیش آن ارجمند

سراسر سپد کوه بفروختي
پرستنده و دژ همي سوختي

دلش گشت پر درد و بیدار شد
روانش پر از رنج و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید
همه کوه پرجوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون ودل پرزدود
بیامد دوان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد اي پسر
که ما را بد آمد زاختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست
در دژ پر از نیزه وجوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان — که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری — زمانم ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد — مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد اورا زمان — سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم بغم زار و وار — نخواهم از ایرانیان زینهار
سرانجام در زنده مردن بود — خود این زندگی دم شمردن بود
سپه را همه گرز و جوشن بداد — یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان زیرخفتان رومی ببست — بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر — خرامان برآمد بخم سپهر
سپهدار طوس دلاور چو باد — بزد کوس روئینه از بامداد
سپاه کیانی تبیره زدند — پس انگاه سوی سپهبد شدند
سپهبد برون آمد ازجای خویش — دل از داغ فرزند و داماد ریش
سوی کوه یکسر برفتند پاک — چو گرگ درنده همه خشمناک
همه گرد دژ لشکر انگیختند — چو مور و ملخ برهم آمیختند
زهر سو برآمد خروش سران — گراینده شد گرز های گران
غو کوس با نالهٔ کره نای — دم نای سرغین و هندی درای
دلیران ترکان هر آنکس که بود — هوا پرشد از تیر های خدنگ
ببارید گرز و بنالید سنگ — ژگرد سواران و از پر تیر
سرکوه شد همچو دریای قیر — نبد هیچ هامون وجای نبرد
همی کوه و سنگ اسپ راخیره کرد — ازین سو از آنسو خروشان شدند
برزم اندرون سخت کوشان شدند — به پیش همه طوس بسته کمر
بدست اندرون تیغ تیز و سپر — پیاده سران سپه گرد اوی
سوی بارهٔ دژ نهادند روی — بدین گونه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور بکاست — فراز و نشیبش همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود — بد و خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان — ز ترکان نماند ایچ با او سوار
همی کرد تنها همان کارزار — چپ و راست میکشت و میگفت باز
نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز

بدو خیره ماندند ایرانیان که چون او ندیدند شیر ژیان
زبس گردش و پیچش کارکرد بخورشید تابان برآورد گرد
بآورد گه گشت بازوش سست ز کردان پس آنگاه کینه نجست
عنانرا به پیچید و تنها برفت زبالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن درآمد چو شیر دژم نبود آگه از بخشش چرخ خم
همی خواست تا برسرش برزند یک زخم خود و سرش بشکند
توان گشت بیژن ز زخم جوان رمیده ز سر هوش و از تن توان
چو رهام دید آن درآمد زپشت خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر سُفت آن مرد شیر فروماند از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته بازو و دوش همیراند اسپ و همیزد خروش
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید بزخمی پی بارهٔ او برید
پیاده خود و چند ازان چاکران تبه گشته از جنگ کند آوران
بدژ در شد و در ببستند زود دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فگندند بر تخت عاج بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود همه تخت موی و همه کاخ دود
چنین گفت چون لب ازهم برگرفت که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگانم اسیران کنند دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هرکه برمن بسوزد همی زجانم رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی نمانم من ایدر مگر اندکی
که برّندهٔ پاک جان من اوست بروز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد برآمد روانش به تیمار و درد

ببازي گري ماند اين چرخ مست — که بازي برآرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی به میغ — زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی بدست یکی ناسزا — زمانی خود آرد ز سختي رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه — زمانی غم و خواري و بند و چاه
همی خورد باید کسی راکه هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خرد مند مرد — ندیدی بگیتي همی گرم و سرد
بزاد و به سختي و نا کام زیست — بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاك است بالین اوي — دریغ آن دل و راي و آئین اوي

کشتن جریره و پرستندگان خودها را و زاري کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش پي کام و نام — چو شد زین جهان نارسیده بکام
بدانکه که آمد زمانش بسر — بگاه جواني بسان پدر
پرستندگان بر سرد ژ شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت — همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست — درخانه تازي اسپان به بست
شکم شان بدرید و ببرید پي — همی ریخت بر رخ همی خون وخوي
بیامد ببالین فرخ فرود — برجامهٔ اویکی دشنه بود
دو رخ را بروي پسر برنهاد — شکم بردرید و برش جان بداد
در دژ کشادند ایرانیان — بغارت به بستند یکسر میان
چو بهرام نزدیگ آن باره شد — زاندوه یکسره لش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود — رخش پرزآب ودلش پرزدود
بتن جامهٔ پهلوي کرد چاك — بتارك همی ریخت ازدرد خاك
بایرانیان گفت کین از پدر — بسی خوار تر مرد وهم زار تر
کشندهٔ سیاوش چاکر نبود — ببالینش برکشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته — همه خان و مان کنده وسوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاك — بهم برزده آتش وخون وخاك

بایرانیان گفت کزکرد کار
بترسید ازگردش روزگار

ببد بس درازاست دست سپهر
به بیداد گر بر نگردد بمهر

رکیخسرو اکنون ندارید شرم
که چندان سخن گفت باطوس نرم

بکین سیاوش فرستاد تان
بسی پند واندرزها داد تان

نخستین که آمد برادرش کشت
زهی طوس نامرد و تندودرشت

زخون برادر چو آگه شود
همی شرم وآزرم کوته شود

زرهام وز بیژن تیز مغز
نیاید بگیتی یکی کار نغز

هم انگه بیامد سپهدار طوس
براه گلات اندر آورد کوس

چوگودرز وچون گیو کنداوران
زگردان ایران سپاهی گران

سپهبد بسوی سپد کوه شد
بیامد دمان وبی اندوه شد

چوآمد ببالین آن کشته زار
بدان تخت بامادر افگنده خوار

بیکدست بهرام پرآب چشم
نشسته ببالین او پرزخشم

بدست دگر زنگهٔ شاوران
بدو انجمن گشته کنداوران

گوی چون درختی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوش بد خفته برتخت زر
ابا جوشن و ترگ وگرز وکمر

بدو زار بگریست گودرز وگیو
چنان نامداران و گردان نیو

رخ طوس پرشد زخون جگر
زدرد فرود و زدرد پسر

همه چشم پرآب ودل پرزهوی
بطوس سپهبد نهادند روی

چنین گفت باطوس گودرز وگیو
همان نامداران وگردان نیو

که تندی پشیمانی آردت بار
تو دربوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود

خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی وتندی نیاید بکار

جوانی بدینسان زتخم کیان
بدین فرو بالا وبرز ومیان

بدادی به تندی وتیزی بباد
زرسپ آن سپهدار نوذرنژاد

زتندی گرفتار شد ریو نیز
نبود ازبد بخت مانیده چیز

هنرباخرد دردل مرد تند
چوتیغی که گردد بزنگار کند

چوچندی بگفتند آب ازدوچشم
ببارید وآمد زتندی وخشم

چنین پاسخ آورد کزبخت بد
بسی رنج وسختی بمردم رسد

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند گل و مشك و کافور و می خواستند
سرشرا بکافور کردند خشك تنش را بدیبق وگلاب و بمشك
نهادند بر تخت و گشتند باز شد آن شیردل مرد با نام و ساز
زر سپ سرافراز با ریو نیز نهادند در پهلوي شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون ببارید از دیدگان جوي خون
چنین است هرچند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ را ایم پیر و جوان که مرگ است چون شیرومان آهوان
دل سنگ وسندان بترسد زمرگ رهائي نیابد از و بیخ و برگ
نمانند اندر سراي سپنج چه باشاد مانی چه با درد و رنج
چو داني که ناچار بایدت رفت همان به که کاری بسازي بتفت
چو طوس سپهبد زجنگ فرود به پرد خت و آمد از انگه فرود
همی گفت با خود سپهدار طوس ازان پس که کرد او بخود برفسوس
اگر ترسي و گر نترسي یکیست بباید شدن مان کزین چاره نیست

لشکر کشیدن طوس از کلات سوي کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

سه روزش درنگ آمداند رجرم چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزدناي و کوس زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرانکس که دیدی زتوران سپاه بکشتی فگندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود همیرفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید زمین گشت ازان خیمها ناپدید
خبر شد بتوران کزایران سپاه سوي کاسه رود اندر آمد زراه
زترکان بیامد دلیري جوان پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکر گه اندر یکی کوه بود بلند بیکسو زانبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم — همیگفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه — بدیدار ایشان برآمد زراه
چو ازدور گیو دلاور بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گفت و برّم سرش را ز تن — وگر بسته آرم برین انجمن
بدو گفت بیژن که ای نامدار — مرا داد خلعت برین شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر — برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر — که مشتاب درجنگ آن نره شیر
مبادا که باوی نتابی بجنگ — کنی روز برمن بدین جنگ تنگ
چوشیراست وهامون ورامرغزار — جزاز مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن — به پیش جهاندار ننگی مکن
سلاح سیاوش مرا داد بجنگ — پس انگه زمن جوشکار پلنگ
بدو داد گیو دلیرآن زره — همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست — بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهوافگنده بود — کبابش برآتش پراگنده بود
همی‌خورد واسپش‌چمان وچران — پلاشان فگنده ببازو کمان
چواسپش زدوراسپ بیژن بدید — خروشی برآورد واندر دمید
پلاشان بدانست کآمد سوار — بیامد بسیچیدهٔ کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند — همی گفت شیر اوژن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست — که اخترهمی برتو خواهد گریست
دلاور بدوگفت بیژن منم — بجنگ اندرون دیو روئین تنم
بآورد گه برمرا پیل و شیر — یکی باشد ومرد گرد دلیر
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد — به بینی هم اکنون زمن دست برد
بروز یلان دردم کارزار — توبرکوه چون گرگ مردارخوار
همی دود وخاکستروخون خوری — گه آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای — برانگیخت آن پیل جنگی زجای
چوشیران جنگی برآویختند — یکی گرد تیره برانگیختند
نخستین بنیزه نمودند جنگ — یکی همچوشیرود گرچون پلنگ
سنانهای نیزه بهم برشکست — یلان سوی شمشیر بردند دست

بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگي سرانشان غمي شد به یکبارگي
عمود گران بر کشیدند باز دو شیر سرافراز و دو رزم ساز
چنین تا برآورد بیژن خروش عمود گران برنهاده بدوش
بزد پر میان بلاشان گرد همه مهرهٔ پشت بشکست خرد
زبالاي اسپ اندر آمد تنش نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد سر مرد جنگي زتن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوي بیاورد سوي پدر کرد روي
دل گیو ازان جنگ بُد پر ز درد که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دید گاه که تا گرد بیژن برآمد زراه
دمی آمد از راه پور جوان سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر بدو گفت فیروزباش اي پسر
یکی ور کردي که تا جاودان بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادماني زجاي نهادند سر سوي پرده سراي
بیاورد پیش سپهبد سرش همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتي برافشاند خواهد روان
بدو گفت کاي پور پشت سپاه سر نامداران دیهیم شاه
همیشه بزي شاد و برتر منش ز تو دور بادا بد بد کنش
ابر گیو گودرز باد آفرین که دارد چو تو نامدار گزین
وزان پس خبر شد بافراسیاب که شد مرز توران چو دریاي آب
سوي کاسه رود اندر آمد سپاه زمین شد زپور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت که خسرو سخن برکشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم همه باد رفش و تبیره شویم
وگر نه زایران بیاید سپاه نه خورشید بینیم روشن نماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز نباید که گردد سخنها دراز

بتنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزینسو برآمد یکی تند باد — که کس را زایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چوگرد — زسردی همان لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمه ها گشت یخ — کشید ازبر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید — بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد — تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد — همی اسپ جنگی بکشت وبخورد
تبه شد بسی مرد م و چارپای — یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد — همی گفت چندی زروز نبرد
که ایدر تبه شد زتنگی سپاه — سزد گر برانیم از ایدر براه
مبادا برین بوم و برها درود — کلات و سپید کوه تا کاسه رود
زگردان سرافراز بهرام گفت — که این برسپهبد نشاید نهفت
تو مارا بگفتار خامش کنی — همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاینچنین نیست راست — نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش — بچرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ — نبد نامورتر زجنگی زرسپ
نه بر بی گنه کشته آمد فرود — نبشته چنین بود بود انچه بود
اگر بود اورا زشاهان نژاد — زرسپ دلاور نبُد دیو زاد
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز — که بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام ازو پرمی و شیر بود — جوانی به بالا سخن پیر بود
کنون ازگذشته نیاریم یاد — به بیداد کشته شد او یا بداد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپه بُد نژاد — بدان نامداران بافر و داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه — که آن کوه هیزم بسوزد زراه

کنون هست هنگام آن سوختن — به آتش سپهری برافروختن
کشاده شود راه لشکر مگر — که باشد سپه را بران ره گذر
بدوگفت گیو این سخن رنج نیست — اگر هست هم رنج بی‌گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان — نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست — به پیری کمر برمیان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم — بگفتار هرگز نیازردیم
مرا برد باید برین رنج دست — نباید تو با رنج و من درنشست
بدوگفت گیو آنچه من ساختم — بدین کار گردن برافراختم
هنوزای پسر گاه آرایش است — نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم — که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود — جهانرا یخ و برف بُد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز — ندانست بالا و پهناش باز
زپیکان یکی آتش اندر فروخت — بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
زتف زبانه زباد و زدود — سه هفته بآتش گذرشان نبود
چهارم سپه برگذشتن گرفت — ازان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد — از آتش براه کرو گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد — همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون بپایست برساختند — زهرسو طلایه برون تاختند

گریختن تژاو و ازبیژن و گرفتارشدن اِسپیوي

کرو گرد بودی نشست تژاو — سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدان جایگه داشتی — چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد زایران سپاه — گله برد باید بیکسو زراه
فرستاد گردي هماندر شتاب — بنزدیك چوپان افراسیاب
کبوده بُدش نام و شایسته بود — بشایستگي نیز بایسته بود
بدوگفت چون تیره گردد سپهر — تو زیدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ازایران سپاه — ببین تا که دارد درفش و کلاه

گزاید ر برایشان شبیخون کنیم همه کوه و هامون پر از خون کنیم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه شب تیره نزدیك ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش زلشکر برافراخت بهرام گوش
کمانرا بزه کرد بفشارد ران برآمد زجا آن هیون گران
یکی تیر بکشاد و نکشاد لب کبوده نبد هیچ پیدا زشب
بزد بر کمربند چوپان شاه همیگشت رنگ کبوده سیاه
زاسپ اندر افتاد و زنهار خواست بدوگفت بهرام برگوی راست
که ایدر فرستندهٔ تو که بود کرا خواستي زین دلیران بسود
ببهرام گفت ار دهي زینهار بگویم ترا هرچه پرسي زکار
تژاوست شاه و فرستنده ام بنزدیك او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه بجاي که دارد وي آرامگاه
بدوگفت بهرام با من تژاو چنان دان که با شیر درنده گاو
سرش را به خنجر ببرید پست بفتراك زین کیاني به بست
بلشکر گه آورد و بفگند خوار نه نام آوري بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس وچکاو کبوده نیامد بنزد تژاو
غمي شد دل مرد پرخاشجوي بدانست کورا بد آمد بروي
سپاهی که بودند با او بخواند وزآنجایگه تیز لشکر براند
چوخورشید برزد بهامون درفش دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهي بجنگ سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
زگردن کشان پیش او رفت گیو تنی چند با او زگردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوي چنین گفت کاي مرد پرخاشجوي
بدین مایه مردم بجنگ آمدي گرازان بچنگ نهنگ آمدي
چنین داد پاسخ تژاو دلیر که من روز دل دارم و چنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افگنم سر شیر جنگي ز تن برکنم
نژاوم بگوهر زایران بُدست زگردان و از تخم شیران بُدست
کنون مرزبانم برین جایگاه کزین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی — که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست — مگر خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه — چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی — به تیزی به پیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر — سر مرزبانان بدارد بزیر
گر ایدونکه فرمان کنی با سپاه — بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی — بگوئی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
ندیدست کس ترک آزاد مرد — چگویم کنون روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر — درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین است و گاه — همان اسپ و هم کوسفند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب — بایران کسی این نه بیند بخواب
پرستار و از بادپایان گله — بدشت و در و کوه کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین — مرا بین تو با گرز برپشت زین
من امروز با این سپه آن کنم — که از آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر — که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان — به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست — برو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش — نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان برد مید — برآنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد — همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ — که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزان روی با تاج برسر تژاو — که بودیش با شیردرّنده تاو
یلانش بُدار ژنگ و مردوی شیر — که هرگز نبودند ار جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان بود تنگ — زگرز و ز شمشیر برّان بچنگ
بسی بر نیامد برین روزگار — که ارژنگ یل اندر آمد زکار

دو بهره زتورانیان کشته شد سر بخت واژونه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان وجوشان ونیزه بدست توگفتی که غرنده شیر یست مست
یکی نیزه زد برمیان تژاو نماند آنزمان با تژاو ایچ تاو
گرایند بد مرد و رومي زره نجنبید و نکشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ چو برکوه برغرم تازد پلنگ
برانسان که شاهین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا درد ژ همی تاخت اسپ پس اندرش بیژن چوآذرگشسپ
چو نزدیکي د ژ رسید اِسنپوي بیآمد خروشان پراز آب روي
بآواز گفت اِسنپو کاي تژاو سپاهت کجا هست وآن زور وتاو
که برمن چنین پشت برکاشتي برین د ژ مرا خوار بگذاشتي
سزد کز پس اندر نشاني مرا د رین د ژ بدشمن نماني مرا
نمانم بدین جاي پرهول وباك وگرنه بدست خود م کن هلاك
تژاو سرافراز رادل بسوخت بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اِسنپوي وتژاو ازنشیب بدو داد در تاختن یك رکیب
چو باد اِسنپواز پسش بر نشست بیاورد در گرد گاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اِسنپوي سوي راه توران نهادند روي
زمانی دو یداسپ جنگي تژاو نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آنزمان با پرستار گفت که دشوار کارآمداي نیك جفت
فرومانداین اسپ جنگي زکار زپس بد سگال آمد و پیش غار
یکی چاره باید همی ساختن که دشمن بیاساید از تاختن
اگردور ازایدربه بیژن رسیم بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترانیست دشمن به یکبارگي بمان تا برانم من این بارگي
فرود آمد ازپشت اسپ اِسنپوي تژاو ازغم او پراز آب روي
براند اسپ شد نزد افراسیاب پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چودید آن رخ ماه روي اِسنپوي فروهشته ازمشك تا پاي موي
رسید اندران جاي بیژن فراز گرفتش مرآن خوبرخ را بناز

پس پشت خویش اندرش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیآمد بدرگاه طوس — زدرگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار — دمان باشکار آمد از کارزار
سپهدار وگردان پرخاشجوی — بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله — کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هریگ کمندی بچنگ — چنان چون بود سازمردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی — بیاراست لشکر به یکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو — سواران ایران پراز خشم و تاو

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

تژاو غمی باد و دیده پرآب — چوآمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس — یکی لشکر آورد با بوق و کوس
برآراستم رزم آن نامدار — سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سرورانرا سرآمد بگرد — همه دودمان غارت وبرده کرد
نه دژ ماند اید رنه اسپ ونه مرز — نشستن ندارد برین بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله — ببردند اسپان که بودی یله
پلان شان وآن نامداران مرد — بخاك اندر آمد سرانشان بدرد
همه بوم ومرز آتش اندر زدند — فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت وپس چاره افگند بن
به پیران و بسه چنین گفت شاه — که گفتم بیاورز هر سو سپاه
درنگ آورید ی توازکاهلی — سبب پیری آمد وگربد دلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد — سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ — جهان گشت برمرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندرشتاب — برون آمد ازپیش افراسیاب
زهرمرزمردان جنگی بخواند — سلیح ودرم داد ولشکر براند
سپه راهمه یکسر آباد کرد — دل سرفرازان بدان شاد کرد
وزان پس همه جنگ را ساختند — بکینه همه گردن افراختند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان — همه نام زد کرد جاي گوان
سوي ميمنه بارمان و تژاو — سواران که دارند با شير تاو
چو نستيهن گرد بر ميسره — کجا شير بودی بچنگش بره
جهان شد پر از نالهٔ کره ناي — ز نالیدن صنج و هندي درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش — ز بس نيزه و گونه گونه درفش
زه دريا بدريا نبد هيچ راه — ز اسپ و ز پيل و هيون و سپاه
همیکرد پيران برفتن شتاب — از ايوان بدشت آمد افراسياب
سپه را يکايک همه برشمرد — که چند ست جنگي سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار — همه شير مردان آهن گذار
چنان شاد دل گشت و روشن روان — بسی آفرين خواند بر پهلوان
که رفتی به پيروزي و شادمان — مبيناد چشمت بلاي زمان
بروز خجسته سپه را براند — سپهبد برفت و جهانبان بماند
همیرفت لشکر گروها گروه — نبد دشت پيدا نه دريا نه کوه
بفرمود پيران که بيره روید — از ايدر سوي راه کوته روید
نباید که يابند خود آگهي — ازين نامداران با فرهي
مگر ناگهان برسر آن گروه — فرود آرم اين گشن لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان — همی جست بيدار کار جهان
به تندي براه اندر آورد روي — بسوي کروکرد شد جنگ جوي
خبر شد ازايشان بکار آگهان — به پيران بگفتند يکيک مهان
که ايشان همه ميگسارند و مست — شب و روز باشند بامي بدست
ميان سرخس است و بارد طوس — زبا ورد برخاست آواي کوس
سوار طلايه ندارد براه — بی انديشه از کار توران سپاه

شبخون پيران برلشکرايران و شکست ايرانيان واين‌را جنگ پشن گويند

چو بشنيد پيران يلانرا بخواند — ز لشگر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنين دستگاه — نبود ست هرگز بايران سپاه
گزين کرد ازان لشکر نامدار — سواران شمشيرزن سي هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار بیدار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند بسیار و بردند نیز
نماند از بد بخت مانده چیز

گله دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وزان جایگه سوی ایران سپاه
برفتند برسان ابر سیاه

همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته کشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ و زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر

بزین بود درپیش پرده سرای
یکی اسپ برگستوان ور بپای

بتن بر بپوشید گیو دلیر
سلاح سیاوُش چون نرهٔ شیر

برآشفت برخویشتن چون پلنگ
زخواب وزآسایش آمدش ننگ

همی گفت برخیز امشب چه بود
که مغزم زپیکار شد پر زدود

بیامد باسپ اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد زجای

زگرد و زشب آسمان تیره دید
بپردهٔ سرای سپهبد رسید

بدو گفت برخیز کآمد سپاه
بخواب اندرند این دلیران شاه

وزانجایگه شد به نزد پدر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سر

همی گشت برگرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افکند پی
که اینجای جنگ است یاجای می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخاست ازرزمگاه

سراسیمه شد مست ازدار و گیر
برآمد یکی ابر و بارانش تیر

بزیر سر مست بالین نرم
زبرتیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هرسو نگاه
زدشمن بیفزود هرمان سپاه

بدان اندکی برکشیدند تنج
سپاهی بکردار مور و ملنج

سپهبد نگه کرد گردان ندید
زلشکر دلیران و مردان ندید

بجز گیو و گودرز و چندی سوار
که بودند بارنج در کارزار

همه رزمگه سر بسر کشته دید — زمین سر بسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر — همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برکاشتند — سراسیمه وخیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه — همه میسره خسته و میمنه
ازان گونه لشکر سوی کاسه رود — برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس — روان پرزکین و زبان پرفسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر — پس پشت برجوشن وخود وکبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار — همه کوه کردند گردان حصار
فرومانده مردان و امپان جنگ — یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپه از بر کوه گشتند باز — شده مانده از رزم و راه دراز
زهامون سپهبد چو بر کوه شد — زپیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان — برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست — بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای — نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورد گار — نه آن خستگانرا کسی خواستار
پسر بر پدر زار گریان شده — وزان خستگان نیز بریان شده
چنین است آئین و رسم جهان — که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند — زتیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در جنگ آز — چه دانیم باز آشکارا ز راز
زباد آمدی رفت خواهی بگرد — چه دانی که با توچه خواهدکرد
دو بهره ازایرانیان کشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد زپیکار دیوانه گشت — دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر می و خواب و بزم — سپه آرزو کرد بر جای رزم
چه خوابی که چندان زمان برگذشت — نه جنبید یکتن نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیره سر — نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگانرا ببالین پزشک — همه جای غم بردوخونین شرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند — شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد — کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی — مگر یابد آن درد را دارویی
یکی نامداری از ایرانیان — بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهی زان سخن — که سالار لشکر چه افکند بن
چه روز بد آمد بایرانیان — وین کینه جستن چه آمد زیان
رونده بر شاه برد آگهی — که تیره شد آن روزگار بهی

نامهٔ کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دلیران سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بردمید
زکار برادر پر از درد بود — بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم — بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاؤس شاه — یکی نزد پر مایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین — بدان کآفریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر نیک و بد دستگاه
وزو یست پیروزی وهم شکست — به نیک و به بد زو بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید — پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی — یکی را بود فرّ و اورند اوی
یکی را دگر شور بختی بود — نیاز و غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنان نیز مهتر مباد — بر آنگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان

زکار پدر زار و گریان بدم
پر از درد یکچند بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مشو گفتم او را براه جرم
مزن برکلات و سپد کوه دم

که آنجا فرود است و بامادرست
گوی کي نژادست و کنداورست

نداند که این لشکر از بن که اند
از ایران سپاهند یا خود چه اند

برون آید و در نسازد همي
بجنگ اندرون سربیارد همی

دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست
بکاؤس شاه اختر بد بدست

برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو بامي نشیند شتاب آیدش

هنرها همه نیست نزدیك اوي
مبادا چنان جان تاریك اوي

چو نامه بخواني هم اندر شتاب
زدل دور کن خورد و آرام و خواب

سبك طوس را باز گردان بجاي
زفرمان مگرد و مزن هیچ راي

سپهدار و سالار زرینه کفش
تو باشي بر کاویاني درفش

سرافراز گودرز ازان انجمن
بهرکار باشد ترا راي زن

مکن هیچ برجنگ جستن شتاب
زمي دور باش و میپماي خواب

بهتندي مجوي ایچ رزم از نخست
همی باش تاخسته گردد درست

ترا پیش روگیو باشد بجنگ
که بافرو برزاست و چنگ پلنگ

فراز آوراز هرسوي ساز رزم
مبادا که آید ترا راي بزم

نهادند بر نامه برمهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه

میا ساز رفتن شب و روز هیچ
بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ

بیامد فرستادهٔ زین نشان
بنزدیك آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار
بداد آن زمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و گیو را بخواند
زکار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را
دلیران و گردان آن مرز را

چو برخواند آن نامهٔ شهریار
جهانرا درختی نوآمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

رسیدن طوس نزد خسرو وخشم گرفتن خسرو بَرو

سپهدارطوس آن کیانی درفش — اباکوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد وگفت — که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بُد نوذری — سواران جنگ آور ولشکری
برهٔ بر نکرد ایچ گونه درنگ — بنزدیک شاه آمد ازدشت جنگ
زمین را ببوسید دربیش شاه — نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بکشاد لب شهریار — بران انجمن طوس راکرد خوار
وزان پس بدوگفت کای بدنشان — ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندارپاک — زگردان نیامد ترا شرم وباک
کیانی کلاه و کمر دادمت — به پیکار دشمن فرستادمت
نگفتم مرو سوی راه جرم — برفتی ودادی دل من به غم
نخستین بکین من آراستی — نژاد سیاوُش را کاستی
برادر سر افراز جنگی فرود — که چون او دگر درزمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار — چو تو لشکری خواستی روزگار
ترا پیش آزادگان کار نیست — کجا مرترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری وبند وغل — نئی درخور تاج ودیهیم ومل
دریغا که ناکاردیده تخوار — گرفت آن سخنهای دشوار خوار
وگر نه بجای تن بارگی — تن طوس خستی به یکبارگی
زمانه برستی زآشوب طوس — که نفرین بروباد وبرپیل وکوس
ازان پس که رفتی بدان کارزار — نبودت بجز رامش وبزم کار
ترا جایگه نیست در شارسان — گره بایدت بند وبیمارسان
نژاد منوچهر وریش سفید — ترا داد برزندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت — بدانديش کردی جدا ازبرت
برو جاودان خانه زندان تست — همان گوهر بدنگهبان تست
زپیشش براند وبفرمود بند — به بند ازدلش بیخ شادی بکند

سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

چو طوس سپهبد ز لشکر برفت
غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت

فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود و هم پورشاه

وزان پس بفرمود رهام را
که پیدا کند با گهر نام را

ازان کوه نزدیک پیران شود
فراوان بگوید سخن بشنود

بدو گفت رو پیش پیران خرام
یکی خوب نزدیک او برپیام

بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود با کین و مهر

یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جوی گردان بود
شبیخون نه آئین مردان بود

شبیخون نجویند کندآوران
کسی کو گراید بگرز گران

توگر با درنگی درنگ آوریم
ورت رای جنگست جنگ آوریم

یکی ماه باید زمان درنگ
که تا خستگان بازیابند چنگ

ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه
به پرسیدش از نام وز جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فریبرز کاؤس شاه
به پیران رسانم بدین جایگاه

زپیش طلایه سواری چوگرد
بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز ازان رزمگاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند
کشادهٔ دل و تازه رو آورند

سرایندهٔ رهام شد پیش اوی
بترس از نهان بد اندیش اوی

چو پیران ورا دید بنواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش

برآورد رهام راز از نهفت
پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران برهام گرد
که این کار را خرد نتوان شمرد

شمارا بدین پیش دستی بجنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ

بمرزاندر آمد چوگرگ سترگ
همی کشت بی باک خرد وبزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد | بدو نیك این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه | بخواهد زسالار توران سپاه
پسر را بکشت ازپدر زار تر | که هرگز مبیناد تاج و کمر
مکافات آن بدکنون یافتند | اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گرتوئی پهلوان سپاه | چنان چون ترابايد ازمن بخواه
گرایدونکه یکماه خواهي درنگ | زلشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگ جوئي منم جنگ خواه | بیاراي و بر کش صف رزمگاه
چو یکماه برآرزو بشمرید | وزین مرز توران زمین بگذرید
دوانید لشکر سوي مرز خویش | ببینید بیدار دل ارز خویش
وگرنه بجنگ اندرآئیم تنگ | مخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را | چنان چون بود در خور نامرا
بنزد فریبرز رهام گرد | بیاورد نامه چنان چون ببرد

رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یکمه درنگ | بهرسو بیازید چون شیرچنگ
سر بد رها را کشادند بند | زهرسو کشان شد کمان و کمند
بگشتند و لشکر بیاراستند | زهر چیز لختی به پیراستند
چوآمد سرماه وهنگام جنگ | زپیمان نگشتند و ازنام و ننگ
زهرسو برآمد خروش سپاه | برفتند یکسر سوي رزمگاه
زبس نالهٔ بوق و کوس ودراي | همی آسمان اندر آمد زجاي
هم ازیال اسپان و دست و عنان | زگوپال و تیغ و کمان و سنان
توگفتي جهان در دم اژدهاست | وگرآسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر | زبس تیغ و گرز و کمند و سپر
بیاراست پیران و یسه سپاه | شد ازگرد گردون گردان سیاه
ابرمیمنه بود روئین گرد | ابا نامداران با دست برد
بشد گرد لهاك بر میسره | که در جنگ او شیر بودي بره

بقلب سپه بود پیران بپای چو هومان و نستیهن کینه رای
فریبرز چون لشکر تور دید فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود کجا موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیزچنگ که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاؤس شاه درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت که از ما هنرها شداند رنهفت
یك امروز چون شیر جنگ آوریم جهان بر بداندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان برسپاه بخندد همی گرز و رومی کلاه
دولشکر بروی اندرآورد روی همه کینه خواه وهمه جنگ جوی
یکی تیر باران بکردند سخت چو باد خزان برجهد برد رخت
تو گفتی هوا پرّ کرگس شدست زمین ازپی پیل اطلس شدست
نبد هیچ پرنده را جایگاه زتیرو زگرد خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون بکردار آتش بگرد اندرون
توگفتی زمین روی زنگی شدست ستاره دل مرد جنگی شدست
زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز برآمد همی ازجهان رستخیز
زقلب سپه گیو شد پیش صف خروشان وبرلب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان کزایشان بدی راه سود و زیان
وزان روی پیران بیامد به پیش ابا ویژه گردان وخویشان خویش
یکایك برآویخت با گیو گرد چنان کزجهان روشنائی ببرد
چو گودرز زانگونه آورد دید رخ نامداران پراز گرد دید
یکی حمله برد از میان سپاه بزد خویشتن تیز در قلبگاه
همی گوفتند این بران آن برین چودریای خون شدهمه دشت کین
بتیر و به نیزه برآویختند همی زاهن آتش فروریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت چونهصد تن ازتخم پیران بکشت
چو دیدند لهاك و فرشید ورد کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند برسوی گیو بران گرزداران و مردان نیو
ببارید تیر از کمان سران بران نامداران جوشن وران
فکندند ازان پس ببازو کمان بشمشیر بردند دست آنزمان

چنان شد که کس روی کشور ندید ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری بر نگاشت نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشید ورد که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه گریزان به پوید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه بجنگ اندر آریم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه بجنگ فریبرز کاؤس شاه
چو بر قلبگاه چشم بگماشتند بیک حمله از جای برداشتند
ز هومان گریزان بشد پهلوان شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش ببودند گستاخ بارای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش ز پیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت ازان کار باد اندر آمد بمشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دل شان زیکبار برگشته بود ز خون دشت وکوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هرسوی انبوه شد فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هرکه زیست بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد بر قلبگاه درفش فریبرز کاؤس شاه
ندید ویلان و سپه را ندید بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز برآمد ز گودرزیان رستخیز
بد و گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیدهٔ گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان ز گردان و ز کار دیدهٔ مهان
درنگی تراز مرگ پتیاره نیست ترا چاره نیست
ترا روی بینند بهتر که پشت چو پیش آمد این روزگار درشت
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ نیارم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان که برگوید از گفتهٔ باستان
که گرد و برادر نهد پشت پشت تن کوه را خاک ماند بمشت

تو هستي و هفتاد جنگي پسر ... زدوده بسي پيل و شيران نر
به خنجر دل دشمنان بشكنيم ... وگر كوه باشد زبن بركنيم
جو گودرز بشنيد گفتار گيو ... بديد آن سر و ترك خويشان نيو
پشيمان شد از دانش و راي خويش ... بيفشرد برجايگه پاي خويش
گرازه برون آمد و گستهم ... ابا برته و گرد زنگه بهم
بخوردند سوگند هاي گران ... كه پيمان شكستن نبود اندران
كزين رزمگه برنتابيم روي ... گر از گرز خون اندر آيد بجوي
همه يكسره پشت پشت آوريم ... مگر نام رفته بمشت آوريم
پس آن جايگه پاي بفشاردند ... برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسي نامور كشته شد ... زمانه همي بربدي گشته شد
به بيژن چنين گفت گودرز پير ... كز ايدر برو تيز با گرز و تير
بسوي فريبرز بركش عنان ... به پيش من آر اختر كاويان
وگر خود فريبرز با آن دوفش ... بيايد كند روي گيتي بنفش
چو بشنيد بيژن برانگيخت اسپ ... بيامد بكردار آذر گشسپ
بنزد فريبرز و با او بگفت ... كه ايدر چه ماني همي درنهفت
عنان را چوگردان يكي برگراي ... بربن كوه سر زين فزون ترمپاي
وگر تو نيائي بمن ده درفش ... سواران و اين تيغ هاي بنفش
چو بيژن سخن با فريبرز گفت ... نكرد او خرد با دل خويش جفت
يكي بانگ برزد به بيژن كه رو ... تو در كار تندي و در جنگ نو
مرا شاه داد اين درفش وسپاه ... همان پهلواني و تخت و كلاه
درفش از در بيژن گيو نيست ... نه اندر جهان سر بسر نيو نيست
يكي تيغ بگرفت بيژن بنفش ... بزد ناگهان برميان درفش
بدو نيمه كرد اختر كاويان ... يكي نيمه بگرفت و رفت ازميان
بيامد كه آرد بنزد سپاه ... چو ترگان بديدند اختر براه
يكي شير دل لشكر جنگ جوي ... همه سوي بيژن نهادند روي
كشيدند گوپال و تيغ بنفش ... به پيكار آن كاوياني درفش
چنين گفت هومان كه آن اختراست ... كه نيروي ايران بدو اندراست
درفش بنفش ار بچنگ آوريم ... جهان بردل شاه تنگ آوريم

کمان را بزه کرد بیژن چو گرد
برایشان یکی تیر باران بکرد

سپه را به تیر از برش دور کرد
همی گرگ درّنده را سور کرد

بگفتند با گیو و با گستهم
سواران که بودند با او بهم

که ازما برفتند توران سپاه
مگر بیژن اختر بیارد براه

زگردان ایران دلاور سران
برفتند با گرزهای گران

بکشتند ازایشان فراوان سوار
بیامد دمان بیژن نامدار

وزانجایگه تا بنزد سپاه
گرانمایگان بر گرفتند راه

همیرفت بیژن چو شیر ژیان
بدست اندرون اختر کاویان

سپاه اندر آمد بگرد درفش
هوا شد زگرد سواران بنفش

دگر باره ازجای برخاستند
بران دشت رزمی نو آراستند

به پیش سپه کشته شد ریو نیز
که کاؤس را بود چون جان عزیز

یکی تاج ور شاه وکهتر پسر
نیاز فریبرز و جان پدر

سر تاج ور اندر آمد بخاك
بسی نامور جامه کردند چاك

ازان پس خروشی برآورد گیو
که ای نامداران گردان نیو

چوریو ی نبود اندرین رزمگاه
به پیش فریبرز کاؤس شاه

نبیر و پسر پشت کاؤس پیر
سه تن کشته شد زار برخیرخیر

فرود سیاوش وچون ریو نیز
بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز

یکی تاج بُد شاهزاده بسر
پرازدُرّ ویاقوت ورخشان گهر

اگر تاج آن شهریار جوان
بدشمن رسد شرم داریم ازان

وگر من بجنبم ازین رزمگاه
شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که آن افسر شهریار
بدشمن رسد درصف کارزار

فزاید برین ننگ ها ننگ نیز
ازین افسر وکشتن ریو نیز

چنان بُد که بشنید آواز گیو
سپهبد سرافراز پیران نیو

بنوئي برآمد یکی کارزار
زلشکر بران افسر نامدار

فراوان زهرد و سپه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

برآویخت چون شیر بهرام گرد
به نیزه برایشان یکی حمله برد

بنوك سنان تاج را برگرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

ازان شاد گشتند ایران سپاه
که آورد باز آن نو آئین کلاه

چنین هر زمانی برآشوفتند ... همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازین گونه تا تیره گشت ... همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گرد رزیان هشت تن زنده بود ... بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بست و پنج ... که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد ... سواران و شیران روز نبرد
جز از ریو نیز آن گو تاجدار ... سزد گر نباشد یك اندر شمار
ز جویشان پیران چو نهصد سوار ... کم آمد درین روز در کارزار
چو سصد تن از تخم افراسیاب ... کجا بخت شان اندر آمد بخواب
همان دشت پیران بدو روز اوی ... همان اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان ... ازان رزم جستن سر آمد زیان
از آورد گه روی برگاشتند ... چنان خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند ... همان با غمان دراز آمدند
بر آنجایگه بخت برگشته شد ... که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همیرفت نیزه بدست ... ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیك شد ... شب آمد همی روز تاریك شد
بدو گفت هین برنشین از پسم ... گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هردو بران بارگی ... چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار ... گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل ... ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکر گه خویش باز آمدند ... گرا زنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش ... همی کر شد از نالهٔ زار گوش
همی مویه کردی جدا هرکسی ... که بودند کشته گرامی بسی
چو زافراز شد بخت سر برنشیب ... سزد گر بود مرد را زو نهیب

بازرفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه وکشته شدنش بدست تزاو

دوان رفت بهرام پیش پدر ... که ای باب نام آور پرهنر
بدانگه که آن تاج برداشتم ... به نیزه بابر اندر افراشتم

یکی تازیانه زمن گم شد ست
چوگیرند بی مایه ترکان بدست

به بهرام پرمایه باشد فسوس
جهان پیش چشمم بود آبنوس

نبشته بران چرم نام من است
سپهدار ترکان بگیرد بدست

شناسد مرا ننگ باشد ازین
وزین ننگ نامم فتد بر زمین

شوم زود تازا نه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم

مرا این بد از اختر آید همی
که نامم بخاك اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیراي پسر
همی بخت خویش اندرآري بسر

زبهر یکی چوب بسته دوال
شوي خیرهٔ اندر دم بد سگال

مبادا که آید بجانت نیاز
بکژي چرا راند بایدت راز

چنین گفت بهرام جنگي که من
نیم بهتر از دودهٔ و انجمن

بجاي توان مُرد کآید زمان
بکژي چرا برد باید گمان

بدو گفت گیواي برادر مرو
فراوان مرا تازیانه ست نو

یکی دسته را سیم و زر اندرست
دو دسته بخوشاب پر گوهرست

فرنگیس چون گنج بکشاد در
مرا داد چندان سلیح و کمر

من این درع وتازانه برداشتم
بتوران دگر خواز بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاؤس شاه
زگوهر بسان فروزندهٔ ماه

دگر پنج دارم همه زرنگار
برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت ازاید رمرو
یکی جنگ خیرهٔ میاراي نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد
که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شمارا زرنگ و نگارست گفت
مرا آنکه شد نام با ننگ جفت

گرایدونکه تازانه باز آورم
و یا سر بکوشش بکاز آورم

برو راي یزدان دگر گونه بود
همه گردش بخت واژو نه بود

هم انگه که بخت اندرآید بخواب
سر مرد بیهوده گیرد شتاب

بزد اسپ و آمد بران رزمگاه
درخشان شدهٔ روي گیتي زماه

همی زار بگریست بر کشتگان
بران داغ دل بخت برگشتگان

تن ریو نیزاندران خون و خاك
شدهٔ غرق وخفتان برو چاك چاك

برو زار بگریست بهرام شیر
که زاراي سوار وجوان دلیر

چه توکشته اکنون چه یکمشت خاك
بزرگان بایوان تواندر مغاك

بگرد برادر یکایک بگشت — که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود — بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پرسید ازو نام را
منم گفت بهرام اي سرفراز — بگو این زمان تا چه آیدت راز
بدو گفت کاي شیر من زنده ام — بر کشتگان اندر افگنده ام
دو روزست تا نان وآب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوي — بجان مهربان وبدل خویش اوي
برو گشت گریان و رخ را بخست — بدو گفت مندیش کاین خستگیست
چو بستم کنون سوي لشکر شوي — وزین خستگي زود بهتر شوي
یکی تازیانه برین رزمگاه — زمن گم شدست از پي تاج شاه
چو آن باز یابم بیایم برت — بزودي رسانم سوي لشکرت
وزانجا سوي قلب لشکر شتافت — همی گشت تا تازیانه بیافت
میان تل خستگان اندرون — برو ریخته خاك بسیار و خون
فرود آمد از اسپ وان بر گرفت — وزاسپان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ — بجوشید برسان آذر گشسپ
سوي مادیان روي بنهاد تفت — غمي گشت بهرام وزپس برفت
همی شد دوان تا رسید اندروي — ابا ترك وخفتان پر از آب روي
چو بگرفتش اندر زمان برنشست — گرفته یکی تیغ هندي بدست
چو بفشرد ران ایچ نگذارد پي — سوار و تن وباره پرخاك وخوي
چنان تنگدل شد به یکبارگي — که شمشیر زد بر سر بارگي
وزانجایگه تا بدان رزمگاه — پیاده به پیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود — زمین چون گل ارغوان گشته بود
پیاده همی رفت آن نامور — که آن خسته را بازگیرد ببر
همی گفت اکنون چه سازیم روي — درین دشت بی بارهٔ راه جوي
ازو سر کشان آگهي یافتند — سواري صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر — بیارید تیر از کمان دلیر

چو تیر بلي در کمان راندی به پیرامنش کس کجا ماندي
ازایشان فراوان بکشت وبخست چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه باز گشتند ازوي بنزدیك پیران نهادند روي
بگفتند کاینت هزبر دلیر پیاده کند جنك چون نره شیر
چو لشکر بیامد بر پهلوان بگفتند با او ز کار جوان
فراوان سخن رفت ازان رزمساز ز پیکار او آشکارا و راز
بپرسید پیران که این مرد کیست وزین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست که لشکر سراسر بر و روشنست
بروئین چنین گفت پیران که خیز که بهرام را نیست جاي گریز
مگر زنده او را بچنگ آوري زمانه بر آساید از داوري
ز لشکر کسانیکه باید ببر که او نامدارست وپرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان نبودش جز اندیشهٔ بدگمان
چو بهرام دیدش بکرد ار گرد برو بر یکی تیر باران بکرد
بر توده بنشسته بهرام شیر نهاده سپر بر سر خود دلیر
چو روئین پیران زتیرش بخست یلان را همه کند شد پا و دست
بسستي بر پهلوان آمدند پرازدرد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ بدریا ندیدیم جنگي نهنگ
چوبشنید پیران غمي گشت سخت بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز همی رفت وبا او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کاي نامدار پیاده چرا ساختي کارزار
بتوران تو تا با سیاوش بدي خرد مند وبیدار و خامش بدي
مرا با تو نان و نمك خوردنست نشستن همان مهر پروردنست
نباید که با این نژاد و گهر بدین شیر مردي و چندین هنر
ز بالا بخاك اندر آید سرت بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند براي که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشي کنم چو خویشي کنم راي بیشي کنم
پیاده تو با لشکر نامدار نتابي مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کاي پهلوان خرد مند و بینا و روشن روان

سه روزست تا نا چریده لبان ... همی رزم سازم بروز وشبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست ... وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
برد مر مرا سوي آزادگان ... بر پیر گودرز کشوادگان
بدوگفت پیران که اي نامجوي ... ندانی که این رای را نیست روي
ترا آن به آید که گفتم سخن ... دلیري و برخیره تندي مکن
ببین تا سواران این انجمن ... نهند این چنین ننگ برخویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران ... زدیهیم داران و جنگ آوران
زپیکار توخسته و کشته شد ... بدین رزم در خاك آغشته شد
که جوید گذر سوي ایران کنون ... مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی بیم افراسیاب ... که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگي دادمی اي جوان ... بدان تات بردي بر پهلوان
بگفت این وبرگشت وشد بازجاي ... دلی پرز مهرو سری پر زراي
زلشکر بیامد بر او تژاو ... ورا بیش بود ازیکی پیل تاو
زپیران بپرسید وپیران بگفت ... که بهرام را ازیلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب ... نمودم باو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بردلش هیچ راه ... همی راه جوید بایران سپاه
بگفتم که این راه را روي نیست ... مکن خیره کآب اندرین جوي نیست
به پیران چنین گفت جنگي تژاو ... که با مهر جان ورا نیست تاو
شوم گر پیاده بچنگ آرمش ... هم اندرزمان زیر سنگ آرمش
بگفت این وآمد پرازخشم وکین ... خود و نامداران توران زمین
بیامد شتابان بدان رزمگاه ... کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست ... یکی برخروشید چون پیل مست
بدوگفت ازین لشکر نامدار ... رهائي نیابي درین کارزار
سرانرا بریدي سرایدر بمان ... گه آمد که برتو سرآید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید ... به تیرو به ژوپین و خنجر دهید
برو انجمن شد یکی لشکری ... هرآنکس که بود ازدلیران سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد ... به تیر از هوا روشنائي ببرد
چوتیراسپری شدسوي نیزه گشت ... چودریاي خون شد همه کوه ودشت

چو نیزهٔ قلم شد بگرز و به تیغ — همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدین‌گونه پیوسته شد — ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد برسر کتف اوي — دلیر اندر آمد زبالا بروي
جدا شد ز تن دست خنجرگذار — فروماند از جنگ وبرگشت کار
برو برستمکاره را دل بسوخت — بکردار آتش دلش برفروخت
به پیچید ازو روي پردرد وشرم — بجوش آمدش در جگرخون گرم

کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت — بدل گیو شد از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کاي دلکشاي — برادر همی نایدم باز جاي
بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که برکشته باید گریست
دلیران برفتند هرد و چو گرد — بران جاي پرخاش وجاي نبرد
بهرسو بگشتند و جستند باز — بدیدار بهرام ن بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند — پرازآب وخون دیده بشتافتند
بخاك وبخون اندرافگندهٔ خوار — جدا گشته زو دست وبرگشته کار
زاسپ اندر افتاد گیو دلیر — خروشی برآورد چون نرّه شیر
بجنبید بهرام ز آواز اوي — بغلطید وباهوش شد باز اوي
چو بازآمدش هوش وبکشاد چشم — تنش پرزخون ودلش پرزخشم
چنین گفت با گیو کاي نامجوي — مرا چون بپوشي بتابوت روي
تو کین برادر بخواه از تژاو — ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست — که با من بُدش روزگار درست
همه نامداران و گردان چین — بجستند با من از آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست — نکرد ایچ یاد از نژاد ونشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد — ببارید گیو ازمژه آب زرد
بدادار دارندهٔ سوگند خورد — بروز سفید وشب لاجورد

که جز ترک رومي نه بیند سرم مگر کین بهرام باز آورم
پرازد رد و کینه سبك برنشست گرفته یکی تیغ هندي بدست
بدانگه که شد روي گیتي سیاه تژاو از طلایه برآمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید عنان را به پیچید و دم درکشید
چو دانست کزلشکراندر گذشت زگردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراك بکشاد خم کمند درآورد ناگه میانش به بند
بران اندر آورد وبنمود سفت پس آسانش ازپشت زین برگرفت
بخاك اندر افگند خوار و نژند فرودآمد و دست کردش به بند
نشست از براسپ و اورا کشان پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من نماند اي دلیر ایچ تاو
چه کردم که زین بی شمار انجمن شب تیره دوزخ نمائي بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست چنین گفت هین جاي گفتار نیست
نداني همی اي بد شوربخت که در باغ کین تازه کشتي درخت
که بالاش با چرخ همسر شود تنش خون خورد بار خنجر شود
شکار تو بهرام پاید بچنگ به بیني کنون تنگ کام نهنگ
بدان بد که بهرام بیجان شدست زدردش دل گیو پیچان شدست
چنین گفت با گیو جنگي تژاو که تو چون عقابي و من چون چکاو
ببهرام بر بد نبردم گمان نه اورا بدست من آمد زیان
که من چون رسیدم سواران چین ورا کشته بودند بر دشت کین
بدو گفت گیو اي جفاپیشه مرد به پوزش مگو این سخنهاي سرد
کشانش بیاورد گیو دلیر به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاي ننگ سر بی وفا مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار که چندین زمان بودم از روزگار
که پیش از تو جان بداندیش تو برآرم کنون از تنش پیش تو
همی کرد خواهش مراورا تژاو همی خواست ازکشتن خویش تاو
همی گفت کین بودني کار بود سرمن به خنجر بریدن چه سود
بغلطید بر خاك و آواز کرد به بهرام گفتا که اي راد مرد
یکی بنده باشم روان ترا پرستش کنم گوربان ترا

بگیو انگهي گفت بهرام گرد — که هرکو بزاید بمایدش مرد
گراید ونکه زو بر تنم بد رسید — همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن — مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید — تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو — سر از تن بریدش بسان چکاو
ز دو دیده بهرام پس خون براند — ز کار سپهري شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان — که دید این شگفت آشکار و نهان
که گرمن کشم یا کشي پیش من — برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد — جهان را چنین است سازو نهاد
عنان بزرگي هرآنکس که جست — نخستش بباید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد — بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او به پرداخت گیو — بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشید گیو دلیر از برش — همی ریخت خاک سیه برسرش
خروشی برآورد بیژن چوشیر — همیگفت زاراي سوار دلیر
خروشان باسپ تژاوش به بست — به بیژن سپرد انگهي برنشست
بیاورد ش از جایگاه نبرد — بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاگند مغزش بمشك و عبیر — بپوشید بر تنش چیني حریر
برآئین شاهانش برتخت عاج — بخواباند وآویخت از برش تاج
دردخمه کردند سرخ وکبود — توگفتي که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سو گوار — ز بهرام وز گردش روزگار

بازگشتن فریبرز با لشکر بایران

چوبرزد سر از کوه تابنده شید — برآمد سر و تاج روز سفید
سپاه پراگنده گرد آمدند — همی هرکسی داستانها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد — سر بخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ — سپه را کنون نیست جاي درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان — به بینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
مرا و ترا جای آهنگ نیست

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بسی خسته وگشته پرخون جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بسازد یکی لشکر نامدار

بیائیم و دلها پر از کین و جنگ
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

بدین رای ازان مرز گشتند باز
همه دیده پرخون و دل پر گداز

برادر زخون برادر به درد
زبان شان زخویشان پراز باد سرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبان شان ازان کشتگان پر درود

طلایه بیامد زپیش سپاه
کسی را ندیدند در رزمگاه

به پیران ویسه رسید آگهی
کزایرانیان گشت کشور تهی

چو بشنید پیران سبک در نهان
بهر سو فرستاد کار آگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد روانرا زاندوه بشست

بیامد بشبگیر خود با سپاه
همی گشت برگرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار
سراپرده و خیمه بد بی شمار

بلشکر به بخشید و خود برگرفت
زکارجهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست وروزی نشیب
کهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام گیتی فروز
همی بگذرانیم روزی بروز

پس انگه فرستاد هم در شتاب
ازان آگهی نزد افراسیاب

سپهبد ازان آگهی شاد شد
زتیمار واندوه آزاد شد

همه لشگرش گشت روشن روان
به بستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند
درم بر سر او همی ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر یار
سپهبد پذیره شدش با نثار

بدو آفرین کرد بسیار و گفت
که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته زایوان افراسیاب
همی آمد آواز چنگ ورباب

سوم هفته پیران چنان کرد رای
که با شاد مانی رود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر برشمارمت گیری شتاب

زدینار و ز گوهر شاهوار
زززّین کمر های گوهر نگار

زاسپان تازی بزرّین ستام
زشمشیر هندی بزرّین نیام

یکی تخت پرمایه ازعاج وساج
زپیروزه مهد وزیبجاده تاج

پرستار چيني و رومي غلام — پر از مشك و عنبر زپيروزه جام
بنزديك پيران فرستاد چيز — جزاينش بسي هديها داد نيز
سپهبد چو برگشت ازپيش شاه — بدوگفت شاه اي گو نيك‌خواه
تو با موبدان باش و هشيار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند كار آگهان — پراگنده بفرست هرسو نهان
كه كيخسرو امروز با خواست است — بداد و دهش كشور آراستست
نژاد بزرگي و تخت و كلاه — چوشدگردازين بيش چيزي مخواه
زبرگشتن دشمن ايمن مشو — زمان تا زمان آگهي خواه نو
بجاي كه رستم بود پهلوان — گرايمن بخسپي به پيچد روان
جزازوي مرا ازكس انديشه نيست — كه‌جزكينه جستن‌وراپيشه نيست
بترسم كه بر جوشد ازجايگاه — بتوران برآرد زايران سپاه
پذيرفت پيران همه پند اوي — كه سالار او بود وپيوند اوي
سپهدار پيران وآن انجمن — نهادند سر سوي مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان — برفتند يكسر دوان و دمان

خشم نمودن كيخسرو بر فريبرز و ايرانيان

وزانسو فريبرز با انجمن — چو گودرز وچون گيو لشكرشكن
همه سوگوار و پر ازآب روي — سوي راه ايران نهادند روي
چو لشكر بيامد براه جرم — كلات ازبر و زير آب ميم
همه ياد كردند رزم فرود — نبد جزپشيماني ودرد سود
همه دل پر از درد ازبيم شاه — همه ديده پرخون و دل پرگناه
بجان شرمگين نزد شاه آمدند — جگر خسته و باگناه آمدند
برادرش را كشته بر بيگناه — بدشمن سپرده نگين و كلاه
همه داغ دل دست كرده بكش — برفتند پيشش پرستار وش
بديشان نگه كرد خسرو بخشم — دلش پرزدرد و پر ازآب چشم
بيزدان همي گفت كاي كرد گار — تودادي بمن دولت و بخت يار

همی شرم دارم من از تو کنون
توآگه تری ازمن و چند و چون

وگر نه بفرمود می تا هزار
زدندی بمیدان به یکبار دار

تن طوس را دار بودی نشست
دگر هرکه با او میانرا به بست

زخون پدر بودم اندرخروش
دلی داشتم باغم و درد و جوش

کنون کینه نوشد زبهر فرود
سرطوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات وجرم
مر وگر فشانند برسر درم

کزان ره فرودست وبامادرست
یلی کی نژاد است وکند اورست

چه داندکه طوس فرومایه کیست
چنین ساخته لشکراز بهر چیست

ازان کوه جنگ آورد بیگمان
فراوان سرانرا سرآرد زمان

دمان طوس نامرد نا هوشیار
چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر
زطوس و زلشکر ببرید مهر

بد آمد بگودرزیان برزطوس
که نفرین بروباد وبرپیل وکوس

همی خلعت وهدیها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

بسان پدر کشته شد بی گناه
بدست سپهدار من با سپاه

سپهدار چون طوس نوذر مباد
چنان پهلوان پیش لشکر مباد

دریغا فرود سیاوش دریغ
که بازو ردل بود وبا گرزوتیغ

بگیتی ندانم کم از طوس کس
که اوازدربند وچاهست وبس

نه درسرش مغزونه درتنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

زکین برادر زخون پدر
همی بود پیچان وخسته جگر

سپه را همی خوارکرد وبراند
زمژگان همی خون دل برفشاند

در بار دادن برایشان به بست
روانش زدرد برادر بخست

دلیران ایران بماتم شدند
پراز غم بدرگاه رستم شدند

به پوزش که این ایزدی کار بود
کرا بود آهنگ جنگ فرود

بدانگه کجا کشته شد پور طوس
سرسرکشان تیره شد از فسوس

همان نیز داماد او ریو نیز
نبود از بد بخت مانیده چیز

که دانست نام ونشان فرود
کزو شاه را دل بخواهد شخود

توخواهشگری کن بنزدیک شاه
مگر سر به پیچد زکین سپاه

نه فرزند کاؤس کی ریو نیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاش جوي نیاز پدر خسرو ماه روي
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگري رستم

چو شد روي گیتي ز خورشید زرد بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیك شاه برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کاي خسرو بافرین ز توشادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه بمن بخش هرچند بدشان گناه
یکی آنکه تندست وهشیار نیست دگر آنکه جان پسرخوار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید ز مغز و دلش راي شد ناپدید
چو در پیش او کشته شد ریو نیز ز رسپ آن سوار سرفراز نیز
گرا و برفروزد نباشد شگفت از و شاه را کین نباید گرفت
و دیگر کزان بد گمان شد سپاه که فرخ برادر نشد پیش شاه
چنان دان که کس بي زمانه نمرد دلت را بدین غم نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند
بدو گفت خسرو که اي پهلوان دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروي جان بود وگرچه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد تهمتن بیپیش زمین بوسه داد
چو خورشید برزد سنان از نشیب شتاب آمد از رفتن اندر وریب
بدرید پیروزه پیراهنش پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیك شاه ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند برشهریار که نوشه بزي تا بود روزگار
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد فلك سایهٔ فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پراز شرم شاه زبان پر ز پوشش روان پرگناه
ز پاکیزه جان فرود و ز رسپ همی برفروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنه‌کارم از انجمن — همی بینم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام وز زیو نیز — همی جان خویشم نیرزد پشیز
اگر شاه خشنود گردد زمن — وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ بازآورم — سر پست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر جان ستانم وگر سر دهم
ازین پس به تخت و کله ننگرم — بجز ترک رومی نه بیند سرم
زگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن دران — چه با نام داران وکند اوران
بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس
ازان پس پراگنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلوان پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده زخم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نگردد نهان
زسلم و ز تور اندر آمد نخست — منوچهر آن کینه را باز جست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پرزخون دلیران نبود
همی کوه ازخون گودر زیان — بزنار خونین به بندد میان
شما را همه شاد مانیست رای — بکینه نجنبد همی دل زجای
همی مرغ و ماهی برایشان بزار — بگرید بدریا در و مرغزار
از ایرانیان دشت تورانیان — پرازدست وپایست وپشت ومیان
دلیران همه دست کرده بکش — به‌پیش جهانجوی خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس — چو رهام و گرگین و گودرز وطوس
چو خراد بازنگهٔ شاوران — دگر بیژن و گیو و کند اوران
که ای شاه نیک اختر نیکدل — بدل بردهٔ هم تو از شیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم — زشرم تو شاها سرافگنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه جان فشانیم در کارزار
نه بیند زما هیچ بد نیز شاه — مگر تیره گردد رخ هور وماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکوئی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من | تو جوئي و بی بهري از گنج من
نباید که بی راي تو پیل و کوس | بتندي براند سپهدار طوس
ندیدي مگر سهمگین دست برد | که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بد گوي و ز نام و ننگ | جهان کرد برخویشتن تار و تنگ
اگر نیست ایدر فراوان درنگ | همان نام بهتر که ماند نه ننگ
درم داد و روزي دهانرا بخواند | بسی با سپهبد سخنها براند

داستان کاموس کشاني با رستم

بپاي آمد این داستان فرود | کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه | که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستي و هم راستي | نخواهد ز تو کژي و کاستي
خداوند کیوان و بهرام و شید | کزویست امید و بیم و نوید
ستودن من اورا ندانم همی | از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا مکان و زمان | پي مور بر هستي او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاك | همان باد و آب آتش تابناك
بهستي یزدان گواهي دهند | روان ترا آشنائي دهند
سوي آفرینندهٔ بی نیاز | بباید که باشي همی در گداز
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت | زکمي و بیشي و ناکام و بخت
هم او بی نیازست و ما بنده ایم | بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بی گمان کرده است | سپهر و ستاره برآورده است
جز اورا مدان کردگار بلند | کزو شادماني وزو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید | خور و خواب و تندي و مهر آفرید
شگفتي بگیتي ز رستم بسی است | کزو داستان در دلِ هر کسیست
بخشکي چو پیل و بدریا نهنگ | خردمند و بیدار دل مرد جنگ
سرمایهٔ مردي و جنگ ازوست | خردمندي و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم | ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون باز گرد | نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران باردویم

چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدن را کی آید درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس — بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گردسم — برامد خروشیدن گاودم
زبس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندراست — سپهر و ستاره بخواب اندراست
همی بود با گرز و پیلان بدشت — چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همیراند ازین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته — سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که بر بست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست — سرافراز چنداست و باطوس کیست
رده برکشیدند از آنسوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون و پیلان کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
زدرد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست — مرا زان همه درد بهر آمداست
که کشته شد از تخمه نه صد دلیر — همه رزم سازو همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بنالید ازان درد و گفتار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان — که رو پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راست گوئی سخن — مرا با تو پیکار ناید زبن
سر آزاد کن دور شو زین میان — ببند این درییم و راه زیان

برشاه ایران شوي بی سپاه | مکافات یابي به نیکي زشاه
بایران ترا پهلواني دهد | همان افسر خسرواني دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو | دلش رنجه گردد به تیمار تو
برینند گودرز و گیو و سران | بزرگان بیدار دل مهتران
سرایندهٔ پاسخ آمد چو باد | بنزدیك پیران ویسه نژاد
بگفت انچه بشنید با پهلوان | زطوس وزگودرز روشن روان
چنین دادپاسخ که من روزوشب | بیاد سپهبد کشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من | خردمند کو بشنود پند من
بایران گذارم بروبوم و رخت | سر نامور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهي | همی جست نو روزگار بهي

فرستادن افراسیاب لشکررا بیاري پیران وجنگ همگروهي ایرانیان وتورانیان

هیونی فرستاد هنگام خواب | سرایندهٔ نزدیك افراسیاب
کزایران سپاه آمد و بوق و کوس | ابا لشکری گیو گودرز و طوس
فراوان فریبش فرستاده ام | زهرگونه اش پندها داده ام
سپاهی زجنگ آوران برگزین | که برکین ستایش نباشد جزاین
مگر بیخ شان از بنه برکنیم | به بوم و برش آتش اندر زنیم
وگر نه زکین سیاوش شاه | نیاساید از جنگ هرگز سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن | سرانرا بخواند آنزمان زانجمن
برایشان بگفت آن سخنها که رفت | که برکین بباید بسیچید تفت
یکی لشکر آراست افراسیاب | که تاریك شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید | سپاهي کزو شد زمین ناپدید
چولشکر بیاراست و روزي بداد | سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
زپیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد | بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیك طوس | که بر بند برکوههٔ پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر | که اي پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نراند سخن جز فریب چو اند که تنگ اندرآمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید سپه برلب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس بها مون کشیدند پیلان و کوس
سوي میمنه بیژن وگیو گرد ابر میسره نام رهام برد
چو گودرز باطوس و باگستهم چوشیدوش و فرهاد و گرگین بهم
گزیدند درقلبگه جاي خویش درفش سواران بیژن به پیش
وزانسو بزرگان گزیده نبرد ابر میمنه گرد فرشید ورد
چو هومان ولهاك بر میسره شده دشت آهن همه یکسره
چو پیران ویسه بقلب اندرون سپاه دلاور چو دریاي خون
دو رویه سپاه اندرآمد چو کوه سواران ایران وتوران گروه
چنان شد زگرد سپه آفتاب که آتش بزآمد زدریاي آب
درخشیدن تیغ ژوبین و خشت تو گفتي زمین برهوا لاله کشت
زجوش سواران زرّین کمر زبس ترك زرین وزرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس زمین گشت ازگرد چون آبنوس
سرسروران زیر گرز گران چو سندان بُد و پتك آهنگران
زخون رود گفتي میستان شداست زنیزه هوا چون نیستان شداست
بسی سر گرفتار دام کمند بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن وبستر ازخون وخاك برو سینه کرده بشمشیر چاك
زمین ارغوان وهوا آبنوس سپهر وستاره پر آواي کوس
اگر تاج یابد جهانجوي مرد وگرخاك آورد وخون نبرد
بناکام میرفت باید زدهر چه زو بهر تریاك یابي چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست بدین رفتن اکنون بباید گریست

کشته شدن ارژنگ بدست طوس

یکی نام داری بُد ارژنگ نام بابراند رآورد ازجنگ نام
برانگیخت ازدشت آورد گرد ازایرانیان جست تنگ و نبرد
چو ازدور طوس سپهبد بدید بغرید و تیغ ازمیان برکشید

بپور زره گفت نام تو چیست ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاك را از تو جوشان کنم برآورد گه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد بدین سپهدار ایران شنید آن سخن
بپاسخ ندید اپچ جای درنگ همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترك آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران غو بوق و کوس که فیروز با دا سپهدار طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آورد گاه
دلیران توران و کند اوران کشیدند شمشیر و گوز گران
بدادند آواز بر یکدگر بگفتند هرگونه شیران نر
که یك سر بیائیم و جنگ آوریم جهان بر دل طوس تنگ آوریم

جنگ هومان با طوس

چنین گفت هومان که امروز جنگ بسازیم و دلها مدارید تنگ
گرایدونکه زایشان یکی نامور زلشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان به بینیم تا بر که گردد زمان
از ایشان به تیزی نجوئیم جنگ بباید یك امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد زجای تبیره برآید زپرده سرای
همه یکسره گرزها بر کشیم یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت اگر یار باشد جهاندار و بخت
باسپ عقاب اندر آورد پای برانگیخت آن بارکش را زجای
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست ویا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد زجای جهان پرشد از نالهٔ کره نای
چنین گفت کز ویسهٔ شوربخت ازینسان بشومی برآید درخت
همان بار و برگش دروغ آمدست بنزد مهان بی فروغ آمدست
هم اکنون زبن برکنم بیخ اوی کنم در جهان یاوه تاریخ اوی

نمودم بارژنگ یکدست برد — که بود از شما نامبردار و گرد
تو اکنون همانا بکین آمدي — که باخشت برپشت زین آمدي
بجان وسرشاه ایران سپاه — که‌بی جوشن وگرز ورومي کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ — که برکوه یازد به نخچیر چنگ
ببیني تو پیکار مردان مرد — جو آورد گیري بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوي — که‌بیشي نخوب‌است‌بیشي مجوي
گر آید ونکه بیچارهٔ را زمان — بدست تو آمد مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد — کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران ایران ندارند شرم — نجوشد یکی را بتن خون گرم
که پیکارگر شان سپهبد شداست — برزم‌اندرون‌دست‌شان‌بدشداست
کجا بیژن وگیو و آزادگان — جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلواني زقلب سپاه — چرا آمدستي بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا — هشیوار دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار — سپهبد نیاید سوي کارزار
نگه کن که خلعت کراداد شاه — زگردان که جوید نگین وکلاه
بفرماي تاجنگ شیر آورد — زبردست را دست زیر آورد
اگر تو شوي کشته بردست من — بدآید بدین نامدار انجمن
سپاه توبی یارو بیجان شوند — وگر زنده مانند پیجان شوند
پس از رستم زال وسام سوار — درایران نبینم چوتو نامدار
تو شو تا زلشکر یکی نامجوي — بیاید برو اندر آورد روي
پدر بر پدر نامبردار وشاه — چوتو جنگ جوئي نباید سپاه
ودیگر اگر بشنوي پند راست — روان ودلم برزبانم گواست
که پردرد باشند مردان مرد — که پیش من آیند روز نبرد
بدوگفت طوس اي سرافرازمرد — سپهبد منم هم سوار نبرد
توهم نامداری زتوران سپاه — چرا آمدستي بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من — بجوئي بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه — خرامان بیائي بنزدیک شاه
کزین کینه تا زنده ماند یکی — نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندی سوار
همه پهلوان و همه نامدار

بخیره مده خویشتن را بباد
مبادا که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هرانکس که هست
بمان تا بیازند بر کینه دست

کزین کینه مرد گنهگار هیچ
رهائي نیابد خرد را بسیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند
که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پروردگار منست
جهاندیده و دوستدار منست

به بیداد برخیره با او مکوش
نگه کن که دارد به پند تو گوش

چنین داد پاسخ که بیداد و داد
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بران رفت باید به بیچارگي
سپردن بدو دل بیکبارگي

همان جنگ پیران نه برآرزوست
که او راد و آزاده و نیک خوست

بدین گفتگوي اندرون بود طوس
که شد گیو را روي چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد
چنین گفت کاي طوس فرخ نژاد

فریبنده ترکی میان دو صف
بیامد چنین برلب آورده کف

چنین با تو چندین چه گوید براز
میان دو صف گفتگوي دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوي
مجوا ز درآشتي هیچ روي

چو بشنید هومان برآشفت سخت
چنین گفت با گیو بیدار بخت

که اي گم شده بخت از آزادگان
که گم باد گودرز کشوادگان

بلادن مرا دیدهٔ روز جنگ
بآورد با تیغ هندي بچنگ

کس از تخم کشواد جنگي نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند

ترا بخت چون روي آهرمنست
بخان تو تا جاودان شیونست

که از دودمان تو هفتاد و پنج
چه کشته چه خسته چه باد رد و رنج

تو داني که من روز جنگ پشن
چه کشتم بدان رزمگاه کشن

اگر من شوم کشته بردست طوس
نه برخیزد آئین گوپال و کوس

نه گیتي شود پاك ویران زمن
سخن راند باید بدین انجمن

بجا یست پیران و افراسیاب
بخواهند کینم همانذر شتاب

وگر طوس گردد بدستم تباه
نیابد بایران یکی مرد راه

تو اکنون بذردی براد رگري
چه باطوس نوذر کني داوري

بدو گفت گیو اي فرومایه مرد
زلادن چه گوئي و روز نبرد

نه مردي بدان جنگ وخون ريختن — شبيخون ز ترکان و آويختن
شبيخون نه کار دليران بود — نه آئين مردان و شيران بود
زپيران نگوئي و افراسياب — همانا هميشه تو بودي بخواب
من آنم که از مرد توران زمين — بشمشير شاه آورم زور کين
همان گوش پيران بدين خنجرا — بسفتم کنون بشنو از من ورا
زجيحون بمردي من و شهريار — چنان چون شنيدي بکردم گذار
هنرهاي مردان بروز نبرد — چنين است اي ترک جان پرزدرد
دريغا اگر طوس يل اين نبرد — بمن بخشد انگه به بيني تو مرد
چنانت ازين زين توزي بزير — درآرم که گردي تو از جنگ سير
بدوگفت طوس اين چه آشفتن است — بدين دشت پيکار تو با منست
بيا تا بگرديم و کين آوريم — بجنگ ابروان پرز چين آوريم
بدوگفت هومان که دادست مرگ — سري زير تاج و سري زير ترگ
اگر مرگ باشد همي بي گمان — بآورد گه به که آيد زمان
بدست سواري که دارد هنر — سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
گرفتند ازان پس عمود گران — همي حمله کرد آن برين اين بران
زمين گشت گردان و شد روز تار — يکي ابر بست از بر کارزار
توگفتي شب آمد بريشان بروز — نهان گشت خورشيد گيتي فروز
ازان چاک چاک عمود گران — شد آهن بکردار چاچي کمان
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست — بدرياي شهد اندرون باد خاست
توگفتي که سنگ است سرز يرترگ — سيه شد ز زخم يلان روي مرگ
گرفتند شمشير هندي بچنگ — فروريخت آتش ز پولاد و سنگ
زنيروي گردن کشان تيغ تيز — خم آورد و از خم شد ريزه ريز
چوشد کام بي آب و پرخاک سر — گرفتند هردو دوال کمر
زنيروي گردان گران شد رکيب — يکي را نيامد سر اندر نشيب
کمربند بگسست وهومان بجست — يکي اسپ آسوده را برنشست
سپهبد سوي ترکش آورد چنگ — کمان را بزه کرد و تير خدنگ
بران نامور تير باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
زپيکان پولاد و پر عقاب — سيه شد ميان فلک آفتاب

جهان چون شب تیره دو پاس گشت
همه روي گيتي چو الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست
تن بارگي گشت با خاك پست

بلرزید بر خود چو برگ درخت
بخود گفت مانا که برگشت بخت

سپر بر سر آورد و ننمود روي
نگه داشت جنگي سر از تیر اوي

چو اورا پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پرّ درخت ماند همی جاي اوي
ببردند پرمایه بالاي اوي

چو هومان بران زین توزي نشست
یکی تیغ هندي گرفته بدست

که آید دگر باره باورد طوس
جهان از شب تیره شد آبنوس

همه نامداران پرخاش جوي
یکایك بدو در نهادند روي

که شد روز تاریك و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

برفتند گردان همه پیش طوس
سپه نعره برداشت و آواي کوس

برو برهمی خواندند آفرین
بگفتند کاي نامدار گزین

ز روي تو چشم بدان دور باد
وزین رزم فرجام تو سور باد

که امروز دادي تو در جنگ داد
بدیدار روي تو شادیم و شاد

چو هومان بیامد زدشت نبرد
به پرسید لشکر ازان کار کرد

بنزدیك پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کار تو اي جنگجوي
چو با طوس روي اندرآمد بروي

همه پاك با دل پر از خون بدیم
جز ایزد نداند که ما چون بدیم

بلشکر چنین گفت هومان شیر
که اي رزم دیده یلان دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست
همان اختر گیتي افروز ماست

شما را همه شادماني بود
مرا اختر آسماني بود

وز انسو همی برخروشید طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

همیگفت هومان چه مردمنست
که شیر ژیان هم نبرد منست

سران را ببرّم بدین کینه سر
نمایم هم اکنون یلان را هنر

نمانم بتوران زمین هیچ مرد
مگر خسته و بسته و روي زرد

جنگ دویم ایرانیان وتورانیان بسرداري طوس و پیران

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد — شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه زهر سو برون تاختند — بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبرزد سر از برج خرچنگ شید — جهان گشت چون روي رومي سفید
تبیره برآمد زهر دو سراي — جهان شد پراز نالهٔ کرهٔ نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش — طبرخون وشبگون و زرد و بنفش
برآمد دم نای و آواي کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز و تیغ و سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتي سپهر و زمان و زمین — بپوشد همی چادر آهنین
پپرده درون شد خور تابناك — زجوش سواران وزگرد و خاك
سپهدار هومان دمان پیش صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف
همیگفت چون من برآرم خروش — برانگیزم اسپ و برایم بجوش
شما یکسره تیغ ها برکشید — سپرهاي چیني بسر درکشید
مبینید جز یال اسپ و عنان — نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران — چنان چون بود رسم کند آوران
عنان پاك بریال اسپان نهید — بدانسان که آید خورید و دهید
چواین گفت هومان سوار دلیر — بیامد به پیش برادر چوشیر
به پیران چنین گفت کاي پهلوان — تو بکشاي بند از سلیح گوان
ابا گنج و دینار جفتي مکن — زبهر سلیح ایچ زفتي مکن
گر امروز گردیم فیروز گر — بیابد دل از اختر نیك بر
چو بشنید پیران ازو این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
وزین سوي لشکر سپهدار طوس — بیاراست برسان چشم خروس
برو بریلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروز گر بود روز نبرد — بمردي زهومان برآورده گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت — که این را زبرکس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند — سواران بد خواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفگنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما
وگرنه بد است اختر کار ما

بدوگفت گودرز کای پهلوان
چرا تیره کردی تو روشن روان

زدشمن تودل راچه داری دژم
مگردان زبان اندرین بیش وکم

که گردان ما دل شکسته شوند
زگفتار تو نیز خسته شوند

اگر اختر شاه روشن بود
چه دانی که فیروز دشمن بود

که دادار نیکی دهش یارماست
دل و تیغ واخترش سالارماست

تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن
مگو هیچ با مهتران زین سخن

بدوگفت طوس ای جهاندیده مرد
نه بینی همی روزگار نبرد

ودیگر که هومان بتوری زبان
سخن گفت ازین باره با پهلوان

که فیروز گردیم فردا بجنگ
چو برغرم فیروز گردد پلنگ

برآریم ازایشان سراسر دمار
نیابد زما کس بجان زینهار

کنون نامداران زرینه کفش
بباشند با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنبید هیچ
نه روز نبرد است وگاه بسیچ

هما نا که از بهر ما یك دویست
فزون است بدخواه اگربیش نیست

بدوگفت گودرز اگر کردگار
بگرداند از ما بد روزگار

به بیشی و کمی نباشد سخن
دل و زور ایرانیان بد مکن

اگر بد بود گردش آسمان
بپرهیز بیشی نگردد زمان

تو لشکر بیاراي و از بودني
روان را مکن هیچ فرسودني

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به پیلان جنگي و مردان وکوس

پیاده سوي کوه شد با بنه
سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده همه یکسره
چورهام و گرگین ابرمیسره

زنالیدن کوس با کرهنای
همی آسمان اندرآمد زجای

دل چرخ گردان همه چاك شد
همه کام خورشید پرخاك شد

چنان شد که کس روي هامون ندید
زبس گرد کز رزمگه بردمید

ببارید الماس از تیره میغ
همی آتش افروخت ازترك وتیغ

سنانهاي رخشان و تیغ سران
گرائیدن گرزهاي گران

هوا گفتي از گرز و از آهن است
زمین یکسراز نعل وازجوشن است

چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس با کره نای
همی کس ندانست سر را ز پای

چو دیبای خون شد همه رزمگاه
نه خورشید از گرد روشن نماه

سپهبد بگودرز کفت آن زمان
که تاریك شد گردش آسمان

مرا گفته بود آن ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس

ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
همی خون فشانند در رزمگاه

سرانجام ترسم که فیروز گر
نباشد جز از دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو
چو خرّاد و فرهاد و برزین و نیو

که بودند هریك یکی از دها
که دشمن ندیدی از ایشان رها

ز صف در میان سپاه آمدند
چکر خسته و کینه خواه آمدند

بابر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو

وزان سوی هومان بکردار کوه
بیاورد لشکر گروها گروه

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

بانبوه رزمی بکردار کوه
بکردند لشکر گروها گروه

ازان پس گزیدند مردان مرد
که برداشت سازند جای نبرد

گزاره سر گیو کان با تهمل
دو گرد گرانمایهٔ شیر دل

چو رهام گودرز فرشید ورد
چو شیدوش ولهاك بُد هم نبرد

ابا بیژن گیو کلباد را
که برهم زنند آتش و باد را

ابا شیطرج نامور گیو بود
دو گرد گرانمایهٔ نیو بود

چو گودرز و پیران و هومان و طوس
نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس

بدین گونه در جنگ کردند رای
برآمد همی ناله کرهٔ نای

دلیران بیکدیگر آشوفتند
همی گرز بر یکدگر کوفتند

از ایرانیان بخت برگشته بود
همه دشت از ایشان پر از کشته بود

چنین گفت هومان که امروز کار
نباید که چون دی بود کارزار

همه جان شیرین بکف برنهید
بکینه خروشید و خنجر دهید

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که یازند ازین پس بکین

به پیش اندر آمد سپهدار طوس
پیاده بیاورد و پیلان و کوس

صفی برکشیدند پیش سوار
سپهدار ژوپین و رو نیزه دار

مجنبید گفت ایچ از جای خویش سنان و سپر اندر آرید پیش
به بینیم تا این نبرده سران چگونه گرایند گرز گران
جهان برکه گردد بآئین مهر کرا در رباید زگیتی سپهر

جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

زترکان یکی بود بازور نام بافسون بهر جای گسترده گام
بیاموخته کژی و جادوی بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه کزاید رو برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان برایشان بیاور هم اندر زمان
چو شد مرد جادو برآنجاروان برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران زکار فروماند از برف وز کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه یکی حمله سازید ازین رزمگاه
چو برنیزه بردستها شان فسرد نیارست بنمود کس دست برد
وزان پس برآورد هومان غریو یکی حمله آورد چون نره دیو
بکشتند چندان از ایرانیان که دریای خون شد همی درمیان
درو دشت گشته پر از برف وخون سواران ایران فگنده نگون
زکشته نبد جای گشتن بجنگ زبرف وزافگنده شد جای تنگ
سپهدار و گردنکشان آنزمان گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش وهوش وراي نه بر جای ودرجای وهرجا بجای
همه بندهٔ پرگناه تو ایم به بیچارگی داد خواه توایم
زافسون واز جادوی برتری جهاندار و برداوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس نداریم جزتو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود بافسون وتنبل بران کوه بود

به پیچید رهام ازین رزمگاه برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز یکی باد برخاست چون رستخیز
زروی هوا ابر تیره ببرد فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست بهامون شد و بارگی بر نشست
هواگشت ازآنسان که از پیش بود فروزنده خورشید و گردون کبود
سر پیر جادو به تیغ گران بیفگنده پیش گزیده سران
پدر را بگفت انچه جادو بکرد چه آورد برما بروز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه چو دریای خون گشته آورد گاه
همه دشت یکسر از ایرانیان تن بی سران بُد سر بی تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم برآریم جوش ارکشند ارکشیم
همانا که مارا سرآمد زمان نه روزکمند ست وتیرو کمان
بدوگفت طوس ای جهاندیده پیر هوا گشت پاک ازدم زمهریر
چرا سرهمی داد باید بباد چو فریادرس فرّه وزورداد
مکن پیش دستی که درجنگ ما کنند این دلیران خود آهنگ ما
زبهر زمانه پذیره مشو بنزدیگ بدخواه خیره مشو
تو در قلب باکاویانی درفش همی باش درچنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام وشیدوش درپیش صف گرازه بکین برلب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تراز سرزنش بهر جای پیغارهٔ بد کنش
چنین است گیتی پرآزار و درد ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت ببودن زمانی نیفزایدت
دگرباره برشد دم کره نای خروشیدن زنگ وهندی درای
زبانگ سواران پر خاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر

زپیکان واز گرز وژوپین وتیر — زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سرویان بود — همه گوش پرزخم گوپال بود
همی تیره شد روی اختر درشت — دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس چو گودرز و گیو دلیر — چوشیدوش و بیژن چوبهرام شپر
همه بر نهادند جانرا بکف — همی نام جستند درپیش صف
هرآنکس که باطوس درجنگ بود — همه نام دار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همیریختند — یلان ازپس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل رابخواند — پس پشت توگفت لشکر نماند
نباید کت اندرمیان آورند — سپه بر سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر انگهی طوس گفت — که بامغز لشکرخرد نیست جفت
که مارا برین گونه بگذاشتند — بخیره چنین روی برکاشتند
تو رو بازگردان سپه را زراه — به پیغارهٔ دشمن وشرم شاه
بشد گیو ولشکر همه بازگشت — پرازکشته دیدند هامون ودشت
سپهبد چنین گفت با مهتران — که این است نیروی وجنگ سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون — همان روی کشور چودریای خون
یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاك — یکی بستر از ریگ وچادر زخاك

پناه گرفتن طوس با لشکرایران بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر زجنگ — رخویشان جگرخسته سرپرزننگ
سرازکوه برزد هم انگاه ماه — چو بر تخت پیروزه پیروزشاه
سپهدار پیران سپهرا بخواند — همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد — زند موج برکشور لاجورد
ازایشان نمانم یکی را بجای — بمردی وگردی ونیروی ورای
کسی راکه زنده است بیجان کنم — برایشان دل شاه بریان کنم
برفتند باشادمانی زجای — نشستند درپیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین نیمه ایرانیان مستمند
پدر بر پسر سوگوار و نژند

همه دشت پر کشته و خسته بود
بخون بزرگان زمین شسته بود

چپ و راست آوردگه دست و پای
نهادن ندانست کس باز جای

همه شب همی خسته برداشتند
چو بیگانه بدخوار بگذاشتند

ابر کشته آتش همی سوختند
گسسته ببستند و برد و ختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود
بسی کشته بود و بسی بسته بود

چو بشنید گودرز برزد خروش
زمین آمد از بانگ ایشان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک
بسر برپراگند گودرز خاک

همیگفت کاندر جهان کس ندید
به پیران سر این بد که برمن رسید

چرا بایدم زنده با پیره سر
بخاک اندر افگنده چندین پسر

ازان روزگاری که من زاده ام
زخفتان میان هیچ نکشاده ام

بفرجام چندین سر انجمن
به بینم همی کشته در پیش من

زگودرز چون آگهی شد بطوس
مژه کرد پرخون و رخ سندروس

خروش مغانی برآورد زار
فراوان ببارید خون برکنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد

نکشتی پی و بیخ من برچمن
غم کشته و درد روز نبرد

که تا من کمر برمیان بسته ام
بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک
بپوشید جای که باشد مغاک

سران بریده سوی تن برید
بنه سوی کوه هماون برید

برآرید لشکر همه همگروه
سراپرده و خیمه برسوی کوه

هیونی فرستیم نزدیک شاه
دلش برفروزد فرستد سپاه

بدین خود سواری فرستاده ام
ورا پیش ازین آگهی داده ام

مگر رستم زال را با سپاه
سوی ما فرستد برین رزمگاه

سپه بر نشاند و بنه برنهاد
وزان کشتگان کرد بادرد یاد

همه شب همی راند بادرد و تاب
دلی چون کباب و سری پرشتاب

گرد گرفتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت ساج

هما نا که فرسنگ ده رفته بود
بد اندیش از خستگي خفته بود

بدینسان همیرفت روز و شبان
پر از غم دل و نا چریده لبان

بنزدیك کوه هماون رسید
بران دامن کوه لشکر کشید

همه دیده پرخون و دل پر زداغ
ز رنج ردان گشته چون پرّ زاغ

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که اي پرخرد نام بردار نیو

سه روز است تا زین نشان رفته ایم
بخواب و بخورد ن نپرد خته ایم

بیا و بیاساي و چیزی بخور
بآسایش و جامه بنماي سر

که من بیگمانم که پیران بجنگ
بیاید پس پشت مان بیدرنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه
به بیژن بمان و تو برشو بکوه

بشد گیو با خستگان سوي کوه
زجان گشته سیروزگیتي ستوه

سبك خستگانرا سوي در کشید
وز آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت کاین کوه هرخان ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه زکوه اندر آمد بدشت
بران تا برایشان نیابد گذشت

زجوش نگهبان و آواي زنگ
توگفتي خروش آمد ازکوه وسنگ

چنین تا برآمد زکوه آفتاب
دل لشکر ترك شد پرشتاب

ز درگاه پیران برآمد خروش
چنان شد که برخیزد از خاك جوش

چو آتش سپهدار توران سپاه
بیاورد لشکر سوي رزمگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه کشته اند
ویا خسته از جنگ برگشته اند

بزد کوس و از دشت برخاست غو
همیرفت پیش سپه پیشرو

رسیدند گردان بدان رزمگاه
همه رزمگه خیمه بدّ بي سپاه

بشد پیش پیران یکی مژده خواه
که کس نیست ایدر ز ایران سپاه

بشادي برآمد زلشکر خروش
بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان
که اي نامور پرگهر موبدان

چه سازیم و این را چه آریم رای که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاه است پرخون و خاک ازایشان نه هنگام ترس است و باک
بباید پس دشمن اندر گرفت ز هوش و خرد گر بماني شگفت
گریزان زباد اندر آمد بآب به آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ شود سست پای شتاب از درنگ
بود رسم و ائین مرد دلیر که آرد بآهستگي شیر زیر
سپاهی بکردار دریاي آب شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران بیایند گردان و جنگ آوران
وزان پس بایران نمانیم کس چنین است راي خردمند و بس
بدوگفت هومان که اي پهلوان مرنجان بدین کار چندین روان
همه خسته رفتند از اینجا سپاه غریوان و پویان بنزدیک شاه
سپاهي بران جوش وآن زور و دم شده روي دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سراي همه مانده بر جاي و رفته ز جاي
چنان دان که رفتن زبیچارگیست نمودن بما پشت یکبارگیست
نمولیم تا نزد خسرو شوند بدرگاه او لشکري نو شوند
ززابلستان رستم آید بجنگ زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن باید م ساختن فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیگمانی بچنگ آوریم ازان به که اید ر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر وراي تست که چرخ فلک زیر بالاي تست
پس لشکر اندر گرفتند راه سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاك فرمود کاکنون مایست بجندان عنان با سواري دویست
بدوگفت مکشاي بند از میان ببین تا کجا اند ایرانیان
همیرفت لهاك بر سان باد زخواب و زخوردن نکرد ایچ یاد
چونیمی ز تیره شب اندر گذشت طلایه بدیدش بتاریك دشت

خروش آمد از کوه وآواي زنگ ندید ایچ لهاك جاي درنگ
بنزدیك پیران بیامد ز راه بدو آگهي داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند همه بسته برپیش راه گزند
بهومان چنین گفت پیران که زود عنان و رکیبت بباید بسود
ببرانچه باید ز لشکر سوار زگردان و گردن کش و نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروي خرد تیز کن چارهٔ این بجوي
کرآن مردري کاویاني درفش بیابي شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابي بشمشیر تیز درفش و همه نیزه کن ریزه ریز
من اینك پس اندر چوباد دمان بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار سپردار و شمشیر زن سي هزار
چو خورشید تابنده بنمود چهر جهان کرد از چهر خود پرز مهر
پدید آمد از دور گرد سپاه غودیده بان آمد ازدیده گاه
که آمد ز توران سپاهي پدید بابر سیه گرد شان بر دمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس برآمد دم بوق و آواي کوس
سواران ایران همه همگروه رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران گرائیدن تیغ و گرز و سنان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان میان سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس کز ایران برفتید باپیل و کوس
سوي شهر توران بکین خواستن بدان مرز لشکر برون تاختن
کنون همچو نخچیر رفته بکوه پریشان و از جنگ گشته ستوه
نباشد ازین کارتان شرم وننگ خورو خواب وآرام برکوه وسنگ
چو فردا برآید زکوه آفتاب کنم زین حصارتو دریاي آب
فرود آرمت من زکوه بلند دو دستت ببندم بخم کمند
فرستم بنزدیك افراسیاب جدا گشته ازخورد وآرام وخواب
بداني که این چاره بیچارگیست برین چارهٔ تو بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود کزاندیشه پیکار ما را چه بود
دگرگونه بُد زانکه انداختیم برایشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاهست وکوس
درفش ازپس پشت گودرزو طوس

چنان کن که چون برد مد پاك روز
پدید آید از چرخ گیتي فروز

تو اید ربوي ساخته با سپاه
کني روي هامون زلشکر سیاه

فرستاده نزدیك پیران رسید
بجوشید چون گفت هومان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب
همی راند لشکر بکردار آب

چوخورشید ازان چاد رنیلگون
غمي شد بدرّید و آمد برون

سپهبد بکوه هماون رسید
زگرد سپه شد زمین ناپدید

یهومان چنین گفت کز رزمگاه
مجنب ومجنبان زمانی سپاه

که تامن نه‌بینم یکی روي طوس
چه دارد برین کوه پیلان وکوس

بگویم بسالار ایرانیان
چه داري بپاي اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید
بدین بودن اکنون چه دارد امید

بیامد بنزدیك ایران سپاه
سری پر زکینه دلی پرگناه

خروشید کاي نامبردار طوس
خداوند پیلان وگوپال وکوس

کنون ماهیان اندر آمد به‌پنج
که تا تو همی رزم جوئي برنج

زگودرزیان آن کجا بهترند
بران رزمگه برهمه بی سرند

تو چون غرم رفتستی اندر کمر
پرازداوري دل پرازکینه سر

گریزان ولشکرپس اندر دمان
بدام اندر آئي همی بی گمان

بکین گرانمایه جنگی فرود
شمارا سر ازتن بباید درود

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بردروغ تو دارم فسوس

پي کین تو افگندي اندرجهان
زبهر سیاوش میان مهان

زگفتار یاوه نداري توشرم
بدامت نیایم بگفتار گرم

مبادا به گیتي چو تو پهلوان
میان بزرگان وتام آوران

بسوگند ویرا بیند اختي
جهانی زخونش بپرداختي

زبهرتو ماند او بتوران زمین
وزو ماند اندرجهان رزم وکین

دریغا چنان شاه آزاده مرد
که بودی زرویش همی شاد مرد

برین سازوچندین فریب ودروغ
بر مرد سنگي نگیري فروغ

گهی جادوي سازي وگه فسون
بفرجام کارت بریزیم خون

علف تنگ بود اندران رزمگاه
ازین بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان | بیاید زمان تا زمان با مهان
بزرگان لشکر شدند انجمن | چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست | نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کآمدی کار مردان به‌بین | نه گاه فریب است و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه | فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه | بر آنکوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد | سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
بدینگونه یک هفته تورانیان | به بستند کین خواستن را میان
کمی کرد ایرانیان را خورش | چنین گفت هومان به‌پیران گرد
یکی کار سازم که ایرانیان | که تن را دهد خوردنی پرورش
بدوگفت پیران که برماست باد | که ما را پی کوه باید سپرد
بر ایشان کنون جای بخشایش است | نه بندند ازان پس بکینه میان
چو راه علف تنگ شد بر سپاه | نکردست کس رزم با باد یاد
همه لشکر آید بزنهار ما | نه هنگام پیکار و آرایشست
برآساید این کشور از داوری | کسی سنگ خارا ندارد نگاه
بتوران نیارد گذر کرد کس | ازین پس نجویند پیکار ما
رسید این سگالش بگودرز و طوس | نکوبند ازین پس در مهتری
چنین گفت باطوس گودرز پیر | بایران نمانیم کس شاد و بس
سه روز اربود خوردنی بیش نیست | سرسرکشان خیره گشت ازفسوس
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه | که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
کنون چون شود روی خورشید زرد | بیکسو کشاده رهی پیش نیست
بباید گزیدن سواران مرد | چنین چند باشد سپه گرسنه
بسان شبیخون یکی رزم ساخت | پدید آید آن چاه را جورد
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم | زبالا شدن سوی دشت نبرد
چنین است فرجام آورد گاه | بسازیم تا چون بود یار بخت
زگودرز بشنید طوس این سخن | وگر تاج گردن کشان برنهیم
همی بود تا شب نمودار شد | یکی خاک یابد یکی فرّ و جاه
فرورفت مهر و جهان تار شد | دلش بود پردرد و کین کهن

شبخون زدن ایرانیان برترکان

چو بگذشت یکپاس از تیره شب
به بستند مردم زگفتار لب

برآراست طوس از پی کارزار
بخواند انچه بودند مردان کار

زیکسوی لشکر به بیژن سپرد
دگرسوی شیدوش وخراد گرد

درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود وگیوورهام وچندین سران
نهادند بریال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند
چوآتش بقلب سپه برزدند

چودریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سیهبد بدو نیم شد
دل رزم جویان پراز بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نشست ازبر تازی اسپ سیاه

بیامد زلشکر بسی کشته دید
بسی بیهش ازرزم برگشته دید

فروریخت ازدیده خون بر برش
یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کایدو طلایه نبود
شمارا زکین هیچ مایه نبود

بهریک ازایشان زما سیصداست
بآوردگه خفتن اندر بدست

نباید که گیرند مارا زبون
نباید که خوانند برما فسون

چنین رزم هرگز که دارد بیاد
که شد دشمن خسته فیروزشاد

کنون نیزه وگرز باید زدن
همه چشم دشمن به تیرآزدن

هلا تیغ وگوپالها برکشید
سپرهای چینی بسر درکشید

زهرسو برایشان بگیرید راه
کنون کز برگه کشد تیغ ماه

رهائی نباید که یابند هیچ
ازایشان که دارد درنگ و بسیچ

برآمد خروشیدن کره نای
بهرسو برفتند گردان زجای

گرفتند شان یکسر اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت ازترک وتیغ
که گفتی هوا گرز بارد زمیغ

شب تار وشمشیر وگرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

زجوشن توگفتی به بار اندرند
زتاری بدریای قار اندرند

بلشکرچنین گفت هومان که بس
ازین مهتران مفگنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید

چنین گفت لشکر ببانگ بلند
که اکنون به بیچارگی دست بند

دهید ار بگرز و بژوپین دهید
سرانرا زخون تاج برسر نهید

چنین گفت با گیو و رهام طوس
که شد جان مابیگمان برفسوس

مگر کردگار سپهر بلند
رهاند تن و جان مازین گزند

وگرنه بپر عقاب اندریم
ویانه بدریای آب اندریم

یکی حمله کردند هرسه بهم
چو برخیزدازجای شیر دژم

برآمد دیگرره غوکوس و نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ندیدند کس یال اسپ و عنان
زتنگی بچشم اندرآمد سنان

چنین گفت هومان بآواز تیز
که‌نه‌جای جنگ‌است وراه‌گریز

برانگیخت ازجای تان بخت بد
که تا برتن بدکنش بدرسد

چوبشنید این‌طوس دشنام داد
بدوگفت کای بدرگ بدنژاد

اباچندگردان واندک سپاه
بکردیم چندین زترکان تباه

بگشتیم تاشب بآوردگاه
اگرپای داری همی رزم‌خواه

مه جنگ آورد خوارمایه سپاه
بمانده میان چنان رزمگاه

فراوان زرستم گرفتند یاد
که اودادد رجنگ هرجای‌داد

زشیدوش وزبیژن وگستهم
بسی یاد کردند بربیش وکم

که باری یکی تن زایران سپاه
بُدی یارما اندراین رزمگاه

نه‌ایدر به پیکار وجنگ آمدیم
که‌خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن دروگاه شاه جهان
که گیرند مارا کنون ناگهان

تهمتن بزابلستان است وزال
شود شهرایران کنون تال ومال

همی آمد آواز گوپال وکوس
بلشکرهمی دیرشد گیووطوس

چنین‌گفت شیدوش‌وگستهم‌شیر
که شد کار پیکار سالار دیر

به بیژن گرازه همی گفت باز
که شد کار سالار لشکر دراز

همی آمدازدشت‌آوای‌کوس
هوا قیره‌گون شد زمین آبنوس

برفتند گردان بآوای اوی
زخون‌بودهرجای‌بردشت‌جوی

رسیدند اندر قفای سران
همه برکشیدند گرز گران

چودانست کآمد ورا یارطوس
همی برخروشید برسان کوس

سبك شد عنان وگران شد رکیب بلندي که دانست باز از نشیب
همی گیو و رهام چون نرهٔ شیر ببودند زآواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاك روز چو پیدا شد از کوه گیتي فروز
سپه باز خواندند گردان زجنگ کشیدند لشکر سوي کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس که از گردش هور تا زخم کوس
دلیري چنین کز شما دیده ام زکندآوران هیچ نشنیده ام
زگردن کشان چشم بد دور باد بفرجام این رزم ما سور باد
زیزدان پاکیزه خواهم نخست که چشم بدان دور دارد درست
پناهم بدویست تا جاودان شمارا برون آورد زین میان
امیدم بدویست هرچند زود پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زي شه کنیم بگوئیم و آز کارش آگه کنیم
هم انگاه نامه نوشتند و برد فرستادهٔ نامبردار گرد
بسی زاري و لابه ها اندروي که اي سرفراز شه نامجوي
بیاري بیاید گو پیلتن زشیران یکی نامور انجمن
به پیروزي و کام گردیم باز بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبي و خشنودي شهریار بیابیم یکسر بر از روزگار
پس انگه بخیمه فرود آمدند زپیکار بي کام دم برزدند
طلایه برون آمد از هردو روي بدشت دلیران پرخاشجوي
چو هومان رسید اندر آوردگاه زکشته ندید ایچ بردشت راه
به پیران چنین گفت کامروزگرد نه برآرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید وماه ندیدست هرکس چنین رزمگاه

فرستادن کیخسرو رستم را بیاري طوس و ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید زلشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان تهی شد زگردان و آزادگان
ستاره برایشان بنالد همی بپالیز گلبن نبالد همی
ازایشان جهان پرزخاکست وخون بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن خرامد بدرگاه با انجمن
بنزد تهمتن برفتند باز بزابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین سرافکنده کردند صد آفرین
برستم بگفتند کای پهلوان جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم گو نیک بخت که جانم فدای شه و تاج وتخت
بگفت این و برخاش رخشان نشست برخسرو آمد دل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید بدانسان که اورا سزاوار دید
سر نامداران زبان برکشاد زپیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب دلم شد زکردار آن پرنهیب
توئی پرورانندهٔ تاج وتخت فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ درنوک شمشیرتست سپهر و زمین وزمان زیرتست
بکندی دل ومغز دیو سفید زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکراست زمان برتو چون مهربان مادرست
زتیغ تو خورشید بریان شود زگرز تو ناهید گریان شود
زپر و زپیکان کلک تو شیر بروز بلا گردد ازجنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه برایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو وگودرز و طوس وسران فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پرازخون و دیده پرآب گریزان زگردان افراسیاب
فراوان زگودرزیان کشته مرد شده خاک بستر بروز نبرد
هرآنکس کزایشان بجان رسته اند بکوه هماون جگر خسته اند
همه سرنهاده سوی آسمان سوی کردگار مکان و زمان

که ایدر بیاید مگر پیل تن — به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام — بسی خون دل بررخ افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس — مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون چون زاندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پرز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست — که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا دلت شاد مان — تن پاک دور از بد بدگمان
زمن هرچه خواهی فزونی بخواه — زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست — نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چون که شد کارزار — ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان — که توران شود تیر و ایران کمان
بجز از تو بکس بر نزیبد زره — جز از تو که داند کشاد این گره
نداری تو همتا بروز نبرد — سر سرکشان اندر آری بگرد
برزمی که نام تو گویند بس — بگردون نگویند فریاد رس
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه — که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای وداد — ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام — بآرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر — چه جاد و چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و ماژندران — شب تیره و گرزهای گران
هما تشنگیها و راه دراز — گزیدن در رنج برجای ناز
چنین رنج وسختی بسی دیده ام — که روزی زشادی نپرسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی — میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد — رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان — به بندم برین کین ایرانیان
زگودرزیان من جگر خسته ام — کمر برمیان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی — برخ برنهاد از دودیده دوجوی
بدوگفت بی تو نخواهم زمان — نه اورنگ و نه تاج وتخت کیان
فلک زیر خم کمند تو باد — سر تاجداران به بند تو باد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست — سر سروران جهان زیر تست
زدینار و گنج و زتاج و گهر — کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید — سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرز داران زابلستان — دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان — مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد را بهم — نگر تا نجوئی بره بر ستم
زگردان شمشیر زن سی هزار — زلشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاؤس را ده سپاه — که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت — که بامن رکاب و عنانست جفت
سرانرا سراندر شتاب آوریم — مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد — بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش پگاه — سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی — مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که درجنگ تندی مکن — فریب و زمان جوی وکندی مکن
من اینك بکردار باد دمان — بیایم نجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای — سپه را زند بربد و نیك رای

بزني گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرورا

فریبرز گفت ای یل تاج بخش — خداوند گوپال و خفتان ورخش
یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر باتو ای پهلوان زمین — سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی توپشت و پناه سپاه — زتو بر فرازند گردان کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین — که بادا زیزدان ترا آفرین
سیاؤش رد را برادر منم — زیك تخم و بنیاد و یك گوهرم
زنی کزسیاوش بماندست باز — مرا زیبد ای گرد گردن فراز
سزد گر بگوئی تواین را بشاه — برین بر نهی برسر من کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست — برآرم من این را چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار — بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون زشاه — کزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار — که آن ست نیکو برکرد کار
رسیده بهرکس ز تو داد و مهر — چو گردون بهرکس کشاده دو چهر
فریبرز کاؤس آزادگان — چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای اوی — نه بینم کسی نیز همتای اوی
یکی آرزو دارد از شهریار — که جای سیاوش کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان — به بندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی — کسی کو شناسد همی رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب — چنان چون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی — ازان پرخرد مهتر نامجوی
بران کار دستور شد شهریار — برستم چنین گفت کای نامدار
هرآنکس که از رای تو بگذرد — زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید زگفتار تو جز بهی — که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که مارا برو رای نیست — مرین گفته را پیش او جای نیست
بگویم بمادر اگر بشنود — همان پندها کز خرد در خورد
برفتند هردو بنزدیک ماه — تهمتن ابا خسرو نیک خواه
بمادر چنین گفت پس شهریار — که ای درجهان ازپدر یادگار
بهر نیک و بدها پناهم توئی — منم چون کنارنگ و شاهم توئی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه — همان کوشش رزم و آورد گاه
که چندان بزرگان ایران زمین — بتوران بدادند سرها بکین
با یران زشیون بهر خانهٔ — نه بینی همانا تو فرزانهٔ
فرستاد خواهم سپاهی کنون — بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپه کش براه — چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بیند همی پور زال — که اکنون فریبرز یل را همال
نباشد بجز دخت افراسیاب — چنان چون بود ماه با آفتاب
چه بینی برین در چه فرمان دهی — که جفت تو بادا بهی و مهی

ز خسرو چو بشنید مادر سخن
بیاد آمدش روزگار کهن

نهانی همی بود با تاب و خشم
پس آنگه چنین گفت با آب چشم

که با رستم روي آزار نیست
وگرنه مرا گاه این کار نیست

چو خواهنده رستم بود بیگمان
نه پیچد زرایش مگر آسمان

وزان پس گو پیلتن پهلوان
چنین گفت کاي بانوي بانوان

ز پاکي بگوهر ستوده تنت
که گم باد اندر جهان دشمنت

اگر بشنوي پند و اندرزمن
تو داني که نشکیبد از شوي زن

جران کي شکیبد زجفت جوان
بویژه که باشد زتخم کیان

که مرد از براي زنانند وزن
فزون تر زمردش بود خواستن

فریبرز کاؤس فیروز بخت
که درخورد تاج است وزیباي تخت

بگوهر سیاؤش را همسراست
برادرش وزان تخم وزان گوهرست

ازایران دو بهره بفرمان اوست
چه آباد و ویران همه زان اوست

بدستوري و راي و فرمان شاه
پسندیده ام شاه را جفت ماه

چه گوئي پسندیده آید ترا
بجفتی فریبرز شاید ترا

همان به که گفتار من بشنوي
بگفت من وراي شه بگروي

شه بانوان تا زمانی دراز
غمي بود وپاسخ نمیداد باز

همی زد بلب هرزمان سرد باد
زشرم پسر هیچ پاسخ نداد

وزان پس چنین گفت با پیلتن
که اي پر هنر مهتر انجمن

بایران اگرچه چنو مرد نیست
بجاي سیاؤش درخورد نیست

ولیکن زگفتار ت اي پهلوان
گره بست گوئي مرا برزبان

چه فرماید اکنون شه نامور
بفرمان او بست باید کمر

بران رام شد مادر شهریار
برافروخت رخ چون گل اندر بهار

میان بست رستم دران کارتنگ
برین برنیامد فراوان درنگ

نیاسود ازان پهلوان سپاه
که تا کرد مرماه را جفت شاه

بخواندند موبد بران کارپیش
نبشتند خطی بآئین وکیش

فرنگیس را بافریبرز یار
بکردند وبستند عهد استوار

وزان پس فریبرز داماد گشت
زکیخسرو ورستم آزاد گشت

همان مایه وجاه بفراختش
یکی خلعت وتاج نو ساختش

سه روز اندران کار شد روزگار | بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان | سوی دشت شد بادلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری | فروزان چو برآسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر | بسان بتی بادل پر زمهر
برآمد خروشیدن کرنای | تهمتن براورد لشکر زجای
پر اندیشه جان جهاندار شاه | دو فرسنگ میراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی | نیاسود روز و شبان اندکی

دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده فیروزی ازو یافتن

شبی داغ دل پر زتیمار طوس | بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب | که رخشنده شمعی برآمد زآب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج | سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر زخنده زبان چرب گوی | سوی طوس کردی چوخورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار | که پیروز گردی تو در کارزار
زگودرزیان هیچ غمگین مشو | که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم | ندانیم کین باده تاکی خوریم
زخواب اندر آمد شده شاد دل | زدرد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان | یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان | بیاید برما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای | بجنبید در کوه لشکر زجای
ببستند گردان ایران میان | بر افراختند اختر کاویان
بیاورد ازان روی پیران سپاه | شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر | همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی | زگردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ | همی جست باید چه جوئی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندر است | تن و اسپ ما زیر بار اندر ست
بدوگفت پیران که تیزی مکن | نه روز شتاب است و گاه سخن

سه‌تن دوش باخوار مایه سپاه بر فتند بی گاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار وما چون رمه که از کوهسار اندر آرد دمه
همه دشت چون جوي خون یافتم سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خارا وخشك همی خار بویند اسپان چو مشك
بمان تا بران سنگ بریان شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
کشاده نباید که دارید راه دورویه پس و پیش آن رزمگاه
چوبی‌جنگ تان‌دشمن آید بچنگ بزودي چه بایدت گردن‌درنگ
چرا جست باید همی کارزار طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ وزنهار خواهد بجان
مگر خار یا سنگ خارا خورند چوروزي سرآید خورند ومُرند
سوي خیمه رفتند ازان رزمگاه طلایه بیامد به پیش سپاه
کشادند گردان سراسر کمر بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر گه آمد سپهدار طوس پرازخون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکر است خور بارکش مان همه خاوراست
سپه را خورش بس فراوان نماند جزازگرز وشمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها بر کشید همه دامن کوه لشکر کشید
اگر اختر نیك یاري دهد بر ایشان مراکامگاري دهد
ورایدون کجا داور آسمان بشمشیر برما سرآرد زمان
زبخش جهان آفرین بیش وکم نباشد مپیماي برخیره دم
همان مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن باهراس وگزند
برین بر نهادند یکسر سخن که سالار نیك اختر افکند بن

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاري پیران

چوخورشیدبرزد زخرچنگ‌چنگ بدرید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد زشاه که آمد زهر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریاي چین رازگرد کند چون بیابان بروز نبرد

یکی مهتر آمد ازان زوی آب — که بروی ثنا کرد افراسیاب
تنش زور دارد بصد نره شیر — سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه — جهانگیر و نازان بدو تاج وگاه
سر سرفرازان و کاموس نام — برآرد زگودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم — سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندرایم ز خاقان چین — که تاجش سپهراست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی — بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن — که چشمش ندیداست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد — چو خشم آورد باد و برف آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه — که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژدهٔ شاه پیر و جوان — همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل زتیمار شست — بایران نمانم بروبوم و رست
شه ازدرد و از رنج کین خواستن — بر آسود و از لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب — نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیشرو — بمژده بیامد همی نوبنو
بگفتند کای نامور پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد — روانت زاندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد — درفش و سپاهست و پیلان ومهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد — چو بیورد کاتی سپهر نبرد
چوغرچه ز سگسار و شنگل زهند — هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکرفروز — گهار گهانی گو گرد سوز
شمیران شکنی سرافراز دهر — پراگنده برنیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر — کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل وجان پیران پرازخنده شد — تو گفتی که او مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من — پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان زراه دراز آمدند — پراندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب — که با گنج و تختند و باجاه و آب
ازین آمدن بی‌نیازند سخت — خداوند تا جند و زیبای تخت

شوم تا به بینم که چند و چه اند
سپهبد کدامند و گردان که اند

کنم آفرین پیش خاقان چین
همان پیش تختش ببوسم زمین

به بینم سرافراز کاموس را
برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز آیم ایدر به بندم میان
برآرم دم و دود از ایرانیان

اگر خود ندارند پا یاب جنگ
برایشان کنم روز تاریک وتنگ

کسی را که هستند از ایران سران
کنم پای و گردن به بند گران

فرستم بنزدیک افراسیاب
نه آرام جویم برین برنه خواب

زلشکر هرآنکس که آید بدست
سرانشان ببرم بشمشیر پست

بسوزم دهم خاک ایشان بباد
نگیرم ازان بوم و بر هیچ یاد

بسه بهره رانم ازان پس سپاه
کنم روز برشاه ایران سیاه

یکی بهره زایشان فرستم ببلخ
برایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره بر سوی کابلستان
بکابل کشم خاک را بلستان

سوم بهره برسوی ایران برم
زترکان بزرگان و شیران برم

زن و کودک خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند تنی با روان

برو بوم ایران نمانم بجای
که نه دست بادا از ایشان نه پای

کنون تا کنم کارها را بسیج
شما رزم ایران مجوئید هیچ

بگفت این و دل پرزگینه برفت
همی برتنش پوست گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد
که اندیشه ازدل بباید سترد

دوروز این همه رنج برتن نهیم
که دیده بکوه هماون نهیم

نباید که ایشان شبی بید رنگ
گریزان برانند ازین کوه و سنگ

کنون کوه ودشت ودر ورود وراه
سراسر شود پردرفش سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید
درود شت پرسم اسپان بدید

جهان پرسراپرده و خیمه بود
زده سرخ وزرد و بنفش وکبود

زدیبای چینی واز پرنیان
درفشی بهر پرده اندر میان

فروماند واز کارش آمد شگفت
بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که آیا بهشتست یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه

بیامد بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش ببرد رگرفت
بماند از برو یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش برخویش برتخت بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید ازانپس کزایران سپاه که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان که اند نشسته براین کوه سر برچه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تند درست روانم همی خاك پاي توجست
کزایرانیان انچه پرسید شاه نه مهر و کلاهست و نه تختگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ ندید اندران کار جز خارهٔ سنگ
چو بی‌نام و بی‌کام و بی‌تن شدند گریزان بکوه هماون شدند
سپهدارطوس است مردی دلیر بهامون نترسد زپیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشواد گان چو گیو و چورهام آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین سپه را نه بیند سپهبد جزین
بهامون نیایند هنگام صف ندارند جز سنگ خارا بکف
بدوگفت خاقان که نزدیك من بباش و بیاور یکی انجمن
یك امروز با کام دل مي خوریم پي روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار بهشت است گفتي برنگ ونگار

راي زدن طوس و گودرز درکار جنگ و دیدن دیدبان لشکر فریبرز

چو برکنبد چرخ شد آفتاب دل طوس و گودرز شد پرشتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند براي درنگ ارزمي بیهش اند
اگر مستمندند اگر شادمان شدم درگمان ازبد بد گمان
اگرشان به پیکار یار آمدست چنان دان که بدروزگار آمدست
توایران سپه را همه کشته گیر وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه وگر نه بد آید بما زین سپاه
ستودان نیابیم یکسر نه گور بکوبند سرمان بنعل ستور

بدوگفت گیو ای سپهدار شاه — چه بودت که اندیشه کردی تباه
کز اندیشهٔ بد سخن دیگرست — ترا کردگار جهان یاورست
جهان آفرین را پرستنده ایم — بسی تخم نیکی پراگنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه — خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز — که آید ببد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه — سر آید بدیها همه بر سپاه
نباشد زیزدان کسی ناامید — اگرشب شود روی روز سفید
بیکروز کز ما نجستند جنگ — مکن دل زاندیشه برخیره تنگ
نه بستند بر ما در آسمان — مشو بدگمان از بد بدگمان
وگر بخشش کردگار بلند — چنانست کاید بما برگزند
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار — زما برنگردد بد روزگار
که کارخدائی نه کاریست خرد — قضای نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه — چنان چون بود رسم و آئین وراه
همه تیغها جنگ را برکشیم — بجنگ اندرآیم و دشمن کشیم
به بینیم تا چیست آغاز شان — برهنه شود بیگمان رازشان
ازایران بیاید همی آگهی — درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه — برآمد برفت از میان گروه
چوخورشید تابان زگنبد بگشت — زبالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه — که شد کارگردان ایران تباه
سوی باخترگشت گیتی زگرد — سراسر بسان شب لاجورد
شد ازخاك خورشیدتابان بنفش — زبس پیل وبرپشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت — که جز خاك تیره ندارم نهفت
رخش گشت ازاندوه برسان قیر — چنان شد کجا خسته گردد بدتیر
چنین گفت کز گردش روزگار — مرا بهره کین آمد و کارزار
زگیتی مرا شوربختی است بهر — براگنده برجای تریاك زهر
نبیره و پسر داشتم لشکری — شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد — زمن بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید — سیه شد مرا بخت روزسفید

نژادی مرا کاشکی مادرم نگشتی سپهر بلند از بزم
چنین گفت با دیده بان پهلوان که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بایران وتوران سپاه که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از هیچ روی نه بینم همی جنبش وجست وجوی
ازانسو بتاب و شتاب اندرند وزین سو تو گوئی بخواب اندرند
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد فروریخت از دیدگان آب زرد
بنالید وگفت اسپ را زین کنید ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پرکنم چشم و آغوش را بگیرم ببر گیو وشیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را سواران جنگی خود کام را
بپدرود کردن رخ هرکسی ببوسم زمژگان ببارم بسی
نهادند زین بر سمند چمان خروش آمد از دیده هم د رزمان
که ای پهلوان جهان شاد باش زدرد وزتیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد برآمد کزو روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه برآمد بگردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی یکی ماه پیکر زدور اندکی
درفش دگر اژدها پیکرش پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی زدیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای بد انسان که گفتی به پاکیزه رای
ببخشمت چندان زهرگونه گنج کزانپس نیازت نباشد برنج
وزان پس چو روزی بایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان سرت برفرازم بجاه از مهان
زبهر من اکنون ازین دیده گاه برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی سبک باش وازهرکسی چاره جوی
بدو دیده بان گفت کزدیده گاه نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تارگشت بدین دیده گه دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان که بیدار دل باش وروشن روان

وگر باره بنگر ز کوه بلند — که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه — بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد — همیراند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد زپیش — بگفت آن کجا رفته بُد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت — که شد بی‌گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه — بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران یراندوه و درد — رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه — پراگنده گشتند برگرد کوه
بهرجای کرده یکی انجمن — همه مویه کردند برخویشتن
که زاین دلیران خسرو نژاد — کزایران بایشان نگیرند یاد
کنون گورها کام شیران بود — زمین پرزخون دلیران بود
سپهدار بابیژن گیو گفت — که برخیز و بکشای رازِ نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند — ببین تا که اندوچه وچون و چند
همی برگُد امین ره آید سپاه — که دارد سراپرده و تخت‌گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه — برآمد زانبوه دوراز گروه
همی کرد ازان گه بهرسو نگاه — درفش و سوران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — پراز درد دل پرزاندوه جان
بدوگفت چندان سیاهست وپیل — که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان راخود اندازه نیست — خور از گرد برآسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازو مر — همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پردرد وپرآب روی
سران سپه را همه گرد کرد — بسی درد وتیمار لشکر بخورد
چنین گفت کزگردش روزگار — نه بینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز ونشیب — نیامد برویم ازین سان نهیب
کنون چارهٔ کار اید ریکیست — اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم — زمین را زخون رود جیحون کنیم
گر کشته آئیم در کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار

نگویند بي نام گردی بمرد مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه هرآنکس که بود اندران رزمگاه
چوشد روي گیتی بکردار قیر نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس دوان گشتهٔ وروي‌چون سندروس
چنین گفت کاي پهلوان سپاه از ایران سپاه آمد از نزد شاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ میان شان یکی اژدها تیزچنگ
سپهبد بخندید با مهتران که اي نامداران و کند اوران
چو بر بندگان کار گردد دراز خداوند گیتي کشایدش باز
چو یار آمد اکنون بجوئیم جنگ گهی با شتابیم و گه با درنگ
به نیروي یزدان گو پیلتن بیاري بیاید بدین انجمن
زترکان بر آید همه کام ما بر آید بخورشید بر نام ما
ازان دیده بان گشت روشن روان همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بردشت جنگ خروش آمد از کوه و آواي زنگ
همه شب بیاد جهان پهلوان همه شاد گشتند و روشن روان
چوخورشید بر چرخ لشکرکشید شب تار تازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین بزرگان و گردان توران زمین
به‌پیران‌چنین‌گفت کامروز جنگ نسازیم و روزی بباید درنگ
یکی تا سرافراز گردن کشان ابا این سواران مردم کشان
بر آساید ازرنج راه دراز هم از تاختن در نشیب وفراز
به بینم که ایرانیان برچه اند بدین رزمگاه اندرون باکه اند
چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاه است با آفرین
بران راند امروزکش دل هواست که او برسپه سربسر بادشاست
خروشیدن آمد زپرده سراي همان نالهٔ کوس با کره‌نای
زپیلان نهادند بر پنج تخت سراسر زدیباي چینیش رخت
زبرجد نشانده بتخت اندرون زدیباي زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناح پلنگ بزرین دراي و جرمها و زنگ
زافسر سر پیلبان پرنگار همه پاک با طوق و با گوشوار

هواشد زبس پرنیاني درفش چوبازارچین زرد وسرخ وبنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم کزایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس زبس رنگ و آرایش ونای وکوس
برفتند شاهان و لشکر زجاي هوا پرشد از نالهٔ کره نای
سنانها درخشان و جوشان سپاه شده روي هامون زلشکرسیاه
چواز دورطوس سپهبد بدید سپه انچه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کاویان
زآوردگه تا سر تیغ کوه ازایران سپه بُد گروها گروه
چوکاموس ومنشوروخاقان چین چوبیورد وچون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند نه برآرزو پیش دشمن شدند
جواز دورخاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
پسند آمد وگفت اینت سپاه سواران مرد افگن ورزم خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت هنرهاي مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشد بخار برواسپ تازد بروز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد هنرهاي دشمن کند زیرگرد
ندیدم سواران و گردن کشان بگردي ومردانگي زین نشان
بدوگفت پیران کزاندك سپاه نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم بردشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز سپردي و دیدي نشیب وفراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه ببا شیم وآسوده گردد سپاه
سپه‌را کنم زین سپس بردونیم سرآمد کنون روز پیکار وبیم
بتا زند شبگیر تا نیم روز نبرده سواران گیتي فروز
بژوپین وخنجر بگرزو سنان همي رزم جویند با بد گمان
دگر نیمه روز دگر همگروه بکوشند تا شب برآید زکوه
شب تیره آسودگانرا بجنگ برم تا برایشان شود کارتنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما باشتاب وبسیج
چنین گفت کاموس کاین‌راي نیست بدین‌مولش‌اندر مرا پاي نیست
بدین‌مایه‌مردم بدین گونه جنگ چراجست‌باید بچندین درنگ

بساریم و یکباره جنگ آوریم — برایشان در و کوه تنگ آوریم
با یران گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
برو بوم یك باره ویران کنیم — بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودك خرد پیر وجوان — نه شاه و کنا رنگ نه پهلوان
با یران نمانم برو بوم وجاي — نه کاخ و نه ایوان و نه چارپاي
به بد روز چندین چه باید گذاشت — غم و درد بیهوده تیمار داشت
یك امشب کشاده مدارید راه — که ایشان برآیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بر دمد — سپه جمله باید که اندر چمد
یکی پشته بیني به بالاي کوه — تو فردا زگردان ایران گروه
بر آنسان کز ایرانیان سر بسر — نه بیند ازین پس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان جزاین راي نیست — بگیتي چنو لشکر آراي نیست
همه نامداران برین هم سخن — که کاموس شیرافگن افگند بن
بگفتند وز جاي برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

چو خورشید برکشور لاجورد — سراپردهٔ زد زدیباي زرد
خروشی بلند آمد ازدیده گاه — بگود رز کاي پهلوان سپاه
سپاه آمد وراه نزدیك شد — زگرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گود رز از جاي خویش — بیاورد پوینده بالاي خویش
نشست از بربارهٔ رهنماي — برانگیخت برسان آتش زجاي
سوي گرد تاریك بنهاد روي — همی شد خلیده دل و راه جوي
بیامد چو نزدیك ایشان رسید — درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیش رو — پسندیده و خویش و سالار نو
پیاده شد از اسپ گود رز پیر — همه لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر در کنار — بباریدگود رز خون برکنار
فریبرز گفت اي سپهدار پیر — همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
زکین سیاوش تو داري زیان — دریغا سواران گود رزیان

ازایشان ترا مژد بسیار باد سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه که دیدم ترا زنده برجایگاه
ازایشان ببارید گودرز خون که بودند خفته بخاك اندرون
بدوگفت بنگر که از بخت بد همی هرزمان برسرم بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار کنون‌است رزم و کنون‌است کار
سپاه است چندان بران‌دشت وراغ که زیشان زمین‌گشته چون‌پرزاغ
همه لشکر طوس با این سپاه چوگاو سفیداست و موی سیاه
زچین و زسقلاب وزهند وروم زویزانه گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یك جانور که برجنگ ما برنبسته کمر
کنون تانگوئی که رستم کجاست زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس‌ازمن زجای بیاید نبودش بجز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان بیاید نجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدوگفت گودرز رستم چه‌گفت که گفتار اورا نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بران رزمگاه آرمید یکی تا درفش من آید پدید
همیرفت وگودرز با او برفت براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه بشد دیده‌بان نزد توران سپاه
به پیران چنین‌گفت پس‌دیده‌بان که برجنگ بندید یکسر میان
کزایران یکی لشکر آمد بدشت ازان روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین که آمد سپاهی ازایران زمین
ندانم که چندست و سالارکیست چه سازیم و درمان این‌کارچیست
بدوگفت کاموس جنگ‌آزمای بجای که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب سپاهی بکردار دریای آب
توداری چه کردی درین پنج‌ماه بزین دشت باخوار مایه سپاه
کنون چون زمین‌سر بسر لشکراست چوخاقان ومنشورو‌چون‌من‌سراست

بمان تا هنر ها پدید آوریم
تو در بستهٔ ما کلید آوریم

گراز کابل و زابل و مرزهند
شود روی گیتی چوچینی پرند

همانا به تنها چومن کس نیند
نگوئی که ایرانیان خود کیند

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین ازومن برآرم دمار

گرش یکزمان اندر آرم بدام
نمانم که ماند به گیتیش نام

تو از لشکر سیستان خستهٔ
دل خویش درجنگ شان بستهٔ

یکی باردستِ من اندر نبرد
نگه کن چوبرخیزد ازدشت گرد

بدانی که اندرجهان مرد کیست
دلیران کدامند و پرخاش چیست

بدوگفت پیران انوشه بدی
همیشه زتو دور دست بدی

همه هرچه گفتی همان باد وبس
مبادا هم آورد تو هیچ کس

به پیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی بکین

بکردار پیش آورد هرچه گفت
که باکوه یاراست وباپیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگ جویان چنین بد مکن

بایران نمانم یکی سرفراز
برآریم گرد از نشیب و فراز

هرآنکس که هستند باجاه وآب
فرستم بنزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران
وزایشان فراوان بریده سران

بایران نمانیم برگ درخت
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بران نامداران و خاقان چین

بلشکر گه آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاك و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد

بگفتند کآمد زایران سپاه
یکی پیش روبا درفشی سیاه

زکار آگهان نامداری دمان
برفت و بیامد هم اندرزمان

فریبرز کاؤس گویند هست
سپاهی سرافراز خسرو پرست

چنین گفت پیران بهومان گرد
که باید زروی دل اندیشه برد

بهر چند کاید ز ایران سپاه
برگیو و طوس اندرین رزمگاه

گو رستم نباشد ازو باك نیست
دم او برین زهر تریاك نیست

ابا آنکه کاموس روز نبرد
همی پیل تن را نداند بمرد

مبادا که او اید رآید بجنگ
وگر چند کاموس باشد نهنگ

بدوگفت هومان که ای پهلوان — چه داری باندیشه تیره روان
نه رستم نه از سیستان لشکراست — فریبرز را خاک و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از تخت وگاه — شدم دور و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم کزایران سپاه — خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پرز درد — برآوردم از دل یکی باد سرد
بدوگفت کلباد کآن درد چیست — چرا باید ازطوس و رستم گریست
زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه — میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما د رچه خاک — زکیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند ازان جایگاه — سوی خیمهٔ خویش جستند راه
وزان پس چوآگاهی آمد بطوس — که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن — فریبرز کاؤس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس — زگرد سپه گشت کوه آبنوس
زکوه هماون برآمد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد برایشان زبان بر گشاد — زمانه زندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد — برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر جان فشانم رواست — که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ — ندارند پا این سپه با نهنگ
یکایک برین کوه رزمی کنیم — که این ننگ از ایرانیان بفگنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج — سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان بزر — همان طوق زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس — که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کزدم طاؤس نر — برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندان بچنگ آوریم — چوجان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس — که هم با هراسیم وهم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکر است — سرنامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند — مگر این سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پربسته بودی بدام — همه کار تا خام و بیکار خام

سپهبد همان بود و لشکر همان | کسی را ندیدم زگردان دمان
ازان پیش کآید تهمتن بجنگ | بجوئیم نام و بشوئیم ننگ
یکی حمله سازیم چون شیرنر | شوند ازبن کوه زانسو مگر
سپه گفت این برتری خود مجوی | سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد | مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای | که اویست برنیکوئی رهنمای
بفرمان دارندهٔ هور و ماه | تهمتن بیاید برین رزمگاه
چه داری نژند اختر خویش را | درم بخش و دینار درویش را
بشادی زگردان ایران گروه | خروشیدن آمد زبالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش | همه شب همی بود باری خویش

رزم کاموس با طوس و گیو

چوخورشید زد پنجه بر پشت گاو | زهامون برآمد خروش چکاو
زدرگاه کاموس برخاست غو | که او بود مرد افگن وپیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد | دلش پرزرزم وسرش پرزباد
زره بود برتنش پیراهنش | کله ترگ بود وقبا جوشنش
زگردن کشان لشکری برگزید | زپولاد و آهن شده ناپدید
بیامد پدیدار کرد سپاه | زشمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد ازدیده گاه | کزین روی تنگ اندرآمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن | پدید آمد اندر پس انجمن
وزین روی گفتی زتوران سپاه | هوا گشت برسان ابرسیاه
سپهبد سواری چویک لخت کوه | زمین گشت ازسم اسپش ستوه
یکی گرز همچون سرگاومیش | سپاه ازپس ونیزه دارانش پیش
نهاده سر آن گرز بر یال وکفت | سزد گر بمانی ازو درشکفت
وزین روی ایران سپهدار طوس | بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان | چو بشنید شد شاد وروشن روان
زنزدیک گودرز کشواد تفت | سواری بنزد فریبرز رفت

که توران سپه سوي جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند

چنان کن که ازگوهر تو سزاست
که تو مهتري و پدر پادشاست

که گرد تهمتن برآمد زراه
هم اکنون بیاید برین رزمگاه

فریبرز با لشکری گرد نیو
بیامد به پیوست با طوس وگیو

برکوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته به پیراستند

چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جاي بنه

برآمد خروشیدن کرّه نای
سپه چون سپهر اندرآمد زجاي

چوکاموس تنگ اندرآمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ

سپه را بکردار دریاي آب
که ازکُه فرود آید اندر شتاب

بیاورد پیش هماون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو نزدیك شد سر سوي کوه کرد
پرازخنده رخ سوي انبوه کرد

که ایرانیان را گه کارزار
هم آورد نامرد بودی بکار

کنون لشکري گشن و کندآورست
نه پیران وهومان و آن لشکرست

که دارند ازایران سپه جنگ جوي
که بامن بروي اندرآرند روي .

وزان پس بدان کوه آواز کرد
که اي شیر مردان روز نبرد

به بینید بالا و برز مرا
برو بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیو این سخن بردمید
برآشفت و تیغ ازمیان برکشید

چو نزدیك ترشد بکاموس گفت
که این رامگرژنده پیلست جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد
زیزدان نیکي دهش کرد یاد

بکاموس بر تیر باران گرفت
کمانرا چوابر بهاران گرفت

چوکاموس دست وکشادش بدید
بزیر سپر کرد سر ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ
هواپر زگرد و زمین پر زمرگ

چوآمد بنزدیك بدخواه اوي
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوي

بزد بر کمرگاه گیو از نهیب
برون آمدش هردوپا از رکیب

چنان شد سنان زي کمربند اوي
که میخواست بگسست بیونداوي

چو شد گیو جنبان بزین اندرون
ازان آهني نیزهٔ آبگون

سبك تیغ را برکشید ازنیام
خروشید وجوشید و برگفت نام

به پیش سوار اندرآمد دژم
بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمي شد چو جنگ دليران بديد
بدانست کو مرد کاموس نيست — چنان نيزه‌ور مرد جز طوس نيست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه — بياري بر گيو شد کينه خواه
عنان را به پيچيد کاموس تنگ — ميان دو گرد اندر آمد بجنگ
بزد تيغ بر گردن اسپ طوس — که شد روي سالار چون آبنوس
بيفتاد اسپ و بجست آن دلير — باستاد برسان غرنده شير
به نيزه پياده بآورد گاه — همی گشت با او به پيش سپاه
دو گرد گرانمايه و يک سوار — کشاني نشد سير ازان کارزار
برين گونه تا تيره شد جاي هور — همي برد بردشت هرگونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس — پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوي خيمه رفتند هردو گروه — يکي سوی دشت ويکي سوی کوه

رسيدن رستم به لشکر ايران

چوگردون تهي شد ز خورشيد و ماه — طلايه بر آمد ز هردو سپاه
ازان ديده که ديده بکشاد لب — که‌شددشت پرگردوتاريک شب
پر از گفتگو يست هامون و راغ — ميان يلان نيز چندين چراغ
همانا که آمد گو پيلتن — دمان و زژابل يکي انجمن
چو بشنيد گودرز گشواد تفت — شب تيره از کوه خارا برفت
پديد آمد آن اژدهافش درفش — شب تيره و روي گيتي بنفش
چو گودرز روي تهمتن بديد — شد از آب ديده رخش ناپديد
پياده شد از اسپ رستم همان — پياده بيامد چو باد دمان
گرفتند مر يکدگر را کنار — خروشی بر آمد زهردو بزار
ازان نامداران گودرزيان — وزان سود جستن که آمد زيان
که هم خويش بودند از ديرباز — که داماد او بُد گوی سرفراز
همان بيژن از دختر پيلتن — گوی بُد سرافراز در انجمن
پدوگفت گودرز کاي پهلوان — هشيوار وجنگي و روشن روان
همی تاج تخت از توگيرد فروغ — سخن هرچه گوئي نباشد دروغ

تو ایرانیان را زمام و پدر ... زتاج و زتخت و زگنج وگهر
وزینها همه مهتر و بهتری ... که بی تو مبادا سر و سروری
فزونی تو ای پهلوان زمین ... زپیلان و شیران بهنگام کین
چنانیم بی‌تو که ماهی بخاک ... به‌سنگ اندرون سرتن‌اندرمغاک
تو از دیدهٔ و دل گرامی تری ... زنام آوران نیزنامی تری
چودیدم من این خوب چهر ترا ... همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند ... به‌بخت توجزروی خندان نماند
بد وگفت رستم‌که‌دل شاد دار ... زهر بد تن مهتر آزاد دار
که‌گیتی‌سراسرفریب است‌ورنج ... سرآید همی چون نمایدت گنج
یکی را به بیشی یکی را به‌تنگ ... یکی را بنام ویکی رابه ننگ
همیرفت باید کزین چاره نیست ... مرا بد ترازمرگ پتیاره نیست
روان توزان دردبی دردباد ... همه رفتن ما بآورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس وگیو ... وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید ... مرا ورا جهان دیده گودرزدید
برفتند چون باد گردان زجای ... خروش آمد و نالهٔ کره نای
سپاه و سپهبد پیاده شدند ... میان بسته و دل کشاده شدند
خروشی برآمد زلشکر بدرد ... ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان ... بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت‌آغشته ازخون ماست ... جهان‌تیره ازبخت واژون ماست
نماندهٔ زگودرزیان زنده‌کس ... تواکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم ازدرد ایشان بخست ... بنوی بکینه میانرا به بست
بنالید ازان پس زدرد سپاه ... چوآگه شدازکار آورد گاه
بسی‌پندها داد وگفت‌ای سران ... به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز وانجام رزم ... یکی راست ماتم یکی راست‌بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز ... پس پشت اولشکر نیم روز
بکوه اندرون خیمه ها ساختند ... درفش سپهبد برافراختند
نهادند درپیش تختی زعاج ... بیآرایش تخت کرسیٔ ساج
نشست ازبر تخت برپیلتن ... همه نامداران شدند انجمن

بیکدست بنشست گودرز گیو بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن راند هرگونه از کم و بیش
زکار بزرگان و جنگ سپاه ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان ازان لشکر بی شمار بگفتند با پهلوی نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین ز منشور و گردان توران زمین
ز کاموس خود جای گفتار نیست که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ که گر برسرش سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست چو گرد اویکی لشگرآرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست هوا را بجز تیغ شیرازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای ز دیبای چین است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه نکردی کذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان نبُد هیچکس را امید زمان
ازان کشتگان یکزمان پهلوان غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه ببین تا سر تیزه خاک سیاه
همه گرم و دردست و تیمار و رنج برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم جهان را بر ایشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نام بردار و شاد در شاه فیروز بی تو مباد

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو ازکوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز

ازان چادر قیر بیرون کشید
بدندان لب ماه درخون کشید

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر زجای

سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی کرد هرسو نگاه

که ایرانیان را که یارآمدست
که خرگاه و خیمه بکار آمدست

زپیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرون برده دید

درفش و سنان سپهبد به پیش
همان گردش اخترآمد به پیش

سراپردهٔ دید دیگر سپاه
درفش درفشان بکردار ماه

فریبرز کاؤس با پیل و کوس
فراوان زده خیمه نزدیك طوس

بیامد به پیران پر ازغم بگفت
که شد روز بارنج بسیار جفت

ازایران ده ودار و بانگ وخروش
فراوان زهر شب فزون بود دوش

به تنها برفتم زخیمه پگاه
بلشگر بهرجای کردم نگاه

ازایران فراوان سپاه آمدست
بیاري برین رزمگاه آمدست

ردیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلي
سپردار و با خنجر کابلي

گمانم که رستم زنزدیك شاه
بیاري بیامد برین رزمگاه

بدوگفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آید برین کارزار

چنان دان که دیگر نباشیم شاد
گر اینجا پگاه آید آن دیو زاد

نه کاموس ماند نه خاقان چین
نه شنگل نه گردان توران زمین

هم انگه زلشکرگه اندر کشید
بیامد سپه را همه بنگرید

وزانجا دمان پیش کاموس شد
بنزدیك منشور و فرطوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد
که ای نام بردار جنگي نه خرد

که شبگیر ازاید ر برفتم پگاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه

بیاري فراوان سپاه آمدست
بسی نامور کینه خواه آمدست

گمانم که آن رستم پیلتن
که گفتم همی پیش این انجمن

بیاري بیامد کنون گینه خواه ‌ ‌ ‌ زنزدیکیُ شاه ایران سپاه
بدوگفت کاموس کاي پرخرد ‌ ‌ ‌ دلت یکسر اندیشهٔ بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ مکن خیره دل را بدین کار تنگ
زرستم چه راني تو چندین سخن ‌ ‌ ‌ ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترساني از رستم نامدار ‌ ‌ ‌ نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گربه بیند بچنگ ‌ ‌ ‌ دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
برو لشکر آراي و برکش سپاه ‌ ‌ ‌ درفش اندر آور بآورد گاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ ‌ ‌ ‌ نباید که باشد شمارا درنگ
به بیني تو پیکار مردان کنون ‌ ‌ ‌ شود دشت یکسر چو دریاي خون
برافرازم این تیغ و گوپال را ‌ ‌ ‌ ببرّم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت ‌ ‌ ‌ ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و راي درست ‌ ‌ ‌ روانرا بآب دلیري بشست
سپه را همه ترک و جوشن بداد ‌ ‌ ‌ همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجایگه پیش خاقان چین ‌ ‌ ‌ بیامد ببوسید روي زمین
بدوگفت شاها انوشه بُدي ‌ ‌ ‌ خرد را باندیشه توشه بدي
سپردي یکی راه دشوار و دور ‌ ‌ ‌ خریدي چنین رنج ما را بسور
ازینسان بآزرم افراسیاب ‌ ‌ ‌ گذشتي بکشتي زدریاي آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست ‌ ‌ ‌ چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیاراي پیلان بزنگ و درای ‌ ‌ ‌ جهان کرکن از نالهٔ کرّناي
من امروز جنگ آورم با سپاه ‌ ‌ ‌ تو با پیل و با کوس درقلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا ‌ ‌ ‌ ابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگي بمن ‌ ‌ ‌ که تو پیش رو باش ازین انجمن
یکی سخت سوگندهاي دراز ‌ ‌ ‌ بخورد و برآهیخت گرز ازفراز
که امروز من جز برین گرز جنگ ‌ ‌ ‌ نجویم وگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرّناي ‌ ‌ ‌ تو گفتي که دارد مگر خاك پاي
زبانگ تبیره زمین و سپهر ‌ ‌ ‌ بلرزید وزیشان ببرّید مهر
بفرمود تا مهد برپشت پیل ‌ ‌ ‌ ببستند و شد روي گیتي چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه — شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ وهندي درای — همی دل برآورد گفتي زجای
زبس تخت فیروزه برپشت پیل — درفشان بکردار دریاي نیل
بچشم اندرون روشنائي نماند — همان باروان آشنائي نماند
پر از خاك شد چشم وکام سپهر — تو گفتي بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
زکاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند بر سوي هامون بنه
سوي میسره نیز پیران برفت — برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — بیاراست در قلب جاي نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر — به بینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان — کرا زین بزرگان سر آید زمان
درنگي نبودم براه اندکی — سه منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سم آن بارکش کوفتست — زراه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن به پیش کسی
یك امروز در جنگ یاري کنید — برین دشمنان کامگاري کنید
به بینیم فردا که تا چون شود — کرا دامن بخت پرخون شود
سپهبد بزد نای و روئینه خم — خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه — فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاؤس بر میسره — جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پرزخاك وهوا پر زباد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید — کسی ازیلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان وتوران گروه
سپه دید چندان که دریاي روم — ازایشان نمودی چو یکمهره موم
کشاني وشکني وهري سپاه — دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغاني وچیني وسقلاب هند — کهاني ورومي ونهري وسند
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ — درفشی نو آئین و نو توشهٔ

زپیلان و آرایش تخت عاج — همان یاره وافسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدار ایشان چه خوب وچه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت — ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازي کند پیر گشته سپهر
بنالید کاي کرد گار بلند — بگیتي توئي برتر از چون و چند
نکارندهٔ گونه گون جانور — فروزندهٔ انجم وماه وخور
درین رزم یاري ده اي بی‌نیاز — که بی‌چاره مائیم و تو چاره ساز
مگر بخششت یار مندي دهد — بفیروزیم سر بلندي دهد
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام — بیک سال یک‌جاي ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین — ندیدم که لشکر بُدی بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوي هامون کشید — همي نیزه ازکینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت — کشیدند صف برد وفرسنگ دشت
زگرد سپه روشنائي نماند — زخورشید شب را جدائي نماند
ز نیزه زپیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران واسپان بدشت — زبهرام و کیوان همی بر گذشت
زجوش سواران و زخم تبر — همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد زخون گشته لعل — خروشان شده خاك در زیر نعل
دل مرد بَد دل گریزان زتن — دلیران زخفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمان را ببابد سپرد
همه تیغ وگرز و کمند آورید — بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوي راجان بچنگ اندرست — وگرنه‌سرش زیر سنگ اندرست

کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بُد نام او اشکبوس — همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد

زگردان ایران هم آورد خواست
زجولان او در جهان گرد خاست

بشد تیز رهام با خود و کبر
همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس
برآمد زهردو سپه بوق و کوس

بران نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوي در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران
غمي شد زپیکار دست سران

نبد کار گر گرز بر ترگ اوي
اگرچندمی جست خودمرگ اوي

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز برترگ رهام گرد
کله خود او گشت زان زخم خرد

چو رهام گشت از کشاني ستوه
به‌پیچید ازو روي شد سوي کوه

زقلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کاید براشکبوس

تهمتن برآشفت وبا طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

بمي درهمی تیغ بازي کند
میان یلان سرفرازي کند

کجاشدکنون روي‌چون‌سندروس
سواری نبدْ کمتراز اشکبوس

تو قلب سپه را بآئین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بربیازو فگند
به بند کمر بر بزد تیر چند

یکی‌تیردر دست رنگ آبنوس
خرامید و آمد بر اشگبوس

خروشید کاي مردجنگ آزماي
هم‌آوردت آمد مرو باز جاي

کشاني بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد واو را بخواند

بدوگفت خندان که‌نام‌توچیست
تن‌بی‌سرت را که خواهد گریست

تهتمن بدو گفت کاي شوم تن
چه پرسي تو نامم درین انجمن

مرا نام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتك ترگ تو کرد

کشاني بدو گفت بی بارگي
بکشتن دهي تن بیکبارگي

تهمتن چنین داد پاسخ بدوي
که اي بیهده مرد پرخاشجوي

پیاده ندیدي که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر توشیر و پلنگ و نهنگ
سر اندرآیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا اي نبرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار برین دشت و این روز واین کارزار
کشانی بدو گفت کویت سلیح نه‌بینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیرو کمان به‌بینی کت اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی که اسپ اندر آمد زبالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار زمانی برآسائی از کارزار
گه نازیدنت بود با او بسی ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس تنی لرز لرزان رخ سند روس
برستم برانگه ببارید تیر تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویشرا دو بازو وجان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ گزین کرد یك چوبه تیرخدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب نهاده برو چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش ازخم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به‌پهنای گوش زچرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی گذر کرد ازمهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس سپهرآنزمان دست اوداد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسن ملك گفت زه
کشانی هم اندرزمان جان بداد تو گفتی که او خود زمادر نزاد
نظارهٔ برایشان دو رویه سپاه که کردند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس وخاقان چین بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندرزمان سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید همه تیر تا پرش درخون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند مرآن تیر را نیزه پنداشتند
چوخاقان چین پرّ وپیکان تیر نگه کرد برنادلش گشت پیر
به‌پیران چنین گفت کاین مرد کیست زگردان ایران و را نام چیست

تو گفتي که لختي فرو مايه اند ... زگردن کشان کمترين پايه اند
کنون نيزه باتير ايشان يکيست ... دل کوه در جنگ شان اند کيست
همي خوار کردي سراسر سخن ... جزان بد که گفتي زسر تا به بن
بدو گفت پيران کزايران سپاه ... کسي را ندانم بدين پايگاه
کجا تير او بگذرد بر درخت ... ندانم چه دارد بدل شور بخت
از ايرانيان گيو و طوسند گرد ... که با فر و برزند و با دست برد
دراورد هومان بسي پيش طوس ... جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بايران ندانم که اين مرد کيست ... وزين لشکر او را هم آورد کيست
شوم تا بپرسم به پرده سراي ... بيارم نا کام نامش بجاي
بيامد پر انديشه و روي زرد ... بپرسيد ازان نامداران مرد
که اين نامدارا پياده که بود ... کزاين گونه آمد نبرد آزمود
همانا که رستم بدين رزمگاه ... بيارى بيامد زنزديک شاه
بزرگان ايران کشاده دلند ... تو گوئي که آهن همي بگسلند
به پيران چنين گفت هومان گرد ... که دشمن ندارد خردمند خرد
کنون تا بيامد از ايران سپاه ... همي برخروشند ازان رزمگاه
بدو گفت پيران که هرچند يار ... بيايد بر طوس از ايران سوار
چو رستم نباشد ازو باک نيست ... زرهام و گرگين دلم چاک نيست
چناندان که جنگي جزازطوس نيست ... فريبرز و گرگين چو کاموس نيست
سپه را چو رزم گرانست پيش ... بجويند هريک بدين نام خويش
وزآنجا بگه نزد کاموس تفت ... بنزديک منشور و فرطوس رفت
چنين گفت کامروز رزمي بزرگ ... برفت و پديد آمد از ميش گرگ
به بينيد تا چارهٔ کار چيست ... برين خستگيها پرآزار کيست
چنين گفت کاموس کامروز جنگ ... چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس ... وزان شادمان شد دل گيو و طوس
دلم زين پياده بدو نيم شد ... کزو لشکر ما پر از بيم شد
ببالاي او برزمين مرد نيست ... درين لشکر او را هم آورد نيست
کمانش تو ديدي و تيرايدرست ... به نيرو ز شيرژيان بر ترست
همانا که آن سگزي جنگ جوي ... که چندان همي برشمردي توزوي

پیاده بدین رزمگاه آمد ست | بهیاری ایران سپاه آمد ست
بدوگفت پیران که او دیگر است | سواری سرفراز و گند آور ست

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بپرسید پس مرد بیدار دل | کجا بسته بود اندران کار دل
که برگوی با من که آن شیر مرد | چگونه خرامد بدشت نبرد
زبالا و زورش چه داری نشان | چه گوید بآورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی | چگونه شوم من بهپیکار اوی
گراید ونکه اویست کآمد زراه | مرا زفت باید بآورد گاه
بدوگفت پیران که این خود مباد | که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چوسرو سهی | بدیدار بازیب وبا فرهی
بسا رزمگاهان که افراسیاب | ازو گشت پیچان ودیده پرآب
یکی رزمساز یست خسرو پرست | نخست او بردسوی شمشیردست
بکین سیاوش کند کارزار | کجا او به پروردش اندر کنار
سلاح و را بر نتابد کسی | کند آزمایش زگردان بسی
برزم اندرون چون بهبندد میان | تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه برگیرد ازجای گرزش نهنگ | اگر بفگند برزمین روز جنگ
زهی بر کمانش براز چرم شیر | یکی تیرو پیکان او ده بسیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش | شود موم وزموم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره | یکی جوشن از بر به بندد گره
یکی جامه دارد زچرم پلنگ | بپوشد ببر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش | زخفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد برآتش نه برآب تر | شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون | که گوی روان شدکه بی ستون
نیارامد ازبانگ هنگام جنگ | همی آتش افروزد ازخاك وسنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد | سزد گر نداری تواو را بمرد
برین شاخ واین یال وبازو وکفت | هنرمند باشی نباشد شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش — به‌پیران سپرد انزمان چشم و گوش
همانا ش‌خو آمدش گفتار اوي — برافروخت زین کار بازار اوي
به پیران چنین گفت کاي پهلوان — تو بیداردل باش و روشن روان
ببین تاچه‌خواهي ز سوگندسخت — که خوردند شاهان بیدار بخت
خوروم‌من کنون‌زان فزون پیش تو — که روشن شود زان دل ریش تو
که زین بزندارم من ازپشت بور — به نیرو وزور خداوند هور
مگرجان تو شاد و روشن کنم — بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بروي — که اي شاه بیناادل و راست گوي
بکام تو گردد همه کار ما — نماندست بسیار پیکار ما
وزآنجایگه گرد لشکر بگشت — بهر پرده و خیمهٔ بر گذشت
بگفت‌این سخن‌پیش خاقان‌چین — همی گفت با هرکسي همچنین

راي زدن ایرانیان و تورانیان وصف آرائي نمودن

زخورشید چون شد هوا لعل فام — شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن — که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند — همه دل پرازرزم و کین آمدند
شمیران شنگي و شنگل زهند — زسقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس پیل افگن شیرمرد — چو منشور جنگي سپهر نبرد
کهار کهاني سوار دلیر — دگر چنگش ان نامبردار شیر
بزرگان توران سران ختن — همه پیش خاقان شدند انجمن
بسی راي زد رزم را هرکسي — ازایران سخن گفت هرکس بسی
وزان‌پس بران راي‌شان‌شد درست — که‌یکسربخون‌دست بایست‌شست
برفتند یك سر بآرام خویش — بخیمه ببودند باکام خویش
چوباریك وخمیده شدپشت ماه — زتاریك زلف شبان سیاه
بنزدیك‌خورشید چون‌شددرست — بر آمد پرازآب و رخ را بشست
سپاه دو لشکر بر آمد بجوش — بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین‌گفت‌خاقان که‌امروزجنگ — نباید که باشد چووي بادرنگ

گمان برد باید که پیران نبود که بی او نشاید نبرد آزمود
همه هگنان رزم ساز آمدیم بیاري زراه دراز آمدیم
گر امروز چون دي درنگ آوریم همه نام مردي به ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب سپاس اندرآریم وجوئیم خواب
یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سرافراز هست بخواب وبخوردن نشاید نشست
بزرگان زهرجاي برخاستند بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست همه کشور چین و ترکان تراست
یك امروز بنگر برین جایگاه که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روي رستم با یرانیان چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ نخواهم تن زنده بی‌نام و ننگ
همه لشکر ترك از اشکبوس برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نوست زمین سر بسر گنج کیخسروست
میان را به بندید در کارزار همه تاج یابید با گوشوار
زمن بدرهٔ هدیهٔ زابلي بیابید و هم شارهٔ کابلي
بزرگان بروخواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلواني و ما بنده ایم زتو ایمنیم و بتو زنده ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد بآورد گه رفت بادار و برد
زره زیر بد جوشن اندرمیان ببالا بپوشید ببر بیان
زفولاد چین ترك برسر نهاد همی کرد بد خواهش ازمرگ یاد
بفرمان یزدان میانرا به بست نشست ازبرخش چون پیل مست
زبالاي او آسمان خیره گشت زمین ازپي اسپ او تیره گشت
برآمد زهردو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس
تو گفتي که دریا بموج اندرست عقاب اجل سوي اوج اندرست
همی لرزلرزان شده دشت وکوه زمین شد زنعل ستوران ستوه

ازان روي کاموس برمیمنه پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابرمیسره لشکر آراي هند زره دار و در چنگ رومي پرند
بقلب اندرون جاي خاقان چین شده آسمان تار و جنبان زمین
وزان رو فریبرز برمیسره چو خورشید تابان زبرج بره
سوي میمنه پور گشواد بود نهفته تنش زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپاي به پیش سپه کوس با کره نای
برآمد زهرسوي لشکر خروش همی پیل را زان بدرید گوش
همی دود آتش برآمد زآب نه بیند چنان جنگ جنگي بخواب
نخستین که آمد میان دو صف زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برکشاد بگردان گردن کش آواز داد
که آن جنگجوي پیاده کجاست که از نام داران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به بیند کمان بتیر و کمانش سرآید زمان
ورا دیده بودند گردان نیو چو طوس سرافراز و رهام وگیو
کسی را نیامد همی رزم راي زگردان ایران تهي ماند جاي
که با او کسی را نبُد پاي جنگ سواران چو آهو و او چون پلنگ

کشته شدن الوا بدست کاموس کشاني

یکی زابلي بود الوا بنام سبك تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختي جگر سوخته زرستم هنرها بیاموخته
شد آهنگ آورد کاموس کرد که ازوي برآرد بآورد گرد
بدوگفت رستم که هشیار باش بآورد این گرد بیدار باش
چه گفت آن سخن گوي داناي پیر سخن چون ازو بشنوي یاد گیر

مشو غرّه زآب هنرهاي خويش نگهدار بر جايگه پاي خويش
چو چشمه برژرف دريا بري بديوانگي ماند اين داوري
مکن تکيه بر گرز و گوپال خود بدزد از کمند يلان يال خود
هم‌آورد خود همچو خود برگزين بخيره مياراي تندي برين
چو الواي آهنگ کاموس کرد که جويد بناورد با او نبرد
نهادند آورد گاهي بزرگ کشاني بيامد بکردار گرگ
بزد نيزه و برگرفتش ززين بينداخت آسان بروي زمين
عنان را گران کرد اورا بنعل همي‌کوفت تاخاک ازوگشت لعل

گرفتار و کشته شدن کاموس کشاني بدست رستم

تهمتن زالوا بشد دردمند زفتراک بکشاد پيچان کمند
چو آهنگ جنگ يلان داشتي کمندي و گرزي گران داشتي
بيامد بغريد چون پيل مست کمندي ببازو و گرزي بدست
بدو گفت کاموس چندين مدم به نيروي اين رشتهٔ شصت خم
چنين داد پاسخ مراورا که شير چو نخجير بيند بغرّد دلير
نخستين برين کين توبستي کمر وز ايران بکشتي يکي نامور
همي رشته خواني کمند مرا به بيني کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا اي کشاني براند چوايدربدت خاک جاي نماند
برانگيخت کاموس جنگي سمند هم آورد او پيل بُد با کمند
درانداخت تيغ برند آورش همي‌خواست ازتن‌گسستن سرش
سر تيغ بر گردن رخش خورد ببرّيد بر گستوان نبرد
نيامد تن اسپ رازان گزند گو پيل تن حلقه کرد آن کمند
بينداخت وافگندش اندرميان برانگيخت ازجاي پيل دمان
بران اندر آورد وکردش دوال عقابي شده رخش با پروبال
سوار از دليري بيفشرد ران گران شد رکيب وسبک شد عنان

همیخواست کان خام خم کمند | به نیروي تن بگسلاند زبند
شدازهوش کاموس ونگسست خام | گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را به پیچید و اورا ز زین | نگون اندر افکند وزد بر زمین
بیامد به بستش بخم کمند | بدوگفت اکنون شدي بی‌گزند
زتوتنبل و جادوي دورگشت | روانت برد یومزد ورگشت
سر آمد بتو برهمه رزم وکین | نبیني دیگر ره کشاني وچین
دودست ازپس پشت بستش چوسنگ | بخم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه | بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوي | زبس زور وکین اندر آمد بروي
چنین است رسم سراي فریب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادماني وزو مستمند | گهی بر زمین گه بابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | برو بوم ما جاي شیران کند
بزابلستان و بکابلستان | نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست گوپال را | مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش | زخاك افسر و گور پیراهنش
شما را بکشتن چگونه است راي | که شد کار کاموس جنگي بپاي
بیفگند بر خاك پیش سران | ز لشکر بر فتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك | بخون غرقه شد زیراوسنگ وخاك
بمردي نباید شدن درگمان | که برتو دراز ست دست زمان
چنین است رسم جهان جهان | گهی با غم و درد و گه شادمان
مرا درد و رنج است وتیمار وغم | بمردي نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندر است | روانت به تیمار جاه اندر است
همی تا تواني به نیکي گراي | ستایش کن اورا که شد رهنماي
بپایان شد این رزم کاموس گرد | همی شدکه جان آورد جان سپرد

داستان رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم — همان رسم مردی و کین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان — بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیکوئی رهنمای — ازویست گردون گردان بجای
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای جزین باشد آرام تو
بباشی برین گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان
ازان پس خبر شد بخاقان چین — که شد کشته کاموس بردشت کین
کشانی و شکنی و گردان بلخ — ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی — که این پرهنر مرد پرخاش جوی
چه مردست واین مرد را نام چیست — هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر — که امروز جانم شد از رزم سیر
دلیران ما چون گزینند جنگ — که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چنو نامداری نبود — وزو پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس کورا بخم کمند — بآورد گه برتوان کرد بند
سزد گر سر پیل را روز کین — بگیرد همی برزند بر زمین
سپه سربسر پیش خاقان شدند — ز کاموس پردرد و گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه — شنیدی و دیدی بنزد سپاه
کنون چارهٔ کار ما باز جوی — به تنها تن خویش با کس مگوی
به لشکر نگه کن ز کار آگهان — کسی کو سخن بازجوید نهان
به بینید کاین شیردل مرد کیست — وزین لشکر اورا هم آورد نیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم — بآورد گه سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین — که خود درد ازینست وتیمار ازین
که تا کیست این پهلو پرگزند — کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه ازمرگ خود چاره نیست — ره خواهش و پرسش و یاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده ایم — بناکام گردن بدو داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید از و مستمند کجا کشته شد زیر خم کمند
من اوراکه کاموس ازوشد هلاك به بند کمند اندر آرم بخاك
همه شهر ایران کنم رود آب بکام دل خسرو افراسیاب
زلشگر بسی نامور گرد کرد زخنجر گذاران ومردان مرد
چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر سوار کمند افگن و گرد گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام اوي وزان پس بسازیم فرجام اوي
سواری تنومند خسرو پرست بیامد ببرزد۰ درین کار دست
که چنگش بدش نام وجوینده بود دلیر و بهر جاي پوینده بود
بخاقان چنین گفت کاي سرفراز جهانرا بمهر تو آمد نیاز
گراو نره شیراست بیجان کنم بد انگه که سرسوي میدان کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم همه نام ایران به ننگ آورم
از و کین کاموس جویم نخست پس از مرگ نامش بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین به پیشش ببوسید چنگش زمین
بد و گفت ازین کینه باز آوري سوي من هر بی نیاز آوري
به بخشمت چندان گهرها زگنج کزان پس نباید کشیدنت رنج

کشته شدن چنگش بدست رستم

چو بشنید گفتار خاقان چین برافگند از خشم ابرو بچین
جهانجوي چنگش برانگیخت اسپ همیرفت برسان آذر گشسپ
چو نزد یك ایرانیان شد بجنگ زترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جاي جنگ منست سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه تهي ماند از جاي او جایگاه
همیرفت هرسو زچپ وزراست همی گفت کان شیر جنگي کجاست
بجنبید باگرز رستم زجاي هم انگه برخش اندر آورد پاي

منم گفت گرد افگن شیرگیر — کمند و کمان دارم وگرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد — بدیده همي خاك باید سترد
بدو گفت چنگش که نام توچیست — نژادت کدام است وکام توچیست
بدان تا بدانم که روز نبرد — کرا بیختم خون چوبرخاست گرد
بدو گفت رستم که اي شوربخت — که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد — چنین میوه اندر شمار آورد
سرنیزه ونام من مرگ تست — کفن بی گمان جوشن وترگ تست
بیامد هم انگاه چنگش چوباد — دو زاغ کمانرا بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود — هم آورد باجوشن وکبر بود
بدو گفت باش اي سوار دلیر — که گردد کنون جانت ازجنگ سیر
سپر برسر آورد رستم چودید — که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بران پیلتن — ببالاي سرو سهي بر چمن
بران اسپ چون کوه در زیرکوه — نیامد همي از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز — بود به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش رازجاي — گریزان سوي لشکرش کرد راي
بکردار آتش دلاور سوار — برانگیخت اسپ از پس نامدار
چوپیل ژیان رستم آمد بدوي — همه دشت ازایشان پرازگفتگوي
دم اسپ ناپاك چنگش گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همیداشت تا شد غمین — بزد خویشتن را سبك برزمین
بیفتاد ازو ترك وزنهار خواست — تهمتن ورا کرد باخاك راست
هم انگاه کردش سرازتن جدا — همه کام واندیشه شد زو رها
همه نامداران ایران زمین — گرفتند بر پهلوان آفرین
همي گشت رستم میان دو صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم وخواستن رستم پیران را

وزان روي خاقان غمي گشت سخت — برآشفت باگردش شوربخت
بهومان چنین گفت خاقان چین — که تنگ است برمن زمان وزمین

مگر نام آن نامور پهلوان — شوي بازجوئي بروشن روان
بدو گفت هومان که سندان نیم — برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتي چو کاموس جنگي نبود — چنان رزم خواه و درنگي نبود
بخم کمندش گرفت این سوار — تو این گرد را خوارمایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین — که پیروزگردد برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد — یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگرجست واسپی دگر — دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیك رستم رسید — همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کاي نامدار — کمند افگن گرد و جنگي سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه — اگرچون تو دیدم یکی کینه خواه
که باشد که بیند ترا در نبرد — که از تارکش برنیاري تو گرد
چو تو سروري زین سپاه بزرگ — نه بینم همی نام داری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد — برآرد همی ازدل شیر گرد
زشهر ونژاد وزآرام خویش — سخن گوي وزتخمه و نام خویش
بجز توکسی را از ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهر بانیست با مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئي مرا نام خویش — برو بوم و پیوند وآرام خویش
سپاسی بدین کار برمن نهي — کز اندیشه گردد دل من تهي
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که اي نامور گردروشن روان
چرا تو نگوئي همی نام خویش — برو کشور و بوم و آرام خویش
زنام و نشانم چه پرسي چنین — منم نامداری زایران زمین
که ازترك وچین کینه خواهم بجنگ — جهان تیره سازم بپور پشنگ
چرا آمدستي بنزدیك من — بچربي و نرمي وچندین سخن
اگر آشتي جست خواهي همی — بکوشي کزین کین نکاهي همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت — چنین آتش کین بما برکه پیخت
همان خون پرمایه گودرزیان — بیفزود چندین زیان برزیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند — نکردند پیکار وخامش بدند
گنه کار همچون سر بي گناه — نگر تا که یابي زتوران سپاه

ز مردان و اسپان آراسته کز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوي ما فرستید باز من از جنگ ترکان شوم بي نیاز
ازان پس همه نیك خواه منید سراسر بر آئین و راه منید
نتازم بکین و نجویم نبرد نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم به کیخسرو این بشویم دل و مغزش از درد و کین
بتو برشمارم کنون نام شان که نه نام شان باد و نه کام شان
سر کین زگرسیوز آمد نخست که درد دل و رنج ایران بجست
گروي زره آنکه از کام و داد نزاد است و هرگز مباد این نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید که زو آمد این بند بد را کلید
کسی را که داني تو از تخم تور که بر خیره کردند این آب شور
کسی کو دل و مغز افراسیاب تبه کرد و خون راند برسان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان نبد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند دو رویند و با هر کسی پیسه اند
چو هومان و لهاك و فرشید ورد چو کلباد و نستیهن شیر مرد
اگر این که گفتم بجاي آورید سر کینه جستن بپاي آورید
ببندم در کینه بر کشورت بجوشن نپوشید باید برت
وگرجز برین گونه کوئي سخن کنم تازه پیکار و کین کهن
بجان و سر خسرو نامدار که امرز توران برآرم دمار
نه شگنل بماند نه خاقان چین نه یکتن زگردان توران زمین
یکي نامداری از ایران منم که خو کرده برجنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده دارم زتن که جز خاك تیره نبد شان کفن
مرا آزمودي برین رزمگاه همین است رسم و همین است راه
برین گونه هرگز نگفتم سخن جز ازکین نجستم زسرتا به بن
کنون هرچه گفتم همه گوش دار سخنهاي خوب اندرآغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت بلرزید برسان برگ درخت
کزان گونه گفتار رستم شنید همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوي که اي شیردل مرد پرخاش جوي
بزین زور و این برز و بالاي تو سر تخت ایران سزد جاي تو

نباشي بجز پهلوان بزرگ ویا نام داری ازایران سترگ
بپرسیدي ازگوهر و نام من بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام کوهست گردی دلیر پدربوسپاس است مردی چوشیر
من ازدور بااین سپاه آمدم سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم ترا شد درست مرا هم بباید زتو نام جست
ازان باز جویم همی نام تو که پیدا کنم درجهان کام تو
کنون گر بگوئي مرا نام خویش شوم شادمان سوي آرام خویش
سخن هرچه گفتي بدین رزمگاه یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور وخاقان چین بزرگان و گردان توران زمین
بدوگفت رستم که نامم مجوي زمن هرچه دیدي بدیشان بگوي
به پیران مرا دل بسوزد همی دل ازمهر او برفروزد همی
زخون سیاوش جگرخسته اوست زترکان یکی مرد آهسته اوست
سوي من فرستش هم اکنون دمان به بینیم تا برچه گردد زمان
بدوگفت هومان که اي سرفراز بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه داني توپیران و کلباد را کروي زره را و پولاد را
بدوگفت چندین چه پرسي سخن سر آب را سوي بالا مکن
نه بیني که پیکار چندین سپاه زبهر تواست اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندرزمان شده گونه ازروي و رنگ ازرخان
به پیران چنین گفت کاي نیکبخت بدافتاد مارا ازین کارسخت
که این شیردل رستم زابلیست بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی همی کرد یاد ازبد هرکسی
نخست اي برادر مرا نام برد زکین سیاوش بسی برشمرد
زکار گذشته همی کرد یاد زویران و آباد وزکام و داد
زبهرام وزتخم گودرز یان زهرکس که آمد برایشان زیان
بجز برتو برکس ندیدمش مهر فراوان سخن گفت و بکشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست ندانم که بردل چه آراستست
برو تا به بینیش نیزه بدست چو کوهی که برکوه دارد نشست
اپا جوشن و گرز و ببر بیان بزیر اندرون ژنده پیل دمان

به بيني كزين من نگفتم دروغ — همی گيرد آتش ز تيغش فروغ
ترا تا نه بيند نجنبد زجاي — ز بهر تو ماندست زانسان بپاي
چو بينيش باوي سخن نرم گوي — برهنه مكن تيغ و تندي مجوي
چنين گفت پيران كه اي سرفراز — بترسم كه آمد زمانم فراز
گر ايدونكه اين تيغ زن رستمست — برين دشت ما را گه ماتمست
فتاد آتش اندر برو بوم ما — ندانم چه كرد اختر شوم ما
بشد پيش خاقان پراز آب چشم — جگرخسته و دل پرازداغ و خشم
بگفتا كه آمد زمانم بسر — ازين گرد جنگي و پرخاشخر
به تندي چنين گفت خاقان چين — مشو سست اي گرد توران زمين
كه اورا تن از آهن و سنگ نيست — كه ما را بآهنگ او جنگ نيست
بدوگفت كاي شاه تيزي مكن — كه اكنون دگرگشت ما را سخن
چو كاموس گورا سر آمد زمان — هم انگه دل من ببرد اين گمان
كه اين بارهٔ آهنين رستم است — كه خام كمندش خم اندرخم است
چه افراسياب آيد اكنون چه آب — كسي پشت او را نه بيند بخواب
ازو ديو سير آيد اندر نبرد — چه يكمرد پيشش چه يكدشت مرد
بزابلستان چند پرمايه بود — سياوُش را آنزمان دايه بود
پدرو ارباد رد جنگ آورد — جهان برجهانجوي تنگ آورد
مرا خواست زين بيكران انجمن — ندانم چه خواهد زما پيل تن
روم بنگرم تا چه خواهد همی — كه از غم روانم بكاهد همی
بدوگفت خاقان برو پيش اوي — سخن هرچه بايد همه نرم گوي
اگر آشتي خواهد و دستگاه — چه بايد برين دشت رنج سپاه
بسی هديه بپذيرو پس بازگرد — سزد گر نجوئيم چندين نبرد
چوتن زيرچرم پلنگ اندراست — همانا كه رايش بجنگ اندراست
همه يكسره نيز جنگ آوريم — بدو دشت پيكار تنگ آوريم
همه پشت را سوي يزدان كنيم — به نيرو برو رزم چندان كنيم
كه تا در تن ما بماند روان — گهی جان سپاريم و گه جان ستان
هم اورا تن از آهن و روي نيست — جزازخون وزگوشت وزموي نيست
نه اندر هوا باشد اورا نبرد — چه سوزي دلت را به تيمار و درد

چنان دان که او سنگ و آهن خورد — همان تیر و ژوپین برو بگذرد
به‌یک‌مرد ازایشان زما سیصد است — بدین رزمگه غم کشیدن بد است
هم این زابلی نام بردار مرد — زپیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی — کزان پس نیاید برم جنگجوی

رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن در بارهٔ آشتی و جنگ

همیرفت پیران پر از درد و بیم — دل از کار رستم شده برد و نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه — خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی شمار — زترکان مرا کردهٔ خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن — بدین انجمن تا چه خواهی زمن
چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد زترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد زپیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست — بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار آن نامداران منم
زهومان ویسه مرا خواستی — بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان — بگوئی کدامین ز نام آوران
بدو گفت من رستم زابلی — زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ازان سرفراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت زخورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان — سرافراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت زیزدان و آن انجمن
زنیکی دهش آفرین تو باد — فلک را گذر بر نگین تو باد
زیزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و دستان سام — که هستند بینا دل و شادکام
کزایشان مبادا جهان بی نیاز — درستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران

بکشتم درختی بباغ اندرون — که برگش گبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم برنج — بد و بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست — بر و بار تریاك زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی — به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و درد اکه من — کشیدم ازان شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست — گواخواستن داد گررا بدست
که اکنون برآمد بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار
که من بد نکردم بجای کسی — بدین کار در رنج بردم بسی
که تا اورها گشت ازدست اوی — برفت وهمی بود رشست اوی
بخسرو برای پهلوان بیش ازین — بسی رنج بردم همی پیش ازاین
که تا خسرو از چنگ آن اژدها — بکرد و بگفت من آمد رها
ازان پس که خسرو زمادر بزاد — مرا دل بدیدار او گشت شاد
همان شه برین برگواه منست — خرد نیز کو رهنمای منست
ابا شاه ترکان بروز و بشب — نه بستم بگاه و به بیگاه لب
همی گفت بامن رد افراسیاب — نخواهی که یابیم آرام و خواب
بفرجام آید ازو بد بمن — تو می نشنوی هیچگونه سخن
بسان پدر سر ببابد برید — به بینی که ازوی چه آید پدید
ستاره شمر گفت ازین در بمن — کزو بد رسد برسر انجمن
بدو گفتم ای شاه والا گهر — چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اوهست بر نیکوئی رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد — بصد چاره زو دست کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران شد ست — شب و روز بر بنده گیران شد ست
به تندی و تیزی پر از خشم روی — همه روز بامن درین گفتگوی
همی گوید این بد تو کردی بمن — تو ام خوار کردی درین انجمن
وزان روی خسرو هم آزرده است — چنان تخم نیکم برآورده است
بیزدان پاك و بخورشید و ماه — بگردان سپهر و بتاج و کلاه
که شیون نه برخاست از خانمن — همی آتش افروزد از جانمن
همی خون فشانم بجای سرشك — همیشه گرفتارم اندر پزشك

ازین کار بهر من آمد گزند — نه برآرزو رفت چرخ بلند
زکار سیاوش چو آگه شدم — زنیک و زبد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند — چنین زار و خوار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان — پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم — برو پشت هرگونه برکاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی — سر بد گمان خواهد از من همی
سیاوش را خواستم چون پسر — گرامی تر از جان و از چشم و سر
سپردم بدو خانه و دخترم — که رخشنده گردد ازو گوهرم
کنون آن گهر کم ازو بُد فرود — زجان و زدل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم — چنین بود گوئی مگر در خورم
پر از درد م ای پهلوان از دو روی — زده انجمن سر پر از گفتگوی
نراه گریزست زافراسیاب — نه جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بوم است وهم چارپای — نه بینم همی روی رفتن زجای
پسر هست و پوشیده رویان بسی — چنین خسته و بستهٔ هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب — نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید — نشاید زفرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایشست — نه هنگام پیکار و آرایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم — ازین تخم بر کشتن پیلسم
جز او نیز چندان جوان دلیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
وزان پس مرا بیم جانست نیز — سخن چند گویم زفرزند و چیز
به پیروز گر بر تو ای پهلوان — که ازمن نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان — براندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گر ایدونکه جنگی بود همگروه — تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شکنی و سقلاب و هند — ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خونی سیاوش همه بی گناه — سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید زجنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی تو دانا تری — برزم و بمردی توانا تری

زپیران چو بشنید رستم سخن — نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدوگفت تامن بدین کینه گاه — کمر بسته ام با دلیران شاه
ندید ستم ازتو بجز نیکوئي — زترکان بی آزارتر کس توئي
نیامد خود از تو بجز راستي — زتوران همه راستي خواستي
پلنگ این شناسد که پیکارو جنگ — نه خوبست و داند همی کوه وسنگ
چو کین سر شهریاران بود — سروکار با تیر باران بود
کنون آشتي را دوکار اندرست — نگر تا شمارا چه اندر خورست
یکی آنکه هرکس که از خون شاه — بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندي فرستي بر شهریار — سزد گر نفرماید این کارزار
گنه کار خون سر بیگناه — سزد گر نباشد درین رزمگاه
و دیگر که بامن به بندي کمر — بیائی بر شاه فیروز گر
زچیزی که ایدر بماني همی — که آنرا گرانمایه داني همی
بجاي یکی ده بیابي زشاه — مکن یاد بنگاه توران سپاه
وگرنه نمانم یکی مرد کین — نشکني نه سقلاب وخاقان چین
برآرم ازین رزمگاهت دمار — سراورد بجاي گیا خاك بار
بدل گفت پیران که ژرفست کار — زتوران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه کار خواهد همی — زکین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب — که با تخت وگنجند و با جاه وآب
چنین خود کجا گفت یارم سخن — نه سر باشد این آرزو را نه بن
چوهومان و کلباد و فرشید ورد — کجاهست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند واین روي نیست — مراین آب راد رجهان جوي نیست
مرا چارهٔ خویش باید گرفت — ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که اي پهلوان — همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین — بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیوني فرستم با فراسیاب — بگویم سرش را بر آرم زخواب

سگالش نمودن تورانیان درجنگ ایرانیان و دل نهادن بران

وزآنجا بیامد بلشکر چوباد کسي را که بودند ویسه نژاد
یکي انجمن کرد و بکشاد راز چنین گفت کامد نشیب وفراز
بدانید کین شیردل رستمست بدین رزمگاه ازدر ماتمست
بزرگان وشیران زابلستان همان نامداران کابلستان
چوگود رزکشود وچون گیو وطوس بناکام رزمی بود با فسوس
چواو کینه کش باشد ورهنماي سواران گیتي ندارند پاي
زترکان گنه کار جوید همي دل ازبي گناهان بشوید همي
که دانی کزایدرگنه کار نیست دل شاه ازو پرزیتمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود بکام دلیران ایران شود
نه پیرو جوان ماند ایدر نه‌شاه نه گنج وسپاه ونه تخت وکلاه
برین شاد دل شاه ایران بود غم و درد بهر دلیران شود
دریغ این دلیران وچندین سپاه که بافرو برزند وباتاج وگاه
همي گفتم این شاه بیداد را که چندین مدار آتش وباد را
که روی زشوي ناگهان سوخته خرد سوخته چشم دل دوخته
نبرد آن جفا پیشه فرمان من نه فرمان آن نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را زجاي نزد بادلیر خردمند راي
به بیني که نه‌تاج ماند نه گاه نه پیلان جنگي نه‌تخت وکلاه
بتاراج بیني همه زین سپس نه برگردد ازرزمگه شا دکس
بکوبند مارا بنعل ستور شود آب این‌بخت بیدارشور
زهومان دل من بسوزد همی زروئین روان برفروزد همی
دل رستم آگنده ازکین اوست برو هاش یکسر پرازچین اوست
پرازغم شوم پیش خاقان چین بگویم که برمن چه آمد زکین
بیامد بنزد یك خاقان چوگرد پرازخون دل ولب پرازباد سرد
سراپردهٔ او پر از ناله دید زخون کشته برزعفران لاله دید
زخویشان کاموس چندین سپاه بنزدیك خاقان شده داد خواه

همی گفت هرکس که افراسیاب ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
چرا کین بیفگند کش نیست مرد که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین بریم همه دیده پرآب و پرکین بریم
ز چین و ز بر بر سپاه آوریم که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بزگوش و سکسار و ماژندران کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم بر آرند هوش نه آواز ازو کس نیوشد بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب نه آرام باید که جوید نه خواب
هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هرکس بدرد ببارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب کزین پس نجوئیم آرام و خواب
مگر سیستان را بر آتش کنیم برایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار برآریم بر سوگ این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش همی برفشانیم پیش درش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدو گفت کای زار و بیچارگان پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بی گمان که ایدر شما را سرآید زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز که آن رزم کوتاه ما شد دراز
که رستم زهرجا که بدّ لشکری زهر سو که بدّ نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته شد سیاوُش بردست او کشته شد
بفرمان گرسیوز بی خرد ز دستش برفت آن چنان کاربد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بهر او جنگ و کین آورد همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسنداست با او بآورد گاه چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد چو دیدند از و هرکسی دست برد

یکی آتش آمد زچرخ کبود دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیزهش بخردان بخوانید با موبدان و ردان
به بینید تا چارهٔ کار چیست بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کارها کرد باید درست زآغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم اگر چند با بخت لاغر شویم
زپیران غمی گشت خاقان چین همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم زدشت و زدریای آب آمدیم
بسی یاره و هدیها یافتیم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم زپیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون شیر جنگی دمان بره برنجستیم روزی زمان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز یک مرد ننگ است گفتن سخن دگر گونه بایدت افگند بن
چنان دان که او ژنده پیل است مست بیاورد گه شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را ز و زمان بیامد نباید شدن در گمان
چو پیران زرستم بترسد همی شب تیره از غم نخسپد همی
زگردان کسی دارد او را بکس کنون دست یازم بفریاد رس
نه پیل است و نه گشته با شیر جفت هنر نیست چندان که پیران بگفت
برین رایها کرد باید درست نباید دل از کین او پاک شست
همانا زجنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یکتن چنین زار و پیچان شدیم همه پاک ناکشته بیجان شدیم
سپیده دمان گرزها برکشیم وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا همچو ابر بهاران کنیم برایشان یکی تیر باران کنیم
زگرد سواران و زخم تبر نباید که داند کس از پای سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد شما با سمان اندر آرید گرد
شما یکسره چشم برمن نهید چو من برخروشم دمید و دهید
نباید که یابند یکتن رها دل مرد بد دل ندارد بها

چو پیران ز شنگل شنید این سخن — جوان شد دل مرد گشته کهن
بدوگفت پیران که تو شاد زی — زاندوه و اندیشه آزاد زی
همه نامداران و خاقان چین — گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای — برفتند پرمایه گان باز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان — که گه تیره بودند و گه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن — که پیکار تان برچه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه — ویا جنگ جوید سپا ازسپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت — برآشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان — گذر نیست تا برچه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت — که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گرآن رستم است آنکه من دیده ام — زگردن کشان نیز بشنیده ام
نه شنگل بماند برین دشت کین — نه کندر نه منشور و خاقان چین
نه این ژنده پیلان آراسته — نه این تخت واین تاج واین خواسته
بباید شدن زین میان برکران — نگه کرد باید بسود و زیان
به بینی کزین لشکر بی گران — جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاك اندرون — کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن — چنین تا توان فال بد را مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن — بود کز گمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چوگودرز و رهام وگیو — فریبرز و گستهم و خرّاد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار — چو بیژن فروزندهٔ کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان — هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
نترسد زپیل و نهنگ و پلنگ

زیزدان بود زور ما خود که ایم
بدین تیره خاك اندرون برچه ایم

نباید کشیدن گمان بدي
ره ایزدي باید و بخردي

که گیتي نماند همی برکسی
نباید بدو شاد بودن بسی

هنر مرد مي باشد و راستي
زکژي بود کمي و کاستي

چو پیران بیامد برمن دمان
سخن گفت با داغ دل یکزمان

که از نیکوي با سیاوش چه کرد
چه آمد برویش زتیمار و درد

فرنگیس را از دم اژدها
بگفتار او بُد که آمد رها

ابا آنکه اندر دلم شد درست
که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش اوي
بسی با گهر نامور خویش اوي

ابر دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته این دیده ام من بخواب

چنان دان که یکتن نماند بجاي
مگر کشته افگنده در زیر پاي

ولیکن نخواهم که بردست من
شود کشته این سرور انجمن

که اورا جز ازراستي پیشه نیست
زبد دردلش هیچ اندیشه نیست

گرایدون که باز آرد آنرا که گفت
گناه گذشته بباید نهفت

گنه کار با خواسته هرچه بود
سپارد بما کین نباید فزود

ازان پس مرا جاي پیکار نیست
به ازراستي در جهان کار نیست

وزین نامداران با تخت و پیل
سپاهی بدینسان چودریاي نیل

فرستد بنزدیك ما تاج و گنج
ازایشان نباشم ازان پس برنج

پذیرند یکیك زما باج و ساو
که با ما ندارند پیکار تاو

نداریم کس را بکشتن نگاه
که نیکي دهش مان خرد داد وراه

جهان پرزگنج است و پرتاج وتخت
نیابد همه بهره جز نیك بخت

چو بشنید گودرز برپاي خاست
بدوگفت کاي مهتررا د وراست

ستون سپاهي و زیباي گاه
فروزان بتو تاج و تخت وکلاه

سرمایهٔ تست روشن خرد
روانت همی ازخرد برخورد

زجنگ آشتي بیگمان بهتراست
نگه کن که گاوت بچزم اندراست

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفتهٔ باستان

که از راستي جان بد گوهران
گریزد چوگردن زبار گران

ور ایدون که بیچاره پیمان کند
بکوشد پس آنرا دگرسان کند

چوگژ آفریدش جهان آفرین
تومشنو سخن زو و گژی مبین

نخستین که مارز مگه ساختیم
سخن رفت وزین کار پرداختیم

زپیران فرستاده آمد برین
که‌بیزارم ازجنگ وزدشت کین

میان بسته ام بندگي شاه را
نخواهم بروبوم وخرگاه را

بسی پند واند رزبشنید وگفت
کزین‌پس نباشدمرا جنگ جفت

شوم گفت بپسیچم این کار تفت
بجویشان بگویم‌که‌برما چه رفت

مراتخت‌وگنج‌است وهم‌چارپاي
بدیشان بمانم سزاوار جاي

بگفتم از ایدر بیائي رواست
بایران تراتخت وگنج ونواست

یکی گوشهٔ گیر تا نزد شاه
زتو آشکارا نگردد گناه

چوگفتیم پیران بران باز گشت
شب تیره با باد انباز گشت

هیوني فرستاد نزدیک شاه
که لشکر بیاراي کآمد سپاه

چودانست کآمد ورا یار تنگ
سپه را بیاراست آمد بجنگ

توگفتي‌که باما نرفت آن سخن
نه سر بود ازان کار پیدا نه‌بن

دهم‌روز لشکر بهامون کشید
جهاني سراسر سپه گسترید

کنون با تواي پهلوان سپاه
یکی دیکر افگند بازي براه

کنون از کمند تو ترسیده شد
روان راکه ترسیده ازدیده شد

همه پشت ایشان بکاموس بود
سپهبد چوسکسار و فرطوس بود

چوکاموس را بخت برگشته‌دید
بخم کمند اندرون کشته دید

درآشتي کوبد اکنون همی
نیارد نشستن بهامون همی

چوداند که تنگ اندرآمدنشیب
بکار آورد رنگ و بند وفریب

گنه کار باگنج و با خواسته
که گفتست پیش آرم آراسته

تودانيکه چون بردمد زخم‌کوس
بجنگ اندر آید فریبرز وطوس

سپهدار پیران بود پیش رو
که جنگ آورد هرزمان نو بنو

دروغ است یکسر همه گفت‌اوي
نباشد جزازاهرمن جفت اوي

اگر نشنوي سربسر پند من
نگه کن به بهرام فرزند من

سپه زابدان چاره اندرنشاخت
بما برکمینی برانسان بساخت

زگودرزیان رور جنگ و نبرد
چنان گو رسانی پدیدار کرد

که تازنده‌ام خون سرشك منست — یکی تیغ هندي پزشك منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو باخرد باد جفت
چنین است پیران واین رازنیست — که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوي — نجویم همی تیز پیکار اوي
نگه کن که با شاه ایران چه کرد — بکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش باز آید اوي — وگرپیش ما جنگ ساز آید اوي
بفتراك بر بسته دارم کمند — کجا ژند پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست — نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش — به‌بیند ز ما درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیك تو رنگ و بند و دروغ — سخنهاي پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه — تو بادي همیشه بدان پیشگاه
چنین گفت رستم که‌شب‌تیره‌گشت — زگفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم تانیم شب مي خوریم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به بینیم تا کردگار جهان — درین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمي — یکی اختری افگنم نیك پي
که فردا من آن گرزسام سوار — که کردم بمازندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوي جنگ — بدانگه کجا پاي دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج — همان ژنده پیلان و هم‌تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان — اگر تاختن را به‌بندم میان
برآمد خروشی زجاي نشست — ازان نامداران خسرو پرست
چو گشتند سرمست گردان همه — از ایرانیان شیرمردان همه
سوي خیمهٔ خویش رفتند باز — بخواب و بآسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان وتورانیان و جنگ همگروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه — چوسیمین سپرگشت رخسار ماه
بترسید ماه از پي گفتگوي — بخم اندر آمد بپوشید روي

تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان جهان آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پرزگرد
بپوشید رستم سلیح نبرد

رده بر گشیدند ایران سپاه
پسر جنگجوی و پدر کینه خواه

سوی میمنه پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز برمیسره جای جست
دل نامداران ز کینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آنزمان بر زمین نیز جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد یلان را ز دشمن نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین سربسر نیلگون

ابر میمنه کندر شیر مرد
سواری دلاور بگاه نبرد

سوی میسره جنگ دیده کهار
زمین خسته در زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه
بیامد بر شنگل کینه خواه

بدوگفت کای نامبردار هند
ز شروان بفرمان ترا تابه سند

مرا گفته بودی که فردا پگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

برآرم ز گردان ایران نفیر
نه بر ناگذارم بجا و نه پیر

وزان پس بجویم ز رستم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدوگفت شنگل من از گفت خویش
نگردم نه بینی زمن کم و بیش

شوم هم کنون پیش آن گرد گیر
تنش را بدوزم به پیکان تیر

ازو کین کاموس جویم بجنگ
برایرانیان بر کنم کار تنگ

هم انگه سپه را بسه بهره کرد
بزد کوس وزدشت برخاست گرد

برفتند یك بهره با ژنده پیل
سپه بود صف برگشیده دو میل

سر پیلبانان برنگ و نگار
همه پاك با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین
نهاده بر و تخت و مهد زرین

چو بنشست خاقان به پیل سفید
بران تخت شادان دل و پرامید

برآمد دم نالهٔ کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار
سواران گردن کش نیزه دار

سوی میسره سی هزار دگر
کمان بر گرفتند و چیني سپر

بقلب اندرون پیل وخاقان چین
همی برنوشتند روی زمین

همیرفت شنگل میان دو صف — یکی تیغ هندي گرفته بکف
یکی چترهندي زسر تا بپاي — گرفته همه چتر پرّ همای
پس‌پشت‌ودست‌چپ‌ودست‌راست — همیرفت با او ازان سوکه خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد — زرزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروزکار — بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز وچندین سوار دلیر — سر افراز هریك بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر مپای — یك امروز وفردا مکن رزم رای
پس‌پشت خاقان چیني بائیست — که در رزم بودن ترا روي نیست
که گر زابلي باد رفش سیاه — به‌بیند ترا کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما — چه بازي کند بخت بیدار ما
وزانجایگه شد بدان انجمن — بجائی که بُد پهلوی پیلتن
فرود آمد وآفرین کرد چند — که فرّ از توگیرد سپهر بلند
مبادا که روز توگیرد نشیب — مبادا که آید برویت نهیب
چورفتم زنزد تو اي پهلوان — پیامت بدادم به پیرو جوان
بگفتم هنرهاي تو هرچه بود — زگیتي ترا خود که یارد ستود
هم ازآشتي راندم وهم زجنگ — سخن گفتم از هردري رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم — که از راي اوکینه بیرون کنیم
توان داد گنج وزر وخواسته — زماهرچه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوي — براندیش واین رازها بازجوي
گنهکار جز خویش افراسیاب — که داني سخن را مزن برشتاب
زماهر که خواهد همه مهترند — بزرگند وباتخت وبا افسرند
چگونه سپاریم واین کي توان — ازان آرزو پیر گردد جوان
سپاهی بدینسان بیامد زچین — زسقلاب وخلخال وتوران زمین
کجا آشتي خواهد افراسیاب — که‌چندین‌سپاه‌آرد ازخشك وآب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم — از ایرا بنزد تو بشتافتم
از ایشان سپاهی چو دریاي آب — گرفتند برجنگ جستن شتاب
سراپاي خود را ندانند هیچ — ترا جز بسگزي نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد همي‌شاه هند — به تیرو کمان وبهندي برند

مرا این درستست کز پیلتن بفرجام گردان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت به پیران چنین گفت کای شور بخت
چه داری چنین بند و چندین فریب کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو دروغ است یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش بدست این و زین بدتر آیدت پیش
اگر دوزخستی بهشت است جای زبومی که داری همی زیر پای
مگر گفتم این خاک بیداد شوم گذاری بیائی بآباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها که باشد سراندر دم اژدها
به بینی مگر شاه با داد و مهر جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خورد مار و چرم پلنگ همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری ز تخم پراگنده خود بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیک بخت برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم انگه میان سپاه دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهرد و گروه زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم با یرانیان که من جنگ را بسته دارم میان
شما یکبیک سر پراز کین کنید بروهای جنگی پراز چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش بدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته برد آن ستاره شناس ازین رزم بودم دل اندر هراس
که رزمی بود درمیان دو کوه جهانرا بشوید بخون همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان دران رزم بی مرد گردد جهان
پی کین نهان گردد از روی بوم شود گرز و پولاد برسان موم
هرآنکس که آید بر من بجنگ شما دل مدارید ازان کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر همگنان همگروه مباشید ازان نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان — نمیرم ببزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز — نماني همی کار چندین مساز
دل اندر سراي سپنجي مبند — بس ایمن مشو در سراي گزند
اگر یار باشد روان با خرد — به نیك و به بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — نه بندد دل اندر سراي سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه — که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند زما نام تا رستخیز
بکفتند و برخاست آواي کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس
زدو رویه تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتي برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریاي قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — هیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهاي نیزه بگرد اندرون — ستاره بیالود گفتي بخون
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — توگفتي همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرزهاي گران — چنان چون بود پتك آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار وخاك — شده غرق وترك سران چاك چاك
چنین گفت گودرز با پیره سر — که تا من بمردي ببستم کمر
ندیدم که رزمي بود زین نشان — نه هرگز شنیدم زگردنکشان
که از کشته گیتي بدینسان بود — یکی خوار و دیگرتن آسان بود

رزم رستم با شنگل و رهائي یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه — منم گفت گرد افگن رزم خواه
به بینم که آن مردسگزي بچنگ — چه دارد زمردانگي ساز جنگ
براند اسپ تا جایگاه نبرد — در آمد بمیدان و آواز کرد
که آن جنگجومردسگزي کجاست — همانا گرآید بجنگم رواست
چو آواز شنگل برستم رسید — زلشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت گزکردگار جهان — نجستم جزاین آشکارو نهان
که بیگانهٔ زین بزرگ انجمن — دلیري کند رزم جوید زمن
نه شنگل بمانم نه خاقان چین — نه گردان ومردان توران زمین
بر شنگل آمد بآواز گفت — که اي بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تومگزي چراخواني اي بدگهر
نگه کن که سگزي کنون مرگ تست — کفن بي گمان جوشن وترگ تست
بگفت این وبرکرد کوه گران — بچنگ اندرون نیزهٔ جانستان
درآمد برو پیلتن همچو باد — بکین بازوي پهلوي برکشاد
یکی نیزه زد بر گرفتش ززین — نگونسار کرد و زدش برزمین
برو برگذر کرد و او را نخست — بشمشیر برد آنزمان تیز دست
برفتند ازان روي کنداوران — بزهر آب داده پرندآوران
یکی حمله کردند بر پهلوان — زترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند چون گورش اندرمیان — ربودند شنگل زپیل ژیان
بجان شنگل ازدست رستم بجست — زره بود وجوشن تنش را نخست
گریزان و رخسارگان پر زچین — همیرفت تاپیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این مرد نیست — بگیتي کس اورا هم آورد نیست
یکی ژنده پیل است برپشت کوه — مگر رزم سازند جمله گروه
به تنها کسی رزم نر اژدها — نجوید چو جوید نیابد رها
بد وگفت خاقان ترا بامداد — دگر بود راي ودگر بود باد
سپه را بفرمود تاهم گروه — برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را درمیان آورند — تنومند راسر زمان آروند
بشمشیر گردان توران گروه — بدو حمله کردند هریك چوکوه
بشمشیر برد آنزمان شیر دست — چپ لشکر چینیان برشکست
هرانگه که خنجر برانداختی — همه دشت بی تن سرانداختی
نه با جنگ اوکوه را جاي بود — نه باخشم او پیل را پاي بود
بدانسان گرفتند گردانش — که خورشید تاریك شد برسرش
زبس نیزه وخنجرو گرز وتیر — که شد ساخته بریل شیر گیر
گمان برد کاندر نیستان شدست — زخون روي کشور میستان شدست

بیك زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان چوشیر ژم

دلیران ایران پس پشت اوي
بکینه دل آگندهٔ و جنگ جوي

زبس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
تو گفتي هوا ژاله بارد زمیغ

ز کشته همه دشت آورد گاه
تن و دست وسر بود و ترك و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد زخاك
بسی گردن و بر شده چاك چاك

چنین گفت لشکر همه همگروه
که از کشتگان گشت ها مون چو کوه

زچیني وشکني واز هند وي
زسقلاب و هري و از پهلوي

سپه بود برخاك ودریا و کوه
زیك مرد خسته شده همگروه

بیاورد پیران به کلباد روي
کزین رزمگه شد همه رنگ وبوي

که با او بجنگ اند رون پاي نیست
چنو بر جهان لشکر آراي نیست

کسی کو زند زین سخن داستان
نباشد خردمند همداستان

که پرخاش جویان سه‌زه صد هزار
بسنده نبودند با یك سوار

ازین کین بد آمد با افراسیاب
زرستم کجا یابد آرام و خواب

همانا که مارا نکوهش کند
چو از رزم جوئي پژوهش کند

ودیگر که اورا بخشم آوري
رهائي نیابد سراز داوري

چنین گفت رستم بایرانیان
کزین جنگ ما را نیامد زیان

هم اکنون من این پیل واین خواسته
همان تخت با تاج آراسته

زچیني ستانم با یران دهم
بدان شادمان روز فرخ نهم

نخواهم ز ایرانیان یار کس
پي رخش وایزد مرا یار بس

یکی راز سقلاب وسنگان وچین
نمانم که پي بر نهد بر زمین

که امروز پیروزئ روز ماست
بلند آسمان اختر افروز ماست

بد آید برایشان زگفتار بد
بد آید به پیش بداز کاربد

گراید ونکه نیرو دهد دادگر
پدید آورد رخش رخشان هنر

برین دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم

یکی از شما سوي لشکر شوید
بکوشید وبا باد همبر شوید

بکوشید چون من بجنبم زجاي
شمابر فرازید سنج ودراي

زمین را سراسر کنید آبنوس
بگرد سواران وآواي کوس

بکوبید گوپال و گرز گران
چوپولاد را پتك آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باك | زدریا بابر اندر آرید خاك
بدرید صفهاي سقلاب وچین | نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید | چو من برخروشم دمید و دهید
وزانجایگه رفت چون پیل مست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
خروشان سوي میمنه راه جست | زلشکر سوي کندر آمد نخست
همه میمنه پاك برهم درید | بسی ترك و سربدّ که شد ناپدید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام | سرافراز و هرجاي گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ | یکی تیغ هندي گرفته بچنگ
بگردیددست چپ ودست راست | زرستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کاي ژنده پیل | به بیني کنون موج دریاي نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار | نه بیني همی زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید | بزد دست و گرز گران برکشید
بر آورد وزد بر سر و مغفرش | ندیددست گفتي تنش را سرش
بیفگند ورخش از بر او براند | بگیتي ز ساوه نشانی نماند
ازو جان لشکر پر آزار کرد | درفش کشاني نگونسار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار | همی نعل رخشش سرآورد بار
وزانجایگه شد سوي میسره | غمي گشت لشکر همه یکسره

کشته شدن کهار کهاني بدست رستم

کهار کهاني بران جایگاه | گوي شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترك رستم بدید | خروشی چو شیرژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین | نخواهم زسگزي درین دشت کین
نبرد وي از مهتران بامنست | دل شیر و گرز گران بامنست
برانگیخت اسپ از میان سپاه | بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیك چون ترگ رستم بدید
برخساره شد چون گل شنبلید

بدل گفت پیکار با ژنده پیل
چو غوطه است خوردن بدریای نیل

تو گفتی بر آید دگر گفت نی
دو گفتار کان با خرد جفت نی

گریزی بهنگام با سر بجای
به از پهلوانی و سرزیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه
نظاره برو بر بهر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه
بسان درخت از بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چوگرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
بدرید خفتان و پیوند اوی

بینداخت برسان برگ درخت
که بر شاخ او برزند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود
تو گفتی کهار کهانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد
چپ و راست برخاست گرد نبرد

درفش همایون به بردند وکوس
بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروش آمد از بوق ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم کز ایران سوار
بر من فرستید صد نامدار

هم اکنون من آن پیل وآن تخت عاج
هم آن زر و آن طوق و آن دوتاج

ز چینی ستانم بایران دهم
به پیروز شاه دلیران دهم

از ایران بیامد دلاور هزار
زره دار و با گرزهٔ گاو سار

چنین گفت رستم بایرانیان
که یکسر به بندند کین رامیان

بجان سرو ه وخورشید وماه
بخاك سیاوش بایران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین

نه بیند مگر بند یا دار وچاه
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیرخوست
بچنگش سرین گوزن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی
سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش سپه حمله برد
عنان را برخش تگاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه
ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد گرز و رزمگه بردمید
چنان شد که کس روی هامون ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

توگفتی که خورشید درپرده شد
زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روي زنگي سياه زکشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود وخفتان وخود تنانرا همی داد سرها درود
زگرد سوا ابر بر باد شد زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پي نام و ننگ بداد ند بر خیره سرها بجنگ
بر آورد رستم برآنسان خروش تو گفتي که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل واین تخت عاج همان یاره و افسر وطوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرواست که اود رجهان شهریار نوست
شمارا چه کاراست با تاج و فر بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوي بند آورید میان را بخم کمند آورید
فرستم بنزدیك شاه زمین نه منشور مانم نه خاقان چین
شمارا زمن زندگاني بس است که تاج ونگین بهر دیگرکس است
وگرنه من این خاك آورد گاه به نعل ستوران برآرم بماه

گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان

بدشنام بکشاد خاقان زبان بد و گفت کاي بد تن وبدروان
بایران و آن شاه وآن انجمن همی زینهاریت باید چو من
تو سگزي که از هرکسی بدتري همی شاه چین بایدت لشکري
یکی تیر باران بکردند سخت چو باد خزان بر وزد برد رخت
هوا را بپوشید پر عقاب نه بیند چنان جنگ جنگي بخواب
چو گود رز باران الماس دید ز تیمار رستم دلش بر درید
برهام گفت اي درنگي مایست بجنبان عنان باسواري دویست
کمانهاي چاچي و تیر خدنگ نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو انگهي گفت برکش سپاه برین دشت برپیش دشمن مکاه
نه هنگام آرام و آرایش است نه روز درنگ است وآسایش است
برو باد لیران سوي دست راست نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگر پیش خاقان چین همی آسمان برزند برزمین
بدان دیده هرگز مباد آفرین که نفرین سگالد برو روزکین

برآشفت رهام همچون پلنگ بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهام شیر که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چو او سست گردد پیاده شوم بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکراست این چو مور و ملخ تو با پیل و با پیلبانان بیخ
همه پاکشان پیش خسرو بریم زشنگان و چین هدیهٔ نو بریم
وز آنجایگه برخروشید و گفت که با ترک و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت و بیچارگان همه زار و غم خوار و آوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی و یا مغزتان از خرد بُد تهی
که اوژدها را ندارد بمرد همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سراز رزم من سیر نیست مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
زفتراك بکشاد پیچان کمند خم خام در کوههٔ زین فکند
برانگیخت اسپ و برآمد خروش همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام خم انداختی زمین از دلیران بپرداختی
نبود ش جز از رزم چین آرزو ببازو خم خام و چین در برو
هرانگه که او مهتری را زکین ربودی بخم کمندش ززین
بدین رزمگه برسپهدار طوس بابر اندر افراختی بوق و کوس
چو این دید فرطوس آمد بجنگ برآویخت با پیلتن چون پلنگ
تهمتن برآشفت وشد چون نهنگ گرفت از سر زین وآویخت چنگ
بینگندش از کوهه چون سام گرد به بستش دو دست و بلشکر سپرد
وزانجا بشد تا زیان پیش صف کمندی ببازو و گرزی بکف
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد وزان نامداران برآورد گرد
برآشفت برخویشتن جنگجوی بتیزی سوی رزم بنهاد روی
ابر پیلتن تیر باران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت
تهمتن بینداخت خم کمند میان دلیر اندر آمد به بند
بایرانیان داد و خود بازگشت دمان سوی کالوی آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد بپشت یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و ترگ رستم چو باد گو نامور نیزه را بر کشاد
بزد پس بن نیزه کالوی را ربودش چو چوگان همی گوی را

بیفگند از پشت زین خدنگ — به بسته دو دستش بچرم پلنگ
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل — زمین دید جنبان چودریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند — بچنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرگس آورد از ابر سیاه — ستاره نظاره بران جنگ و ماه
چو خاقان ازان پشت پیل سفید — ورا دید ببرید از دل امید
یکی نامداری زلشکر بجست — که گفتار ایران بداند درست
بدوگفت رو پیش آن شیر مرد — بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شکنی و چینی و دهر — ازین کینه در دل ندارند بهر
یکی شاه خلتان یکی شاه چین — زبیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریار است افراسیاب — که آتش هما نا نداند ز آب
جهانی بریدگونه کرد انجمن — بد آورد ازین رزم برخویشتن
کسی نیست بی آزویی نام ونگ — همان آشتی بهتر آید زجنگ
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم — وزان پس چوخواهی گروگان کنیم
فرستیم هر سال هم باج و ساو — بنزد سپهدار صد چرم گاو
فرستاده آمد بر پیل تن — زبان پرزگفتار و دل پرشکن
بدوگفت کای مهتر رزم جوی — چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی
نداری هما نا زخاقان چین — زکار گذشته بدل هیچ کین
چو او بازگردد تو زو بازگرد — که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چو کاموس بردست تو کشته شد — سر سرفرازان همه گشته شد
چنین نامور چند کاهی زما — چه کردیم با تو چه خواهی زما
چنین چند باشی بخون ریختن — نگشته دلت سیر ز آویختن
چو برگفت گفتار خاقان بدوی — چنین داد پاسخ گو نامجوی
که آن گنج و پیلان و اسپان و تاج — بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی — چه باید کنون لابه و گفتگوی
چوداند که لشکر بچنگ منست — شتاب سپاه از درنگ من است
بخواهش همی باز جنباندم — مگر کز فرومایگان دا ندم
ببخشم سرش طوق وتاجش مراست — همان پیل باتخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی نا گرفته مبخش

همه دشت مرد ست و پیل وسپاه چوخاقان که با تاج وگنج است وگاه
که داند که خود چون بود روزگار که پیروز بر گردد از کارزار
چوبشنید رستم برانگیخت رخش منم گفت شیراوژن تاج بخش
تنم زورمند و ببازو کمند چه روز فسوس است وهنگام پند
چو خاقان چیني کمند مرا چو شیرژیان دست بند مرا
به بیند گرفتار خواهد شدن زجان نیز بیزار خواهد شدن
بینداخت آن تاب داده کمند سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیك پیل سفید شهنشاه چین شد زجان ناامید
کجك برسر پیل زد شاه چین بغرید چون تندر فرودین
درآورد برچنگ ژوپین جنگ بینداخت بر رستم تیزچنگ
که شاید برستم شکست آورد سرنامدارش بدست آورد
چو ژوپین برستم نشد کارگر بینداخت رستم کمندش زبر
چوازدست رستم رها شد کمند سرشهریار اندر آمد به بند
زپیل اندر آورد و زد برزمین ببستند بازوي خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سراي فریب گهی برفراز و گهی برنشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ وزهراست وگه نوش ومهر
یکی را برآري بچرخ بلند یکی را کني خوار وزار و نژند
یکی را زماه اندرآري بچاه یکی را زچاه اندرآري بماه
یکی را برآري و شاهي دهي یکی را بدریا بماهي دهي
نه با آنت مهر ونه با اینت کین که به دان توئي اي جهان آفرین
جهان را بلندي و پستي توئي ندانم چهٔ هرچه هستي توئي
ازان پس بگرز گران دست برد بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد درودشت آوردگاه که شد تنگ برمور وبرپشه راه
زبس کشته وخسته شد جوي خون یکی بی سرو دیگری سرنگون
چوآن بخت تابنده تاریك شد هما تا بشب روز نزدیك شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه بشد روشنائي زخورشید وماه
سراز پاي دشمن ندانست باز بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار چنان تیره بد گردش روزگار
بمنشور و فرطوس وخاقان چین بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید بخاك اندرون خستگان خوار دید
به نستیهن گرد وکلباد گفت که ژوپین وخنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه برفتند پویان به بی راه وراه
همه میمنه گیو تاراج کرد درودشت چون پرند راج کرد
بجست ارچپ لشکر و دست راست بدان تا بداند که پیران کجاست
چو اورا ندیدند گشتند باز دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشت اسپان جنگی زکار همه خسته و رنجه در کارزار
برفتند باکام دل سوی کوه تهمتن به پیش اندرون باگروه
تن ازجنگ خسته دل ازرزم شاد جهانرا چنین است ساز ونهاد
همه ترك و جوشن بخون وبخاك شده غرق وبرگستوان چاك چاك
پراز خون سر و پا و تیغ و رکیب زکشته نه پیدا فرازو نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند یکی ازدگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروز گر نه گوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاك سیه بر نهید ازان پس همه تاج برسر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم که اکنون شد ستی دل ماد ژم
چو آگاهی آمد بشاه جهان بمن باز گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمد ست زپیران وهومان ستوه آمد ست
من از گفتهٔ شاه رفتم زهوش برآمد زپیکار مغزم بجوش
زگودرز و بهرام وزریر نیز دلم تیره ترگشت برسان شیز
ازایران همی تاختم تیز چنگ زمانی بجای نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین بران نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز چنان یال وآن شاخ وآن دست وگرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر که تا من بمردی ببستم کمر
ازین بیش مردان وزین پیش ساز ندیدم بجای بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران شب تیره وگرزهاي گران
زمردي نه پیچید هرگز دلم بگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریك شد روز من سیه شد دل گیتي افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاك بغلطیم با درد یکیك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب مبادا که آید بما برنهیب
دگر آنکه کار آگهان ناگهان برند آگهي زین بشاه جهان
بیارید آن نامور پیشگاه بسر بر نهد خسرواني کلاه
به بخشد بدرویش بسیار چیز که برجان او آفرین باد نیز
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم بآسایش آرامش افزون کنیم
غم وکام دل بیگمان بگذرد زمانه دم ما همي بشمرد
همان به که ما جام مي بشمریم باین چرخ نامهربان ننگریم
کنون مي گساریم تا نیم شب بیاد بزرگان کشائیم لب
سپاس از جهاندار پیروز گر کزویست مردي و بخت وهنر
سزد گر دل اندر سراي سپنج نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر همان مام کو چون تو زاید پسر
کسی را که چون پیلتن گوهرست زگردون گردان سرش برترست
تو داني که باما چه کردي زمهر که از جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز بتو زنده گشتیم و گیتي فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج بیارند باطوق زرین و تاج
مي خسرواني بیاورد وجام نخستین زشاه جهان برد نام
چوخرم شد ازمي جهان پهلوان برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراگنده برکوه ودشت چوزنگ ورنگ شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناك بکردار یاقوت شد روي خاك
تبیره برآمد زپرده سراي برفتند گردان لشکر زجاي
چنین گفت رستم بگردنکشان که جاي نیامد زپیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه بهرسو فرستاد باید سپاه
بشد پیشرو بیژن شیرمرد بجای کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خاسته بهرسو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پراز خسته دید بخاك اندر افگنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای زمین پر زخرگاه و پرده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی که شد روی کشور زترکان تهی
زنامردی و خواب ایرانیان برآشفت رستم چوشیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت که کس راخرد نیست بامغزجفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه سپه چون گریزد زمان هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید دروراغ چون دشت وهامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم ورنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم زتیمار ایران هراسان شوم
برآشفت با طوس همچون پلنگ که اینجای خوابست یادشت جنگ
ازین پس تو هومان و کلباد را چو پیران و رویین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید مرازین سپس کی بچنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار تبه شد همه کرده فرجام کار
طلایه نگه کن که از خیل کیست سرآهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب هم اندر زمان دست وپایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش به بند بنه بر یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیك شاه مگر کشته گردد بدان بارگاه
زدینار وزگوهر و تخت عاج زدیبا واز افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند
زچین و زسقلاب و ازهندودهر همه گنج داران گیرنده شهر
ازان هدیهٔ شاه باید نخست پس انگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گردکرد برفتند گردان بدشت نبرد

کمر های زرین و بیجاده تاج
زدیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان
ز گوپال وز خنجر هندوان

یکی کوه بد در میان دوگروه
نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری کشاده بری
به تن زور مندی و کندآوری

خدنگی بیندا ختی چار پر
ازین سر بدان سر نکردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز نا پایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان بدین
بنفرین دهد گه گهی با فرین

یکی گنج ازینسان همی پرورد
یکی دیگر آید ازو برخورد

بران بود کاموس و خاقان چین
که آتش برآرند از ایران زمین

بدین زنده پیلان واین خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته

به گنج و بانبوه بودند شاد
زمانی زیزدان نکردند یاد

که چرخ و زمین و زمان آفرید
بسی آشکار و نهان آفرید

سپه بود وهم گنج آباد بود
سگالش همه کار بیداد بود

چو از پاك یزدان نکردند یاد
نگشتند ازگشت این چرخ شاد

کنون این بزرگان هر کشوری
گزیده زهر کشوری مهتری

برین زنده پیلان فرستم بشاه
همان تخت زرین و زرین کلاه

همین خواسته بر هیونان مست
فرستم سزاوار چیزی که هست

جهان را به تیغ و به نیروی دست
کشایم سراسر بدانسان که هست

نمانم بدو بد کنان را بدهر
بهر کس رسانم ازین تیغ بهر

وز ایدر شوم تا زیان تا به گنك
درنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو گنه‌کار و خونی بود
بکشور بماند زبونی بود

بخونی یکایك بشوئیم دست
بدانرا نمانم که یابد نشست

سر بت پرستان درآرم بخاك
پدید آورم راه یزدان پاك

بدوگفت گودرز کای نیك رای
تو تاجای ماند بمانی بجای

تهمتن فرستادهٔ را بجست
که باشاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاؤس را بر گزید
که باشاه نزدیکی اورا سزید

چنین گفت کای مهتر نامدار
هم از تخم شاهی وهم شهریار

که ازما نکوراي و باهش توئي | برشه بجاي سياوش توئي
هنرمند با دانش و با نژاد | تو شادي و اين ديگران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان ديگري | دلاور جواني هنر پروري
يکي رنج برگير ازايدر برو | ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خويشتن بستگانرا ببر | هيونان و اين خواسته سربسر
همان يارهٔ و افسر و طوق و تاج | همان ژنده پيلان با تخت عاج
فريبرز گفت اي هزبر دمان | منم راه را تنگ بسته ميان

فرستادن رستم نامهٔ فيروزي با هديه نزد کيخسرو

دبير جهان ديده را پيش خواند | سخن هرچه بايست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان | ز عنبر نوشتند بر پرنيان
سر نامه کرد آفرين خداي | کجا هست و باشد هميشه بجاي
برآرندهٔ ماه و کيوان و هور | نگارندهٔ فرو دبهيم و زور
سپهر و زمان و زمين آن اوست | روان و خرد زير فرمان اوست
وزو آفرين باد بر شهريار | زمانه مماناد ازو يادگار
رسيدم بفرمان ميان دو کوه | سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشيرزن صدهزار | ز دشمن فزون بود در کارزار
کشاني و شکني و چيني و هند | سپاهي زچين تا بدرياي سند
زکشمير تا دامن کوه شهد | سراپرده و پيل ديديم و مهد
نترسيدم از دولت شهريار | برآوردم از رزمگه شان دمار
چهل روز پيوسته مان جنگ بود | توگفتي برايشان جهان تنگ بود
همه شهر ياران کشور بدند | ابا گنج و با تخت و افسر بدند
ميان دو کوه از برراغ و دشت | زخون و زکشته نشايد گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل | پراگنده از خون زمين پرزکل
سرانجام ازين دولت ديرباز | سخن‌گويم اين نامه کردم دراز
همانا که شمشيرزن سي هزار | ز دشمن فگندم گه کارزار
همه شهرياران که بستم به بند | زپيلان گرفتم بخم کمند

چوفرطوس ومنشور وخاقان چین
که لرزان بُدی زیر اسپش زمین

فرستادم اینک برشهریار
ابا هدیه و گوهر شاهوار

سوی جنگ دارم کنون رای وروی
مگر پیش تیغ من آید گروی

سرش را کنم افسر نیزه من
بکین سیاوش سر انجمن

زبانها پر از آفرین توباد
سرچرخ گردان زمین توباد

چونامه بمهر اندر امد بداد
بدست فریبرز خسرو نژاد

اباشاه وپیل وهیون سه هزار
ازان رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاؤس شادان برفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

همیرفت با او گو پیل تن
بزرگان وگردان آن انجمن

به پدرود کردن گرفتش کنار
ببارید آب از مژه شهریار

چوزلف شب تیره آمد پدید
ازانجایگه سوی لشکر کشید

نشستند بارامش و رود ومی
یکی مست رود و دگر مست نی

برفتند ازان پس بآرام خویش
گرفته ببر هرکسی کام خویش

چو خورشید بارنگ دینارزرد
ستم کرد برپردهٔ لاجورد

هم‌انگه زدهلیز پردهٔ سرای
برآمد خروشیدن کرّه نای

تهمتن میان تاختن را ببست
بران بارهٔ تیزتگ برنشست

بفرمود تا توشه برداشتند
همی راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز
همی شد چنان لشکر رزم ساز

تهمتن چنین گفت باطوس وگیو
که ای نامداران وگردان نیو

من این بار تنگ اندرآیم بجنگ
بداندیشگان را بود جای تنگ

که دانست کاین چاره گرمرد سند
سپاه آرد ازچین وسقلاب وهند

من اورا چنان مست وبی هش کنم
تنش خاک گور سیاوش کنم

که از هند و شنگان و سقلاب وچین
نخوانند ازین پس برو آفرین

بزد کوس وازدشت برخاست گرد
هوا پرز گرد و زمین پر زمرد

ازان نامداران پرخاش جوی
با براند رآمد همی گفتگوی

دو منزل برفتند ازان رزمگاه
که ازکشته بد روی گیتی سیاه

یکی بیشهٔ دید و آمد فرود
سیه شد زلشکر همه دشت ورود

فرود آمد آنجا وبنشست شاد
بزرگان لشکرش را کرد یاد

همی بود بارامش و مي بدست — یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هرکشوری — زهرنامداری و هرمهتری
اباهدیه و ساز و چندین نثار — ببردند نزدیك آن نامدار
وزانسو فریبرز کاؤس شاه — سوي شاه ایران به پیمود راه
چو بگذشت ازان داستان روزچند — زگردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه — که آمد فریبرز کاؤس شاه
پذیره شدش شاه و کند آوران — ابابوق وکوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیك خسرو رسید — زمین را ببوسید کورا بدید
بسی آفرین کرد برشهریار — بگفتا که‌اي شاه به روزگار
سپهر بلند از تو دل شاد باد — جهانی بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان — فروخواند آن خسرو خسروان
شگفتی فروماند ازان رزمگاه — کجا گفته بُد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بران بستگان — هیونان وپیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید وآمد براه — زسربرگرفت آن کیاني کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاك — بغلطید وگفت اي جهاندارپاك
ستمگارهٔ کرد برمن ستم — مرا بی‌پدرکرد بادرد و غم
تو ازدرد و غم ها رهانیدیم — بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد — جهان پرزگنج من آگنده شد
سپاس ازتو دارم نه ازانجمن — یکی جان رستم تو مستان زمن
چو این گفت ازانجایگه بازگشت — بران پیل و آن بستگان برگذشت
بفرمود شان تا بزندان برند — بنزدیك آن مستمندان برند
وزان پس بفرمود تا هرچه بود — ببردند نزدیك گنجور زود
یکی خرّم ایوان بپرداختند — همان جاي خاقان چین ساختند

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو باخلعت

همه روزشه نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگي درختی بکشت
نخست آفرین کرد برکردگار — کزو دید پیروزي کارزار

خداوند خورشید و گردان سپهر — کزویست پرخاش وپیوند ومهر
سپهری برینگونه برپای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی زیزدان پاك — کزویست مردی وهم ترس وباك
وزان پس چنین گفت کای پهلوان — تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران وپیلان و تخت و کلاه
زدیبای چینی و ازتخت عاج — زاسپان تازی و ازطوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی — زپوشیدنی هم پراگندنی
همه آلت ناز و سوراست و بزم — به پیش تو زین سان که آید برزم
مگرآن کسی کش سراید زپیش — برین گونه سیرآید ازجان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه — شب و روز بودن بآورد گاه
زکارت خبربد مرا روز و شب — کشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز درپیش یزدان پاك — نوان بودم و دل شده چاك چاك
کسی را که رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
به بند تو بر پیل خاقان چین — رسید وزغم ابروان پرزچین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر — همان به که دربند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند — که چون دشمن زنده یابی به بند
مکش زود اورا ابرخیرخیر — که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز — کسی کي تواند بعمري دراز
بمانیم تا زنده ماند به بند — کزین پس نیاید زخاقان گزند
ودیگر اگر چند در کارزار — کسی بنگند خسرو نامدار
چوشاه است زودش نشایست کشت — که هست این زکردار وخوي درشت
بهر کار مشتاب اي نیك بخت — بویژه بخون زانکه کاری است سخت
ازین کشته شد باب من درشتاب — که می باد نفرین بافراسیاب
تو اي پهلوان یل ارجمند — همی دست بکشاي ودشمن به بند
پرستنده چون تو ندارد سپهر — زبخت تو هرگز مبراد مهر
نویسنده پرداخته شد زآفرین — نهاد ازبرنامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند — ستام و کمرها به پیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر صد اسپ گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین صد اشتر زافگندنی همچنین
زیاقوت رخشان دو انگشتری زخوشاب و زرافسری برتری
زپوشیدنی شاه دستی بزر همان یاره و طوق و زرّین کمر
سرانرا همه هدیه ها ساختند یکی گنج ازینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت ازایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب نه آرام باید نه خورد و نه‌خواب
مگر کان سر شهریار بلند بخم کمند تو آید به بند
فریبرز برگشت ازپیش شاه بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

پس آگاهی آمد بافراسیاب که آتش برآمد زدریای آب
زکاموس ومنشور وخاقان چین شکست اندرآمد بتوران زمین
ازایران یکی لشکر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود شب و روز گیتی بیکرنگ بود
زگرد سواران نبود آفتاب چو بیدار بخت اندرآمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بی‌شمار سواری نماند ازدر کارزار
بزرگان وآن نامور پهلوان ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند برپشت پیل سپه بود گرد آمده برد ومیل
به بردند ازایدر بایران زمین بزرگان هزاران وخاقان چین
زکشته چنان شد که در رزمگاه کسی را نبد پای رفتن براه
وزان روی پیران براه ختن بشد با یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند که منشور شمشیر رستم نخواند
پرازخون همه مرز بیش ازدومیل تهی شد زمین ازبزرگان و پیل
وزین سوی تنگ اندرآمد سپاه تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه تو هامون شمر کوه و هامون چوکوه

چو افراسیاب این سخنها شنود — دلش گشت پردرد و سر پرزدود
همه موبدان و ردانرا بخواند — زکار گذشته سخنها براند
کزایران یکی لشکر جنگ جوي — بدین نامداران نهادند روي
شکسته شدند آن سپاه گران — چنان ساز و آن لشکر بیکران
زاندوه کاموس و خاقان چین — ببستند گفتي مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد — دو بهره زگردن‌کشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل — زمین پرزخون بود برچند میل
چه سازیم واین راچه درمان‌کنیم — نشاید که این بردل آسان کنیم
گراید ونکه رستم بود پیش روي — نماند برین بوم و برخار وخوي
یکی کودکی بود بر سان ني — که من لشکری برده بودم بري
بیامد چنانم ززین برگرفت — که ماندند گردان بدو درشگفت
کمربند بگسست و بند قبا — بیفتادم از چنگ او زیرپا
چنین دست بردي ورا دیده‌ام — زکار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ماژندران — چه کردست تنها بگرزگران
بدرّید پهلوي دیو سپید — جگرگاه پولاد وغندي ببید
گرانمایگان پاسخ آراستند — همه یکسر ازجاي برخاستند
که گر نامداران سقلاب وچین — بایران همه رزم جستند وکین
نه ازلشکر ماکسی کم شدست — نه‌این‌کشورازخون دمادم‌شدست
گه‌آمد که مارزم جوئیم وجنگ — بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
زرستم چرا بیم داري همی — چنین‌کام دشمن چه خاري همی
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم — میان تا ببستیم نکشاده‌ایم
اگرخاك مارا به پي بسپرد — ازین کردهٔ خویش کیفر برد
بکین گربه بندیم یکسر میان — نماند کسی زنده زایرانیان
زپرمایگان شاه پاسخ شنید — زلشکر زبان آوران برگزید
دلیران وگردنکشان را بخواند — زخواب وزآرام وخوردن بماند
درگنج بکشاد و دینار داد — ردانرا بخون دل آهار داد
چنان شد زگردان جنگي زمین — که گفتي سپهراندر آمد بکین

رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکرکشیدن رستم بسغد و کشادن دژ شهر بیداد

وزان روي گردان ایرانیان — بکین یکبیك تنگ بسته میان
چو این بند بد را سر آمد پدید — فریبرز نزدیك رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار — بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیل تن — بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هریك زشاه — زراه وزکشور زتخت وزگاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد — که‌شاه جهان تندرست است‌وشاد
همه نامداران ایران سپاه — شده شادمان از سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین — که آباد باد ا برستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد — برو بوم ایرانش آباد باد
وزآنجایگه نیز لشکر براند — بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخجیر گور و بمي دست برد — ازین‌گونه یك‌چند خورد و شمرد
وزآنجایگه لشکر اندر کشید — بیك منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود — دژي بود و ازمردم آباد بود
همه خوردني شان زمردم بدی — پري چهرهٔ هر زمان گم بدی
بخوان چنان شهریار پلید — نبودي بجز کودك نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی — بدیدار و بالا بی آهو بدی
ازان ساختندی بخوان برخورش — بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بران دژ فرستاد با گستهم — دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو دیگر هژیر — که در جنگ بودند با دار و گیر
مر این شاه را نام کافور بود — که ویرا بران شهر منشور بود
چو بشنید کآمد زایران سپاه — سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ — همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند — برزم‌اندرون سنگ و سندان بدند

برآویخت کافور با گستهم
درآمیختند آن دو لشکر بهم

یکی رزم کردند برسان شیر
که پیش گوزن اندرآید دلیر

زگردان ایران بسی کشته شد
سر رزم جویان همه گشته شد

چو گستهم گیتی برانگونه دید
جهان درکف دیو وارونه دید

بفرمود تا تیرباران کنند
برایشان کمین سواران کنند

چنین گفت کافور با سرکشان
که سندان نگیرد زپیکان شان

بگرزگران جمله دست آورید
زبردست را زیردست آورید

بکوشید یکسر برین دشت جنگ
چوغرنده شیر و چوشرزه پلنگ

دلیری وگردی بجای آورید
سرانشان همه زیرپای آورید

زمانی برآنسان برآویختند
که آتش زدریا برانگیختند

برایرانیان شد دگر کار تنگ
همه سیر گشتند یکسر زجنگ

فراوان ازایرانیان کشته شد
بسر برسپهر بلا گشته شد

به بیژن چنین گفت گستهم زود
که لختی عنانت بباید بسود

بگوئی برستم که چندین مایست
بجنبان عنان باسورای دویست

بشد بیژن گیو برسان باد
سخن بر تهمتن همه برکشاد

گران کرد رستم زمانی رکیب
ندانست لشکر فراز و نشیب

برآنسان بیامد بران رزمگاه
که سیل اندر آید زکوه سیاه

فراوان ازایرانیان کشته دید
بسی سرکش ازجنگ برگشته دید

بکافور گفت ای بد بی هنر
کنون رزم را برتو آرم بسر

یکی حمله آورد کافور سخت
بران بارور خسروانی درخت

بینداخت تیغی بکردار تیر
که آید مگر بریل شیر گیر

به پیش اندر آورد رستم سپر
نشد تیغ او برسپر کارگر

کمندی بینداخت برپور زال
همان از کمندش بدزدید یال

خروشی برآورد چون پیل تند
فروماند کافور برجای کند

عمودی بزد برسرش پور زال
که برهم شکستش سروترگ ویال

چنین تا دردژ یکی حمله برد
بزرگان نبودند پیدا زخرد

دردژ ببستند واز باره تیر
فروریختند از پی دار وگیر

بگفتند کای مرد بازور وهوش
برینگونه پیلی پلنگینه پوش

پدر نام تو چون بزادي چه کرد
کمند افگني يا سپهر نبرد

دريغ است رنج اندرين شارسان
که دانندهٔ خواندش پيکارسان

چو تور فريدون از ايران براند
ز هر گونه دانندگان را بخواند

يکي باره افگند ازينگونه پي
زسنگ وزچوب وزخشت وزني

برآورد ازينسان بافسون و رنج
بپالود رنج و تهي کرد گنج

بسي رنج بردند مردان مرد
کزين بارهٔ دژ برآرند گرد

نبد کس برين باره بر بادشا
برين رنج بردن ندارد بها

سليح است وايدر بسي خوردني
بزيراندرون راه آوردني

اگر سالیان رنج و رزم آوري
نباشد بدستت بجز داوري

نيامد برين باره بر منجنيق
زافسون تور و دم جاثليق

چو بشنيد رستم پراندیشه شد
دل رزم جويش چو يک بيشه شد

يکی رزم بودش نه برآرزوي
سپاه اندرآورد برچار سوي

بيک روي گودرز يکروي طوس
پس پشت او پيل با بوق و کوس

بيک روي برلشکر زابلي
زره دار با خنجر کابلي

زبالا همه سنگ و باران تير
فرو ريختندی بران گرد گير

چو آن ديد رستم کمان برگرفت
همه دژ برو مانده اندر شگفت

هرآنکس که ازباره سر برزدی
رمانه سرش را همی دزدی

ابا مغز پيکان همی راز گفت
بدسازگاري همی گشت جفت

پي باره زان پس بکندن گرفت
زديوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند زير اندرش
بپالود نفط سياه از برش

چو نيمی زديوار دژ کنده شد
بچوب اندر آتش پراگنده شد

فرود آمد آن بارهٔ تور کرد
زهرسو سپاه اندر آمد بگرد

بفرمود رستم که جنگ آورید
کمانها و تير خدنگ آورید

گوان از پي گنج وفرزند خويش
همان از پي بوم و پيوند خويش

همه سر بدادند يکسر بباد
گرامي تر آنکو زمادر نزاد

دليران پياده شدند آنزمان
سپرها گرفتند و تير و کمان

برفتند بانيزه داران بهم
به پيش اندرون بيژن و گستهم

دم آتش تيز و باران تير
هزيمت بود زين سپس ناگزير

چو از بارهٔ دژ به بیرون شدند — گریزان و گریان بهامون شدند
دردژ ببست آنزمان جنگجوي — بتاراج وکشتن نهادند روي
از ایشان بکشتند بهری به تیر — دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم وگرانمایه چیز — ستور و غلام و پرستار نیز
ازآنجا ببردند ایران سپاه — بسوي بنه بر گرفتند راه
تهمتن بیامد سر و تن بشست — به پیش جهان‌آفرین شدنخست
زپیروز گشتن نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
با ایرانیان گفت با کردگار — بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزي اندر نیایش کنید — بران نیکوئیها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین — نهادند یك روبه رخ برزمین
چو از یاد یزدان پیرداختند — بران نامدار آفرین ساختند
که‌هرکس که‌چون‌تو نباشد بجنگ — نشستن به آیدش با نام و ننگ
تن‌پیل واین زهره و چنگ شیر — زمانی نباشي زپیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زور وفر — یکي خلعتی باشد ازداد گر
شما سر بسر بهره دارید ازین — نه‌جاي‌گله است ازجهان‌افرین
بفرمود تا گیو باده هزار — سپردار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن — نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه — از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو باآن سواران جنگ — سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج — برآمد نشست از بر تخت عاج
زتوران بیامد سرفراز گیو — گرفته بسی نامداران نیو
بسي‌خوب چهره بتان طراز — گرانمایه اسپان وهر گونه ساز
فرستاد بهری بنزدیك شاه — به بخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس‌چوگودرزوچون طوس‌وگیو — چوگستهم و رهام وشیدوش نیو
ابا بیژن گیو بر خاستند — یکی آفرین نوآراستند
چنین گفت کودرز کاي سرفراز — جهانرا بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بي آفرین تو لب — کشایم ازین پس بروزوبشب
همیشه بزي شاد وروشن روان — همیشه خرد پیرو دولت جوان

پدر بر پدر تا پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید بسر
همی بی نیازی و نیک اختری — ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد — زمین و زمان نیکخواه تو باد
کسی کو به پیمود روی زمین — جهان دید و آرام و پرخاش و کین
به یکجای ازین بیش لشکر ندید — نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل وز تخت عاج — ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بران دشت نظاره بود — که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد دل ایدر بسی — ندیدیم درمان این از کسی
خروشان بدیم از دم اژدها — کمان تو آورد ما را رها
توئی تاج ایران و پشت سران — سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد — که چهر تو پیوسته خندان کناد
پناداش تونیست مان دست رس — زبان مان پر از آفرین است و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگانست راست — دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهر شماست — روانم فروزان ز مهر شماست
وزان پس چنین گفت کایدر سه روز — بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب — برانیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشگر بران بوم و بر — بسازیم یکباره زیر و زبر
برین بر نهادند و بر خاستند — می و رود و رامشگران خواستند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد با فراسیاب — که رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پر ز تیمار شد — همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست — سپاه است بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزم خواه — که از تف تیغش نگردد تباه
به پیچید ازان پس بآواز گفت — که با وی که داریم در جنگ جفت
ز ترکان نه بینیم همتای اوی — که در رزم گیرد همی جای اوی

چینن گفت لشکر بافراسیاب — که چندین سراز رزم رستم متاب
توآني که ازخاك آوردگاه — همي موج خون اندر آري بماه
سلیح است بسیار ومردان وگنج — دل ازجنگ جستن چه داري برنج
زجنگ سواری توغمگین مشو — نگه کن برین نامداران گو
چنان دان که وي یکسراز آهنست — اگرچه دلیر است هم یکتنست
سخنهاي کوتاه ازوشد دراز — تو با لشکری چارهٔ او بساز
سراو زابراندر آور بخاك — ازان پس زشاه وزایران چه باك
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت — نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان شایستهٔ کارزار
زبهر بروبوم وفرزند خویش — زن و کودك خرد وپیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — ازان به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن نبرد کهن
زبوم نیاکان و ازبهر خویش — یکی تازه اندیشه افکند پیش
چنین داد پاسخ که من سازجنگ — به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو ازبخت خویش — شود شاد وپدرام بر تخت خویش
سر زابلي را بروز نبرد — بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره زاندیشه چون کم شود — بمرز نیا هدیه رستم شود
نبیره نمانم نه پرخاشجوي — بشمشیر بنشانم این گفتگوي
بفرمود تالشکر آراستند — بکین نو از جاي برخاستند
برو سرکشان آفرین خواندند — سرافراز را سوي کین خواندند
یکی شیردل بود فرغار نام — قفس دیده و تیز جسته زدام
سپهبد ازوجنگ ها دیده بود — بهر جاي اورا پسندیده بود
زبیگانگان جاي پرداخت کرد — بفرغار گفت اي گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوي ایران سپاه — نگه کن بدین رستم رزم خواه
سوارش نگه کن که چندست وچون — که دارند ازین بوم و بر رهنمون
زپیلان جنگي ومردان کین — بد و نیك گردان ایران ببین
چوفرغار برگشت وآمد براه — بکار آگهي شد بایران سپاه
غمي شد دل مرد دیهیم جوي — به بیگانگان هیچ ننمود روي

فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز شایسته با او براند

بشیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد

چنان دان که آن لشکر بی‌شمار
که آمد برین رزم چندین سوار

سپهدار شان رستم شیردل
که از خاک سازد بشمشیر گل

چوکاموس ومنشور وخاقان چین
کهارو چوفرطوس با آفرین

دگر کندرو شنگل آن شاه هند
سپاهی زکشمیر تا رود سند

به پیروزی رستم شیر گیر
بکشتند و بردند چندین اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود
گهی رزم و گه روی پرهیز بود

سرانجام رستم بخم کمند
زپیل اندر آورد شان کرد بند

سواران و گردان هر کشوری
زهرسو که بد از بزرگان سری

سلیح و هیونان و اسپان و تاج
بایران فرستاد با تخت عاج

بدین کشور آمد کنون زین نشان
همه نامداران و گردن کشان

من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
که گردان شداست اندرین کار بخت

کنون هرچه گنجست و تاج وکمر
هم ازطوق زرین وزرین سپر

فرستم همه سوی الماس رود
نه هنگام نازاست ورود و سرود

هراسانم از رستم تیزچنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد
نه پیچد زرخم و ننالد زدرد

زنیزه نترسد نه از تیغ و تیر
وگرگرز بارد برو چرخ پیر

توگوئی که ازروی و از آهن است
نه مردم نژاد است کآهرمن است

سلیح است چندان برو روز کین
که سیر آید ازبار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و ببر
بغرّد بکردار غرّنده ابر

نه برتابد آهنگ اوژنده پیل
نگشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد
توگوئی که ازچرخ دارد نژاد

تگ آهوان دارد وهول شیر
بدریا و کوه اندر آید دلیر

سخن گویم ارزو کنی خواستار
بدریا چو کشتی بود بر گذار

مرا با سوارش بسی بود جنگ
یکی جوشنستش زچرم پلنگ

سلیحم نیامد برو کارگر
بسی آزمودم به تیرو تبر

کنون آزمونرا یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار

گراید ونکه یزدان بود یار مند بگردد بیابست چرخ بلند
نه ایران بمانیم وني شهریار سرآید مگر برمن این کارزار
وگردست رستم بود روز جنگ نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تابدان روي دریاي چین بدومانم این مرز توران زمین
بترسم من اي پورجان پدر ازین بیو فاچرخ بیدادگر
بدوشیده گفت اي خردمند شاه انوشه بزي تابود تاج وگاه
ترا فرو برزاست وفرازنگي نژاد ودل وبخت ومردانگي
نباید ترا پند آموزگار نگه کن برین گردش روزگار
چوبیران وهومان وفرشید ورد چوکلباد ونستیهن اندر نبرد
شکسته سیلح وگسسته دلند توگفتي که ازغم همی بگسلند
تو برباد این چنگ کشتي مران چوداني که آمد سپاهي گران
زشاهان گیتي نبرده توئي جهان دیدهٔ وکارکرده توئي
بجان وسرشاه توران سپاه بخورشید وماه وبتخت وکلاه
که ازکاموس وخاقان چین دلم گشت پردرد وسرپر زکین
سوي کنگ باید کشیدن سپاه نبایدسوي رزم کردن نگاه
زچین وزماچین سپه خواستن پس انگاه مرد شمنان کاستن
جواین گفته شدرفت تاجاي خواب دلی پرزکین و سری پرشتاب
شب تیره بکشاد چشم دژم زغم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت برسان مشك سیاه چوفرغار برگشت ازایران سپاه
بیامد بنزدیك افراسیاب شب تیره هنگام آرام وخواب
چنین گفت کز بارگاه بلند برفتم بر رستم دیو بند
سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ سواري بکردار درندهٔ گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپاي توگفتي همي اندرآید زجاي
بخیمه درون ژندهٔ پیل ژیان میان تنگ بسته چوبیزبیان
یکی بورابرش به پیشش بپاي نه آرام دارد توگوئي بجاي
فروهشته ازکوههٔ زین لگام بفتراك برحلقه‌اش خم خام
سپهدار چون طوس وگودرز گیو فریبرز وگرکین وشیدوش نیو
گرازه طلایه است باگستهم که بابیژن وگیو باشد بهم

غمي شد ز گفتار فرغار شاه کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد بزرگان و گردان روز نبرد
زگفتار فرغار چندی بگفت که تاکیست با وي به‌پیکار جفت
بدوگفت پیران که ما را زجنگ چه‌چاره‌است جزجستن‌نام‌ننگ
ز بهر برو بوم و فرزند خویش بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ‌چنین یافت افراسیاب گرفت‌اندران‌جنگ جستن‌شتاب
به‌پیران بفرمود تا با سپاه روان شو بر رستم کینه‌خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند همه رزم را سوي هامون شدند
خروش‌آمد ازدشت وآواي‌کوس جهان شد زگرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتي جهان همی گردد از گرد یکسر نهان
تبیره زنان نعره برداشتند همی پیل برپیل بگذاشتند

خواستن افراسیاب پولاد وند را براي جنگ رستم

از ایوان بدشت آمد افراسیاب همی کرد برکینه جستن‌شتاب
به‌پیران‌بگفت انچه بایست‌گفت زدشت اندر آمد بسوي نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهان دیده را خواند وگفت که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولاد وند بیاراي وازراز بکشاي بند
نخست آفرین‌کن بدادار پاک کزویست نیرو وهم زو هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر خداوند ناهید و رخشنده مهر
دگر آفرین کن بدان نیو بند سپهدار فرخنده پولاد وند
بگویش‌که‌ما را چه‌آمد به‌پیش ازین نامور مرد پرخاش کیش
وزین نامور پرهنر مهتران زطوس و زگودرز و کندوران
زکار نبیره بگویش همه خداوند آن مرز شاه و رمه
به پروردم اورا چو جان ارجمند که ازباد نامد برو بر گزند
اگر یارمنداست چرخ بلند بباید برین مرز پولاد وند
بسی لشکرا مرز سقلاب وچین نگونسار و پیچان شدند اندرین

بسی بوم و برها که ویران شداست
همه از د لیران ایران شداست

سپاه است برسان کوه روان
سپهدار چون رستم پهلوان

چوگودرز جنگی وچون گیو و طوس
بابر اند رآرند آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه
نیابد سپه اندرین مرز راه

همه رنج این مرز از ویست وبس
تو باش اندرین کار فریاد رس

گر اورا بدست تو آید زمان
شود رام روی زمین بی گمان

من از بادشاهیٔ آباد خویش
نه برگیرم از گنج یك نیمه بیش

د گر نیمه د یهیم و گنج آن تست
که امروز پیکار و رنج آن تست

نهادند برنامه بر مهر شاه
چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

کمر بست شیده به پیش پدر
فرستاده او بود و تیمار بر

بکردار آتش ز بیم گزند
بیامد بنزدیك پولاد وند

بر و آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد

یکی بادشا بود پولاد وند
رسیده منش تا بچرخ بلند

د ران کوه چین اندرون جای اوی
نبود اندران بوم همتای اوی

ابا لشکری گشن و مردان جنگ
سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ

کنا رنگ با موبدانش بخواند
ز هرگونهٔ داستانها براند

بد یشان بگفت انچه درنامه بود
جهانگیر و برنا و خود کامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده را سوی هامون برند

سپاه انجمن کرد و گردان دیو
برآمد زگردان لشکر غریو

د رفش ازپس و پیش پولاد وند
سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمد ازکوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیك افراسیاب

تبیره برآمد ز د رگاه شاه
پذیره شدندش یکایك سپاه

ببرد رگرفتش جهاندیده مرد
زکار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان زکیست
سرانجام و د رمان این کارچیست

خرامان بایوان خسرو شدند
برای و باندیشهٔ نو شدند

سخن راند هرگونه افراسیاب
زکار درنگ وز بهر شتاب

زخون سیاوش که بردست اوی
چه آمد زپرخاش و ازگفتگوی

زخاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها برو برشمرد

بگفت آنکه این رنج از یکتن است | که اورا پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم برو کارگر | بران ببر و آن خود و چیني سپر
بیابان سپردي و راه دراز | کنون چارهٔ کار ما را بساز
پراندیشه شد جان پولاد وند | که آن بند را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ با فراسیاب | که درجنگ چندین نباید شتاب
همانست رستم که مازندران | تبه کرد و بستد بگرزگران
بدرید پهلوي دیو سفید | جگرگاه اولاد و غندي وبید
مرا نیست پایاب درجنگ اوي | نیارم ببد کردن آهنگ اوي
تن و جان من پیش راي تو باد | همیشه خرد رهنماي تو باد
من اورا یکی حیله سازم بجنگ | بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآغال برلشکرش | زانبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست | برویال اورا نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب | مي روشن آورد وچنگ ورباب
بدانگه که شد مست پولاد وند | چنین گفت با او ببانگ بلند
که من برفریدون و ضحاك وجم | خورو خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسید ز آواز من | وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلي را بشمشیر تیز | بر آورد گه بر کنم ریزه ریز
چه رستم بپیشم چه یگمشت خاك | زکیخسرو وگیو و طوسم چه باك

رزم پولاد وند باگردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش | معصفر شد آن پرنیاني بنفش
تبیره برآمد زدرگاه شاه | بابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولاد وند | بتن زورمند و ببازو کمند
چو صف برکشیدند هردو سپاه | هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و برمیمنه حمله برد | زترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس چوآن دید پولاد وند | زفتراك بگشاد پیچان کمند

برآویخت باطوس چون پیل مست | کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و اورا ز زین | برآورد آسان وزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید | سرطوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را | تن وجان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر | رزه دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولاد وند | سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه | بدان زور وآن گرزوآن دستگاه
برفتند تا دست پولاد وند | به بندند هردو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش | برانگیخت اسپ و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را | سرافراز شیر گران سایه را
بخاك اندر افگند وبسپرد خوار | نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان | به خنجر بدو نیمه کردش میان
درفش اندر آمد بخاك اندرون | ببودند ایرانیانش ز بون
خروشی برآمد زایران سپاه | نماند ایچ گرد اندر آورد گاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان | چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه | که پولاد وند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند | زگردان لشکر سواری نماند
که نفگند بر خاك پولاد وند | بگرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتم است | بدین کار فریاد رس رستم است
وزان پس خروشیدن ونالهٔ خاست | زقلب وچپ لشکر ودست راست
گمانی چنان برد گودرز پیر | زرهام و ز بیژن شیر گیر
که گم شد ز گودرز هرد و پسر | بنالید بر داور داد گر
که چندین نبیره پسر داشتم | همی سر زخورشید برداشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد | چنین اختر و روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر | مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر بر کشاد و کله برگرفت | بزاری خروشیدن اندر گرفت

جنگ رستم با پولاد وند

چوبشنید رستم دژم گشت سخت — بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیك پولاد وند — ورا دید برسان کوهی بلند
غمی گشت ازان چارگرد دلیر — چوگوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید — وزان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کاین روزما تیره گشت — سرنامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما — غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم — سرازخواب دوشینه می نگسلم
ودیگر که این دیو ناسازگار — بهتن سهمناك است وچیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیزکرد — برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدوگفت کای دیو ناسازگار — به بینی کنون گردش روزگار
چوآواز رستم بگردان رسید — سیهبد یلانرا پیاده بدید
همی گفت کای کردگارجهان — توئی برتر از آشکار و نهان
بمن باز ده زور لشکر شکن — بمن دیو لشکر شکن برشکن
مرا چشم اگرتیره گشتی بجنگ — بهستی زدیدار این روزتنگ
کزینسان برآمد زایران غریو — زهومان وپیران و این نره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس — چوبیژن که برشیرکردی فسوس
تبه گشت اسپ بزرگان به تیر — پیاده برآویخته خیره خیر
برآویخت با دیو پولاد وند — بینداخت آن تاب داده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار — بترسید و سیرآمد از کارزار
چونامد کمند تهمتن بکار — برون کرد سرزان خم تا بدار
بدوگفت پولاد وند ای دلیر — جهاندیده و نام بردار شیر
که بگریزد از پیش توژنده پیل — به بینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من — کمند و دل وزور و آهنگ من
ازین پس نیابی زشاهت نشان — نه از نامداران و گرد نکشان
نه بینی زمین زین سپس جزبخواب — سپاهت سپارم بافراسیاب

تنت را بدوزم به پیکان تیر | نه بیند دگر چشم تو زال پیر
چنین گفت رستم به پولاد وند | که تا چند این بیم و تهدید و بند
زجنگ آوران تیز گویا مباد | چو باشد دهد بیگمان سر بباد
تو گرچه دلیري وگر سر کشي | نسامي نگر شاسف گردن کشي
چو بشنید پولاد وند این سخن | بیاد آمدش گفتهاي کهن
که هرکو به بیداد جوید نبرد | جگرخسته بازآید و روي زرد
گر از دشمنت بدرسد یاز دوست | بدو نیك را داد دادن نکوست
همان رسمتست این که مازندران | شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کاي مرد جنگ آزماي | چه باشیم برخیره چندي بپاي
بگشتند وزدشت برخاست گرد | دو پیل ژیان ودو شیر نبرد
عمودي بزد برسرش پیلتن | که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولاد وند | که دستش عنانرا نبد کاربند
به پیچید ازان درد برد ست راست | چنین گفت کاین روز روز بلاست
تهمتن بدان بُد که مغزسرش | زدوگوش ریزد همی بر برش
چو پولاد وند از برزین بماند | تهمتن جهان آفرین را بخواند
که اي برتر ازگردش روزگار | جهاندار وبینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من دادنیست | روانم بدان گیتي آباد نیست
ورا فرا سیاب است بیداد گر | تومستان زمن زور ودست هنر
روانیست کزدست پولاد وند | روان مرا بر کشائي زبند
که گرمن شوم کشته بردست اوي | بایران نماند یکی جنگجوي
نمرد کشاورز نه پیشه ور | نخاك ونکشور نبوم ونبر
چنین گفت رستم بپولاد وند | که ازگرز گردان چه دیدي گزند
دودستت نیابد عنان سیاه | پیاده شواي دیو وزنهارخواه
چنین پاسخ آورد پولاد وند | کزین گرز برمن نیامد گزند
برآورد پولاد تیغی بنفش | بزد برسر رستم تاج بخش
به پولاد چیني نبد کارگر | فروماند پولاد پرخاشخر
چو تیغش برستم نیامد بکار | برآشفت دژخیم باروزگار
غمي گشت پولاد ازان یال وسفت | دگرباره با رستم زال گفت

که این مرد ری ببر و خفتان جنگ
بیند ازو این مغفر تیره رنگ

سلیحی دگر پوش تا من همان
دگر پوشم و پیشت آیم دمان

چنین گفت رستم که این روی نیست
ره آب گردان بدین جوی نیست

نگر دانم این آلت کارزار
تو نیز این که داری هم اینسان بدار

بگشتند بار دگر هر دوان
گرانمایه پولاد با پهلوان

نیامدش گرزگران کارگر
بران ببر و خفتان پولاد بر

بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد

گرت رای بیند چو شیرژیان
بکشتی به بندیم هر دو میان

بکشتی بگردیم بایکدگر
بگیریم هر دو دوال کمر

بدان تا کرا برد هد روزگار
که برگردد آزرده از کارزار

بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران فهٔ پایدار

همی همچو روباه بند آوری
چه سود است همسر به بند آوری

بکشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی

بگفت و فرود آمد از پشت رخش
دل دیو از بیم او گشت پخش

بدین برنهادند هر دو سخن
یکی سخت پیمان فگندند بن

که یاری نیاید کس از هر دو روی
بجنگ دلیران پرخاشجوی

ازان پس زاسپان فرود آمدند
زمانی برآسودگی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی
دوگرد سرافراز و دو کینه جوی

به پیمان که از هر دو رویه سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه

میان سپه نیم فرسنگ بود
ستاره نظاره بران جنگ بود

که پولاد وند و تهمتن بهم
برآویختند آن دو شیر دژم

همی دست سودند بریکدگر
گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

پدر را چنین گفت کاین زورمند
که خوانی ورا رستم دیو بند

هم اکنون باین زور واین دست برد
بخاک اندر آرد سر دیو گرد

نه بینی زگردان ما جز گریز
مکن خیره با چرخ گردان ستیز

چنین گفت باشیده افراسیاب
که شد مغزمن زین سخن پرشتاب

برو تا به بيني که پولاد وند بکشتي همي چون کند دست‌بند
بترکي بيا موز وراهش نماي مگر پيلتن را درآرد ز پاي
بگويش که چون او بزير آوري بشمشير کين زان سپس داوري
چنين گفت شيده که پيمان شاه نه اين بود با او به پيش سپاه
چو پيمان شکن باشي و تيز مغز نيايد ز پيکار تو کار نغز
تواين آب روشن مگردان سياه که عيب آورد برتو برعيب‌خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گرديو پولاد وند ازين مرد بدخواه يابد گزند
نماند برين رزمگه زنده کس ترا از هنرها زبان است و بس
عنان بر گرائيد و آمد چو شير بآورد گاه دو مرد دلير
نگه کرد پيکار و پيل مست خروشان چو رعد و بسان دو دست
بپولاد گفت اي سرفراز شير بکشتي گرآري مرا ورا بزير
به خنجر جگرگاه او بر شگاف هنر بايد از کار کرده نه لاف
نگه کرد گيو اندر افراسياب بدان خيره گفتار و چندين شتاب
برانگيخت اسپ و بيامد دمان چو بشکست پيمان همي بدگمان
برستم چنين گفت کاي جنگجوي چه فرمان دهي کهترانرا بگوي
نگه کن بکردار افراسياب بدان خيره گفتار و چندين شتاب
بيامد همي تا دل افروز دش بکشتي همي خنجر آموز دش
بدو گفت رستم که جنگي منم بکشتي گرفتن درنگي منم
شما را چرا بيم باشد همي چنين دل بدو نيم باشد همي
هم اکنون سر و يال پولادوند بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
وگر نيست اين جنگ را زور دست دل من بخيره چه بايد شکست
گرايدون که اين جادوي بيخرد ز پيمان يزدان همي بگذرد
شما را ز پيمان شگستن چه باک که اورنخت برتارک خويش خاک
وزان پس بيازيد چون شير چنگ گرفت آن بر و يال جنگي نهنگ
يکي زور بنمود پولاد وند بسان چناري ز جا در بکند
بگردن برآورد زد بر زمين همي خواند بر کردگار آفرين

خروشی برآمد از ایران سپاه — تبیره زنان بر گرفتند راه
بابر اندر آمد دم کره نای — خروشیدن صنج و هندی درای
همی استخوان تنش بگسلید — رخ او شده چون گل شنبلید
گمان برد رستم که پولاد وند — ندارد بتن بر درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای — بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر — نگه کرد پولاد برسان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب — دلش پرزخون و رخش پرزآب
همه خرد در تن شده استخوان — چنان جسته از بیم رستم دوان
فتاده دران خاک تیره دراز — زمانی شده هوش ازان رزم ساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید — همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ ترگشت و لشکر براند — جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیر باران کنند — هوا را چو ابر بهاران کنند
زیکدست بیژن زیکدست گیو — جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند — جهان را به خنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولاد وند — که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد — چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افگند و رفت — ز رستم همی بند جانش بکفت

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب — که شد روی گیتی چودریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست — نشاید برین بوم ایمن نشست
زخون جوانی که بُد زان گزیر — بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با توکس اید رنماند — بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار — فزونست برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر — زمین پر زخون و هوا پر زتیر
زدریا و دشت و بیابان و کوه — سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو — چنین جنگ و پیکار وچندین غریو

چو رستم بیامد ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست

بباید شدن تا بدان روی چین
گراید و نکه گنجی بروی زمین

سپه را چنین صف کشیده بمان
خود و ویژگان سوی دریا بران

سپهبد چنان کرد کو راه دید
همی دست ازان رزم کوتاه دید

درفشش بماندند و او خود برفت
سوی چین و ماچین خرامید تفت

سپاه اندر آمد به پیش سپاه
زمین گشت برسان ابر سیاه

تهمتن بآواز گفت آنزمان
که نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید
هنرها زبالا و برز آورید

پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش
که نخچیر بیند به بالین خویش

سپه سر بسر نعره بر داشتند
همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد درو دشت آورد گاه
که از کشته جای ندیدند راه

برفتند یك بهره زنهار خواه
گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست ویال

چنین گفت رستم که کشتن بس است
زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است

زمانی همی بار زهر آورد
زمانی ز تریاك بهر آورد

همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب کاری بافزون کنید

چه بندید دل در سرای سپنج
که دارد گهی شاد و گاهی برنج

زمانی چو آهرمن آید بجنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری وخامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

بجست اندران دشت چیزی که بود
زسیم و زر و جامهٔ نا بسود

سراسر فرستاد نزدیك شاه
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه

وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت
همه افسر و مشك و عنبر گرفت

به بخشید دیگر همه برسپاه
زچیزی که بود اندران رزمگاه

نشان خواست ازشاه توران سپاه
زهرسو بجستند بیراه و راه

نشانی ندادند بر خشك و آب
نه آگاهی آمد ز افراسیاب

بازگشتن رستم و طوس با ایران

شتر یافت چندان و چندان گله — که از بارگي شد سپه بی‌گله
ز توران زمین برنهادند رخت — سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و نالهٔ گاودم — جرس برکشیدند و روئینه خم
سوي شهر ایران نهادند روي — سپاهی برانگونه با رنگ وبوي
چو آگاهي آمد ز رستم بشاه — خروش آمد از شهر وز بارگاه
ازایران تبیره برآمد بابر — که آمد خداوند گوپال و کبر
یکی شادماني بُد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند برکردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش — بجنبید کیخسرو از جاي خویش
جهانی بآئین شد آراسته — مي و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل ازکران تاکران — پرازمشك بود و مي و زعفران
ز افسر سر پیلبان پرنگار — زگوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند — زبرمشك عنبر همی بیختند
تهمتن چوتاج سرافراز دید — جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز — بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش درشاه تنگ — چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان — بدان نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن بر نشست — گرفته همه راه دستش بدست
همی‌گفت چندین‌چرا ماندي — که برما زمهر آتش افشاندي
بشه گفت رستم که ما یکزمان — نبودیم بی تو بدل شادمان
زره سوي ایوان شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از برتخت زر شهریار — بنزدیك او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن‌گفت کیخسرو از رزمگاه — وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین‌گفت گودرز کاي شهریار — سخنها درازاست ازین کارزار

مي وجام وآرام بايد نخست پس‌آنگاه ازان کار پرسي درست
نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودي همانا براه
بخوان برمي آورد و را مشگران بپوشش گرفت ازکران تاکران
ز افراسیاب و ز پولاد وند زکشتي وازتاب داده کمند
وزان رزمهای که ازپیش آن میان یلان بود و کنداوران
زخاقان وکاموس وازاشکبوس وزان لشکرگشن باپیل وکوس
بدوگفت گودرزکاي شهریار زمادر نزاید چورستم سوار
اگر دیو وشیر آیدار اژدها زچنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد برشهریار بویژه برین پهلو نامدار
چنان شادشد زین سخن تاجور توگفتي بکیوان برآورد سر
چینین داد پاسخ که اي پهلوان جهانگیرو بیدارو روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار نگه دارد ش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بددور باد همه زندگانیش باسور باد
ببودند یك هفته بامي بدست ازو شادمان تاج وتخت و نشست
سخنهاي رستم بناي و برود بگفتند برپهلواني سرود
تهمتن بیك ماه نزدیك شاه همی بود باجام درپیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار که اي پرهنرخسرو تاجدار
جهاندار باداتش و نیکخوست ولیکن مراچهرزال آرزوست
درگنج بکشاد شاه جهان زپرمایه چیزی که بودش نهان
زیاقوت وازتاج و انگشتري زدیبا و ازجامهٔ بربري
پرستار بافسرو گوشوار صداسپ وصداشتر بزین وببار
طبقهاي رزین پراز مشك وعود دونعلین زرین وجفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه دومنزل همی رفت بااو براه
چوخسرو غمي شد زراه دراز فرود آمد و برد رستم نماز
وراکرد پدرود وزایوان برفت سوي زابلستان خرامید تفت
سراسرجهان گشت برشاه راست همی‌گشت گیتي برآنسان که‌خواست
هرآوردم این‌رزم کاموس نیز درازست ونافتاد ازو یك پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولاد و ند
که نفزود بر بند پولاد بند

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

همی دان تو او را که هست و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست

ایا فلسفه دان بسیار گوی
نپویم براهی که گوئی بپوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست

ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
بگنجد همی در دلت با خرد

چنان دان که یزدان نیکی دهش
جز آنست و زین بر مگردان منش

تو گر سخته راه سنجیده پوی
نیاید به بن هرگز این گفتگوی

بیکدم زدن رستی از جان و تن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن

کزو یست گردون گردان بپای
هم او یست بر نیکوئی رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که برسرت گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

نباشی برین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو خود رزو چون طوس و چون گستهم
چو برزین گرشاسف از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای — چو گرگین و خراد فزخنده رای
همه یاد شان رزم کاموس بود — زخاقان و منشور و فرطوس بود
بیاد شهنشاه خوردند جام — بمی خوردن اندر همه شادکام
چو از روز یکساعت اندر گذشت — بیامد بدرگاه چوپان زدشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد — چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله — چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نرّه شیراست گوئی دژم — همی بگسلد یال اسپان زهم
همان رنگ خورشید دارد درست — سپهرش بزر آب گوئی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی — زمشك سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلنداست گوئی بجای — بگرد سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور — که برنگذرد گور زاسپی بزور
بچوپان چنین گفت کاین گور نیست — بدانستم اکنون تو ایدر مایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه — که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان — زگردان که بندد بدین درمیان
نگه کرد خسرو بهرکس بسی — نیامد زگردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس — که باشد بدان کار فریاد رس
یکی نامه بنوشت پرمهر و داد — زگردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال — ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز بایدت رفتن چو دود — بزابلستان در نباید غنود
درودش ده از من فراوان بمهر — بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو برخواند این نامه زان پس بگوی — که فرّ من از تست ای نامجوی
یکی روی بنمای و خیزاید رآی — چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو باد دمان — ویا همچو گوری که ترسد زجان
چو آمد بزابل بر نامدار — بدو داد آن نامهٔ شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه — گرازان بیامد بدان بارگاه
به بوسید خاك از بر تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی
چنین گفت شاها مرا خواستی — کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی — که جفت تو بادا مهی و بهی

چو خسرو ورا دید بنواختش بران خسروي گاه بنشاختش
برستم چنین گفت کاي پهلوان همیشه بزي شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست همه بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد اي پیلتن ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گرنداري تو رنج به بندي میان از پي تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوري یله پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنید اوزچوپان سخن بگفت او برستم زسر تا به بن
کنون اي تهمتن مرین رنج نیز به پیکار برخویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهدار ازوي مگر باشد آهرمن کینه جوي
چنین گفت رستم که با بخت تو نترسد پرستندهٔ تخت تو
چه دیو و چه شیر و چه نراژدها زشمشیر تیزم نیابد رها
برون شد به نخچیر چون نره شیر کمندي بدست اژدهاي بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله بدانجا گذر داشت شیر یله
سه روزش همی جست ازان مرغزار همی کرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت چو باد شمالي برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تگاور زجاي چو تنگ اندرآمد دگرشد براي
چنین گفت کین را نباید فگند بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن به خنجر تباه برینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیاني کمند همیخواست کآرد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن بباید ش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جاي اوست شگفت آنکه بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد دوانیدن خون بران زر زرد
هم انگه پدید آمد از دشت باز سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ بینداخت تیري چوآذر گشسپ

همان کو کمان کئي برکشيد | دگرباره شد گو را زو ناپديد
همي تاخت اسپ اندران پهن دشت | چو يک روز و يک شب برو برگذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان | سر از خواب بر کوهۀ زين زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب | بپيش آمدش چشمۀ چون کلاب
فرود آمد و رخش را آب داد | هم از ماندگي چشم را خواب داد
ز زين کيانيش بکشاد تنگ | به بالين نهاد آن جناغ خدنگ
چراگاه رخش آمد و جاي خواب | نمد زين بيفگند درپيش آب

انداختن اکوان ديو رستم را در دريا

چو اکوانش از دور خفته بديد | يکي باد شد تا بدو در رسيد
زمين گرد ببريد و برداشتش | ز هامون بگردون برافراشتش
غمي گشت رستم چو بيدار شد | سر پر خرد پر ز تيمار شد
ابا خويشتن گفت ديو پليد | يکي دام چونين مرا گسترید
دريغا دل و زور و اين يال من | همان زخم شمشير و گوپال من
جهاني ازين کار گردد خراب | برآيد همه کام افراسياب
بدآيد جهان را ازين کار من | چنين تيره کو کرد بازار من
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس | نه تخت و کلاه و نه پيل و نه کوس
که خواهد ازين ديو واژو نه کين | کس اورا نيايد همال چنين
چو رستم بجنبيد بر خويشتن | چنين گفت اکوان که اي پيلتن
يکي آرزو کن که تا از هوا | کجات آيد اکنون فگندن هوا
سوي آبت اندازم ارسوي کوه | کجا خواهي افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگريد | تن اندر کف ديو واژونه ديد
چنين گفت با دل گو پيل تن | که از چاره بنيست در هرسخن
کنون هرچه گويمش جزآن کند | نه سوگند داند نه پيمان کند
گرايدون که گويم بدريا فگن | بکوه افگند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ريزريز | بدان تا برآيد زمن رستخيز
يکي چاره بايد کنون ساختن | که رايش بآب آيد انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین ... یکی داستانی زد است اندرین
که در آب هرکو برآیدش هوش ... به مینونه بیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای ... خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم ... کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم دراندازتا ببر و شیر ... به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو ... برآورد برسان دریا غریو
بجای بخواهم فگندنت گفت ... که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چوگفت این سخن دیو واژونه خوی ... زدست انگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش ... چنان چون شنیدش دگر ساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید ... سبک تیغ تیز ازمیان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی ... ببودند سرگشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه ... بدیگر زدشمن همی جست راه
زکارش نیامد زمانی درنگ ... چنین باشدآن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای ... زمانه پی او نبردی زجای
بدان کاپنچنین است گردندهٔ دهر ... گهی نوش بارآورد گاه زهر
زدریا بمردی به یکسو کشید ... برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفرینندهٔ را ... رهانندهٔ از بد تن بندهٔ را
برآسود و بکشاد بند از میان ... برچشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفگند نم ... زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود ... برو دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان دران مرغزار ... جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام ... بشد بر پی رخش ناشاد کام
پیادهٔ همیرفت جویان شکار ... به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان ... بهرجای درّاج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب ... به بیشه درون سرنهادهٔ بخواب
دمان رخش بر باد پایان چو دیو ... میان گله بر کشیدهٔ غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند ... بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش ازگرد و زین برنهاد ... زیزدان نیکی دهش کرد یاد

لگامش بسر بر زد و بر نشست بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند بشمشیر برنام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید سراسیمه از خواب سر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند براسپ سرافراز شان بر نشاند
گرفتند هرکس کمند و کمان بدان تاکه با شد چنین بد گمان
که یارد بدین مرغزار آمدن بنزدیك چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم که بر شیر جنگي بدرند چرم
چو رستم شتابندگانرا بدید سبك تیغ کین از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان ببازو فگنده بزه بر کمان

رزم رستم با فراسیاب در چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب وکشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتي هم اندر شتاب بدیدار اسپ آمد افراسیاب
اباباده و رود و گردان بهم بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجاي که هرسال چوپان گله بران دشت پر آب کردی یله
چو نزدیك آن مرغزاران رسید ازاسپان وچوپان نشانی ندید
یکایك خروشیدن آمد زدشت همی اسپ براسپ برمیگذشت
زخاك پي رخش برسرکشان پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر سراسیمه وزار و خسته به تیر
چو چوپان برشاه توران رسید بگفت ازشگفتي هرانچش بدید
که تنها گله برد رستم زدشت زما کشت بسیار وخود برگذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو تازه شد روزگار کهن
زترکان برآمد بسی گفتگوي که تنهابدشت آمداین کینه جوي
بپوشید باید یکایك سلیح که این کار ما برگذشت ازمزیح

چنان خوار گشتیم و زار و زبون — که یکتن سوی ما گرآید بخون
همی ننگ این بگذرد بر گله — نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار باچار پیل و سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان — زبازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ — چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت گرد دلیر — بگرز اندر آمد زشمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت — غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سفید — شدند آن سپاه ازجهان ناامید
پس پشت شان رستم گرزدار — دوفرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ — همی‌چاکچاك آمدازخود وترگ
چوبرگشت وبرداشت پیل ورمه — بنه هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان برچشمه باز — دل‌جنگ‌جویش‌شده‌جنگ‌ساز
دگر باره اکوان بدو باز خورد — نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی زدریا و چنگ نهنگ — بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو — برآورد چون سیر جنگی غریو
زفتراك بکشاد پیچان کمند — بیفگند و آمد میانش به بند
به پیچید برزین و گرز گران — برآهیخت چون پتك آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست — سرو مغز و یالش بهم در شکست
فرود آمد و آبگون خنجرش — برآهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند برکرد گار آفرین — کزو دید پیروزی روز کین
تو مردیو را مردم بد شناس — کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هرآنکو گذشت ازره مردمی — زدیوان شمرمشمرش زادمی
خرد کو بدین گفتها نگرود — مگر نیك معنیش می نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند — ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان واکوان دیوش مخوان — ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گوئی تواي خواجهٔ سالخورد — چشیده زکیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب وفراز — به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار ازدرازی که هست — همی بگذراند سخنها زدست

که داند کزین گنبد تیزگرد — درو سور چنداست وچندی نبرد
چوببرید رستم سردیو پست — بران بارهٔ پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله — بنه هرچه کردند ترکان یله
همیرفت باپیل وباخواسته — وزوشد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمداین آگهي — که برگشت رستم ابا فرهي
ازاید رمیان را بدان کرد بند — که تاگور گیرد بخم کمند
کنون دیو وپیل آمدستش بچنگ — بخشکیش پیل وبدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوي — همان دیو وهم مردم کینه جوي
پذیره شدن را بیاراست شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه باکره ناي — ببردند باژنده پیل ودراي
پذیره شدندش دمادم سپاه — بدان شادماني جهاندار شاه
چورستم درفش سرفراز شاه — نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد وخاك را داد بوس — خروش سپاه آمدو بوق وکوس
پیاده شدندش زلشکر سران — شهنشاه برزین بیفشرد ران
سرسرکشان مهترتاج بخش — بفرمود تا بر نشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چوکوه — روان گشت با او روان شد گروه
وزانجا باایون شاه آمدند — کشاده دل ونیك‌خواه آمدند
برایرانیان برگله بخش کرد — نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر پیل شیران نگیرند راه
چویك هفته ایوان بیاراستند — مي ورود ورا مشگران خواستند
بمي رستم این داستان بر کشاد — زاکوان همي کرد برشاه یاد
که گوري بخوبي ندیدم چنوي — بدان‌یال وآن‌کتف وآن‌رنگ وبوي
چوشمشیر بدرید برتنش پوست — بروبرنبخشود دشمن نه دوست
سرش چون‌سر پیل ومویش دراز — دهان پرزدندانها چون گراز
دوچشمش سفید ونیانش سیاه — تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور وآن تن‌نباشد هیون — همه دشت ازوشد چودریای‌خون
سرش کردم ازتن به‌خنجر جدا — ازوخون همیرفت اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت — چوبنهاد جام آفرین بر گرفت

بران کوچنین پهلوان آفرید کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم
دو هفته بران گونه بودند شاد زبگماز وز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای که پیروز و شادان رود باز جای
مرا بویهٔ زال سام است گفت چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز بباید دگر کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسپ و گله نشاید چنین خوار گردن یله
در گنج بکشاد شاه جهان گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پرکرد جامی زگنج بزر بافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر پرستندگان نیز باطوق زر
زگستردنی‌ها و از تخت عاج زدیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه که این هدیه باخویشتن بر براه
یک امروز باما بباید بدن وزان پس همی رای رفتن زدن
ببودند و خوردند باهم نبید بشبگیر جز رای رفتن ندید
دوفرسنگ باو بشد شهریار بپدرود کردن گرفتش کنار
چو باراه رستم هم آواز گشت سپهدار ازان جایگه بازگشت
جهان پاک برمهر شه گشت راست همی گشت گیتی بدانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمانست وگاهی چوتیر
ازین کار اکوان سخن شد بسر ابا پهلوان رستم نامور
ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر کند پشه برپیل جنگی دلیر
کنون زین سپس رزم بیژن بود بنزد گرازانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست کزان رزم یکسر بباید گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک ودل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بردشت وراغ — یکی فرش افکنده چون پرزاغ
چوپولاد زنگار خورده سپهر — توگفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم زهرسو بچشم اهرمن — چومار سیه باز کرده دهن
هرانگه که برزد یکی باد سرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ ولب جویبار — کجاموج خیزد زدریای قار
فروماندہ گردون گردان بجای — شده سست خورشید رادست وپای
زمین زیر آن چادر قیرگون — توگفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرادل ازخویشتن پرهراس — جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بست ازنیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای — یکی مهربان بودم اندرسرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — درآمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدوگفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آرچنگ ومی آغازکن
برفت آن بت مهربانم زباغ — بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد ونار وترنج و بهی — زدودہ یکی جام شاهنشهی
گهی می گساریدوگه چنگ ساخت — توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد — شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت — ازان پس که گشتیم باجام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر — که ازجان تو شاد بادا سپهر

به پیماي مي تا یکی داستان ‌ ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت برخ ‌ شگفت اندرو ماني از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ ‌ همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم اي ماه روي ‌ مرا امشب این داستان باز گوي
مرا گفت کز من سخن بشنوي ‌ بشعر آري از دفتر پهلوي
بگفتم بیاراي مه خوب چهر ‌ بخوان داستان و بیفزاي مهر
مگر طبع شوریده بکشایدم ‌ شب تیره زاندیشه خواب آیدم
زتو طبع من گردد آراسته ‌ ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون زتو بشنوم دربدر ‌ بشعر آورم داستان سربسر
بگویم پذیرم زیزدان سپاس ‌ ایا مهربان جفت نیکي شناس
بخواند آن بت مهربان داستان ‌ ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار ‌ خرد یاد دارو بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن ‌ جهان ساز نو خواست آراستن
زتوران زمین گم شد آن تخت و گاه ‌ برآمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست با شهر ایران سپهر ‌ برآزادگان بز بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست ‌ بآب و فا روي خسرو بشست
بجوي که یکبار بگذشت آب ‌ نسازد خردمند ازو جاي خواب
زگیتي دو بهره بروگشت راست ‌ که کین سیاوش همي باز خواست
به بگماز بنشست یکروز شاد ‌ زگردان لشکر همي کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه ‌ نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکي جام یاقوت پرمي بچنگ ‌ دل و گوش داده بآواي چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم ‌ فریبرز کاؤس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو ‌ چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن ‌ چو خرّاد و چون بیژن رزم زن
همه بادهٔ خسرواني بدست ‌ همه پهلوانان خسرو پرست
مي اندر قدح چون عقیق یمن ‌ به پیش اندرون دستهٔ نسترن
پري چهرگان پیش خسرو بپاي ‌ سر زلف شان بر سمن مشکساي
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار ‌ کمر بسته در پیش سالار بار

زپرده درآمد یکی پرده دار
بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان
سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیک شاه
زراه دراز آمده داد خواه
چو سالار هشیار بشنید تفت
برگاه خسرو خرامید و رفت
بگفت انچه بشنید و فرمان گزید
به پیش اندرآورد شان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریاد خواه
بکش کرده دست و زمین رابروی
برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمد ستیم دور
که ایران ازین روی وزان روی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام
وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاه تا جاودان
بهرکشوری دست رس بربدان
بهرهفت کشور توئی شهریار
زهربد تو باشی بهر شهریار
سرمرز توران در شهر ماست
بیکروی ازایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت زار
درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما
گرازآمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه
وزایشان شده خلق ارمان ستوه
هم ازچارپای و هم ازکشتمند
ازایشان بما برچه مایه گزند
درختان کشته که داریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند شاد
نپاید بدندان شان سنگ سخت
مگرمان بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدرد دل اندر به پیچید شاه
برایشان به بخشود خسرو بدرد
بگردان گردنکش آواز کرد
کزین نامداران و گردان من
که جوید همی نام درانجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوک خورد
بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
بیرّد سر آن گرازان به تیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه
زهرگونه گوهر بدو ریختند
همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسپ آوریدند زرین لگام نهاده برو داغ کاؤس نام
بدیباي رومي بیاراستند پس ازانجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین که اي نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس ازانجمن هیچ پاسخ نداد مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد ازمیان گوان پیش پاي ابر شاه کرد آفرین خداي
که جز تو مبیناد ایوان تو بگیتي پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان برین کارپیش ز بهر تو دارم تن وجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو ازکران نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را به بیژن نمود انگهي راه را
بفرزند گفت این جواني چراست به نیروي خویش این گماني چراست
جوان ارچه دانا بود باگهر ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هرگونه باید کشید ز هر شور و تلخي بباید چشید
براهی که هرگز نرفتي مپوي بر شاه خیره مبر آب روي
زگفت پدر بیژن آشفت سخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کاي باب پیروز گر تو بر من ببستي گماني مبر
سر خوك را بگسلانم ز تن منم بیژن گیو لشکر شکن
تو این گفتها ازمن اندر پذیر جوانم بکردار و در راي پیر
چو بیژن چنین گفت شدشاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدوگفت خسرو که اي پرهنر همیشه توئي پیش هربد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود زدشمن بترسد سبك سر بود
بگرگین میلاد گفت انگهی که بیژن بارمان نداند رهی
تو با او برو با ستور و نوند همش راه برباش وهم یارمند
وزان پس بسیچید بیژن براه کمر بست و بنهاد و برسر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را هم آورد و هم روز فریاد را
برفت ازدرشاه بایوز و باز به نخچیر کردن براه دراز
همیرفت چون شیر کف افگنان سر گور و آهو زتن بز کنان
زچنگال یوزان همه دشت غرم دریده برو دل پرازداغ گرم

همه گردن گور خم کمند
چه بیژن چه طهمورث دیو بند

تدروان بچنگال بازاندرون
چکان از هوا برسمن برگ خون

بدینسان همه راه بگذاشتند
همه راه را باغ پنداشتند

رسیدند آنجا که آن بیشه بود
وزان شاه گردان پراندیشه بود

چو بیژن به بیشه برافکند چشم
بجوشید خونش برو بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهادست بر بور زین

چو آمد بنزدیك بیشه فراز
همی جست هرسوي جنگ گراز

بگرگین میلاد گفت اندرآي
وگر نه بیکسو بپرداز جاي

چومن با گراز اندر آیم به تیر
برو تا به نزدیك آن آب گیر

بدانگه که از بیشه خیزد خروش
تو بردار گرزو بجا آر هوش

هران کو بیابد ز چنگم رها
بیك زخم از تن سرش کن جدا

به بیژن چنین گفت گرگین گو
که پیمان نه این بود با شاه نو

کنون ازمن این یارمندي مخواه
بجز آنکه بنمایمت جایگاه

تو برداشتي گوهر و سیم وزر
تو بستي مراین رزمگه را کمر

چوبیژن شنیداین سخن خیره شد
همان چشمش از روي وي تیره شد

به بیشه درآمد بکردار شیر
کمان را بزه کرد مرد دلیر

چوباران فروریخت برگ درخت
چوبارانفروریخت برگ درخت

برفت ازپس خوك چون پیل مست
یکی خنجرآب داده بدست

همه جنگ را پیش او تاختند
زمین را بدندان برانداختند

گرازی بیامد چوآهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

چوسوهان پولاد برسنگ سخت
همی سود دندان خود بردرخت

برانگیختند آتش کارزار
برآمد همی دود ازان مرغزار

بزد خنجری برمیان برش
بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چوروبه شدند آن ددان دلیر
تن از تیغ پرخون دل ازجنگ سیر

سران شان بهخنجر ببرید پست
بفتراك شبرنگ سرکش ببست

که دندان شان پیش شاه آورد
تن بي سران شان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر
زخوکان جنگي جدا کرده سر

بگردون برافکند هریك چوکوه
شده گاومیش ازکشیدن ستوه

رشك بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

بداندیش گرگین شوریده هش
به یکسو به بیشه درآمد خمش

همه بیشه آمد بچشمش کبود
برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد
زبدنامیٔ خویش ترسید مرد

دلش را به پیچید آهرمنا
بدی ساختن خواست بر بیژنا

سگالش چنان بد نوشته چنین
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره بر کند ژرف چاه
سزد گر کند خویشتن را نگاه

زبهر فزونی و از بهر نام
براه جوانی بگسترد دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

برآید ترا این چنین کار چند
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند گه بوده ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گستهم
چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چه مایه هنرها بدین پهن دشت
بکردیم و گردون بران برگذشت

کجا نام ما زان برآمد بلند
بنزدیك خسرو شدیم ارجمند

یکی جشن گاه است ازاید رنه دور
بدو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی همه سرخ وزرد
کزو شاد گردد دل را دمرد

همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین برنیان و هوا مشکبوی
گلا بست گوئی مگر آب جوی

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شد گل و گشت بلبل شمن

خراسان بگرد گلان بر تدرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار
شود چون بهشت آن لب جویبار

پری چهره بینی همه دشت وکوه
بهرسو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

زند خیمه زنگه بدان مرغزار
ابا صد کنیزك همه چون نگار

همه دخت ترکان پوشیده روی
همه سروقد و همه مشك موی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از مي ببوي گلاب

همه دشت بيني بياراسته
چو بتخانهٔ چين پر از خواسته

اگر ما بنزديك آن جشنگاه
شويم و بتازيم يكروز راه

بگيريم از ايشان پري چهره چند
بنزديك خسرو شويم ارجمند

چوگرگين چنين گفت بيژن جوان
بجنبيد ش آن گوهر پهلوان

گهی نام جست اندر انگاه کام
جوان بد جوان وار برداشت گام

برفتند هردو براه دراز
يكی از بيشه يكی كينه ساز

ميان دو بيشه بيكروز راه
فرود آمد آن گرد لشكر پناه

دران مرغزاران ارمان دوروز
همی شاد بودند با باز و يوز

چو دانست گرگين كه آمد عروس
همه دشت از وشد چو چشم خروس

به بيژن پس آن داستان برگشاد
وزان جشن و رامش همیکرد یاد

بگرگين چنين گفت پس بيژنا
كه من پيشتر سازم اين رفتنا

شوم بزمگه شان به بينم زدور
كه تورانيان چون بسيچند سور

وزانجا هم انگه به پيچم عنان
بگردون برآرم زدوده سنان

زنيم انگهی راي هشيار تر
شود دل ز ديدار بيدار تر

بگنجور گفت آن كلاه پدر
كه در بزمگه برنهادی بسر

كه روشن شدی زو همه بزمگاه
بياور كه مارا ببزمست راه

همان طوق گيخسرو و گوشوار
همان يارهٔ گيو گوهر نگار

بيا ورد گنجور چونان كه گفت
بر بيژن پهلوان از نهفت

بپوشيد رخشنده رومي قباي
بتاج اندر آويخت پرّ همای

نهادند بر پشت شبرنگ زين
كمر خواست با پهلوانی نگين

باسب اندر آورد پاي و برفت
همی تاختش تابدان جاي تفت

بيامد چو نزديك آن بيشه شد
دل از كام خويشش پر انديشه شد

بزير يكی سرو بن شد بلند
كه تا ز افتابش نباشد گزند

بنزديك آن خيمهٔ خوب چهر
بيامد بدلش اندر آويخت مهر

همه دشت از آواي رود و سرود
روانرا همی داد گفتي درود

چو آن خوب چهره زخيمه براه
بديد آن رخ پهلوان سپاه

برخسارگان چون سهيل يمن
بنفشه دميده بگرد سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش فروزان زد ببای رومی برش
به پرده درون دخت پوشیده روی بجوشید مهرش بران مهر چوی
فرستاد مرد ایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آنماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا که آوردت ایدون باین جاد را
پریزاد ۀ یا سیاوخشیا که دلرا بمهرت همی بخشیا
مگرخاست اندر جهان رستخیز که بفروختي آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار همی جشن تو سازم اندر بهار
برین جشنگه برندیدیم کس ترا بینم اي سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمي یا پري برین جشنگه بر همی بگذري
ندیدم چو تو هیچ ایماه روي چه نامي تو واز کجاي بگوي
چو دایه بر بیژن آمد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت دو رخسار بیژن چوگل برشگفت
چنین گفت خود کامه بیژن بدوي که من اي فرستاد ۀ خوبگوي
سیاوش نیم نه پري زادگان ازایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ برزم گراز آمدم تیزچنگ
سرانشان بریدم فگندم براه که دندانها شان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهي یافتم سوي گیو وگودرز نشتافتم
مگر چهرۀ دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته چو بت خانۀ چین براز خواسته
اگر نیك رائي کني تاج زر ترا بخشم وگوشوار و کمر
مرا سوي آنخوب چهر آوري دلش با من اندر بمهر آوري
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است وبالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان کت آمد بدست مپیچ از گمان
که آئي خرامان بنزدیك من برافروزي این جان تاریك من
بدیدار تو چشم روشن شود درو دشت وخرگاه گلشن شود
فرستاده آمد همان رهنماي دل وگوش بیژن بپاسخ سراي

نماند آنزمان جایگاه سخن خرامید از سایهٔ سرو بن
هوي خیمهٔ دخت افراسیاب پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده در آمد چو سرو بلند میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر کشاد از میانش کیاني کمر
بپرسیدش از راه و ازکار و ساز که با تو که آمد بجنگ گراز
چرااین چنین قدراین روي وبرز برنجاني اي خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشك و گلاب گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه گون همی ساختندش فزوني فزون
نشستنگه رود و مي ساختند زپیکانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپاي ابا بربط و چنك رامش سراي
بدیبا زمین کرد طاوس رنگ زدینار و دیبا چو پشت پلنك
چه ازمشك وعنبرچه یاقوت وزر سراپرده آراسته سربسر
مي سالخورده بجام بلور بر آورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم گرفته بروخواب و مستي ستم

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو هنگام رفتن فراز آمدش بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روي ماند پرستندگانرا بر خویش خواند
بفرمود تا داروي هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادندچون خوردشد مردمست ابي خوبشتن سرش بنهاد پست
عماری پسیچید و رفتن براه مرآن خفته را اندران جایگاه
زیکسو نشستن گه کام را دگر سوي از بهر آرام را
بگسترد کافور برجاي خواب همی ریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا به پوشید برخفته برچادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب به بیگانگان هیچ نکشادلب
بایوان بیاراستش جاي خواب به بیداري بیژن آمد شتاب

در افگند داروي هوشش بگوش بدان تا بجاي خود آيدش هوش
چو بيدار شد بيژن و هوش يافت نگار سمنبر در آغوش يافت
بايوان افراسياب اندرا ابا ماه روي ببالين سرا
به پيچيد بر خويشتن بيژنا بيزدان پناهيد زاهرمنا
چنين گفت کاي کردگارا مرا رهائي نخواهد بدّن زايد را
زگرگين نخواهي مگر کين من برو بشنوي درد و نفرين من
که او بدّ بدين بد مرا رهنمون همي خواند برمن هزاران فسون
منيژه بدوگفت دل شاد دار همه کار نابوده را باد دار
بمردان زهرگونه کار آيدا گهي بزم و گه کارزار آيدا
نهادند هردو بخوردن سرا که هم دار بدّ پيش و هم منبرا
زهر خرگهي گلرخي خواستند بديباي چيني بياراستند
پري چهرگان رود برداشتند پشادي شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت يکروزگاراندرين پس آگاهي آمد بدربان ازين
نهفته همه رازها باز جست بژرفي نگه کرد کار از نخست
کسي کزگرافه سخن راندا درخت بلارا بجنباندا
نگه کرد وکيست شهرش کجاست بدين آمدن سوي توران چه خواست
بدانست وترسان شدازجان خويش شتابيد نزديک درمان خويش
جز آگاه کردن ندايد اييچ راي دوان از پس پرده برداشت پاي
بيامد بر شاه توران بگفت که دخترت ازايران گزيدست جفت
جهان جوي کرد از جهاندار ياد توگفتي که بيداست هنگام باد
بدست ازمژه خون زترکان برفت برآشفت و اين داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بداختر بود
زکار منيژه به خيره بماند قراخان سالارفش را بخواند
بدوگفت ازين کار ناپاک زن هشيوار بامن يکي راي زن
چنين داد پاسخ قراخان بشاه که در کار هشيار ترکن نگاه
اگرهست خود جاي گفتار نيست وليکن شنيدن چو ديدار نيست
چو پاسخ چنين يافت افراسياب زگفت قراخانش آمد شتاب
بگرسيوز اندر يکي بنگريد کزايران چه ديديم و خواهيم ديد

زمانه چرا بند د این بند بد
غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر
نگه دار مرکاخ را بام و در

نگر تا که بیني بکاخ اندرا
ببند و کشانش بیار ایدرا

چوگرسیوز آمد بنزدیك در
زایوان خروش آمد و نوش وخور

غریویدن چنگ و بانگ رباب
برآمد زایوان افراسیاب

سواران دروبام ایوان شاه
گرفتند وهرسو ببستند راه

چوگرسیوز آن کاخ دربسته دید
مي و غلغل و نوش پیوسته دید

بزد دست و برکند بندش زجاي
بجست اردر اندر میان سراي

بیامد بنزدیك آن خانه زود
کجا اندرو مرد بیگانه بود

زد رچون به بیژن برافکند چشم
بجوشید خونش برو بر زخشم

دران خانه سیصد پرستنده بود
همه بارباب و نبید و سرود

چوبیژن نشسته میان زنان
بلب برمي‌سرخ وشادي کنان

خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که اي‌خویش‌نشناس‌ناپاك مرد

فتادي بچنگال شیرژیان
کجا برد خواهي توجان‌زین میان

نه پیچید برخویشتن بیژنا
که چون وزم سازم برهنه تنا

کجا گیو گودرز کشواد گان
که سرداد باید همی رایگان

نه شبرنگ بامن نه رهوار بور
همانا که برگشتم امروز هور

به گیتي نه بینم همی یارکس
جرا یزد مرا نیست فریادرس

همیشه بیك‌ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست وخنجر کشید ازنیام
درخانه بگرفت وبرگفت نام

که من بیژنم پور کشواد گان
سر پهلوانان وآزاد گان

نه‌درد کسی پوست برمن مگر
همی سیري آید تنش راز سر

وگرخیزد اندرجهان رستخیز
نه بیند کسی پشت من در گریز

پس‌انگه بگرسیوز آواز کرد
که بامن چنین‌بخت بد سازکرد

توداني نیاکان وشاه مرا
میان یلان پایگاه مرا

اگرجنگ سازید من جنگ را
همیشه بشویم بخون چنگ را

زتورانیان من بدین خنجرا
ببرم فراوان سران‌ر اسرا

ورم نزد سالار توران بري
بخوانم برو داستان پکسري

تو خواهشگري کن مرا زو بخون
سزدگر به نيکي شوي رهنمون

نگه کرد گرسيوز آهنگ اوي
بجنگ اندرون تيزئ چنگ اوي

چودانست کوجنگ جويدهمی
بخون ريختن دست شويد همی

وفا کرد با او بسوگندها
بخوبي بدادش بسی پندها

به پيمان جداکرد ازو خنجرا
بچربي کشيدش به بند اندرا

سراپاي بستش بکردار يوز
چه سوداز هنرها چوبرگشت روز

چنين است گردندهٔ کوژپشت
چونرمي نمودي بيابي درشت

برانسان بنزديک افراسياب
ببردند رخ زرد و ديده پرآب

چوآمد بنزديک شاه اندرا
گودست بسته برهنه سرا

بدو آفرين کرد کاي شهريار
سزد گرکني راستي خواستار

نه من بارزو جستم اين پيشگاه
نبود اندرين کارکس را گناه

ازايران بجنگ گراز آمدم
بدين جشن توران فراز آمدم

زبهر يکی باز گم بوده را
براندا ختم ميهن و دوده را

بزير يکی سرو رفتم بخواب
که تاسايه دارد مرا زآفتاب

پرئ بيامد بگسترد پر
مرا اندر آورد خفته به بر

زاسپم جدا کرد و شد تا براه
که آمد همی لشکر دخت شاه

سواران پراگنده برگرد دشت
فراوان عماري بمن برگذشت

يکي چتر توري برآمد زدور
گرفته زهرسو سواران تور

يکي نو عماري بداندر ميان
کشيده بروچادري پرنيان

بدو اندرون خفته بت پيکری
نهاده ببالينش برافسری

پري يک بيک زاهرمن کرد ياد
ميان سواران بيامد چوباد

مرا ناگهان درعماري نشاند
برآن خوب چهره فسونی بخواند

که تااندر ايوان افراسياب
نشدهيچ بيدار چشمم زخواب

گناهي مرا اندرين بوده نيست
منيژه بدين کار آلوده نيست

پري بی گمان بخت برگشته بود
که برمن همی جادوي آزمود

چنين داد پاسخ پس افراسياب
که روز بدت کرد بر تو شتاب

توآني کزايران بگرز و کمند
همی رزم جستي بنام بلند

کنون نزدمن چون زنان بسته دست
همی خواب گرئي بکردار مست

بگفت دروغ آزمودن همی بخواهي سرازمن ربودن همی
بدوگفت بیژن که‌اي شهریار سخن بشنو ازمن یکی هوش‌دار
گرازان بدندان وشیران بچنگ توانند کردن بهرجاي جنگ
یلان هم بشمشیر و تیرو کمان توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته بر هنه تنا یکی را زپولاد پیراهنا
چگونه جهد شیربی چنگ تیز اگرچند باشد دلش پرستیز
اگرشاه خواهد که بیند زمن دلیري نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرما وگرزگران گزین کن زترکان هزاران سران
بآورد گه‌گریکی زان هزار اگرزنده مانم بمردم مدار
چوازبیژن این گفته بشنید چشم بروبر فگند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید بدوگفت چون‌این سخنها شنید
نه بیني که این بد کنش ریمنا فزوني سگالد همی برمنا
بسنده نبودش همین بد که کرد کنون رزم جوید به‌ننگ ونبرد
ببر همچنین بند بردست وپاي هم‌اندر زمان زو بپرداز جاي
بفرماي داري زدن پیش در که باشد زهرسو برو بر گذر
نگون بخت را زنده بردار کن وزان نیز با ما مگردان سخن
بدان تا زایرانیان زین سپس نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب دل ازدرد خسته دودیده پرآب
چوآمد بدو بیژن خسته دل زآب مژه پاي مانده بگل
همی گفت اگربرسرم کردگار نبشت‌است مردن به بدروزگار
زدار و زکشتن نترسم همی زگردان ایران بتفسم همي
به پیش نیاکان خسرو منش پس‌ازمرگ باشد بمن سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپاي زشرم پدر چون شود بازجاي
دریغا که شادان شود دشمنم برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه ودیدار گیو دریغا که دورم زگردان نیو
دریغا جوانمردي ونام من دریغ آن خور وخواب وآرام من
دریغا که‌باب من آن پهلوان بماند زهجران من ناتوان
دریغا که‌از من ندارد خبر که ماندستم‌این‌جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر آگهی — که بیژن زجان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرد رخسار من — چنین کژ چرا گشت پرکار من
دریغا که همسال و یاران من — چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آوخ که بریان شوند — چه برحال من زار گریان شوند
گر ایزد بمن بر ببخشاید ا — تن رزم جویم نفرساید ا
به بخشد جهان آفرین برتنم — شود زار و پرخون دل دشمنم
ایا باد بگذر به ایران زمین — پیامی زمن بر بشاه گزین
بگودرز و گستهم و گیو دلیر — بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگردان ایران رسانم خبر — وزانجا بکابلستان بر گذر
برستم رسان زود ازمن خبر — بدان تا به بندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی دراست — تنش زیر چنگال شیر نراست
بگودرز کشواد ازمن بگوی — که ازکار گرگین بشد آبروی
مرا دربلای فگند او که کس — نه بینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگو ای یل سست رای — چه گوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی — که هرگز نکرداست کس باکسی
مکافات آنرا بدی ساختی — بدام بلا اندر انداختی
گمان تو این بُد که من کار تو — بگویم بگردان زکردار تو
زنامردیٔ خویش ترسید یا — زجان و روانم تو ببرید یا
کنون گیو چون حال من بشنود — بسال دراز از تو می نگرود
بریده کند نامت اندر جهان — نیارند گفتن زبهرت مهان
بنالید و دل را زجان برگرفت — سزد گر بمانی بدین در شگفت
به بخشود یزدان جوانیش را — بهم بر شکست آن گمانیش را

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

گشنده همی کند جای درخت — پدید آمد از دور پیران زبخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید — همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار برپای کرده بلند — فروهشته ازدار پیچان کمند
بتو رانیان گفت کاین دار چیست — دل شاه توران برآزار کیست

بدوگفت گرسیوز این بیژن است ... از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسپ و آمد بر بیژنا ... جگرخسته دیدش برهنه تنا
دودست ازپس پشت بسته چومنگ ... دهن خشک ورفته زرخ آب ورنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدي ... از ایران همانا بخون آمدي
همه داستان بیژن اورا بگفت ... چنان چون رسیدش زبدخواه جفت
به بخشود پیران ویسه بروي ... فرو ریخت آب از دو دیده بروي
بفرمود تا یکزمانش بدار ... نکردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا به بینم یکی روي شاه ... نمایم بدو اختر نیك راه
زفرمان پیران نبودش گزیر ... بگفتند کاي پهلوان دژیر
بداریم اورا هم ایدر بپاي ... مگر پهلوان باشدش رهنماي
بزد اسپ پیران ویسه برفت ... برشاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش ... برشاه بردست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیك تخت ... برافراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود درپیش تختش بپاي ... چو دستور پاکیزهٔ رهنماي
سپهدار دانست کز آرزوي ... بپایست پیران آزاده خوي
بخندید وگفتش چه خواهي بگوي ... ترا بیشتر نزد من آب روي
اگر زر تو خواهي وگر گوهرا ... وگر بادشاهي وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش ... چرا برگزیني همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست ... زمین را ببوسید و برپاي جست
که جاوید بادا ترا تخت جاي ... نیابد جز از تخت تو بخت جاي
زشاهان گیتي ستایش تراست ... زخورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید ببخت توهست ... زاسپان و مردان و نیروي دست
مرا آرزو از بي خویش نیست ... کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آبادما ... بزرگان و فرخنده بنیادما
همی غم خورم تا بآرام من ... نه پیچد کسی گم کند نام من
نه من شاه را پیش ازین چند بار ... همی داد می پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز ... بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاؤس را ... که دشمن کني رستم وطوس را

سیاوش که هست از نژاد کیان — بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکو بند مان — ز هم بگسلانند پیوند مان
بخیره بکشتی سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را — سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان — که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور — سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نسودست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازوی — بخورشید برخون چکاند ازوی
برآرام بر کینه جوئی همی — گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین — بتوران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهتر ا — تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گسترد یا — ابا شاه ایران چه برخورد یا
همانا همی خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای — ایا پادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ — که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بران آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد — بایران و توران شدم روی زرد
نه بینی کزین بی‌هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم — بخندد همه کشور و لشکرم
گراویابد ازمن رهائی بجان — ز هرسو کشایند برمن زبان
برسوائی اندر بمانیم ودرد — بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی — که‌ای شاه نیک‌اختر راست‌گوی
چنین‌است چون شاه گوید همی — جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هوشیار من — یکی بنگرد ژرف سالار من
به بندیم اورا به بند گران — کجا دار وکشتن گزیند بران
ازو پند گیرند ایرانیان — نه‌بندند ازین پس بدی را میان

هرآنکو بزندان تو بسته ماند ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کوراي دید دلش با زبان شاه یکتاي دید
ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز انگه بفرمود شاه که بند گران ساز و تاریك چاه
دو دستش بزنجیر برکش بغُل یکی بند رومي بکردار پُل
به پیوند مسمار هاي گران زسر تا بپایش به بند اندران
ازان پس نگون اندرافگن بچاه که بی‌بهره گردد زخورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو که از ژرف دریاي کیهان خدیو
فگند است بر بیشهٔ چین ستان بیاور زبیژن بدان کین ستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش بمان تا بزاري برآیدش هوش
وزانجا بایوان آن بی هنر منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگواي بنفرین شوریده بخت که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به‌ننگ ازکیان پست‌کردي سرم بخاك اندر انداختي افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه که در چاه بین آنکه دیدي بگاه
بهارش توئي غمگسارش تو باش دربن‌تنگ زندان زوارش‌توباش
ببر زود آنرا به‌پیژن سپار بمان تا بمیرند هرد و بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ بهستی زدیدار این روزننگ
خرامید گر سیوز ازپیش اوي بگردند کام بداندیش اوي
کشان بیژن کیو ازپیش دار ببردند بسته بدان چاه سار
زسر تا بپایش بآهن به‌بست برومي میان و بزنجیر دست
بپولاد و خایسك آهنگران فروبرده مسمار هاي گران
نگونش بچاه اندر انداختند سر چاه را سنگ برساختند
وزانجا بایوان آن دخترش بیاورد گر سیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد ازان بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیك جا درا برهنه دو پاي وکشاده مرا

کشیدش دوان تا بدان چاه سار — دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک تر اخان و مان — ز واری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او باز گشت — منیژه ابا درد انبا ز گشت
غریوان همیگشت بر گرد دشت — چو یک روز و یکشب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزد یک چاه — یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی — منیژه ز هردر همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز — بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی — بدین شور بختی همی زیستی

باز گشتن گرگین با یران و دروغ گفتن او در بارهٔ بیژن

چو یک هفته گرگین برانجا بپای — همی بود و بیژن نیامد بجای
زهر سوش پویان بجستن گرفت — رخانرا بخونا ب شستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش — که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدان جای گاه — کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید — نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار — همی کرد یاراندر و خواستار
یکایک زدور اسپ بیژن بدید — که آمد ازان جویباران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین — فرو برده لفج و برآورده کین
بدانست کورا تباه است کار — بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند — ز افراسیاب آمد ستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی — ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند — بخیمه درآورد و روزی بماند
وز انجا سوی شهر ایران شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه — که بیژن نبود ست با او براه
نگفت این سخن گیو را شهریار — بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم انگه بگیو — ز گم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی — دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی — به ارمان ندانم چه پاید همی

بفرمود تا بور کشواد را کجا داشتي روز فرياد را
برو برنهادند زين خدنگ گرفته بدل کين نهنگ
هم انگه بدو اندر آورد پاي بکردار باد اندر آمد زجاي
پذيره شدش تا کند خواستار که بيژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگين بدو ناگهان همانا بدي ساخت اندر نهان
شوم گر نه بينم رخ بيژنم هم انگه سرش را زتن برکنم
بيامد چو گرگين مراورا بديد پياده شد و پيشش اندر دويد
همي گشت غلطان بخاک اندرا شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسيد و گفت اي گزين سپاه سپهدار ايران و سالار شاه
پذيره بدين راه چون آمدي که با ديدگان پرزخون آمدي
مرا جان شيرين نبايد همي کنون خوار تر گر برآيد همي
دو چشمم بروي تو آمد زشرم بپالايم از ديدگان خون گرم
کنون هيچ مندیش کورا بجان نيامد گزند و بگويم نشان
چو اسپ پسر ديد گرگين بدست پر از خاک آسيمه برسان مست
چو گفتار گرگينش آمد بگوش ازاسپ اندرافتاد وزو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپديد همه جامهٔ پهلوي بردريد
همي کند موي ازسر و روي پاک خروشان بسربر همي ريخت خاک
همي گفت ايا کردگار سپهر تو گستردي اندردلم هوش ومهر
چو از من جدا ماند فرزند من روا دارم اربگسلي بند من
روانم برانجاي نيکان بري زدرد دل من تو آگه تري
مرا خود زگيتي همين بود وبس چه انده گسار وچه فريادرس
کنون بخت بدکردش ازمن جدا چنين مانده ام در دم اژدها
زگرگين پس انگه سخن باز جست که چون بود خود روزگار ازنخست
زمانه بجايش کسي برگزيد ويا خود زچشم توشد ناپديد
ز بدها برو برچه آمد بگوي که افگند بند سپهري بدوي
چه ديو آمدش پيش درمرغزار که او راتبه کرد و برگشت کار
تواين اسپ بي مرد چون يافتي زبيژن کجا روي برتافتي
بدو گفت گرگين که باز آر هوش سخن بشنو و پهن بکشاي گوش

که اینکار چون بود و کردار چون
دران بیشه با خوك پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه فروزندهٔ گاه باش

برفتیم از ایدر بجگ گراز
رسیدیم نزدیك ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چودست
درختان بریده چراگاه پست

همه جاي گشته کنام گراز
همه شهر مانده ازو در گداز

چو درجنگ نیزه برافراشتیم
به بیشه درون نعره برداشتیم

گرازاندر آمد بکردار کوه
نه یکیك که هرجاي گشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر
بشد روز و نامد دل ازجنگ سیر

چو پیلان بهم برفگندیم شان
بمسمار دندان بکندیم شان

وزانجا بایران نهادیم روي
همه راه شادان ونخچیر جوي

برآمد یکی گورازان مرغزار
کزان خوبتر کس نه بیند نگار

بکردار گلگون گودرزموي
چوخنگ شباهنگ فرهادروي

چو سیمرغ بال وچو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن سروگوش ودم

بگردن چوشیر و برفتن چو باد
تو گفتي نگارست اندر بهار

تو گفتي نگارست اندر بهار
بهاری ندیدم چنو پرنگار

چو بیژن بدید آن نگاریده گور
بدلش اندر افتاد ازان گورشور

برآنگیخت ازجاي شبرنگرا
همي پست کردی سمش سنگرا

چو بیژن بنزدیك آنگور شد
تو گفتي بتابندگي هور شد

بر بیژن آمد چو پیلی بلند
بسرش اندر افگند بیژن کمند

فگندن همان بود و بردن همان
دمان گورو بیژن پس اندر دمان

زتازیدن گور و گرد سوار
برآمد همی دود ازان مرغزار

بکردار دریا زمین برمید
کمند افگن و گور شد ناپدید

پي اندر گرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد سمندم ستوه

زبیژن ندیدم بگیتي نشان
جزاین اسپ وزین ازپس اندرکشان

دلم شد پرآتش زتیمار اوي
که چون بود باگور پیکار اوي

بماندم فراوان دران مرغزار
همی کردمش هرسوي خواستار

ازان بازگشتم چنین ناامید
که گورژیان بود دیو سفید

چو بشنید گیو این سخن هوشیار
بدانست کورا تباهست کار

زگرگین سخن سر بسر خیره دید — همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه — تنش لرزلرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت — سخن را بدان گونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل زراه — که گرداند او را بره بر تباه
بخواهد ازو کین پور گزین — وگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید — نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا — مگر کام بد گوهر آهرمنا
به‌بیژن چه‌سود آید ازجان اوی — دگرگونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا این سخن نزد شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند — که ای بدکنش ریمن پر گزند
توبردی زره مهر و ماه مرا — گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تگ و پویه پوی — بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه — که تا من به بینم یکی روی شاه
پس انگه به خنجرزتوکین خویش — بخواهم زبهر جهان بین خویش

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

وزآنجا بیامد بنزدیک شاه — دودیده‌پرازخون و دل کینه‌خواه
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اختترا — نه بینی که بر سرچه آمد مرا
زگیتی یکی پور بودم جوان — شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش پر از بیم گریان بدم — زبیم جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین زراه — زبان پرزیاوه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من — ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ دارد نگونسار زین — زبیژن ندارد نشانی جزاین
اگر داد بیند برین کار ما — یکی بنگرد ژرف سالار ما

ز گرگین دهد داد من شهریار — کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد زدرد دل گیو شاه — برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد — ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو انگهی گفت گرگین چه گفت — چه کوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس انگاه گیو — سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن — بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست وخور سند باش — برامید گم بوده فرزند باش
که اکنون شنید ستم از موبدان — زبیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ — سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا — به پیلان سر آرم من آن کشورا
بران کینه گه بربود بیژنا — همی رزم جوید چو آهرمنا
تو شودل بدین کار غمگین مدار — من او را همانا بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد — دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید — ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان — ز درگاه با گیو رفته توان
برفت ازدرکاخ تا پیش اوي — پر از شرم جان بداندیش اوي
چو در پیش کیخسرو آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو انماس دندانهاي گراز — بر تخت بنهاد و برد ش نماز
که خسرو بهرکار پیروز باد — همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز — بریده چنان چون سران گراز
بدندانها شان نگه کرد شاه — بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا — بدو برچه بد ساخت آهرمنا
چوخسرو چنین گفت گرگین بپاي — فرومانده خیره هم ایدون بجاي
زبان پر زباوه روان پرگناه — رخش زرد و لرزان تن ازبیم شاه
چو گفتارها یك بدیگر نماند — دمش خیره سر دید و هم بدگمان
بدوگفت نشنیدي این داستان — که دستان زداست از گه باستان
که گر شیر با کین گود رزبان — بکوشد تنش را سر آید زمان

اگر نیستی ازپی نام بد و یا سوي یزدان سرانجام بد
بفرمود می تا سرت را زتن بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به فولاد گر که بندگران ساز مسمار سر
هم اندر زمان پاي کردش به بند که از بند گیرد بداندیش پند
بگیوانگهي گفت بازآر هوش بجویش بهرجا و هرسو بکوش
من اکنون زهرسو فراوان سوار فرستم همه درخور کارزار
زبیژن مگر آگهي یابما بدین کار هشیار بشتابما
وگردیر یابم ازو آگهي توجاي خردرا مگردان تهي
بمان تا بیاید مه فرودین که بفروزد اندرجهان هوردین
بدانگه که ازگل شود باغ شاد ابرسر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا هوابر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاك فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتي نماي شوم پیش یزدان بباشم بپاي
کجا هفت کشور بدو اندرا به بینم بروبوم وهرکشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هرکجا بیژن است بجام این سخن مرمرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد زتیمار فرزند آزاد شد
بخندید و برشاه کرد آفرین که بي‌تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند زچشم بدانت مبادا گزند
زنیکي دهش برتو باد آفرین که از تو فرازد کلاه و نگین
چوگیو ازبرگاه خسرو برفت بهرسو سواران فرستاد تفت
بجستش فراوان بگرد جهان که یابد مگر زو بجاي نشان
همه شهرایران وتوران بپاي سپردند و نامد نشانش بجاي

دیدن کیخسرو بیژن را درجام گیتي نماي

چونو روزخرم فرازآمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان زبهر پسر کوژ گشته توان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید

به بخشود مرگیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهر نگار

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده برچند کرد آفرین

ز فریاد رس زور و فریاد خواست
وز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان ازانجا بیامد بگاه
بسربر نهاد آن کیانی کلاه

پس آن جام برکف نهاد وبدید
دروهفت کشور همی بنگرید

زکار ونشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه وچون وچند

زماهی بجام اندرون تا برة
نگاریده پیکر بدو یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام وشیر
چو مهروچوماه وچوناهید و تیر

همه بود نیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا

بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید زبیژن نشانی پدید

سوی کشور کرگساران رسید
بفرمان یزدان مراورا بدید

بدان چاه بسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری ازنژاد کیان
زبهر زواریش بسته میان

سوی گیوکرد انگهی روی شاه
بخندید ورخشنده شد پیشگاه

که زنداست بیژن تودل شاددار
زهر بد تن مهتر آزاد دار

مگرغم نداری بزندان وبند
ازان پس که برجانش نامد گزند

که بیژن بتوران به بند اندرست
زواریش یکی نامور دختراست

زبس رنج وسختی و تیمار اوی
پرازدرد گشتم من ازکار اوی

برانسان گذارد همی روزگار
که هردم بگرید چو ابر بهار

زپیوند وخویشان شده ناامید
گدازان ولرزان چو یکشاخ بید

دوچشمش پرازخون ودل پردرد
زبانش زخویشان پرازیاد کرد

چو ابر بهاران ببارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی

برین چاره اکنون که جنبد زجای
که خیزد میان بسته این را بپای

که خواهد شدن دردم اژدها
که آرد مراورا زسختی رها

نشاید مگر رستم تیزچنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

کمر بند وبرکش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسای و روز

ببر نامهٔ من بر رستما مزن داستان را برهٔ بر دما
نویسندهٔ نامه را پیش خواند ازین داستان چند با او براند

بردن گیو نامهٔ گیخسرو نزد رستم دربارهٔ رستگاري بیژن

برستم یکی نامه فرمود شاه نوشتن زمهتر سوي نیکخواه
که اي پهلوان زادهٔ پرهنز زگردان گیهان برآورده سر
توئي از نیاکان مرا یادگار همیشه کمر بستهٔ کارزار
ترا داد گردن بمردي پلنگ بدریا خروشان زبیمت نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان بفریاد هرکس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران بشستي و کندي بدانرا سران
چه مایه سر تاجداران زگاه ربودي و بر کندي از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بیجان شده بسا بوم و برکز تو ویران شده
سر پهلوانان لشکر پناه بنزدیك شاهان ترا دستگاه
همه جاه وانرا شکستي بگزز بیفروختي تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه خاقان چین نبشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد کشایندگانرا جگر خسته شد
کشایندهٔ بند بسته توئي کیانرا سپهر خجسته توئي
ترا ایزد این زور پیلان که داد برو بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه بگیري برآري ز تاریك چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش فراز آمدست این بشایسته خویش
چنین کار نامد بگودرزیان ازان دیو چهران تورانیان
ازارمانیان آمده داد خواه که از خوك شد بیشه یکسر تباه
همه گفتها را ازین باز گفت نموده بدان جاکه بیژن نهفت
بیاید درین کار آزرده گیو بپوید همی از پي پور نیو
تو خود داني اي مهتر شیر مرد که گیو سپهبد بمردي چه کرد
بجنگ پشن هم بمازندران چه کرد آن دلاور بگرزگران
بزرگ است وگرداست وداماد تو بد و شاد گشته دل راد تو

دل گیو هرگز بدینسان نبود ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان وری همه جامه چاک‌اندوبرخاک‌پی
دل و جان من نیز شد مستمند ازان نامور پهلو دیو بند
بتو دارد امید گودرز و گیو که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من‌جاه شان زبان و دل و رای آگاه شان
سزد گر تو آنرا نداری برنج بخواه انچه باید زمردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم‌نبود فروزنده ترزین‌جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور کس چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه مرا و نیائی مرا نیک خواه
بهرسو که جویمش یابم بجای بهر نیک‌و بد پیش‌من بُد بپای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای سبک‌باش و باگیو خیزایدرآی
بدان تا بدین کار با ما بهم زنی رای فرخ بهر بیش و کم
زمردان و ازگنج و ازخواسته بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پئی برشده نام تو ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها
چو برنامه بنهاد خسرو نگین ستد گیو و برشاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دوده همه برنشاند بیزدان پناهید و نامش بخواند
چونچیر ازانجا که برداشتی دو روزه بیکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند همیرفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهادند روی همیشد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده گه دیده بانش بدید سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند سواران بگردانندرش نیزچند
درفشی‌درفشان پس‌پشت اوی یکی کابلی تیغ درمشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام بفرمود برجرمه کردن لگام
بزد اسپ و آمد پذیره براه بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی همی آمد آسیمه و پویه پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه که گیواست ازایران فرستاده براه

چو نزد یك شد پهلوان و سپاه نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان زشاه و بزرگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد زشاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نه بینی برنگ زخون مژه پشت پایم پلنگ
چو بشنید دستان پر از درد گشت خروشید و رخسار او زرد گشت
وزان پس نشان تهمتن بخواست بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم زنخچیر گور دمادم بیاید که بررفت هور
شوم گفت تا من به بینمش روي زخسرو یکی نامه دارم بدوي
چنین گفت دستان کزاید مرو که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپاي یك امروز با ما بشادي گراي
برفتند هردو بایوان زال گرفتند هردو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان زراه تهمتن بیامد ز نخچیر گاه
پذیره شدش گیو کامد فراز پیاده شد از اسپ و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روي ز دیده نهاده برخ بر دو جوي
چو رستم دل گیو را خسته دید بآب مژه روي او شسته دید
بدل گفت باری تباه است کار بایران و بر شاه مه روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر بپرسیدش از خسرو تاج ور
زگودرز و از طوس و از گستهم زگردان لشکر همه بیش و کم
زشاپور و رهام وز بیژنا زفرهاد و گرگین و از هرتنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش برآمد بناکام از ویك خروش
زمانی خروشید و زاري نمود وزان پس گو پیلتن را ستود
برستم چنین گفت کاي بافرین گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو برین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده باز یابد روان ویا پیر سر مرد گردد جوان
درستند اینها که بردي تو نام وزایشان درود و سلام و پیام
بجز بیژن اي گرد گرد نکشان که از بند و از چه دهندش نشان
نه بیني که برمن به پیران سرا چه آمد ز بخت بد اندر خورا

بگیتی مرا خود یکی پور بود — که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید — بدین درد مان کس چنان غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور — شب و روز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان — بگیتی بجستم ز هرکس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای — به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین — بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش — بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از و شهریار — به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود — سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید — دو رخسار زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر — تو بندی بفریاد هرکس کمر
همی گفت ومژگان پراز آب زرد — همی بر کشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد — همه کار گرگین بدو کرد یاد
پس از بهر بیژن خروشید زار — فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشان بدند از گه دیرباز — زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر گیو داشت — فرامرز پیل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیل تن — گوی بد سرافراز در انجمن
یگیو انگهی گفت مندیش ازین — که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست — همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه — برآرم من او را ز تاریک چاه
وزانجا بایوان رستم شدند — برة بر یکی رای رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند — ز گفتار خسرو بخیره بماند
زبس آفرین جهاندار شاه — بران نامور پهلوان سپاه
بگیو انگهی گفت بشتافتم — بفرمان شه راه را ساختم
بدین آمدن رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی
بدانستم این رنج و کردار تو — کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه — بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه گین سیاوش چه مازندران — کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدیدار تو سخت شادان شدم — ولی بهر بیژن پریشان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار — ترا دید می خستهٔ روزگار
من از بهز این نامهٔ شاه را — بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام — برین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم باین کار اگر جان من — زتن نگسلد پاك یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج — فدا کردن جان و مردان و گنج
به نیروي یزدان ببندم کمر — به بخت جهاندار پیروزگر
بیارمش ازان بند و تاریك چاه — نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خان من شادباش — همی نوش مي وزغم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست — مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد — زگردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوي شهر ایران شویم — بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو — ببوسید دست و سر و پاي نیو
برو آفرین کرد کاي نامور — به نیروي مردي و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان — دل و زور پیل و هش موبدان
زهر نیکوئي بهره ور بود یا — چنان کز دلم زنگ بزد و دیا
چو رستم دل گیو پدرام دید — وزان خود به نیکي سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان — بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازندهٔ رود با مي گسار — بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست جام ازمي لعل فام — خروشنده چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب — بخورد و نکرد او برفتن شتاب
بروز چهارم گرفتند ساز — چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار — سوي شهر ایران بسی چند کار
سواران گردنکش از کشورش — همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پاي — کمر بست و پوشید رومي قباي
بزین اندر افگند گرز نیا — پر از جنگ سر دل پر از کیمیا

بگردون برافراخته کوس رخش — زخورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد هزار — زلشکر گزید از در کارزار
چه از بردنی بود برداشتند — بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر — برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم انگاه گیو — که باید مرا رفتن از پیش نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را — که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش — بگو شاه را کزغم آزاد باش
چو رفت از بر رستم آن پهلوان — بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز — فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه — که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار — برآمد بیخت تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بدری — بمالید نامه ابرچشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست — چنان چون بود مرد خسروپرست
براندم من از پیش تا نزد شاه — بگویم که آمد تهمتن زراه
بگیو انگهی گفت رستم کجاست — که پشت بزرگان و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست — که نیکی نمایست وخسرو پرست

پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

بفرمود خسرو بفرزانگان — بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه — که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را — شه نودران طوس و فرهاد را
دو بهره زگردان و گردن کشان — چه ازگرزداران و دشمن کشان
برآئین کاؤس برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد زگرد سواران بنفش — خروشان ستور و درخشان درفش

چونزدیك رستم فراز آمدند — پیاده همی با نماز آمدند
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید هر هریکی را ز شاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم براسپ — بکردار رخشنده آذر گشسپ
چو آمد برشاه کهتر نواز — نوان پیش اورفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید — که مهر و ستایش مر او را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت — که بادي همه ساله با بخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه — چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردي بهشت هژیر — نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز شهریر بادي تو پیروز گر — بنام بزرگي و فرّ و هنر
ترا باد فرخ نیا و نژاد — زخرداد بادا برو بوم شاد
ازآذرت رخشنده شب همچوروز — تو شادان و تاج توگیتي فروز
سفندار مذ پاسبان تو باد — خرد جان روشن روان تو باد
دي واورمزدت خجسته بواد — درهر بدي برتو بسته بواد
وز آبانت هم کار فرخنده باد — سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد — همیشه تن و بخت تو شاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپاي — شهنشه بدادش برخویش جاي
بدو گفت خسرو درست آمدي — که از جان تو دور دست بدي
توئي پهلوان کیان جهان — نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیاني و پشت سپاه — نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردي بدیدار خویش — بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام — درستند و خرّم دل و شاد کام
فرورفت رستم ببوسید تخت — که اي پرهنر شاه بیدار بخت
ببخت تو هرسه درستند و شاد — انوشه کسي کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه — که گودرز و طوس وگوانرا بخواه
درباغ بکشاد سالار بار — نشستن گهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسرواني بباغ — بگسترد و شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از برگاه شاه کجا سایه گسترد برتاج وگاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر بروگونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ وبار فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی میانی ترنج و بهی بُد تهی
بد و اندرون مشکسوده بمی همه پیکرش سفته برسان نی
کز اشاه برگاه بنشاندی برو باد ازان مشك بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت بسربرش ریزنده مشك از درخت
همه میگساران به پیش اندرا همه برسر آن افسر از گوهرا
زدیبای زربفت وچیني قباي همه پیش گاه سپهبد بپاي
همه طوق بربسته وگوشوار ببر بر همه جامهٔ زرنگار
همه دل پرازشادي ومي بدست رخان ارغواني ونابوده مست
همه رخ چودیباي رومی برنگ فروزنده عود وخروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت نشست ازبرگاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار که اي نیکپیوند به روزگار
زهربد توئي پیش ایران سپر همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه درشهر ایران چه پیش کیان همه بردرنج بستي میان
شناسي تو کردار گودرزیان تن آساني ورنج وسود وزیان
میان بسته دارند پیشم بپاي همیشه بنیکي مرا رهنماي
به تنها تن گیو از انجمن زهربد سپربوده درپیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز غم ازبهر فرزند بدتر چه چیز
برینکار اگر توبه بندي میان پذیره نیایدت شیر ژیان
بدینکار اگر تو نه بندي کمر نه بینم بگیتي دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوي که اورا زتوران بد آمد بروي
زاسپ وسلیح وزمردان وگنج ببرهرچه باید مدار ایچ رنج
چو رستم زکیخسرو ایدون شنود زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کاي نیکنام چوخورشید هرجاي گسترده گام
زتو دور باد آز وخشم ونیاز دل بدسگالت بگرم وگداز
توئي برکیان شاه وسالاروکي کیان جهان مر ترا خاك پي

که چون تو ندیدست یك شاه گاه — نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه
بدان راز نیکان تو کردي جدا — تو بستي بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران — بفرّ کیاني و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج توزاد — تو باید که باشي بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه — بدانسو روم کز نمایدم راه
چنان کز پي گیو اگر بر سرم — هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید بمژگانم اندر سنان — نتابم زفرمان خسرو عنان
بر آرم بفر تو این کار کرد — سپهبد نخواهم نمردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو — فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین — همي خواندند از جهان آفرین
بمي دست بردند و مستان شدند — زیاد سپهبد بدستان شدند
بشادي همی خوردمي شهریار — کشاده بشادي در نوبهار

رهائي یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید — بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیك رستم پیام — که اي نیك پي فرخ و نیکنام
درخت بزرگي و گنج وفا — در راه مردي و بند بلا
گرت رنج ناید زگفتار من — بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو درکار این کوز پشت — بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکي اندر مرا ره نمود — نبشته چنین بود و بود انچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد زبد نام من — به پیران سراین بُد سرانجام من
مرا گربخواهي زشاه جهان — چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاك — مگر بازیابم من آن کیش پاك
چو پیغام گرگین برستم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
به پیچید ازان درد و پیغام اوي — غم آمدش ازان بیهده کام اوي
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که اي خیره ناپاك مرد

تو نشنیدهٔ داستان پلنگ — بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر برخرد چیره گردد هوا — نیابد زچنگ هوا کس رها
خرد مند کارد هوا را بزیر — بود داستانش چو شیرد لیر
تو دستان نمودي چو روباه پیر — ندیدي همی دام نخچیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو — که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگي — فرو مانده بینمت یکبارگي
زخسرو بخواهم گناه ترا — بر افروزم این تیرهٔ ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها — بفرمان دادار گیهان خدا
رها بودي از بند ورستي بجان — زتو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر — زجان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه خواه — به نیروي یزدان وفرمان شاه
وگر من نیایم هنر مند گیو — بخواهد زتو کین فرزند نیو
برآمد برین کار یکروزوشب — ازین کار نکشاد بر شاه لب
دویم روز چون شید بنمود تاج — نشست از برسیمگون تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر — بخواهش برشاه پیروز گر
زگرگین سخن رفت با شهریار — ازان گم شده بخت و بدروزگار
بدو گفت شاه اي سپهدار من — همی بگسلي بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه — بدادار خرداد وخورشید وماه
که گرگین نه بیند زمن جز بلا — مگر بیژن از بند گردد رها
جزاین آرزو هرچه خواهي بخواه — زتیغ و زمهر و زتخت و گلاه
پس انگه چنین گفت رستم بشاه — که اي با گهرنامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی — فدا کردن جان بسیچد همی
گرآمرزش شاه ناید به پیش — بنزدش نیاید همی دین و کیش
هرآنکس که گردد زراه خرد — سرانجام پیچد زکردار بد
سزد گرکني یاد کردار اوي — همیشه بهرکینه پیکار اوي
به پیش نیا کانت بسته کمر — بهر کینه گه با یکی کینه ور
اگرشاه بیند بمن بخشدش — مگربخت یك لخت بدرخشدش
برستم به بخشید پیروز شاه — رهانیدش از بند و تاریك چاه

زرستم بزسید پس شهریار — که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی زگنج و زلشکر بخواه — که باید که باتو بیاید براه
بترسم زبد گوهر افراسیاب — که برخون بیژن بگیرد شتاب
که او باد سارا ست ودیو نژند — بدو داده افسون و نیرنگ وبند
بجنباندش یکزمان دل زجای — بگرداند آن تیغ زن را زپای
چنین گفت رستم بشاه جهان — که بپسیچم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب — نباید برین کار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن — شکیبا فراوان بتوران بدن
بدین کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرزست و تیغ وسنان
فراوان گهر باید و زر و سیم — برفتن بامید وبودن به بیم
زگستردنی هم ز پوشیدنی — بباید بهائی وبخشیدنی
چو بشنید خسرو زرستم سخن — بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد برشاه گنجور اوی — زگنج انچه فرمود دستور اوی
سر بدره بکشود گنجور شاه — بدینار وگوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — هرانچش ببایست ازان برگزید
ازان ده شتربار دینار کرد — صد اشتر زرخت وبنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار — که بگزین زلشکر سواران هزار
زشیران گردن کش نامور — بباید تنی چند بسته کمر
چوگرگین وچون زنگهٔ شاوران — دگرگستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گزازه که راند سپاه — نگهبان گردان وتخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر — چواشکش که هست او یل نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی بیند اختند — چنان کش ببایست برساختند

رفتن رستم بتوران بسان بازارگان برای رهانیدن بیژن

پس انگاه گفتش بگردن کشان — بران گرزداران ومردم کشان
چوسالار نوبت بیاید بدر — به شبگیر بندند گردان کمر
سپیده دمان گاه بانگ خروس — به بستند برکوهه پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بچنگ اندرون گرز و برزین کمند

برفت از درشاه با لشکرش
همی آفرین خواند برکشورش

سپاه از پس پشت و گردان زپیش
نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیر شان رهنمون
همه دست را پاک شسته بخون

چو نزدیکیٔ مرز توران رسید
سران سپه را همه بر گزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر بیا شید روشن روان

مجنبید از ایدر مگر جان من
زتن بگسلد پاک یزدان من

بسیچیده باشید مرجنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند
خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه برسان بازارگان
بپوشید و بکشاد بند از میان

کشادند گردان کمرهای سیم
بپوشید شان جامهای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هشت اسپ در کاروان
یکی رخش و دیگر نشست گوان

ده اشتر همه جامهٔ لشکرا
صد اشتر همه بارشان گوهرا

زبس های وهوی جرنگ درای
بکردار طهمورثی کرنای

همه دشت از آوازشان میخنید
همی رفت تا شهر پیران رسید

دران مرز توران یکی شهر بود
که پیران ازان شهر با بهر بود

به نخچیر بُد رفته پیران زجای
نبد کس بدرگاه او بر بپای

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه
بیامد تهمتن بدیدش براه

یکی جام زرین پر از گوهرا
بدیبا بپوشید رستم سرا

دو اسپ گرانمایه با زین زر
بگوهر بیا راسته سر بسر

بفرمان بران داد و خود پیش رفت
برگاه پیران خرامید تفت

برو آفرین گرد کای نامور
بایران و توران به بخت و هنر

چو تو کس نباشد بفر و کلاه
که دستور شاهی و زیبای گاه

چنان کرد روشن جهاندار ساز
که پیران مرا و را ندانست باز

بپرسید و گفت از کجائی بگوی
چه مردی و چون آمدی پویه پوی

بدو گفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

ببازارگانی ازایران بتور
به پیمودم این راه دشوار دور

فروشنده ام هم خریدار نیز — فروشم بخرم زهر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید — چنین چیره شد بردلم بر امید
اگر پهلوان گیرد م زیر پر — خرم چار پای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم — هم از ابر مهرت گهر بارد م
پس آن جام پر گوهر شاهوار — میان مهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازي نژاد — که بر موي شان گرد ننشاند باد
بسي آفرین کرد و آن خواسته — بدو داد و شد کار پیراسته
چو بیران بران گوهران بنگرید — کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش — بر تخت پیروزه بنشاختش
که روشاد و ایمن بشهراندر آي — که مانزد و خویشت بسازیم جاي
ازین خواسته با تو تیمار نیست — کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داري بهائي بیار — خرید ار کن هرسوي خواستار
فرود آي درخان فرزند من — چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که اي پهلوان — هم ایدر ببا شیم با کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست — بهر جاکه باشیم ازین پس رواست
که با من زهر گونه گوهر بود — نباید کزان گوهري کم شود
به پیروز بخت تواي پهلوان — به بیرون ببا شیم روشن روان
بدو گفت روبا رزو گیر جاي — کنم پاسبانان به پیشت بپاي
یکي خانه بگزید برساخت کار — بکلبه درون رخت بنهاد وبار
خبر شد کزایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان
زهرسو خریدار بنهاد گوش — چو آگاهي آمد زگوهر فروش
خریدار دیباي و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتي بیاراستی — بدان کلبه بازار بر ساختی
برآمد برین روزگاری چنین — که رستم بمانده بتوران زمین

گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایك بشهراندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب — برستم آمد دودیده پر آب

همی بآستین خون مژگان برفت — برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان وازگنج خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند
برامید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار — خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهیستت زگردان شاه — زگیو و زگودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر — نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چونین جوانی زگودرزیان — همی بگسلاند ز آهن میان
بسودست پایش به بند گران — دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته به بند — همه جامه پرخون ازان مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب — زنالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی — یکی بانگ برزد براندش زروی
بدو گفت کز پیش من دور شو — نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی — که مغزم زگفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار — زخواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پرخرد — ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرا نم زپیش — که من خود دلی دارم ازدرد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر — که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود — مگر کاهرمن برستخیزت نمود
همی برنوشتی تو بازار من — ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی ازمن میازار بیش — که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجای که کیخسرواست — بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم زبن گیو و گودرز را — نه هرگز به پیمودم آن مرزرا
بفرمود تا خوردنی هرچه بود — نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار — که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه — چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من — چه پرسی زرنج و ز تیمار من
ازان چاه سر با دلی پرزدرد — دویدم بنزد تو ای راد مرد

که از تو بپرسم یکی نو خبر ز گیو و ز گودرز پر خاشخر
زدی بانگ برمن چو جنگ آوران نترسی تو از داوران
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شوربخت فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
ازین زار تر چون بود روزگار سر آرد مگر برمن این کردگار
که بیچاره بیژن دران ژرف چاه نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و به مسمار و بند گران همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بردرد بفزود ازان نم از دیدگانم بپالود ازان
کنون گرت باشد بایران گذر زگودرز کشواد یا بی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را به بینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن بچاه اندراست وگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینی مرا سای دیر که از بال سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران نینگیزی از هرسوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشد ش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بابت نبودی ز پیش ترا داد می چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت هرگون خورش که اورا بباید بیاورد برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم به پیچید بر گرد آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پری نهان کرد درمرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر که بیچارگان را توئی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر دوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی ز بهرمن ای مهربان چاره جوی

آگاهي يافتن بيژن از آمدن رستم

منيژه بد و گفت کز کاروان
يکی مايه ور مرد بازارگان

ازايران بتوران ز بهر درم
کشيده ز هرگونه بسيار وکم

يکی مرد پاکيزه با هوش و فر
زهرگونه با او فراوان گهر

همش دستگاهست وهم دل فراخ
يکی کلبه سازيد در پيش کاخ

بمن داد ازين گونه دستارخوان
که برمن جهان آفرين را بخوان

بدان چاه نزديک آن بسته رو
دگر گر بخواهد ببر نو بنو

بگسترد بيژن پس آن نان پاک
پراميد دل گشته با ترس و باک

چودست خورش بردازان داوري
بديد آن نهان کرده انگشتري

نگينش نگه کرد و نامش بخواند
ز شادي بخنديد و خيره بماند

يکی مهر پيروزه رستم بروي
بآهن نوشته بکردار موي

چو بار درخت وفا را بديد
بدانست کامد غمش را کليد

بخنديد و خنديد ني شاه وار
چنان کامد آوازش از چاه سار

منيژه چو بشنيد خنديدنش
ازان چاه تاريک و بسته تنش

شگفت آمدش داستانی بزد
که ديوانه خندد ز کردار خود

منيژه عجب ماند ازان کارسخت
بگفت اين چه خنده است اي نيکبخت

چگونه کشادي بخنده دو لب
که شب روز بيني همی روز شب

چه رازاست پيش آرو بامن بگوي
مگر بخت نيکت نمودست روي

بدوگفت بيژن که اين کارسخت
باميد آنم که بکشاد بخت

کنون گر وفاي مرا نشکني
بسوگند بامن تو پيمان کني

بگويم ترا سربسر داستان
چو باشي بسوگند همداستان

که گر لب بدوزي ز بهر گزند
زنان را زبان هم نماند به بند

منيژه چو بشنيد نالید سخت
که برمن چه آمد زبد خواه بخت

دريغا که شد روزگاران من
دل خسته و چشم گريان من

بدادم به بيژن دل و خان ومان
کنون گشت برمن چنين بدگمان

پدرگشته بيزار و خويشان زمن
برهنه دوان بر سر انجمن

همان گنج و دینار و تاج وگهر بتاراج دادم همه سربسر
ازامید بیژن شدم ناامید جهانم سیاه ودو دیده سفید
بپوشد همی راز برمن چنین توآگه تری ای جهان آفرین
بدوگفت بیژن همه راست است زمن کار توپاك برکاست است
چنین گفت کاکنون ببایست گفت ایامهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهرکار پندم دهی که مغزم برنج اندرون شد تهی
توبشناس کان مرد گوهر فروش که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز وگر نه بگوهر نبودش نیاز
به بخشود برمن جهان آفرین به بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز ترا زین تگاپوی گرم و گداز
بنزدیك او رو بگویش نهان که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان وبه‌تن چاره جوی اگرتو خداوند رخشی بگوی
بیامد زبیشه بکردار باد منیژه برستم پیامش بداد
چوبشنید گفتار آن خوبروی کزان‌راه دورآمدش چاره‌جوی
بدانست رستم که بیژن سخن کشاده‌ست بر گلرخ سروبن
بدو گفت‌رستم که‌ای خوب چهر که ایزد ترا زو مبرّاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش ترا داد یزدان فریاد بخش
زرابل بایران زایران بتور زبهر توپیمود این راه دور
بساغم که خوردی درین روزچند زتیمار گشتی چنین مستمند
چواین گفته باشی سخن رازدار شب تیره گوشت بآواز دار
زبیشه فراز آر هیزم بروز شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه زگفتار او شاد شد دلش زاندُهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تابدان کوهسار که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم مرا سر پیام بدان نیك پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست که بیژن بنام و نشانم بجست
توبا داغ دل چند پوئی همی دورخ را بخوناب شوئی همی
بگویش که مارا بسان پلنگ بسود ازپی تو کمرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان به بینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ
بگردون براندازم آسوده سنگ

مرا گفت چون تیره گردد هوا
شب از چنگ خورشید کردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز
که شب برسر چاه گردد چو روز

بدان تا ببینم سر چاه را
بدان روشنی بسپرم راه را

چو بشنید بیژن برآنسان پیام
بچاه اندرون گشت ازان شاد کام

سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاك بخشندهٔ داد گر

زهربد تو باشی مرا دستگیر
توزن بردل وجان بد خواه تیر

بده داد من زانکه بیداد کرد
تو دانی غمان من وداغ و درد

مگر بازیابم برو بوم را
بمانم من این اختر شوم را

تو ای جفت رنج آزموده زمن
فدا کرده جان ودل و چیز و تن

بدین رنج کزمن تو برداشتی
همه رنج من شادی انکاشتی

بکردی رها تاج و تخت وکمر
همان گنج وخویشان ومام وپدر

اگریابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها

بکردار نیکان یزدان پرست
بپویم بپای و بیازم بدست

بسان پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت به بندم میان

کنون این یکی رنج بردار نیز
کزین رنج یابی بسی گنج و چیز

منیژه بهیزم شتابید سخت
چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید برچشم و هیزم ببر
که تاکی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید
شب تیره برکوه لشکر کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان
شود آشکارای گیتی نهان

که لشکر کشد تیره شب پیش روز
بگیرد سر هور گیتی فروز

منیژه بشد آتشی برفروخت
که چشم شب قیره گون رابسوخت

بگوش اندرون بانگ روئینه خم
که آمد زره رخش روئینه سم

برآوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره
برافگند بند زره را گره

به پیش خداوند خورشید و ماه
بیامد ورا کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد بدینکار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین ببستند بر گرد گه بند کین
براسپان نهادند زین خدنگ همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روي همیرفت پیش اندرون راه جوي
چو آمد برسنگ اکوان فراز بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفتگرد که روي زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن سرچاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پرد خته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوي که سنگ از سرچاه ننهاد پي
زاسپ اندرآمد گو شیر نر زره دامنش را بزد بر کمر
بزد دست وآن سنگ برداشت راست بزیزدان زور آفرین زور خواست
بینداخت بر بیشهٔ شهرچین بلززیدازان سنگ روي زمین
زبیژن بپرسید و نالید زار که چون بود کارت ببد روزگار
زگیتي همه نوش بودیت بهر زدستش چرابستدي جام زهر
چنین گفت بیژن زتاریك چاه که چون بود برپهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش همه زهرگیتي شدم پاك نوش
بدینسان که بیني مرا خان و مان زآهن زمین و زسنگ آسمان
بکندیم دل زین سراي سپنج زبس درد وسختي واندوه و رنج
بدو گفت رستم که برجان تو به بخشود بخشنده یزدان تو
کنون اي خردمند فرخندخوي مرا مانده از تو یکی آروزي
بمن بخش گرگین میلاد را زدل دور کن کین و بیدادرا
بدو گفت بیژن که اي یار من چه داني کهچون بود پیکار من
ندانيي تواي مهتر شیر مرد که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گربدخوئي بسازي و گفتار من نشنوي
بمانم ترا بسته در چاه پاي باسپ اندرآرم شوم بازجاي
چو گفتار رستم رسیدش بگوش ازان تنگ زندان برآمد خروش

بپاسخ بد وگفت بد بخت من ... زگردان وزدوده و انجمن
زگرگین چنین بد که برمن رسید ... بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوي ... زکینه دل من بیاسود ازوي
فرو هشت رستم بزندان کمند ... برآوردش از چاه باپاي بند
برهنه تن و موي و ناخن دراز ... گدازنده ازدرد و رنج و نیاز
همه تن پرازخون و رخسار زرد ... ازان بند وزنجیرزنگارخورد
خروشید رستم چو اورا بدید ... همه تن در آهن شده ناپدید
بزدست و بگسست زنجیروبند ... جدا کرد ازو حلقه وپاي بند
سوي خانه رفتند ازان چاه سار ... بیکدست بیژن بدیگر زوار
پرازغم نشستند هردو جوان ... همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش ... یکی جامه پوشید نودر برش
ازان‌پس چوگرگین بنزدیك اوي ... بیامد بمالید بر خاك روي
زکردار بد پوزش آورد پیش ... به پیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن ازکینش آمد براه ... مکافات ناورد پیش گناه
شتربار کردند واسپان بزین ... بپوشید رستم سلیح گزین
نشست ازبرخش و نام آوران ... کشیدند شمشیر و گرز گران
گسي کرد بار و برآراست کار ... چنان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش ... که دارد سپه را بهرجاي گوش
به پیش اندرون کاروان بنه ... سپاهی بنزدیك او یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو ... توبا اشکش و با منیژه برو
که ما امشب ازکین افراسیاب ... نه آرام یابم‌نه‌خورد ونه خواب
یکی کار سازم کنون بردرش ... که فردا بخندد برو لشکرش
بسی رنج دیدي تو ازبند وچاه ... نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو ... که ازمن یکی کینه سازید نو

شبخون زدن رستم با هفت گرد درایوان افراسیاب و بازگشتنش

برفتند بارستم این هفت گرد — بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فگندند برپیش زین — کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تابدرگاه افراسیاب — بهنگام آسایش وگاه خواب
بزد دست وبگسست مسماروبند — چوشیرژیان خویشتن را فگند
برآمد زهرسویکی دار و گیر — درخشیدن تیغ وباران تیر
سرانرا همه سر جدا شد زتن — پرازخاك چنگ وبرازخون دهن
زدهلیزاو رستم آواز داد — که‌خواب خوشت برتوناخوش‌بواد
بخفتي توبرگاه وبیژن بچاه — مگرباره دیدي زآهن براه
منم رستم زابلي پور زال — نه هنگام خواب است وگاه نهال
شکستم دروبند وزندان تو — که سنگ گران بُد نگهبان تو
رها شد سروپاي بیژن زبند — بداماد برکس نیارد گزند
ترا رزم وکین سیاوخش بس — درین دشت گردپي رخش‌بس
که برجان بیژن کرفتي شتاب — دلت خیره بینم همی‌سربخواب
چنین هم‌برآورد بیژن خروش — که اي‌ترك بدگوهرخیره هوش
براندیش‌ازان‌تخت‌وفرخنده‌جاي — مرابسته درپیش کرده بپاي
همی رزم جستم بسان پلنگ — مرادست بستي بکردار سنگ
کنونم کشاده بهامون ببین — که بامن نجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ درخانه افراسیاب — که‌رزم‌آورانرا ببست است خواب
برایشان زهرسو بگیرید راه — که جوید نگین وکه جوید کلاه
زلشکرهرآنکس که آنجا شدند — همه کشته یاخسته بازآمدند
زهرسو خروش تکاپوي خاست — زخون‌ریختن‌بردرش‌جوي خاست
هرانکس که آمد زتوران سپاه — زمانه تهي ماند ازو جایگاه
گرفتند برکینه جستن شتاب — ازان‌خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندرآمد خداوندرخش — همه فرش دیباي اوکردپخش

پری چهرگان سپهبد پرست گرفته همی دست گردان بدست
گرانمایه اسپان بزین خدنگ نشانده گهر در جناق پلنگ
ازایوان سالار بستند بار بتوران نکردند بس روزگار
زبهر بنه تاخت اسپان بزور بدان تا نخیزد ازان کار شور
چنان رنجه شد رستم از رنج راه که برسرش بر رنج بود از کلاه
سواران زبس رنج واسپان زتگ یکی را به تن برنه جنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین سیه گردد از سم اسپان زمین
گشن لشکری سازد افراسیاب که پوشد بنیزه رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران زده ده سنان همه جنگ را گرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد زدور همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون پرستنده درپیش با رهنمون
همی داستان زد تهمتن بروي که گرمشك ریزد نریزدش بوي
چنین است رسم سراي سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

چوخورشید برزد سر ازکوهسار سواران توران ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش تو گفتي همی کرشد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند کمر بستگان بردرش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته دل از بوم و ازجاي پرداخته
بزرگان توران کشاده کمر به پیش سپهدار برخاك سر
همه جنگ را پاك بسته میان همه دل پراز کین ایرانیان
کزاندازه بگذشت مارا سخن چه افگند باید برین کار بن
که مارا ازین جنگ تاجاودان بماند ز کردار بیژن نشان
بایران بمردان نخوانند مان زنان کمر بسته دانند مان

برآشفت مهتر بسان پلنگ ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس که بر ما زایران همین بس فسوس
بزد نای روئین بدرگاه شاه بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای خروش آمد از بوق وهندی درای
سپاهی ز توران بران مرز راند که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بپسیچ کار که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدوگفت مازین نداریم باك همی چنگ را برفشانیم خاك
بنه با منیژه گسی کرد وبار بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ وژوپین آهن گذار کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کرنای تهمتن برخش اندرآورد پای
ازان کوه رستم بهامون کشید چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن جای زهر سو ببستند از آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه برمیسره زبون داشت آن جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر کهٔ بیستون حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید که سالار شان رستم آمد پدید
غمی گشت وپوشید خفتان جنگ سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآئین صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه سپرد وهمی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه ازآهن بکردار کوهی سیاه

برانگیخت از جای رستم ستور
بیامد بنزدیک سالار تور

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت

تراچون سواران دل جنگ نیست
زگردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین به پیش من آئی بکین
بمردان و اسپان بپوشی زمین

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت بینم ترا سوی جنگ

زدستان تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان

که شیری نترسد زیکدشت گور
نتابد فراوان ستاره چو هور

بدرّد دل و گوش غرم سترگ
اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر
بترسد زچنگال او کبک نر

نه روبه شود زآزمودن دلیر
نه گوران بسایند چنگال شیر

چو تو کس سبکسار خسرو مباد
چو باشد دهد باد شاهی بباد

بدین دشت وهامون توازدست من
رهائی نیابی بجان و به تن

چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت کای نامداران تور
بدین دشت جنگست یا بزم وسور

بباید کشیدن بدین کار رنج
که بخشم شما را ازین رنج گنج

بکوشید و یکباره جنگ آورید
جهان بر بد اندیش تنگ آورید

چو گفتار سالار کردند گوش
زگردان لشکر برآمد خروش

چنان تیره گون شد زگرد آفتاب
توگفتی جهان غرق گشت اندر آب

فرو کوفت بر پیل روئینه خم
دمیدند شیپور با گاودم

زجوشن یکی بارهٔ آهنین
کشیدند گردان دران دشت کین

بجنبید دشت و بتوفید کوه
زبانگ سواران هردو گروه

درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
توگفتی برآمد همی رستخیز

همی گرز پولاد و همچون تگرگ
بیارید بر جوشن و خود و ترگ

وزان رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا را به تیر
بخورشید گفتی براندود قیر

بهر سو که رستم برانگنده رخش
سران سواران همی کرد بخش

بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار

زقلب اندر آمد بکردار گرگ
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

سران سواران چو برگ درخت — فرو ریخت از باد و برگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران — سواران ایران و جنگ آوران
شتابید بر جنگ و بر هم دهید — سران را ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستن است — جهان را ز اهریمنان شستن است
همی زور گردی بجای آورید — جهان را ز مردی به پای آورید
بکوشید امروز ای سروران — که تا هست گیتی نگردد نهان
چو گردان گردنکش از تهمتن — شنیدند زانسان بمردی سخن
برآمد چو باد شکش از دست راست — ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد — چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ — همی بزمگه آمدش جای جنگ
همه رزمگه سربسر جوی خون — درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید — دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست — یکی اسپ آسوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت — کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیر گیر — ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم — همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار — گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکر گه آمد ازین رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه
به بخشید و بر پیل بنهاد بار — به پیروزی آمد بر شهریار

بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر — که از بیشه پیروز برگشت شیر
که بیژن شد از بند و زندان رها — ز دست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین — بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند — سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه — تبیره زنان بر گرفتند راه

دمنده دمان گاودم بردرش برآمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدانش اسپان بسم همه شهر آوای روئینه خم
گرازان سواران دمان و دنان بدندان زمین ژنده پیلان کنان
بهپیش سپاه اندرون بوق و کوس درفش ازپس پشت گودرز وطوس
بیکدست بربسته شیرو پلنگ بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه بدینگونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد زگردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو پیاده شد از اسپ گودرز وگیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان پرستش نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
تراجاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید وماه
همه بنده کردی تو این دوده را زتو یافتم پور گم بوده را
زدرد و غمان رستگان توایم بایران کمر بستگان توایم
براسپان نشستند یکسر مهان گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیك شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکرپناه
پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ وبردش نماز غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر که ای پشت مردی وجان هنر
زتیغ تو خالی مبادا جهان همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبکدست بیژن گرفت چنانکش زشاه و پدر پند رفت
بیاورد بسپرد و برپای خاست چنان پشت خمیده راکرد راست
وزان پس اسیران توران هزار بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان تن پاك دور از بد بد گمان
خنك زال کش بگذرد روزگار بماند بگیتی چو تو یادگار

خجسته بروبوم زابل که شیر همی برورانند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هرسه برتر سر بخت من که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو بگیتی پراگنده کردار تو
توئی تاج ایران و پشت مهان نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو انگهی گفت شاه جهان که نیک است با کردگار نهان
که بردست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار که شادان بزی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان بزرگان والا منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند نشستنگه می بیاراستند
فروزندهٔ مجلس و می گسار نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ خروشان زچنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی چو ماه دوهفته زسرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر کشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری باز گشتن بجای همی زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم — برنج و بجنگ و بشادي و غم
براندازه شان یك بیك هدیه داد — از ایوان خسرو برفتند شاد
چو ازکار گردان بپرداخت شاه — بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش — سخن گفت ازان رنج وتیمارخویش
ازان تنگ زندان وآن کارزار — فروان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد — همه داستان پیش خسرو بزد
به بخشود وبخشایش آورد سخت — زدرد و غم دخت کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج وده بدره دینار نیز — پرستنده وفرش وهرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته — ببرسوي دخت روان کاسته
برنجش مفرسای وسردش مگوي — نگر تاچه آوردي او را بروي
تو با او جهان را بشادي گذار — نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند — زتیمار و دردش کند بي گزند
وزآنجا ش گردان بردسوي خاك — همه جاي ترس است وتیمار وباك
هم آنرا که پرورد در بر بناز — درافگنده خیره بچاه نیاز
یکی را زچاه آورد سوي گاه — نهد برسرش بر زگوهر کلاه
جهان را زکردار بد شرم نیست — کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیك و بد دست رس — ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کاری سپنجي سراي — بد و نیك را او بود رهنماي
زبهر درم تا نباشي بدرد — بی آزار بهتر دل راد مرد
زبهر درم تند و بد خو مباش — تو باید که باشي درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روز او بر خوشي بگذرد
تمامي بگفتم من این داستان — بدانسان که بشنیدم از باستان
چو ازکار بیژن بپرداختم — زگودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون بزاري برآید همی — بد و نیك روزی سرآید همی
چوبستي کمر بر ره آز — شود کار گیتیت یکسر دراز
به یکروي جستن بلندي سزاست — اگر درمیان دم اژدها ست
و دیگر چو گیتي ندارد درنگ — سراي سپنجي چه پهن وچه تنگ

پرستندهٔ آزو جویای کین | بگیتی زکس نشنود آفرین
چوسرو سهی کژ بگردد بباغ | بروبرشود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده وبیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست
برآید زخاک و شود باز خاک | همه جای ترس است وتیمار وباک
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد | به گیتی بی آزاری اندر خورد
اگرخود بمانی بگیتی دراز | زرنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید | درگنج رازش ندارد کلید
اگرچند مانی فزون بایدت | همان خورد یکروز بگزایدت
سه چیزت بباید کزوچاره نیست | وزان نیز برسرت پیغاره نیست
خوری یا بپوشی ویا گستری | سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج وآز | چه درآز پیچی چه اندر نیاز
چودانی که برتو نماند جهان | چه رنجانی ازآزجان و روان
بخورانچه داری وبیشی مجوی | که از آزکاهد همی آبروی

لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

دل شاه ترکان چنان گرم شنود | همیشه برنج ازپی آزبود
چوشد کار بیژن سراسر تمام | زافراسیاب آورم بازنام
ازان پس که برگشت ازان رزمگاه | که رستم بروکرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا به خلخ رسید | به ننگ ازکیان سرشده ناپدید
بکاخ اندرآمد پرآزار دل | اباکار دانان هشیار دل
چوپیران وگرسیوز رهنمون | قراخان وچون شیده وکرسیون
چوهومان وکلباد وفرشیدورد | چوروئین و پیران نهنگ نبرد
برایشان همه داستان برکشاد | گذشته سخنها همه کرد یاد
که تابر نهادم بشاهی کلاه | مرا گشت خورشید تابان وماه
مرا بود برمهتران دست رس | عنان مرا بر نتابید کس
زهنگام رزم منوچهر باز | نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا درخان من | از ایران بسازند برجان من

دلاور شد آن مرد نادلیر گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم سراسر فرستادگان گسترم
زترکان و ازچین هزاران هزار کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش نهادند درپیش سالار خویش
که مارا زجیحون ببایدگذشت زدن کوس شاهی بران پهن دشت
بآموی لشکر گهی ساختن شب و روز نا سودن از تاختن
که آن جای جنگست وخون ریختن ابا گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر نهان چنگ را آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود برافروخت از بخت وشادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان بکرد آفرینی برسم ردان
نویسندهٔ نامه را پیش خواند سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشهٔ جنگ داشت زرستم بدان گونه دل تنگ داشت
چو دریای جوشان زمین بردمید چنان شدکه کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش زاسپان یله بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز پدر بر پسر برهمی داشت راز
سر بدرها را کشادن گرفت شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته بدان بی نیازی شد از خواسته
زگردان گزین کرد پنجه هزار همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر زشیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز سپردم ترا راه خاور زم ساز
نگهدار آن مرز خاور زم باش همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه ازنامداران چین بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو بنه تخت برتخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی سخن جز بچنگ و به کینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بهم | ابرهرد و برکرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان | یکی هوش ورپیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب | بآرام پیر و جوان پرشتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ | خروشان بکردار غرنده میغ

آگاهي یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهي آمد به پیروز شاه | که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب | زکینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همي سر زننگ | زهرسو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان | که تابد مگر سوي ایران عنان
سواران جنگي چو سیصد هزار | زجیحون همی‌کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد | زجیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب | زبانگ تبیره نیابند خواب
زآواز شیپور وزخم درای | تو گفتي برآید همی‌دل زجای
گرآید بایران بجنگ آن سپاه | هز بر دلاور نیاید براه
سرمرز ایران به پیران سپرد | سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوي مرز خوارزم پنجه هزار | کمربسته رفت ازدرکارزار
سپهدار شان شیدهٔ شیر دل | کزآتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست | که باجنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان | پراندیشه شد شهریار جوان
پس انگه چنین‌گفت کاي بخردان | من ایدون شنید ستم ازموبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند | زخورشید ایرانش آید گزند
سیه مارچون سربرآرد بکوب | زسوراخ‌پیچان شود سوي‌چوب
چوخسرو به بیداد کارد درخت | بگردد ازو باد شاهي و بخت
پس انگه همه موبدانرا بخواند | شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند باشاه ایران براز | بزرگان فرزانهٔ رزم ساز

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو

دگر بیژن و اشکش و گستهم
چو گرگین و چون زنگه و گژدهم

چو طوس سرافراز نودر نژاد
فریبرز کاؤس فرخ نهاد

جز این نامداران لشکر همه
که بودند شاه جهان را رمه

با پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همه رزم جویند وگاه

چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ
بباید بسیچید ما را بجنگ

بفرمود تا برد رش گاودم
زدند و بجوشید روئینه خم

از ایوان بمیدان خرامید شاه
بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را توگفتی براندود نیل

هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ
دلیران لشکر بسان پلنگ

بچنگ اندرون گرز و دل پرزکین
چو دریای جوشان زگردان زمین

خروشی برآمد زدرگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بساید عنان و رکیب
نباید که گیرد بخانه شکیب

بفرمود کز روم و هندوستان
سواران جنگ ویلان وگوان

دلیران گردن کش از تازیان
بسیچیدهٔ جنگ و شیر ژیان

کمر بسته خواهیم سیصد هزار
زدشت سواران نیزه گذار

هر آن کز چهل روزه در پیش شاه
نیاید نیابد بسر بر کلاه

پراگنده کردند هرسو سوار
فرستاده بانامهٔ شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید در پادشاهی سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
زگیتی برآمد سراسر خروش

بشبگیر گاه خروش خروس
زهرسو همی خاست آوای کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه

سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر برنهادند زرین کلاه

به برگستوان و بجوشن چو کوه
شده آهنین لشکری همگروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وزایشان دل شاه پرداخته

نخستین ازان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد خسرو برستم بسپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیرو برکش سپاه بهندو ستان اندر آور بزاه
زغزنین برو تا براه برین که گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن بادشاهي شود یکسره بآبش خور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد زلشکر گزین
بزن کوس روئین و شیپور و نای بکشمیر و کابل فراوان مپای
که ما را سراز جنگ افراسیاب نیابد همی خورد و آرام وخواب
الانان وغرچه بلهراسپ داد بدوگفت کای گرد فرخ نژاد
بروبا سپاهی بکراد کوه گزین کن زگردان لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار ببرتا برآري زترکان دمار
با شکش بفرمود تاسي هزار دمنده هزبران نیزه گذار
برد سوي خوارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار دریده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه ابا شیده گردد همی رزم خواه
چهارم سپه را بکودرز داد بدوگفت کاي گرد پهلو نژاد
برو بابزرگان ایران بهم چوگرگین وچون زنگه وگستهم
چو شیدوش وفرهاد خرادوگیو گرازه سپهدار ورهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ سوي مرز توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان همان پهلوانان وآزادگان
نشستند برزین بفرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار که رفتي کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازي به بیداد دست نگرداني ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان چنان ساز کزتو نه بیند زیان
که نپسند داز ما بدي داد گر سپنج است گیتي وما بر گذر
چو لشکر سوي مرز توران بري مکن تیزدل را بآتش سري
نگر تا بجوشي بکردار طوس نه‌بندي بهرکار برپیل کوس
بهرکار باهرکسي داد کن ز یزدان نیکي دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوي پیران فرست هشیوار وزیاد گیران فرست
به‌پند نراوانش بکشاي گوش بروچادر مهرباني بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه که فرمان تو برتراز چرخ ماه

بدانسان شوم کم تو فرمان دهي — تو شاه جهانداري و من رهي
برآمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه — جهان شد زگرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شصت — جهان پست گشته ز پیلان مست
ازان ژنده پیلان جنگي چهار — بیاراستند از در شهر یار
نهادند بر پشت شان تخت زر — نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست — بران تخت زر از برپیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد — وزان گرد نیك اختري یادکرد
که از جان پیران برآریم دود — برآنسان که گرد پي پیل بود
بي آزار لشکر بفرمان شاه — همیرفت منزل بمنزل براه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چوگودرز نزدیك ریبد رسید — سرانرا ز لشکر همه بر گزید
هزار از دلیران نیزه گذار — گزین کرد گردن کش و نام‌دار
وزایرانیان نامورده سوار — سخن گوي واندرخور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کاي پور هشیار سر — برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام درخورت لشکري — که هستند سالار هر کشوري
بدان تا بنزدیك پیران شوي — بگوئي و گفتار او بشنوي
بگوئي به پیران که من با سپاه — بر ریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسي تو گفتار و کردار خویش — بي‌آزاري و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدي را میان — ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد — بگیتی درون دیده پرآب کرد
پراز درد ایران پرازداغ شاه — که باسوگ ایرج نتابید ماه
زتورو زسلم آمد این باد و دم — که برایرج آمد ازایشان ستم
زترکان به تنها تو بر انجمن — ستائي بمهر و وفا خویشتن

دروغ است بر تو همی نام مهر ... نه بینمت اندر دل آرام و مهر
همان است کان شاه آزرم جوي ... مرا گفت با او همه نرم گوي
بدان کو بگاه سیاوُش رد ... نیفگند یك روز بنیاد بد
بنزد منش دستگاهست نیز ... زخون پدر بی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کردهٔ ... زشاهان کسی را نیازردهٔ
همه شاه بگذارد از تو همی ... بدي نیکي انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه ... شوي برگذشته فراوان گناه
مگر کز پيُ جنگ افراسیاب ... زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران وفرزند من ... بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه داني بدیشان بگوي ... همیدون از ایشان سخن باز جوي
گرت چیره گردد بریشان زبان ... گذشتي ز تیمار و رستي زجان
برو بوم وخویشانت آباد گشت ... ز تیغ منت گردن آزاد گشت
ورایدون که سوي تو گردد گناه ... نباشي بجان ایمن از دست شاه
نجویم برین کینه آرام و خواب ... من و گرز و میدان و افراسیاب
کز و شاه مارا بکین خواستن ... نباید بسی لشکر آراستن
مگر پند من سر بسر بشنوي ... بگفتار هشیار من بگروي
نخستین کسی کو بیفگند کین ... بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست ... جهانی به بیداد برکرد پست
بسان سگان شان ازان انجمن ... به بندي فرستي بنزدیك من
بدان تا فرستیم نزدیك شاه ... چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من ... نبشت است شاه جهانبان من
تونشنیدي این داستان بزرگ ... که شیرژیان افگند پیش گرگ
که هرکو بخون کیان دست آخت ... زمانه جز از خاك جایش نساخت
دگرهرچه از گنج نزدیك تست ... همه دشمن جان تاریك تست
؛ اسپان پرمایه وزگوهران ... زدینار ودیبا وازافسران
رشمشیر وزترك وبرگستوان ... زخفتان وازخنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم وزر ... فرستي به نزدیك من سربسر
. به بیداد کز مردمان بستدي ... فراز آوریدي زراه بدي

بدان باز خري مگر جان خويش
به بيني سراه درمان خويش

چه اندر خور شهريار است ازان
فرستم بنزديك شاه جهان

ببخشيم ديگر همه بر سپاه
بجاي مكافات كرده گناه

و ديگر كه پور گزين ترا
نگهبان گاه و نگين ترا

برادرت هرد و سران سپاه
كه هزمان بر آرند گردن بماه

چو هرسه بدين نامدار انجمن
فرستي گروگان بنزديك من

بدان تا شوم ايمن از كار تو
بر آرد درخت وفا بار تو

به بين انگهي برگزين زين دوراه
يكي راه يابي بنزديك شاه

خود و دودمان نزد خسرو شوي
بدان سايهٔ مهر او بغنوي

ببرّي دل از مهر افراسياب
نه بيني شب تيره اورا بخواب

كنم با تو پيمان كه خسرو ترا
بخورشيد تابان بر آرد سرا

زمهر دل او تو آگه تري
كزو تو نه بيني بجز سروري

وراز شاه توران بترسي همي
نخواهي كه آئي بايران همي

بپرداز توران و برگش بچاج
ببر تخت ساج و برافراز تاج

ورت سوي افراسياب است راي
برو نزد او جنگ مارا مپاي

كه با آنكه بايد بسيچيم جنگ
مرادل چوشيراست وچنگ پلنگ

بتركان نمانم من از تخت بهر
كمان من ابراست و بارانش زهر

وگر بگذري زين وجنگت هواست
سرت پر زبيراي وكيمياست

بسيچيدهٔ جنگ خيز ايدرآي
گرت هست با شير درنده پاي

چو صف برگشد از دورويه سپاه
گنه‌كار پيدا شود بي گناه

وراين گفتهاي مرا نشنوي
بفرجام كارت پشيمان شوي

پشيماني انگه نداردت سود
كه تيغ زمانه سرت را درود

بگفت اين سخن پهلوان با پسر
كه برخوان به پيران همه دربدر

زپيش پدر گيو شد تا ببلخ
گرفته بياد آن سخنهاي تلخ

فرود آمد وكس فرستاد زود
بدانسان كه گودرز فرموده بود

همان‌شب سپاه اندر آورد گرد
برفت ازدر بلخ تا ويسه گرد

كه پيران بدان شهربد با سپاه
كه ديهيم ايران همي جست وگاه

فرستادهٔ چون نزد پيران رسيد
سپهدار تركان سپه رابديد

بگفتش که آمد سوي بلخ گیو | ابا او بزرگان وگردان نیو
چوبشنید پیران برافراخت گوش | برآمد زگردان لشکر خروش
بزد نای روئین و بربست کوس | شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش زلشکرسوار | فراز آمدند از در کارزار
ازایشان دوبهره هم آنجا بماند | برفت و جهاندیدگانرا بخواند
بیامد چو نزدیك جیحون رسید | بگرد لب آب لشکر کشید
به جیحون برازنیزه دیوارکرد | ابا گیو گودرز دیدار کرد
دوهفته‌شد اندرسخن شان درنگ | بدان تا نباشد به بیداد جنگ
زهرگونه گفتند و پیران شنید | گنه‌کاري آمد زترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند | بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب | نوندی بنزدیك افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه | نهاد ازبر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیك من | گزین پور او گیو لشکر شکن
مراگوش ودل‌سوي فرمان تست | بپیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید | سپاهی زجنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیك پیران سوار | زگردان شمشیرزن سي هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین | وز ایشان بپرداز روي زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو | نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون | همه شهرایران کنم جوي خون
براي هشیوار ومردان مرد | برآرم زکیخسرو این بارگرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ | بخون تشنه هریك بکردار گرگ
برآشفت ازان‌پس که نیرو گرفت | هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه شد آن دل نیك خو | پراندیشه شد رزم کرد آرزو

بازگشتن گیو با پاسخ پیران وصف کشیدن هردو لشکر

بگیو آنگهي گفت برخیزورو | سوي پهلوان سپه باز شو
که برما سپاه آمد ازچار سوي | همي تخت ایران کنند آرزوي

بگویش که ازمن تو چیزی مجوی — که فرزانگان آن نه بینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان — سپردن بدست تو این کی توان
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست — گزیده پسر پهلوان منست
همی گوئی از خویشتن دور کن — زبخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ — چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
بنام اربریزی مرا گفت خون — به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست — بفرمان جنگم سپاه آمدست
چوباسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا نامداران و گردان نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی — خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنا بد رسید — بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر — همی گفت پاسخ همی دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه — بجای که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست
زهرگونه با او سخن رانده ام — همی هرچه گفتی برو خوانده ام
چوآمد پدیدار از ایشان گناه — هیونی برافگند نزدیگ شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ — سپه رانده باید کنون بیدرنگ
سپاه اندر آمد زافراسیاب — چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بربیل بست — همی جنگ مارانگذیرش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان — که پیران بسیری رسید از روان
همین داشتم چشم ازین بد نهان — ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود — دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه — چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بر گسل — کجا نیستش بازبان راست دل
همه مهر پیران به ترکان برست — بشوید همی شاه ازو پاک دست
دوان ازپیٔ گیو پیران دلیر — سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه — بزد کوس و آمد زریبد براه

زکوه اندر آمد بهامون گذشت کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند بروز اندرون روشنائي نماند
سواران جوشن وران صدهزار زترکان میان بستهٔ کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ همه نیزه و تیغ هندي بچنگ
بکردار کوه از دورویه سپاه از آهن بسر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کرناي توگفتي بجنبد همی کهٔ زجاي
زربید زمین تا کنابد سپاه درو دشت از ایشان کبود و سیاه
زگرد سپه روز روشن نماند زنیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه بشد روشنائي زخورشید وماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ زآهن زمین بود وز گرد میغ
بتوفید از آواي گردان زمین زترک و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید که برسان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه گسسته نشد تا شب آمد زکوه
چوشب تیره شد پیل پیش سپاه فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هردو روي زآواز گردان پرخاشجوي
جهان سربسر گفتي آهرمنست بدامن برازآستین دشمنست
زبانگ تبیره بسنگ اندرون بدرید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد زکوه سیاه سپهدار ایران به پیش سپاه
بآسوده اسپ اندر آورد پاي یلان را بهر سوهمی ساخت جاي
سپه را سوي میمنه کوه بود زجنگ دلیران بی اندوه بود
سوي میسره رود آب روان چنان درخور آمد که تن را روان
همیدون پیاده پس نیزه دار ابا جوشن و تیر آهن گذار
پیاده که بد در خور کارزار بفرمود تا پیش روي سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران سپردار با بادپایان سران
کمانها فگنده بباز و درون همی ازجگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ کز آتش به خنجر ببردند رنگ
پس پشت شان زنده پیلان چو کوه زمین از پئي پیل گشته ستوه

درفش خجسته میان سپاه زگوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش ازان سایهٔ کاویانی درفش
توگفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر هجیر و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیو گان زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند بیکروی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان که ای نازش تخت و تاج کیان
برو با سواران سوی میسره بکردار نوروز هور از بره
برافروز لشکر توازفرخویش سپه را همیدار دربرخویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز چوشیر ژیان ازیلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم زگردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر فرو هل که بگذارد ازچرخ تیر
بفرمود باگیو تا ده هزار برفتند برگستوان ورسوار
سپرد آنزمان پشت لشکربدوی که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند باگیو جنگ آوران چوگرگین وچون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد وسیصد سوار نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد برسوی کوه درفشی وسیصد زگردان گروه
یکی دیده بان برسر کوهسر برآمد برآورد از ابنوه سر
شب و روز گردن برافراخته ازان دیده که دیده برتاخته
بجستی همی راه توران سپاه پی مور را گر بدیدی براه
زدیده خروشیدن آراستی بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید وماه
چوسالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه که دارد سپه را زدشمن نگاه
درفش دل افروز برپای کرد یلان را بقلب اندرون جای کرد
سرانرا همه خواند نزدیک خویش پس پشت شیدوش وفرهاد پیش
سپهدار گودرز شان درمیان درفش ازبرش سایهٔ کاویان

همي بستد از ماه و خورشيد نور
نگه کرد پيران بلشکر ز دور

بدان ساز و آن لشکر آراستن
دل از رنج و تيمار برکاستن

در و دشت و کوه و بيابان سنان
عنان بافته سربسر در عنان

سپهدار توران غمي گشت سخت
برآشفت با تيره خورشيد بخت

وزان پس نگه کرد جاي سپاه
نيامدش برآرزو رزم گاه

نه آوردگه ديد و نه جاي صف
همي برزد از خشم کف را بکف

برآنسان که آمد ببايست ساخت
چوسوي يلان اسپ بايست تاخت

پس از نامداران و گردان خويش
کسي کو کند جنگ را دست پيش

وزان جنگ سازان افراسياب
کسي کو بدان کينه گيرد شتاب

گزين کرد شمشير زن سي هزار
که بودند شايستهٔ کارزار

بهومان سپرد آنزمان قلبگاه
سپاهي هزبرافگن و رزم خواه

بخواند اندريمان وارجاسپ را
نهاد سپه را دو برجاسپ را

چپ رزمگاهش بديشان سپرد
ابا سي هزار از دليران گرد

چو لهاك جنگي و فرشيد ورد
ابا سي هزار از يلان نبرد

گرفتند بر ميمنه جايگاه
زمين سربسر گشت از آهن سياه

چو زنگولهٔ گرد و کلباد را
سپهرم که بد روز فرياد را

فرستاد با نيزه ورده هزار
به پشت سواران خنجرگذار

برون رفت روئين روئينه تن
ابا ده هزار از يلان ختن

بدان تا دران بيشه ساران چوشير
کمين گه کنند با يلان دلير

طلايه فرستد برود و بکوه
سپهدار ايران شود زان ستوه

گر از رزمگه پي نهد پيشتر
بجنبد ابر خويشتن بيشتر

سپهدار روئين بکردار شير
پس پشت او اندرآيد دلير

همان ديده بان بر سر کوهسار
نگهبان روز و ستاره شمار

کز ايرانيان گر سواري زدور
عنان تافتي سوي سالار تور

نگهبان ديده گرفتي خروش
همه رزمگه آمدي زو بجوش

دو لشکر بروي اندرآورد روي
همه نامداران پرخاشجوي

چنين ايستاده سه روز و سه شب
تو گفتي يکي را نجنبيد لب

همي گفت گودرز گرجاي خويش
سپارم بديشان نهم پاي پيش

سپاه اندر آید پس پشت من نماند بجز باد در مشت من
شب و روز برپای پیش سپاه همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگاریکه نیک اختراست کدام است جنبش کرا درخورست
کجا بر دمد باد روز نبرد که چشم سواران بپوشد بگرد
برایشان بیابم مگر دستگاه بکردار باد اندر آرم سپاه
وزان روی پیران نهاده دو چشم که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پر دخت وراند سپاه کمین اندر آرد به پشتش زراه

آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

بروز چهارم ز پشت سپاه بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک همی بآسمان بر پراگند خاک
همی گفت کای باب کارآزمای چرائی بدین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آمد زکار
نه خورشید شمشیر گردان بدید نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون یکی را برگ در نجنبید خون
دلیران همه زیر بار اندرند نه آخر برنگ و نگار اندرند
بایران پس از رستم نامدار نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن ازان کشتن و رزمگاه گشن
بلادن که چندین پسر کشته دید سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیریش بر چشم باید فگند نهاد است سر سوی چرخ بلند
سپه دار کو ناشمرده سپاه ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون شد از جنگ جنگ آوران او زبون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا بگیرد همی رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشي بگذرد
چو پولاد روي زمين بفسرد

چوبرنيز ها کرد د افسرده چنگ
پس پشت برف آيد پيش جنگ

که آيد زگردان به پيش سپاه
که آورد گيرد برين رزمگاه

وزايد ونکه ترسي همي ازکمين
زجنگ آوران و زمردان کين

بمن داد بايد سواری هزار
گزين من اندر خور کارزار

برآريم گرد از کمين گاه شان
سرافشان کنيم ازبرماه شان

ز گفتار بيژن بخنديد گيو
بسي آفرين خواند برپورنيو

بدادار گفت ازتو دارم سپاس
تودادي مرا پورنيکي شناس

همش زور دادي همش هوش ودين
شناسايي هرکاروجوياي کين

بمن بازگشت اين دلاور جوان
چنان چون بود بچهٔ پهلوان

چنين گفت مرجفت را نره شير
که فرزند ما گرنباشد دلير

ببريم ازو مهر و پيوند پاک
پدرش آب دريا بود مام خاک

وليکن تواي پورچيره سخن
زبان برنيا برکشاده مکن

که او کار ديدست ودانا تراست
برين لشکرنامور مهتراست

کسی کو بود سودهٔ روزگار
نبايد بهرکارش آموزگار

سواران ماگر ببار اندرند
نه ترکان برنگ و نگاراندرند

همه شور بختند و برگشته سر
همه ديده پرآب وپرخون جگر

همی خواهد اين پيرکارآزماي
که ترکان بجنگ اندرآرند پاي

پس پشت شان دورگردد زکوه
برد لشکر کينه ور همگروه

به بيني تو گوپال گودرز را
که چون درنوردد همه مرزرا

ودیگرکه از اخترنيک وبد
همه گردش چرخ را بشمرد

چوپيش آيدآن روزگار بهي
کند روي گيتي زترکان تهي

چنين گفت بيژن به پيش پدر
که اي پهلوان جهان سربسر

خجسته نيارا که اين استراي
سزد گر نداريم رومي قباي

شوم جامهٔ رزم بيرون کنم
بمی روي پژمرده گلگون کنم

چوآيم جهان پهلوانرا بکار
بيايم کمربستهٔ کارزار

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگیٔ جنگ

وزان لشکر ترک هومان دلیر
بیامد به پیش برادر چو شیر

که ای پهلوان رد افراسیاب
گرفت اندرین جنگ ما را شتاب

به پنجم فراز آمد این روزگار
میان بسته در جنگ چندین سوار

از آهن میان سوده و دل ز کین
نهاده دو دیده بایران زمین

چه داری بروی اندر آورده روی
چه اندیشه داری بدل درنگوی

گرت رای جنگست جنگ آزمای
وگر رای برگشتن اید رمپای

که ننگ است برتو ایا پهلوان
برین کار خندند پیر و جوان

همان لشکر است این که از ما بجنگ
برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ

از ایشان همه رزمگه کشته بود
زمین سربسر جوی خون گشته بود

نه زین نامداران سواری کم است
نه آن دوده را پهلوان رستم است

ورت آرزو نیست خون ریختن
نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگ آوران بهرهٔ برگزین
بمانده تو بنگر بدین دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدوگفت مشتاب وتندی مکن

بدان ای برادر که این رزمخواه
که آمد برمن چنین با سپاه

گزین بزرگان کیخسرو است
سرنامداران وهم پهلواست

یکی آنکه کیخسرو از شاه من
همی سرفرازد بهر انجمن

ودیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چوگود رز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی
برای هشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر داغ دارد جگر
پر از خون دل از درد چندان پسر

که از تن سران شان جدا مانده ایم
زمین را بخون گرد بنشانده ایم

کنون تا به تنش اندرون جان بود
برین کینه چون مار پیچان بود

چهارم دو لشکر میان دو کوه
فراز آوریداست وکرده گروه

ز هرسو که جوئی بدو راه نیست
برا ندیش کاین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر
ازان کوه باره برآرند سر

مگر مانده گردند وسستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار گردد اندر آریم شان | چو شیر ژیان جان بر آریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما | بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهي وسالار شاه | بر آورده از چرخ وکیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز | نباشد چه گردد همی گرد آز
ودیگر که از نامداران بجنگ | نیاید کسی پیش غران پلنگ
زگردان کسی را ابی نام تر | بجنگ دلیران بی آرام تر
زلشکر فرستد به پیشت بکین | اگر بر نوردي برو بر زمین
ترا نام ازان بر نباشد بلند | بر ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون | شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوي | همی خیرهٔ دانست کردار اوي
چنین داد پاسخ کزایران سوار | که آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانيست خوي | مرا کارزار آمدست آرزوي
وگرکت بکین جستن آهنگ نیست | بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جرمهٔ گام زن زین کنم | سپیده دمان جستن کین کنم

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

چوآمد بلشکر گه خویش باز | همی سود دندان بسان گراز
نشست از برزین سپیده دمان | چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد به نزدیک ایران سپاه | پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ | برو بر جهان گشت زاندوه تنگ
بجوشید ش از کار هومان جگر | یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهرکار سازد درنگ | سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندي نماید نخست | بفرجام کار آنده آرد درست
ربانی که اندر سرش مغز نیست | اگر بر ببارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندي نمود | ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد فریاد رس | جزا ویش نه بینم همی یارکس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه — که گودرز کشواد بدّ با سپاه
بیامد که جوید زگردان نبرد — نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان — سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی — بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند — بچنگ اندرون گرز و برزین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان — که آمد گه تیغ و گرز و کمان
که این شیردل نامبردار مرد — همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام — که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی — کمربستن و خسروی برز اوی
همه دست نیزه گذاران زکار — فروماند از فرّ آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی — سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان — همی گفتهٔ ما برو برنخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست — زگودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوئی گشاد ست راه — سوی نامور پهلوان سپاه
زسالار و گردان و گردنکشان — بهومان بدادند یکیک نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست — که دارد چپ لشکر و دست راست
وزانسو هیونی تگاور دوان — طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ — سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
زپیش طلایه چو هومان برفت — بیامد بنزدیک رهام تفت
وزآنجا خروشی برآورد سخت — که ای پور سالار و هشیار بخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه — میان دو صف برکشیده سپاه
چپ لشکر و چنگ شیران توئی — نگهبان و سالار ایران توئی
بآورد با من ببایدت گشت — سوی رود خواهی وگرکوه و دشت
وگر تو نیائی مگر گستهم — بیاید دمان با فروهل بهم
که جوید نبردم زکندآوران — به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین — زمانه بدو در نوردد زمین
وگر تیغ ما را به بیند بجنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی — که ای نامبردار پرخاشجوی

زترکان ترا بخرد انکاشتیم جز آنگونه هستي که پنداشتیم
که تنها برین رزمگاه آمدي دلاور به پیش سپاه آمدي
برآني که اندر جهان تیغ دار نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن زدام خرد گردن آزاد کن
که هرکو بجنگ اندرآید نخست ره بازگشتن نبایدش جست
نه اندیشي از تیغ گیو دلیر که پیران برادرت آن نره شیر
دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد دل گرد توران پر از زاخ کرد
برو بازگرد اي نبرده سوار چو آگه شود گیو یل نامدار
بیاید ببرد دو گوشت بزار شوي نزد تورانیان سخت خوار
ازینها که تو نام بردي بجنگ همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجوئي همی سوي پهلوان چون نپوئي همی
زگودرز دستوري جنگ خواه پس ازما بجنگ اندرآهنگ خواه
بدوگفت هومان که خیره مگوي بدین روي بامن بهانه مجوي
تو این نیزهٔ دوک رستن گزین نه مرد سواراني و دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت دمان تا بدانسوي لشکرگذشت
بنزد فریبرز با ترجمان بیامد بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کاي بدنشان فروبرده گردن زگردن کشان
سواران و پیلان و زرینه کفش ترا بود با کاویاني درفش
بترکان سپردي بروز نبرد یلانت بایران نخوانند مرد
تو سالار بودي شدي زیردست کمربندگي را ببایدت بست
سیاوُش ردرا برادر توئي بگوهر ز سالار برتر توئي
تو باشي سزاوار کین خواستن بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم بگوهر مگر با تو خود همرهم
یکی با من اکنون بآوردگاه بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام چو پیش من ایدرگذاري توگام
وگر تو نیائي بجنگم رواست زواره گزاره نگر تا کجاست
کسی را زگردان به پیش من آر که باشد ازایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز — که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
چو پیروزگشتی بترس از گزند — که یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه بجای رساند سخن — که ویران کند خان ومان کهن
درفش ارزمن شاه بستد رواست — بدو داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد — کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد — سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش سپه کینه خواه — پدر بر پدر نیو وسالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان — سرآید بسالار تان برزمان
سپه را بدو یست فرمان جنگ — بد و باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد — دلم را بران داغ درمان دهد
به بینی که من سرچه گونه زنگ — بگردون بر آرم بمیدان جنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس — بگفتار بینم ترا دست رس
بدین تیغ کاندر میان بستهٔ — زمردان جنگی کرا خستهٔ
بدین گرز نا خوب کن کارزار — که برترك و جوشن نیاید بکار
وزانجا بدان چیرگی بازگشت — که گفتی مگر شیر بد سازگشت
کمر بستهٔ کین آزادگان — بنزدیك گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند — که ای پرمنش مهتر دیو بند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه — وزان پس کشیدن سپه را براه
همان هدیهٔ شاه وپیمان تو — به پیران سالار وفرمان تو
فرستاده آمد بتوران سپاه — گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه — بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
که گر چشم من درگه کارزار — به پیران فتد زو برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی — همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند — نشستی بکردار غرم نژند
چنان هم چو نخچیر کز نره شیر — گریزان وشیر از پس اندر دلیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ — نجوید زتیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار — چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار — که بر کینه در کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن — که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن — به بیدانشی بر نهی آن بمن
تو بشنو که از شاه فرمان من — همی بود سوگند و پیمان من
کنون کامدم با سپاهی گران — از ایران گزیده دلاور سران
شما هم بکردار روباه پیر — به بیشه دراز بیم نچیر گیر
همی چاره سازید و دستان و بند — گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه — که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید — چو شیر اندران رزمگه بردمید
بگودرز گفت ار نیائی بجنگ — تو با من نه زانست کآیدت ننگ
ازان پس که جنگ پشن دیدهٔ — سراز رزم ترکان به پیچیدهٔ
بلادن بجنگ آزمودی مرا — بآورد گه در ستودی مرا
ورایدون که هست این که گوئی همی — وزین گفته کردار جوئی همی
یکی بر گزین از میان سپاه — که با من بگردد بآورد گاه
که من با فریبرز و رهام جنگ — بجستم بسان دلاور نهنگ
بگشتم سرا سر همه انجمن — نیامد زگردان کسی پیش من
بگودرز بُد بند پیکار شان — شنیدن نه ارزید گفتار شان
تو آنی که گوئی بروز نبرد — به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من ایدر باین کینه گاه — بگردد بکرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای نامور — همه بسته برجنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ — اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ
بس اندیشه کرد اندران پهلوان — که پیشش که آید بجنگ ازگوان
گراز نامداران هزبری دمان — فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان برین رزمگاه — زترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوان شان به پیچد زدرد — وزان پس به تندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنا بد شود — بجنگ اندرون دست ما بد شود
وراز نامداران این انجمن — یکی کم شود گم شود نام من
شکسته شود دل یلا نرا بجنگ — نسازند ازان پس بهامون درنگ

همان به که با او نسازیم کین
برو بر ببندیم راه کمین

مگر چیره گردند و جویند جنگ
سپاه ایدر آید ازان جای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و در کار نو

چو در پیش من برکشادی زبان
بدانستمت آشکار و نهان

کسی را زترکان نباشد خرد
کز اندیشهٔ خویش رامش برد

ندانی که شیرژیان روز جنگ
نیالاید از خون روباه چنگ

و دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه جنگ را گردن افراخته

بکینه دوتن پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون سوی لشکرت باز شو
برافراز گردن بسالار نو

کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد

برین رزمگاه بر شود نام تو
زپیران برآید همه کام تو

بد وگفت هومان ببانگ بلند
که گردان کدامند و سالار چند

یکی داستان از جهاندار شاه
بیاد آورم اندرین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی مجوی
چو جوئی زآتش مبر تاب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
وگر گل چنی راه بیخار نیست

نداری از ایران یکی شیرمرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانیم
نگیرم فریبت اگر دانیم

همه نامداران پرخاش جوی
بگودرز گفتند کاین است روی

که از ما یکی را بآورد گاه
فرستی بنزدیک او کینه خواه

چنین گفت گودرز کامرز روی
ندارد شدن جنگ را پیش اوی

چو هومان زگفتار برگشت سیر
برآشفت بر سان شیر دلیر

بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روز بانان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد وزیشان چهار
بیفگند زاسپ اندران مرغزار

چو آن روزبانان لشکر زدور
بدیدند زخم سرافراز تور

رهش باز دادند و بگریختند
بآورد با او نیاویختند

ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برکاشت برگرد سر
که هومان ویسه است پیروزگر

خروشیدن نای روئین زدشت | برآمد چونیزه زبالا بگشت
زشادي دلیران توران سپاه | همی ترك سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بران چیرگي | به پیچید گودرز ازان خیرگي
سپهدار ازان شرم گشته دژم | گرفته بروخشم و تندي ستم
زننگ از دلیران بپالود خوي | سپهبد یکی اختر افگند پي
کز ایشان بُد این پیش دستي بخون | بد آید همی بر بدي رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید | که تا جنگ اورا که آید پدید

خواستن بیژن نبرد هومان ازگودرز و دستوري یافتن

خبرشد به بیژن که هومان چو شیر | به پیش نیاي تو آمد دلیر
زهرسو چپ لشکر و دست راست | زگردن کشان هم نبردان بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوي | بتندي و بیغاره برکاشت روي
بکشت از سواران لشکرچهار | بخاك اندر افگند شان خوار و زار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ | نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهادند زین | بران پیل پیکر هیون گزین
بپوشید رومي زره جنگ را | سبك تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا | سخن گفت با او زبهر نیا
چنین گفت مر گیو را کاي پدر | نگفتم ترا من همه دربدر
که گودرز را هوش کمتر شداست | نه بیني بآئین که دیگر شداست
دلش پرنهیب است وپرخون جگر | زبس درد و تیمار چندان پسر
که از تن سرانشان جدا گشته بود | همه رزمگه سربسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر | میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیارفت نیزه بدست | همی برخروشید برسان مست
چنان بُد کزین لشکر نامدار | سواری نبود ازدر کارزار
که اورا بنیزه بر افراختی | چو بر باب زن مرغ برساختی
تواي مهربان باب بسیارهوش | دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید جز ازمن که بااو نبرد | کند تا برآرد زمردیش گرد

بد وگفت گیواي پسرهوش دار — بگفتار من یکزمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزي مکن — به گود رز بربد مگرد ان سخن
که اوکار دیده است ودانا تراست — برین لشکر نامور مهتراست
سواران جنگیش پیش اندرند — همه کینهٔ پیل را درخورند
نفرمود با او کسی را نبرد — جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدینسان برافراختي — بدین آرزو پیش من تاختي
نیم من بدین کار همداستان — مزن نیز پیشم ازین داستان
بد وگفت بیژن که گر کام من — نجوئي نخواهي همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر — زنم دست برجنگ هومان ببر
وزانجا بزد اسپ وبرگاشت روي — بنزدیک گود رز شد پویه پوي
ستایش کنان پیش او شدبدرد — همه داستان سربسر یاد کرد
که اي پهلوان جهاندار شاه — شناساي هرکار وزیباي گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی — وگرچند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختي — دل ازکین ترکان به پرداختي
به هفتم فراز آمد این روزگار — شب وروز آسایش آمد نه کار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروي هوا برد مید
شگفتي ترآن کزمیان سپاه — یکي ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکي دهش — همی بد سگالید بربد کنش
بیاورد ش ازپیش توران سپاه — بدان تا بدست توگردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتي — ندانم کزین درچه پنداشتي
برآني که گرخون او بیدرنگ — بریزند پیران نیاید بجنگ
میندیش کوکینه بیش آورد — سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینك بخون جنگ را شسته ام — همان جنگ اورا کمر بسته ام
چودستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش اوچون هزبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو — مکرکان سلیح سیاؤش نیو
دهد مرمرا ترك ورومي زره — زبندش کشاید یکایك گره
چوبشنید گودرز گفتار اوي — بدید آن دل ورای هشیار اوي
زشادي برو آفرین کرد سخت — که از تو مگرداد جاوید بخت

تو تا بر نشستي بزين پلنگ
نهنگ ازدم آسود و شيران زچنگ

تو خود هيچ گونه نيا سائيا
بهر رزم وهر کار پيش آئيا

بهر کارزار اندر آئي دلير
بهر جنگ پيروزباشي چوشير

نگه کن که بااو بآورد گاه
توانی شدن زان پس آورد خواه

که هومان يکی بدکنش ريمن است
بآورد چون کوه درجوشن است

جواني وناگشته برسر سپهر
نداري همی برتن خويش مهر

بمان تايکی رزم ديده هزبر
فرستم بجنگش چوغرنده ابر

بروتير باران کند چون نگرگ
بسر بربدوزدش پولاد ترگ

بدوگفت بيژن که اي پهلوان
هنرمند بايد دلاور جوان

مراگر نديدي برزم فرود
کنون بازبايد زسر آزمود

بجنگ پشن برنوشتم زمين
ندیده کسی پشت من روز کين

مرا زندگاني نه اندر خوراست
گراز ديگرانم هنر کمتراست

وگربازداري مرازين سخن
برين روي کاهنگ هومان مکن

بنالم من از پهلوان پيش شاه
نخواهم کمرزين سپس نه کلاه

بخنديد گودرز وزوشاد شد
بسان يکی سرو آزاد شد

بدوگفت نيك اختروبخت گيو
که فرزند دارد همی چون تونيو

وزان روز فرخ مرا ياد باد
که از مادرپاك بيژن بزاد

توتاجنگ را بازکردي دوچنگ
فروماند ازجنگ چنگ پلنگ

ترادادم اين جنگ هومان کنون
مگربخت نيکت بود رهنمون

بنام جهاندار يزدان ما
به پيروزي شاه گردان ما

که اين اهرمن را بدست توهوش
برآيد بفرمان يزدان بکوش

شکسته شودپشت پيران بجنگ
نه نازد بنام و نکوشد به ننگ

بگويم کنون گيو را کان زره
که بيژن همی خواهد او را بده

ورايد ون که پيروز باشي بدوي
ترا بيشتر نزد من آب روي

زفرهاد وگيوت برآرم بجاه
بگنج و سپاه و به تخت و کلاه

بگفت اين سخن بانبيره نيا
نبيره پراز بند و پر کيميا

پياده شداز اسپ وروي زمين
ببوسيد وبر باب کرد آفرين

بخواند آنزمان گيورا پهلوان
سخن رفت با او زبهر جوان

وزان خسرواني زره یاد کرد کجا خواست بیژن زبهر نبرد
چنین داد پاسخ پدررا پسر که اي پهلوان جهان سربسر
مراهوش وجان وجهان این یکیست به‌چشمم چنین جان اوخوارنیست
بدو گفت گودرز کاي مهربان جزاین کرد باید دد و برگمان
که هرچند بیژن جوانست و نو بهرکار دارد خرد پیش رو
ودیگرکه این جاي کین جستن است جهانرا زآهرمنان شستن است
بکین سیاوش بفرمان شاه نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بارد ازمیغ پولاد تیغ نشاید که داریم جان را دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ نپوشید باید برو نام و ننگ
که چون کاهلي پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز دارد سرش را زجنگ پسر گفت نامم درآري به‌ننگ
بگودرز گفت اي جهان پهلوان بجاي که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه نه آزرم و فرمان سالار و شاه
مرا روزگار درشت است پیش چرا داد باید بدو جان خویش
اگرجنگ جوید سلیحش کجاست زره دارد ازمن چه بایدش خواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز که مارا بدرع تو نامد نیاز
برآني که اندر جهان سربسر بدرع تو جویند گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ نجویند گردن کشان نام ونذگ
برانگیخت اسپ ازمیان سپاه که آید زلشکر بآوردگاه
چوازپیش لشکر شدش ناپدید دل گیو ازاندوه او بردمید
پشیمان شد ازدرد دل خون گریست نگرتا غم و مهر فرزند چیست
همی با سمان برفرازید سر پرازخون دل ازدرد وخسته جگر
بداد ارگفت اي جهان داورا سزد گر بدین خسته دل بنگرا
نسوزي تو ازبهر بیژن دلم کزآب مژه پاي اندر گلم
بمن بازبخشش تو اي کردگار بگردان زجانش بد روزگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان پرازخون دل ازکارپور جوان
بدل گفت خیره بیازرد مش چرا خواسته پیش نا ورد مش

گراورا زهومان بد آید بسر | چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پرازدرد واندوه و خشم | پرآزار زو دل پرازآب چشم
وزانجا دوان هم بکردار گرد | به پیش پسر شد بجای نبرد
بدوگفت مارا چه داري به‌تنگ | همي تيزي آري بجاي درنگ
سیه مار چندان دمد روزجنگ | که ازژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود | که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوي هومان شتابي همی | زفرمان من سر بتابي همی
چنین برگزیني همی راي‌خویش | ندانی‌که چون آیدت کارپیش
بدوگفت بیژن که اي نیو باب | دلم را زکین سیاوش متاب
که هومان‌نه ازروي ونه زآهنست | نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی‌مردجنگ‌است‌ومن‌جنگجوي | ازو برنتابم به‌بخت توروي
نوشته مگر برسرم دیگراست | زمانه بدست جهان داوراست
اگر بودني بود دل را بغم | سزد گر نداري نباشي دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر | میان بستهٔ جنگ برسان شیر
فرود آمد ازبارهٔ راه جوي | سپرد اسپ و درع سیاوش‌بدوي
بدوگفت اگر کارزارت هواست | چنین برخرد کام تو بادشاست
برین بارهٔ گام زن برنشین | که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت | چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید برپاي بیش | چو باد اندرآمد زرهوارخویش
بپوشید درع سیاوُش رد | زره را گره برکمربند زد
بران بارهٔ خسروي برنشست | کمربست و بگرفت‌گرزش‌بدست
یکی‌ترجمان را زلشکر بجست | که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هزبر ژیان | بکین سیاوش کمر برمیان
چو بیژن بنزدیك هومان رسید | یکی‌آهنین کوه جوشنده دید
زجوشن‌همه دشت روشن‌شده | یکی پیل درزیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان | یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گرجنگ جوئي‌همی باز گرد | که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی‌گوید اي رزم دیدهٔ سوار | چه تازي تو اسپ اندرین‌مرغزار

کز افراسیاب اندر آئي ببد
زتوران زمین برتو نفرین سزد

توکینه پي افگندي وبد خوئي
زتوران گنه گارتر کس توئي

زیزدان سپاس و بیزدان پناه
کت آورد پیشم درین رزمگاه

عنان بازکش زین تگاور هیون
کت اکنون زکینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد
بدشت و دروکوه با من بگرد

وگر درمیان دورویه سپاه
بگردي همی ازپي نام وجاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا
ز گردن کشان برگزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت
چنین داد پاسخ که اي شوربخت

بس ایمن شدي برتن خویش بر
مگر سیري آمد تنت را زسر

بدانسان بلشکر فرستمت باز
که گیو از تو گردد بدرد و گداز

سرت را زتن دورمانم نه دیر
چنان کز تبارت فراوان دلیر

بچنگ من اندر بسان تذرو
که بازش برد برسر شاخ سرو

خروشان وخون ازدودیده چکان
کنان پر بچنگال و خونش مکان

چه سوداست کامد بنزدیک شب
رو اکنون بز نهار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشکر شوم
بشبگیر نزدیک مهتر شوم

وزانجا دمان گردن افراخته
بیایم نبرد ترا ساخته

چنین پاسخش داد بیژن که شو
پست چاه باد اهرمن پیش رو

چو فردا بیائي بآورد گاه
نه بیند ترا باز شاه و سپاه

سرت را چنان دورمانم زجاي
کزان پس بلشکر نیایدت راي

وزانجایگه روي برکاشتند
بشب دشت آورد بگذاشتند

بلشکرگه خویش بازآمدند
بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندرآسیب وشیب
زپیکارشان دل شده ناشکیب

سپیده چو ازکوه سر برزمید
شد آن دامن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلیح نبرد
سخن پیش پیران همه یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم
همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان را زلشکر بخواند
به گلگون باد آورش برنشاند

بیامد دران جاي آورد گاه
به بیژن نهاده دوچشمش براه

هم اندرزمان بیژن آمد دمان
بسیچیدهٔ رزم با ترجمان

به پشت شباهنگ بربسته تنگ چو جنگي پلنگي گرازان بجنگ
زره نیز کرده ببر پهلوي درفشان سراز مغفر خسروي
بهومان چنین گفت کاي باد سار ببردي زمن دوش سر یادگار
امید ستم امروز کین تیغ من سرت را چنان بگسلاند زتن
که برخاك خیزد زخون تو گل یکی داستان اندر آري بدل
که با آهوی گفت غرم ژیان که گردشت گردد همه پرنیان
زدامی که پاي من آزاد گشت نپویم بدان سو ترا باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو بماند جگر خستهٔ پور نیو
بکوه کنا بد کني کارزار ویا سوي ریبد بر آراي کار
که فریاد رس مان نباشد زدور نه زایران بیاري کس آید نه تور
بدو گفت بیژن که تاکي سخن کجا خواهي آهنگ آورد کن

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگیختند اسپ وبرخاست گرد بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خوني برافراخته سر بماه چنان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند سران سوي هامون برافراختند
بدشتي رسیدند کاندر زمي ندیدند جاي پئ آدمي
نه بر آسمان کرگسان را گذر نه خاکش سپرده پئ شیرنر
ز دو لشکر از یار و فریاد رس به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان نباشند بر خیرگي بدگمان
زماهر که یابد رهائي بجان نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بدونیك با شهریار بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون برزم اندرون کار و کردار چون
بگفتند وزاسپان فرود آمدند به بند زره بر گره بر زدند
اسپان جنگي سواران جنگ بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین پر ازخشم گردان و دل پر زکین
کمانها چو بایست بر ساختند بمیدان جنگ اندرون تاختند

زپیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ

چو تیرانچه بود اندر انداختند
همیدون سوي نیزه پرداختند

چپ‌وراست گردان و پیچان‌عنان
ابا نیزهٔ آب داده سنان

زره شان درآمد همه‌لخت‌لخت
نگرتا کرا روز برگشت و بخت

دهان شان چوشیرازتپش‌مانده باز
بآب و بآسایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند
بران آتش تیز نم بر زدند

سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
تو گفتي که آن روز بُد رستخیز

چوبرق درخشنده ازتیره میغ
همی آتش افروخت ازترک و تیغ

زآهن بران آهن آبدار
نیامد بزخم اندرون پایدار

بکردار آتش پرند آوران
فروریخت ازچنگ کند آوران

نبد دست‌رس شان‌بخون ریختن
نشد سیر دل شان زآویختن

عمود از پس تیغ بر داشتند
از اندازه پیکار بگذاشتند

وزان پس بران برنهادند کار
که زور آزمایند در کارزار

بران گونه جستند ننگ و نبرد
که ازپشت اسپ اندرآرند مرد

کمربند گیرد کرا زور بیش
رباید زاسپ افگند زیرخویش

زنیروي گردان دوال رکیب
گسست اندر آورد گاه ازنهیب

همیدون نگشتند از اسپان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا

پس ازاسپ هردو فرود آمدند
زپیکار یکباره دم بر زدند

گرفته بدست اسپ شان ترجمان
دو جنگي بکردار شیرژیان

بدان ماندگي بازبر خاستند
بکشتي گرفتن بیاراستند

زشبگیر تا سایه گسترد شید
دوخوني برآنسان به‌بیم وامید

همی رزم جستند بایکدگر
یکی رازکینه نه برگشت سر

دهان‌خشک‌وغرقه‌شده‌تن درآب
زرنج و زتابیدن آفتاب

وزانجا بدستوري یکدگر
برفتند پویان سوي آبخور

بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
زدادارنیکي دهش یاد کرد

تن ازدرد لرزان چوازباد بید
دل ازجان شیرین شده نا امید

بیزدان چنین‌گفت کاي کردگار
تودانی نهان من و آشکار

اگرداد بیني همی جنگ من
وزین جستن کین و آهنگ من

زمن مگسل امروز توش مرا نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ سیه گشته از درد و دل پر ز داغ
بدان خستگي باز جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین که آنرا بسودي که این را زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هرگونه زور آزمودند و بند فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جاي و بنهاد پست سوي خیچرا آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا فگندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاك اندرون همه دشت شد سر بسر جوي خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن فگنده چو سرو سهي بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوي سوي کردگار جهان کرد روي
که اي برتر از جایگاه و زمان ز جان سخن گوي روشن روان
توئي تو که جز تو جهاندار نیست خرد را برین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراك شبرنگ بست تنش را بخاك اندر افگند پست
کشاده سلیح و گسسته کمر تنش جاي دیگر دگر جاي سر
زمانه سراسر فریب است و بس نباشد بسختیت فریاد رس
جهانرا نمایش چو کردار نیست بد و دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان و یسه تباه دمان ترجمانان هردو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه نبود ش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه بسنده نباشد مگر با گروه
برآهیخت درع سیاوش ز سر بپوشید خفتان هومان ببر

بران جرمهٔ پیل پیکر نشست درفش سر نامداران بدست
برفت وبران جای کرد آفرین بران بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از و یار هومان چو دید که بر مهترش برچنان بد رسید
بدوگفت بیژن مترس ازگزند که پیمان همان است وآن است پند
تو اکنون سوی لشکر خویش بوی ز من هرچه دیدی بدایشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بگوید کنابد بزه بر کمان
چوآن دیده بانان ترکان زدور درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافگند زود بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون تنش خوار ودرخاک غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش بهومان نهاده سپهدار گوش
چه شادی که نومیدی آرد بمرگ ازان پس ببارد بسر بر تگرگ
بتوران رسید آنزمان ترجمان بگفت انچه دید از بد بدگمان
هم انگه بهپیران رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
غریویدن آمد زتوران سپاه زسر بر گرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنائی نبود نیامد بران خیره گفتار سود
چو بیژن میان دو رویه سپاه رسید اندران سایهٔ تخت شاه
سبک شیردل گرد لشکر پناه نگونسار کرد آن درفش سیاه
پس آن دیده بانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند وزان دیدگه نعره برداشتند
وزانجا هیونی بسان نوند طلایه سوی پهلوان برفگند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر درفش سیه را سر آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر سو خروشان و هرسو داون
همی آگهی جست ازان نیو پور بسی ماتم آورد هنگام سوز
پس آگاهی آمد زبیژن بروی دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید زاسپ اندرآمد چنان چون سزید
بغلطید و برخاک بنهاد سر همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را جوان دلیر و خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور نبیرهٔ فرود آمد از پشت بور
پرازخون سلاح و پراز خاك سر سرگرد هومان بفتراك بر
سیلح و سرو اسپ هومان گرد به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر درافشان چوخورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدش بزرین لگام پری روی زرین کمرده غلام
بدوداد و گفت ای گونرهٔ شیر کس این اژدها را نیاورد زیر
کشادی سپه را بدین تیغ ودست دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر ما بکردار شیر دوان و دمان بادپایان بزیر

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و باهم آویختن هردو لشکر

وزان روی پیران پراز درد وخشم دل از درد خسته پراز آب چشم
به نستیهن انگه فرستاد کس که ای نامور گرد فریاد رس
سزدگر کنی جنگ را تیز چنگ بخون برادر نسازی درنگ
برایرانیان بر شبیخون کنی زمین را بخون رود جیحون کنی
ببرده هزار آزموده سوار میان بسته بر کینهٔ کارزار
مگر کین هومان توباز آوری سر دشمنان را بکاز آوری
بدوگفت نستیهن ایدون کنم که ازخون زمین همچو جیحون کنم
دو بهره چو از تیرهٔ شب درگذشت ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه بیاورد نزدیك ایران سپاه
سپیده دمان او بجای رسید که‌ازدیده گه دیده بانش بدید

یکی بانگ زد سوی کار آگهان — که آمد سپاهی ز توران دمان
چو کار آگهان آگهی یافتند — سبک سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان — که گوئی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود — سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان — که تا کی بیاید زلشکر نشان
بخواند آنزمان بیژن گیورا — همان تیغ زن پهلو نیو را
بدو گفت نیك اختر و کام تو — شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هرکه باید زگردان من — ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر — سپهر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن زلشکر سوار — دلیران پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یك بدیگر فراز — دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاك — یکی ابر بست از بر تیره خاك
فرود آمد از ابر گردی سیاه — بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید — کزو لشکر ترك شد ناپدید
کمان را بفرمود کردن بزه — برآمد خروشیدن گیر و ده
چو بیژن به نستیهن اندر رسید — درفش سر ویسگان را بدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا — رسید از کشاد بر بیژنا
زدرد اندر آمد تگاور بروی — رسید اندر و بیژن نام جوی
عمودی بزد کان سر ترك دار — تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن با یرانیان — که هرکو به بندد کمر برمیان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست — کمان بر سرش برکنم پاك پست
که ترکان بدیدن پر پیچره اند — بجنگ اندرون پاك بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران — کشیدند یکسر پرند اوران
هوا سربسر گشت زنگار گون — زمین شد بکردار دریای خون
چو پیلان همه دشت بریکدگر — فگنده ز تنها جدا کرده سر
ز ترکان دو بهره فتاده نگون — بزیر پی اسپ غرقه بخون
ازین رزمگه تا بتوران سپاه — دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آنزمان با سپاه برادر بروگشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه هیونی که تازد بایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم وگرنه دودیده زسر برکنم
هیونی برون تاختند آنزمان برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه ابا نامداران توران سپاه
بریده سرافکنده برسان پیل تن ازگرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآورد جوش نماند آنزمان با سپهدار هوش
بزد دست و ببرید رومی‌قباي برآمد خروشیدن هاي هاي
همی‌کند موي و همیریخت آب وزودور شد خورد وآرام‌وخواب
همی گفت کاي کردگار جهان همانا که با تو بدستم نهان
که بشکستي ازبازوان زورمن چنین تیره شد اختر و هورمن
دریغ آن هزبرافگن گرد گیر دلیر وجوان وسوار وهژیر
برادر گرامي تر ازجان من سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن‌آن‌شیر شرزه بجنگ که روباه بودی بچنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای روئین وبربست کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کره نای سپاه اندرآورد و بگرفت جاي
میان سپه کاویاني درفش به پیش اندرون تیغهاي بنفش
همه نامداران پرخاشخر ابا نیزه و گرزهٔ گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه به پیکار تاگشت گیتي سیاه
بکردند جنگی‌که چون آن‌نشان ندادند گردان وگردن کشان
شبانگه سوي خیمه رفتند باز دو لشکرپراز کینه وجنگ ساز
سپهدار ایران بریدن رسید ازاندیشه کردن دلش نارمید
همي گفت کامروز رزمی گران به کردیم و گشتیم از ایشان سران
گمانی برم من‌که پیران کنون دواند سوي شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگم سپاه رسانم کنون آگهي من بشاه

نامهٔ گودرز بخسرو بیاري خواستن

نویسندهٔ نامه را خواند و گفت — برآورد خواهم سخن از نهفت
اگر برکشائي دو لب را زبند — زبان آورد بر سرت برگزند
یکی نامه فرمود نزدیك شاه — بآگاه کردن زکار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود — سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر — نمودن بدو کار گردان سپهر
زپاسخ که او داده بد گیورا — بزرگان فرزانهٔ نیورا
وزان لشکری کزپسش چون پلنگ — بکوه کنا بد درآمد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند — ازان رزم دلها بپرداختند
زهومان ونستیهن جنگ جوي — سراسر همه یاد کرد اندروي
زکردار بیژن بروز نبرد — که با گرزداران توران چه کرد
سخن سربسر آن‌کجا رفته بود — بنامه درون یکسر اورا نمود
بپردخت ازان پس با فراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیك آب
گراو ازلب رود جیحون سپاه — بایران گذارد بدین رزمگاه
تو داني که با او نداریم پاي — ایاشاه ایران جهان کدخداي
مگر خسرو آید به پشت سپاه — بسر برنهد مرگوانرا کلاه
ورایدون‌که پیران‌کند دست پیش — نخواهد سپه یاور ازشاه خویش
بخسرو رسد زان سخن آگهي — که با اوچه سازد به بختت‌رهي
ودیگر که از رستم دیو بند — زلهراسپ وزاشکش هوشمند
زکردار ایشان بکهتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر
چونامه بمهراندرآورد وبند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروي ساختند — فراوان تگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این‌سخن سربسر پهلوان — به پیش هشیوار پور جوان
چنین‌گفت کاي پور هشیارزدل — یکی تیز گردان برین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه — همی جست باید کنونست گاه

چو بستاني اين نامه اندر زمان
برو هم بکردار باد د مان

شب و روز ماساي و سر برمخار
ببر نامهٔ من بر شهريار

بپدرود کردن گرفتش ببر
برون آمد ازپيش فرخ پدر

زلشکر زخويشان دو تن را بخواند
سبک شان بر اسپ تگاور نشاند

برون شد زپردهٔ سراي پدر
بهر منزلی بر هيونی دگر

خورو خواب و آرام شان بر ستور
چه تاريک‌شب‌را چه تابنده هور

برين گونه پويان براه آمدند
بهفتم بنزديک شاه آمدند

چو ازراه ايران برآمد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار

پذيره فرستاد شماخ را
چه مايه دليران گستاخ را

بپرسيد چون ديد روي هجير
که اي پهلوان زادهٔ شيرگير

چه‌بودست‌باری که بس ناگهان
رسيدي بدرگاه شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند
بر اسپش زدرگاه بگذاشتند

هجير اندر آمد چو خسرو بدوي
نگه کرد مالید برخاک روي

فراوان بپرسيد وبنشاختش
بر خويشتن جايگه ساختش

زگودرز وز مهتران سپاه
زهرکس يکايک بپرسيد شاه

درود بزرگان بخسرو رساند
همه کار لشکر بدو باز راند

بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند روشن روان

نويسندهٔ نامه را پيش خواند
بفرمود تا نامه بروي بخواند

چو برخواند نامه بخسرو دبير
زيا قوت رخشان دهان هجير

بياگند وزان‌پس بگنجور گفت
که دينار و ديبا بيار از نهفت

بياورد بدره چو فرمان شنيد
همی ريخت تا شد سرش ناپديد

يکی دست زرجامهٔ شهريار
بياورد با تاج گوهر نگار

هميدون ببردند پيش هجير
ابا زين زرين ده اسپ هژير

بيارانش برخلعت افگند نيز
درم داد ودينارو هرگونه چيز

ازان تخت با شاه برخاستند
نشستنگه رود و مي ساختند

هجيرو بزرگان خسرو پرست
گرفتند يکسر همی مي بدست

نشستند يکروزو يک شب بهم
همی‌راي زد خسرو ازبيش وکم

بشبگيرخسرو سروتن بشست
به‌پيش جهان دار آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگي دو دیده چو ابری ببارندگي
دو تا کرد پشت و فرو برد سر همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست فیروزي و فرهي ازو جست دیهیم و تخت مهي
بیزدان بنالید از افراسیاب بدرد از دو دیده فروریخت آب
وزانجا بیامد چو سروسهي نشست از بر گاه با فرهي

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاریش و فرستادن طوس بدهستان

دبیر خردمند را پیش خواند سخنهاي شایسته بااو براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادي و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش همش رایي ودانشهمش جنگجوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش فرازندهٔ کاویاني درفش
مپاس از جهاندار یزدان ما که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنائي نمود زدشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتي که مرگیو را بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده ام چه مایه وراپندها داده ام
نه پذرفت بد گوهرش پند من نجست اندران کارپیوند من
سپهبد یکی داستان زدبرین که دستور پیشش برآورد کین
که هرکهتری کان بدي خواست است زنیکي به پیچد روان کاست است
مرا زین سخن پیش بود آگهي که پیران زکینه نگردد تهي
ولیکن من از خوب کردار اوي نجستم همی ژرف پیکار اوي
کنون آشکارا نمود آن سپهر که پیران بتوران گراید بمهر
نه بیند جهان جز بافراسیاب دلش را تو از مهر او بر متاب
که او بر خرد بر گزیند هوا بکوشش نروید زخارا گیا
توبادشمن ار خوب گفتي رواست از آزادگان خوب گفتن سزاست
ودیگر ز پیکار جنگ آوران کجا یاد کردي بگرز گران

زنیك اختر و گردش هور و ماه ز کوشش نمودن برآن رزمگاه
مرا این درست است کز کار کرد تو پیروز باشی بدشت نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر چنان چون پدر نامدار و دلیر
به بیداد برنیست پیکار تو بسنداست یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس چنین دان و زو دار یکسر سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی سپهبد به پیران نهاد است روی
چنین است یکسر که گفتی سخن کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پراندیشه هشیار من بهرکار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان برو لشکر آرد زچین فراز آمدش ازدو رویه کمین
و دیگر کزان لشکر بیکران پراگنده برگرد توران سران
چو لهراسپ چون اشکش تیز چنگ چو رستم پناه یلان روز جنگ
برو دشمن آمد ز هرسو پدید ازان بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن گاهی خواستی بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش بهرکار بابخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
وزان سوکه رفت اشکش تیزهوش برآمد زخوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازوی سوی شهر گرگنج بنهاد روی
وزانسو که لهراسپ شد باسپاه همه مهتران برکشادند راه
الانان و غرگشت پرداخته شد آن بادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه ز جیحون برین سو گذارد سپاه
بگیرند گرمان کشان پشت اوی نماند بجز باد درمشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش برو بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای بدشمن دهد گر نهد پیش پای
نجنباند او داستان را د و لب که ناید بمن زو خبر روز و شب

بدان روز هرگز مبادا درود — که او بگذراند سپه را زرود
بما بر کند پیش دستي بجنگ — نه بیند کس این روز تاریك وتنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — به بندد دمنده سپهدار طوس
دهستان وگرگان و آن بوم وبر — بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پي طوس با پیل وگاه — بیایم بیارم بیاري سپاه
تو از جنگ پیران مبرتاب روي — سپه را بیاراي وپس جنگجوي
چو هومان ونستیهن از پشت اوي — جدا شد غم انگارد رمشت اوي
گراز نامدارن ایران نبرد — بجوید زفرمان او بر مگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر — مکن بددلي پیش اورو چوشیر
به پیکار مندیش از افراسیاب — بجاي آردل روي ازو برمتاب
برایشان توپیروز باشي بجنگ — مگردل نداري برین کار تنگ
چنین است امیدم که از روزگار — دهد شادماني مرا کردگار
همیدون گمانم که چون من زراه — به پشت سپاه اندرآرم سپاه
برایشان شما رانده باشید کام — بخورشید تابان برآورده نام
زطوس و زگاوُس نزد سپاه — درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده را داد وکرد آفرین
چوازپیش خسرو برون شد هجیر — سپهبد همی راي زد با دبیر
زبس مهرباني که بُد بر سپاه — سراسر همه رزم بُد راي شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند ازجاي وبگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند زجاي — مرا رفت باید چنین است راي
هم انگه شه نودرانرا بخواند — بفرمود تاتیز لشکر براند
بسوي دهستان سپه بر کشید — همه دشت خوارزم لشکرکشید
نگهبان اشکش بود روز جنگ — بجنگ اندرآید بسان پلنگ
تبیره برآمد زدرگاه طوس — خروشیدن نايَ و روئین کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت — زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتي که خورشید گردان بپاي — بماند ازنهیب سواران بجاي
دو هفته همی راند زان سان سپاه — که شد روشنائي زخورشید وماه
پراگنده برگرد گیتي خبر — زجنبیدن شاه پیروز گر

چو طوس از در شاه ایران برفت
سبك شاه رفتن بسیچید تفت

ابا صد هزار از گزیده سران
همه پهلوانان کند آوران

بنزدیك کودرز بنهاد روي
ابا نامداران پرخاش جوي

ابا پیل و با کوس وبافرهي
ابا تاج و با تخت شاهنشهي

هجیر آمد از پیش خسرو دمان
گرازان و تازان و دل شادمان

ابا خلعت و خوبي و خرمي
تو گفتي همي برنوردد زمي

چو آمد بنزدیك پرده سراي
بر آمد خروشیدن کره نای

پذیره شدندش مهان سربسر
همه مهتران بسته زرین کمر

چو آمد بر نامور پهلوان
بگفت انچه دید از شه خسروان

نوازیدن شاه و پیوند اوي
همي گفت آزادي و پنداوي

که چون بر سپه گستریدست مهر
چگونه ز پیغام بکشاد چهر

پس آن نامهٔ شهریار جوان
بگودرز داد و درود مهان

نوازیدن شاه بشنود ازوي
بمالید آن نامه بر چشم و روي

چو بکشاد مهرش بخواننده داد
سخنها بدو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین
بفرمان ببوسید روي زمین

ببود آنشب و راي زد با پسر
به شبگیر بنشست و بکشاد در

همه نامداران لشکر پگاه
بر فتند وبرسر نهاده کلاه

پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیر آنزمان پند و فرمان شاه
یکایك همي خواند پیش سپاه

سپه یکسره خواندند آفرین
بران مهربان شهریار زمین

سپهدار روزي دهانرا بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

زاسپان گله هرچه بودش بکوه
بلشکر گه آورد یکسر گروه

درگنج دینار و تیغ وکمر
همان افسرو جوشن و خودزر

بروزي دهان داد یکسر کلید
چو آمد گه کینه جستن پدید

برافشاند بر لشکرآن خواسته
سوار وپیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت برسان کوه
زمین از پي باد پایان ستوه

دل نره شیران ازایشان به بیم
همه غرقه در آهن و زروسیم

بفرمود شان جنگ را ساختن
دل وگوش دادن بکین خواستن

برفتند پیش سپهبد گروه از انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم برین نیاراست کس لشکری همچنین
به اسپ و سلیح و به سیم و به زر به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین به پیچم عنان را ازایدر بچین
چو این گفت فرزانگانرا بخواند ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد می شاد باچنگ ونای همی با یلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن که سالار ایران چه افگند بن
ازان آگهی شد دلش پرنهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب
زدستور فرخنده رای آگهی بجست اندران جستن کین رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر نویسد سوی پهلوان نا گزیر

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

سر نامه کرد آفرین بزرگ بیزدان پناهش زدیو ستر گ
دگر گفت کز کردگار جهان نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دورویه سپاه جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی که کینه بگیتی بیارا ستی
برآمد زگیتی همه کام تو چه گوئی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من زخویشان نزدیک وشیران من
تن بی سران شان فگندی بخاك زیزدان نداری همی ترس وباك
زمهر و خرد روی برتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر بخون ریختن بر نباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار چه مایه تبه شد درین کارزار
گه آمد که بخشایش آید ترا زکین جستن آسایش آید ترا .
بکین جستن مردهٔ ناپدید سرزندگان چند خواهی برید
اگر باز ناید شده روزگار بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگدازتن زخون ریختن بازکش خویشتن
پس ازمرگ نفرین بود برکسی کزو نام زشتی بماند بسی

هرانگه که موي سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نه بیني زهرد و سپه کس بپاي بپرّد روان کینه ماند بجاي
وزان پس که داند که پیروز کیست نگون بخت ارگیتي افروز کیست
ورایدون که خواهي توخون ریختن بدین رزمگه با من آویختن
بدینسان همی جنگ شیران کني همان ازپي بوم ایران کني
بگوئي کنون تا من اندر شتاب نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین به بخشیم و پس در نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه به بخشش همیداشت گیتي نگاه
هرآن شهر کزمرز ایران نهي بگو تا کنیمش زترکان تهي
از آباد و ویران و هربوم وبر که فرمود کیخسرو دادگر
ازایران بکوه اندر آیم نخست درغرچگان تا دربوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون ببخش اندرون اندرآب
دگر پنج شهراست تا بامیان دگر مرز ایران و جاي کیان
دگر گورکانان فرخنده جاي نهادست نامش جهان کدخداي
دگر از در بلخ تا بدخشان همین است ازین بادشاهي نشان
فرو تر که ازدشت آموي وزم همیدون بجیلان در آید بهم
چوشنکان و چون ترمذ و ویسه گرد بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز نجوید کس آن بادشاهي بچیز
وزانسو که شد رستم نیو سوز سپارم برو کشور نیمروز
زنزدیك او باز خواهم سپاه سوي باختر برکشائیم راه
بپردازم این تا در هندوان نداریم تاریك ازین پس روان
زکشمیر وز کابل و قندهار رواروسوي سند هم زین شمار
وزانسوکه لهراسپ شدجنگجوي الانان وآن درسپارم بدوي
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف بخسرو سپارم ابی جنگ ولاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشم همه زهرسو برخویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو کزین پس نباشم بد اندیش تو

بداني كه ما راستي خواستم بمهر و وفا دل بيارا ستم
سوي شاه توران فرستم خبر كه ما را زكينه به پيچيد سر
هم ايدون تو نزديك خسرو بمهر يكي نامه بنويس و بكشاي چهر
كزين از ره مهر گفتار من نه خون ريختن با تو پيكار من
چو پيمان همه كرده باشيم راست زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه در كين به بندد مگر بر سپاه
وزان پس كه آن كرده باشيم نيز گروگان فرستيم و هر گونه چيز
به پيوندم از مهر آئين و دين بدوزم بدست وفا چشم كين
كه بگسست هنگام شاه بزرگ زبد گوهر تور وسلم سترگ
فريدون كه از درد سرگشته شد كجا ايرج نامور كشته شد
جز اين هرچه بايد به نيكي بخواه وزان پس برين نامه كن نزد شاه
نبايد كزين خوب گفتار من گماني بسستي برند انجمن
كه من جز بمهر اين نگويم همي سرانجام نيكي بجويم همي
مرا گنج و مردان از آن تو بيش بمردانگي نام از آن تو پيش
وليكن برين كينه انگيختن به بيداد هرجاي خون ريختن
بسوزد همي بر سپه بر دلم بكوشم كه كين از ميان بگسلم
وديگر كه از كردگار جهان بترسم همي آشكار و نهان
كه نه پسندد از ما بدي دادگر گزافه بپردازد اين بوم و بر
اگر سر به پيچي ز گفتار من بجوئي همي ژرف پيكار من
گنه گار داري مرا بيگناه نخواهي بگفتار كردن نگاه
كجاداد و بيداد پيشت يكي است جز از كينه گستردنت راي نيست
گزين كن زگردان ايران سران كسي كو گرايد بگرز گران
همي‌دون من از لشكر خويش مرد گزينم چو بايد زبهر نبرد
همه يك بديگر فراز آوريم سرانرا سوي جنگ باز آوريم
همي‌دون من و تو بآورد گاه بگرديم يك باد گر كينه خواه
مگر بي‌گناهان زخون ريختن بآسايش آيند از آويختن
كسي كش گنه گار داري همي وزو بر دل آزار داري همي
به پيش تو آرم بروز نبرد ببايدت پيمان يكي نيز كرد

که گر تو بمادست یابی بخون شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا نسوزی برو بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند کمین را نسازی برایشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروز گر دهد مر مرا اختر نیك بر
نسازم برایرانیان بر کمین نگیریم خشم و نجوئیم کین
سوی شهر ایران دهم راه شان گذارم یکایك سوی شاه شان
ازایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمن ازجان و از خواسته
ورایدون که زینسان نجوئی نبرد دگرگونه خواهی همی کارکرد
بر انبوه جوئی همی کارزار سپه را سراسر بجنگ اندرآر
هران خون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست ازبرنامه مر بند را بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بُد مر اورا سر انجمن که بُدنام روئین و روئینه تن
بخواندش که نزدیك گودرز شو سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت ازدر نامور فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن روان دمان تا سراپردهٔ پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست بکش کردو سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست زانجا که بود بآغوش تنگ اندر آورد زود
زپیران بپرسید وز لشکرش زگردان وزشاه وز کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود
زبس خوب گفتار و ازپند خوب نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد چه آورد وزپند نیکوچه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار و فرخ جوان
بمهمان ما بود باید نخست پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپردهٔ نو بپرداختند نشستنگه خسروی ساختند
پراندیشه گشته دل پهلوان نشسته خود و رای زن هردوآن
پس آن نامه را پاسخ آراستند سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می همی نامه را پاسخ افکند پی

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

زبالا چو خورشید گیتی فروز
بگشتی سپهبد گه نیمروز

مي و رود و رامش بیاراستی
فرستاده را پیش خود خواستی

چو یك هفته بگذشت هشتم پگاه
نویسندهٔ نامه را خواند شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی زکینه بنرئی بکشت

سرنامه کرد آفرین از نخست
دگر پاسخ آورد یك یك درست

که برخواندم آن نامه را سربسر
شنیدیم گفتار تو دربدر

رسانید روئین بر ما پیام
یکایك همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید ازکار تو
مرا ازچنین خوب گفتار تو

دلت بازبان هیچ همسایه نیست
روان ترا ازخرد مایه نیست

بهر کار چربي بکار آوري
سخنها چنین پرنگار آوري

کسی را که ازبن نباشد خرد
گمان برتو بر مهرباني برد

چو شورهٔ زميني که ازدور آب
نماید چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه کار فریب است و بند
بهنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین وپیکار نیست
گه پاسخ و روز گفتار نیست

نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
نه‌جاي‌فریب است وپیوندومهر

کرا داد خواهد جهاندار زور
کرا برد هد بخت پیروز و هور

ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
خرد یارکن بخت را پیشرو

نخست آنکه گفتي من‌ازمهرنیز
زیزدان وز گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم‌گشت ازین‌کار تاریك و تنگ

دلت بازبان آشنائي نداشت
بدانگه‌که این‌گفته برلب گماشت

که گرداد بودی بدلت اندرون
ترا پیش دستي نبودی بخون

نخستین که آمد به پیش تو گیو
بزرگان هشیار و گردان نیو

بسازیدي این جنگ را لشکری
زکشورد مان تا دگر کشوری

توکردي‌همه‌جنگ‌را دست پیش
سپه راتو برکندي ازجاي‌خویش

خود کزپس آمد زپیش آمدی
بفرجامت آرام بیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوي بد
ترا بگذراند ز راه خرد

بدي خود درین تخمه در گوهر است
به بد مهر این گوهر اندر خوراست

شنیدي که برایرج نیکبخت
چه آمد ز تور از پي تاج و تخت

بدا ز تور و سلم آمد اندر زمین
سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب
بنفرین کشادی برایشان دو لب

بیاري دادار نیکي دهش
همش مهر دل بود وهم پرورش

منوچهر آن کینه را باز خواست
بفر بزرگي جهان کرد راست

اگر تور بد کرد بد دید باز
گذشت اندران روزگار دراز

بافراسیاب آمد آن خوي بد
ازان نامداران اندك خرد

زسر با منوچهر نو کین نهاد
همیدون ابا نودر و کیقباد

بکاؤس کي کرد خود انچه کرد
برآورد ازایران آباد گرد

وزان پس بخون سیاؤش باز
فگند این چنین کینهٔ نو دراز

نیامد بدانگه ترا داد یاد
که بربي‌گنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان باتاج وگاه
از ایران شدند اندرین کین تباه

ودیگر که گفتي تو با پیر سر
بخون ریختن چند بندي کمر

بدان اي جهاندیدهٔ پر فریب
بهرکار دیدهٔ فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگاني دراز
ازان داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد
زکینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی من که یزدان من
زتن بگسلاند همی جان من

من این کینه را ناورده بجاي
برو بوم تان نا سپرده بپاي

سه دیگر که گفتي زیزدان پاك
نه بینم بدات اندرون ترس وباك

ندانی کزین خیره خون ریختن
گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون بدین چرب گفتار تو
اگر باز گردم زپیکار تو

به هنگام پرسش زمن کردگار
بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاري وزور و مردانگي
ترا دادم و گنج و فرزانگي

بکین سیاوش کمر بر میان
نه بستي چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامي پسر
بپرسد زمن داور دادگر

به پاسخ به پیش جهان آفرین
چگویم چرا باز گشتم زکین

زکین سیاوش چهارم سخن — که افگندي اي پیرسالار بن
تو گوئي زبهر تني گشته خاك — نشاید ستد زنده را جان پاك
تو بشناس کان زشت کردارها — بدل بر ز هرگونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید — چه مایه کیان را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن — همیشه بسوي بدي تاختن
چو یاد آید این چون کنم آشتي — که نیکي سراسر بدي داشتي
به پنجم که گفتي که پیمان کنم — زتوران سرانرا گروگان کنم
بنزدیك خسرو فرستیم وگنج — به بندیم برخویشتن راه رنج
بدان اي نگهبان توران سپاه — که فرمان چنین نیست مارا زشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن — بخون سیاوُش خون ریختن
چوفرمان خسرو نیارم بجاي — روان شرم دارد زکیهان خداي
ور امید داري که خسرو بمهر — کشاید بدین گفتهاي توچهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست — چولهاك وروئین خسرو پرست
گسي کن بزودي بنزدیك شاه — سوي شهر ایران کشاد است راه
ششم شهرهاي که کردي تویاد — برو بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتي سراسر همه — برخویش خوانم یکایك رمه
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز — گر آگه نئ تا کشائیم راز
سوي باختر تا بمرز خزر — همه گشت لهراسپ را سربسر
سوي نیمروز اندرون تابسند — جهان شد بکردار رومي پرند
همه زستم نیو باتیغ تیز — برآورد ازایشان دم رستخیز
سر هندوان بادرفش سیاه — فرستاد رستم بنزدیك شاه
دهستان وخوارزم وآن بوم وبر — که ترکان برآورده بودند سر
بیابان ازایشان بپرداختند — که ازهرسوي تاختن ساختند
ببارید اشکش بشیده تگرگ — فرود آوریدش بنزدیك مرگ
اسپران وازخواسته چند چیز — فرستاد نزدیك خسرو بنیز
وزین سو من وتو بجنگ اندریم — بدین مرکز نام وننگ اندریم
بیك چند دیدي زمن دست برد — وزین نامداران وشیران گرد
گرایدون که روي اندرآري بروي — رهانم ترا زین همه گفتگوي

به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گردانم این رزمگاه

توای نامور پهلوان سپاه
نگه کن برین گردش هور و ماه

که بند سپهری فراز آمدست
سرنخت ترکان بکاز آمدست

نگر تا زکردار بد گوهرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه زبد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد پدید

بیندیش بسیار و بکشای گوش
سخن از خرد مند مردم نیوش

بدان کاینچنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه برآمد بهفتم سخن
نگندی و فارا بسو گند بن

به پیمان مرا با توگفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست

ازرا توباهر که پیمان کنی
وفارا بفرجام گریان کنی

بسوگند توشد سیاوش بباد
بگفتار تو برکس ایمن مباد

نبود یش فریادرس روزدرد
چه مایه بسختی ترا یاد کرد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
ازآن توبیش است ومردی وبخت

هم ایدون فزونم بمردان وگنج
ولیکن دلم را زمهر است رنج

من ایدون گمانم که تا این زمان
بجنگ آزمودی مرا بی‌گمان

گرم بی‌هنر یافتی روز کین
تودانی کنون بازم از سر به‌بین

بگنج و بتاج و به تخت و هنر
بر آیم ابا تو مگر سر بسر

بفرجام گفتی زمردان مرد
تنی چند بگزین زبهر نبرد

من ازلشکر ترک هم‌زین نشان
بیارم سواران گرد نکشان

که از مهر بانی برین لشکرم
نخواهم که بیداد وکین گسترم

تو با مهربانی نهی پای پیش
که دانی نهان دل وراي خویش

بیازارد ازمن جهاندار شاه
که ازهم دگر بگسلانم سپاه

یکی لشکری پرگنه پیش من
پراز درد ازایشان دل انجمن

نباشد زمن شاه همداستان
کزینان بگردم بدین داستان

نخستین با نبوه زخمی چوکوه
بباید زدن سر بسر همگروه

میان دو لشکر دوصف برکشید
گرایدونکه پیروزی آید پدید

وگرنه هم ازنامداران مرد
بیاریم وسازیم جای نبرد

ازین گفته گر بگسلي بازدل
من از گفتهٔ خود نیم دل گسل

وراید ونکه با من بآورد گاه
بسنده نخواهي بُدن با سپاه

سپه خواه یاور زسالار خویش
بژرفی نگهدار پرکار خویش

پراگنده از لشکرت خستگان
زخویش و زپیوندو پیوستگان

بمان تا شوند از پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین کارتست

اگر خواهي ازمن زمان و درنگ
وگرجنگ خواهي بیاراي جنگ

بدان گفتم این تا بروز نبرد
بما بر بهانه نیاري تو کرد

که ناگاه برما بجنگ آمدي
کمین کردي و بی‌درنگ آمدي

من این کین اگر تا بصد سالیان
بخواهم همان است اکنون همان

ازین کینه برگشتن امید نیست
شب و روز بر دیدگانم یکیست

چو این پاسخ نامه گشت اسپري
فرستاده آمد بسان پري

کمر بر میان بر ستور نوند
سواران بگرد اندرش نیز چند

فرود آمد از اسپ روئین گرد
گوانرا همه پیش سالار برد

سپهدار فرمود تا موبدان
زلشکر همه نامور بخردان

بزودي سوي پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند

همان پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود خواندن همی پهلوان

بزرگان که این نامهٔ دلپذیر
شنیدند از گفت فرخ دبیر

هش و راي پیران سبك داشتند
همه پند اورا تنك داشتند

بگودرز بر آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد
بروئین پیران ویسه نژاد

چو از پیش گودرز برخاستند
بفرمود تا خلعت آراستند

از اسپان تازي بزرین ستام
چه افسرچه شمشیر و زرین نیام

به بخشید یارانش را سیم و زر
کرا درخور آمد کلاه و کمر

برفتند روئین و آن ده سپاه
سوي لشکرش برگرفتند راه

چو روئین بنزدیك پیران رسید
به پیش پدر شد چنان چون سزید

بنزدیك تختش فرو برد سر
جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگذارد پیغام سالار شاه
بگفت انچه دید اندران رزمگاه

پس آن نامه راخواند پیشش دبیر
یکایك رخ پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد وجان پرنهیب بدانست کآمد بتنگي نشیب
شکیبائي و خامشي برگزید نکرد آن سخن بر سپه برپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین نیارامدش دل زمانی زکین
گراید ونکه او برگذشته سخن بنوئي همی کینه افگند بن
چرا من بکین برادر کمر نه بندم نخارم بدین کینه سر
بران خون نهصد سرنامدار که ازتن جدا شد گه کارزار
که اندر برو بوم توران دگر سواری نه بندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن که شد ناگهان ناپدید ازچمن
بباید کنون بست ما را کمر نمانم برایرانیان بوم و بر
به نیروي یزدان و شمشیر تیز برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان گله هرچه شایسته بود زهرسو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار دواسپه سوار ازدر کارزار
در گنجهاي کهن برکشاد بدینار دادن دل اندر نهاد

پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاري خواستن

چو این کرده شد نزد افراسیاب نوندی برافگند هنگام خواب
فرستادهٔ باهش و راي پیر سخن گوي و گرد و سوار و دلیر
که رو شاه توران زمین را بگوي که اي دادگر شاه دیهیم جوي
ازانگه که چرخ سپهر بلند بگشت از بر تیره خاك نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز به کس نام شاهي نه پیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو کشیده سر از راي بیدار تو
بکیخسرو ازمن بیازرد شاه وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدي بود و بود انچه بود نباید ز گفتار بسیار سود
اگر زانکه بیند مرا نیك شاه کند گردن آزاد و بخشد گناه

رسانم من اکنون بشاه آگهي
که گردون چه آورد پیش رهي

کشیدم بکوه کنا بد سپاه
بر ایرانیان بر به بستیم راه

وزانسو بیامد سپاه گران
سپهدار گودرز و با او سران

کز ایران زگاه منوچهر شاه
بتوران نیامد فزون زین سپاه

بریدند یکی جایگه ساختند
سپه را دران کوه بنشاختند

سپه راسه روز وسه شب چون پلنگ
بروي اندر آورد بد روي تنگ

نجستیم رزم اندران کینه گاه
که آید مگر سوي هامون سپاه

سپهدار ایران نیامد ستوه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه

برادر جهانگیر هومان من
زکینه بجوشید ازین انجمن

بایران سپه شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بران شیر مرد

بیامد بکین جستنش پور گیو
بگردید با گرد هومان نیو

ابر دست چون بیژنی کشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند
به باغ ازگیا یافت خواهد گزند

دل نامداران بهم در شکست
همه شادماني شد از درد پست

و دیگر که نستیهن نامدار
ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از برمن سپیده دمان
بیامدش از گرز بیژن زمان

من از درد دل برکشیدم سپاه
غریوان برفتم بآورد گاه

یکی رزم تا شب برآمد زکوه
بکردیم با یکدگر همگروه

چو نهصد شد از نامداران شاه
سر از تن بریده بران رزمگاه

دو بهره ز گردان این انجمن
دل ازدرد خسته بشمشیر تن

بما برشده چیره ایرانیان
بکینه همه پاک بسته میان

بترسم همی زانکه گردان سپهر
بخواهد گسستن زما پاک مهر

وزان پس شنیدم یکی بد خبر
کزان نیز برگشتم آسیمه سر

که کیخسرو آید همی با سپاه
به پشت سپهبد برین رزمگاه

گراید ونکه گردد درست این خبر
که خسرو کند سوي ما برگذر

سپهدار داند که من با سپاه
نیارم شدن پیش او کینه خواه

مگر شاه با لشکر کینه جوي
نهد سوي ایران بدین جنگ روي

بگرداند این بد ز تورانیان
به بندد بکینه کمر بر میان

که گرجان مارا زایران سپاه | بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید | بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای نوند | بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیك افراسیاب | نه دم زد بره برنه آرام و خواب
بنزدیك شاه اندر آمد چوباد | ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد | دلش گشت پردرد و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل | بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیزکزد شمنان لشکرش | گریزان وویران همه کشورش
زهرسو به تنگ اندر آورد جنگ | برو برجهان گشته ازدرد تنگ
چو گفتار پیران برآنسان شنید | سپه را همی پای برجای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود | بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پس برخویش خواند | بسازید و آنشب همی رای راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد | هم انگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای | سوی گرد پیران فرخنده رای

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی | که ای گرد نام آور راست گوی
تو تازادی ازمادر پاك تن | سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه | توئی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهرکار با گنج خویش | گزیده زبهرمن این رنج خویش
تو بردی زچین تا بایران سپاه | توکردی دل و بخت دشمن سیاه
توئی مهتر و پهلوان زمین | که بادا بجانت هزار آفرین
زتور و پشنگ اندر آئی بمهر | چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز | نه بندد کمرچون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن | گنه‌گار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد زتوران زمین | بایران و بر ما بگسترد کین
بدان من که شاهم نیازرده ام | بدل هرگزاین یاد ناورده ام

نباید که باشی برین تنگدل
به تیمارداری پرازننگ دل

کجا بودنی باشد از کردگار
نباید ورا هیچ آموزگار

که کیخسرو ازمن نگیرد فروغ
نبیره مخوانش که باشد دروغ

نباشم من او را بگیتی نیا
نچویم همی زین سخن کیمیا

برین کار او کس گنه گار نیست
مرا با جهاندار پیکار نیست

چنین خواست وین بودنی کاربود
مرا بردل از تو چه آزار بود

و دیگر که گفتی زکار سپاه
زگردیدن چرخ خورشید وماه

بیکسان نگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

تو دل را بدین کار خسته مدار
روان را بدین بند بسته مدار

نبشته چنین است کار نبرد
زهرسو همی گردد این تیز گرد

همی برکشد تا بخورشید بر
همی اندر آرد زخورشید سر

سخن گفتن کشتگان گشت خواب
زکین بر ادر تو سر بر متاب

دلی کو زدرد برادر شخود
دوای پزشکان بدو نیست سود

سه دیگر که گفتی که خسرو زگاه
بجنگ ایدر آید همی با سپاه

جز آنست کامد ترا آگهی
که کیخسرو آید زشاهنشهی

که طوس سپهبد همی با سپاه
بسوی دهستان برآمد زراه

مبیناد هرگز کس آن روزگار
که او پیشدستی نماید بکار

که من خود برآنم کزایدر پگاه
بدانسوی جیحون گذارم سپاه

نه گودرزمانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه لشکرنه کوس

بایران بر آنگونه رانم سپاه
کزان پس نه بیند کسی تخت شاه

بکیخسرو از بن نمانم جهان
بسر بر فرود آیمش ناگهان

به خنجر برآنسان ببرم سرش
که گرید بروزار خود مادرش

مگر کاسمانی دگر گونه کار
فراز آید از گردش روزگار

ترا ای جهاندیدهٔ سرفراز
نکردست یزدان بچیزی نیاز

زمردان و از گنج و نیروی دست
همه هرچه خواهی ترا دست هست

یکی لشکر نامورسی هزار
دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

کزایرانیان ده وزایشان یکی
بچشم یکی ده بود اندکی

چو نزدیکت آیند روزی مپای سرو تاج گودرز بگسل زجای
همان کوه کو گرد دارد حصار با سپان جنگی زپای اندر آر
مگش دست از ایشان بخون ریختن چو پیروز باشی بآویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان چمن خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه ازان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سربسر داد دل شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پراز درد بود پراز خون دل و بخت پرگرد بود
که از هرسوی لشکر شهریار همه کاسته دید برکار زار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار چه مایه شگفت اندرین روزگار
کرا برکشیدی تو افگنده نیست جز از تو جهاندار و پاینده نیست
زخسرو نگر تا بدین روزگار که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کارگردنده دهر مرآن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک شود خاک بابخت بیدار مشک
شگفتی بران کن که آزاد مرد همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی دو لشکر بروی اندرآورده روی
چه دانم سرانجام این کارزار کرا برکشد گردش روزگار
پس انگه بیزدان بنالید زار که ای روشن دادگر کردگار
گرافراسیاب اندرین کینه گاه با نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ارخسته در جوشنم برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من گرفته کسی راه و آئین من
کرا گردش روز باکام نیست ورا مرگ با زندگانی یکیست

جنگ ایرانیان و تورانیان همگروه

چو گسترد خورشید دیباي زرد — بجوشید دریاي دشت نبرد
دو رویه زلشکر برآمد خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد زهرسو گروه — بپوشید جوشن همه دشت وکوه
دو سالار هردو بسان پلنگ — فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران زابر سیاه — ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن ازتیرهٔ میغ — چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل — برو دست گردان بخون گشته لعل
زبس کشتگان اندران رزمگاه — بریده سرانشان فگنده براه
برآورد گه جاي گشتن نماند — پي اسپ را برگذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون — برآمد همی موج دریاي خون
دو سالار گفتند اگر همچنین — بدارند گردان بدین دشت کین
شب تیره راکس نماند بجاي — جزازچرخ وگیتي‌وکیهان‌خداي
چو پیران چنان دید جاي نبرد — بلهاك فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا باشما لشکراست — کسی کو بدین رزمگه درخوراست
سواران به بخشید تا برسه روي — شوند اندرین رزمگه چاره جوي
وز ایشان گروهی که بیدارتر — سپه راز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه — شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاك فرمود تاسوي کوه — برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوي رود فرشید ورد — برد تا برآرد زخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه — کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پس دیده بان — ازان دیده که تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود باسپاه — همیداشت هرسو بدشمن نگاه
دو رویه چولهاك وفرشید ورد — زراه کمین گه کشادند گرد
سواران ایران برآویختند — همی خاك باخون برآمیختند
تونده‌ی بیامد زهرسو دوان — بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوي — که دارد زگردان پرخاشجوي

گرامي پسر شير شرزه هجير — به پشت پدر بود با تيغ و تير
بفرمود تا شد ز پشت سپاه — برگيو گودرز لشکر پناه
بگويد که لشکر سوي رود و کوه — بياري فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه يکسره — که او چون شبان بود و ايشان بره
و ديگر بفرمود گفتن بگيو — که پشت سپه را يکي مرد نيو
بيايد شدن تا نگردد تباه — نيايد ازان مرز توران سپاه
گزيند سپارد برو جاي خويش — وزانجا نهد پيشتر پاي خويش
هجير دلاور ببسته کمر — چو بشنيد گفتار فرخ پدر
بيامد بنزد برادر دمان — بگفت آن کجا گفته بُد پهلوان
چو بشنيد گيو اين سخن بردميد — زلشکر يکي نامور برگزيد
کجا نام او برد فرهاد گرد — بخواند و سپه يکسر او را سپرد
دو صد کار ديده دلاور سران — بفرمود تا زنگهٔ شاوران
برد تاختن سوي فرشيد ورد — بر انگيزد از کوه و از آب گرد
زگردان دوصد با درفشي چوباد — هميدون بگرگين ميلاد داد
بيامد دمان تا در پهلوان — چو ديدش خردمند و روشن روان
بدو گفت از ايدر بگردان عنان — ابا گرز و با تاب داده سنان
کنون برد بايد برايشان سپاه — هنر کن بديد اندرين رزمگاه
که پشت سپه شان بهم برشکست — دل پهلوانان شد از جنگ پست
به بيژن چنين گفت کاي شيرمرد — توئي ببر درّنده روز نبرد
کنون شير مردي بکار آيدت — که با دشمنان کارزار آيدت
بتو دارد اميد ايران سپاه — کنون رفت بايد بدان رزمگاه
ازايشان مپرهيز و تن پيش دار — که آمد گه کينه و کارزار
از ايدر برو تا بقلب سپاه — زپيران بدان جايگه کينه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست — چو روي تو بيند بدرّدش پوست
اگر دست يابي بدوکار بود — جهاندار و نيک اخترت يار بود
برآساید از رنج و سختي سپاه — شود شاد مانه جهاندار شاه
بيابي بسي گنج و بس خواسته — شود کارهاي تو آراسته
شکسته شود پشت افراسياب — پر از خون کند دل دو ديده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر — پسر جنگ را تنگ بسته کمر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ — برون شد بکردار آذرگشسپ
سواران پس از میمنه میسره — بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم — هجیر سپهدار و بیژن بهم
ازانجا سوي قلب توران سپاه — گوان زادگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار — بران باد پایان آهخته هار
میان سپاه اندرون تاختند — زکینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ورسوار — پراگنده گشته گه کارزار
چه مایه فتاده بپاي ستور — کفن جوشن وسینهٔ شیر گور
چو روئین پیران زپشت سپاه — بدید آن تگاپوي وگرد سیاه
بیامد زپشت سپاه بزرگ — ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ — بکوشید وهم برنیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندي زمشت — بنومیدي از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران زکسهاي خویش — بماند آنزمان خیره برجاي خویش
چو گیو انگهی روي پیران بدید — عنان را سوي جنگ او برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار — به نیزه زاسپ اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان — همی تیر بارید بر بد گمان
سپر برسر آورد گیو سترگ — به نیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد — که باوي بجوید به نیزه نبرد
فروماند اسپش همیدون بجاي — ازانجا که بُد پیش ننهاد پاي
یکی تازیانه بران تیز رو — بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید وبکشاد لب را زبند — بنفرین دژخیم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت — یکی درقهٔ گرگ برسرگرفت
کمانرا بزه کرد و بکشاد بر — که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ — نبد کارگر تیر برمرد جنگ
همیدون سه چوبه براسپ سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو — بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود — درآمد بر گیو برسان دود

بدان تا کند خسته مرگیو را
شکسته کند لشکر نیو را

همیدون بشد گیو برسان دود
به نیزه ز سرخود پیران ربود

ولیکن نیامد به پیران گزند
دل گیو ازان کار شد دردمند

بنزدیک گیو آمد انگه پسر
که ای نامبردار فرخ پدر

من ایدون شنیدستم از شهریار
که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها
مراورا بود روز سختی رها

سرانجام بردست گودرز هوش
برآیدش ای باب چندین مکوش

که اورا زمانه نیامد فراز
چه پیچی تو اورا بسختی دراز

پس اندر رسیدند لشکر بگیو
پر از خشم دل نامبردار نیو

چو پیران چنان دید برکاشت زوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشان پر از درد و رخساره زرد
بنزدیک لهاک و فرشید ورد

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجرگذاران من

شما را زبهر چنین روزگار
همی پروراندیدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندرآمد سپاه
جهان شد زدشمن بما برسیاه

ندیدم کسی کز پی نام و ننگ
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید
دل نامداران زکین بردمید

برفتند و گفتند اگر جان پاک
نباشد بتن نیست مان ترس وباک

به بندیم دامن یک اندر دگر
نشاید ازین کین کشادن کمر

سوی گیو لهاک و فرشید ورد
برفتند و جستند با او نبرد

بیامد بر گیو لهاک نیو
یکی نیزه زد برکمربند گیو

همی خواست کورا رباید ززین
نگونسار زاسپ افگند برزمین

به نیزه زره بردرید از نهیب
نیامد برون پای گیو ازرکیب

یکی نیزه زد گیو براسپ اوی
زدرد اندرآمد تگاور بروی

پیاده شد ازاسپ لهاک مرد
فرازآمد از دور فرشید ورد

بران نیزهٔ گیو تیغی چو باد
بزد نیزه ببرید واوگشت شاد

چوگیو اندران زخم او بنگرید
عمودی گران ازمیان برکشید

بغرید چون تیز دم اژدها
بزد خنجر آمد زدستش رها

سبک دیگری زد بگردنش بر
که آتش ببارید برتنش بر

بجوشید خون از دهان تا جگر تنش سست‌تر گشت و شد خیره سر
چو گیو اندرین بود لهاك زود نشست از بر باد پای جود
ابا گرز و با نیزه بزسان شیر بر گیو رفتند هردو دلیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران برو بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بُد سوار ستوهی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند لهاك و فرشید ورد چنان پایداري ازان شیرمرد
ز بس خشم گفتند با یکدگر که ما را بد آمد از اختر بسر
برین زین توگوئي که مغزش ز رواست ببر در ندارد جز از شیر پوست
ز یارانش گیو انگهي نیزه خواست همی گشت هرسو چپ و دست راست
برایشان نهاد از دور ویه نهیب یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروي مرا زین دلیران پرخاشجوي
نه از شهر توران سران آمدند که دیوان ما زندران آمدند
سوي راست گیو اندر آمد چوگرد گرازه بپرخاش فرشید ورد
ز پولاد دردست رومي ستون بزیر اندرون بارهٔ چون هیون
گرازه چو از باد بکشاد دست بزین بر شد آن ترك بیدار پست
بزد نیزهٔ بر کمربند اوي زره بود نگسست پیوند اوي
یکی تیغ دردست بیژن چو شیر بیامد بپشت گرازه دلیر
بزد برسر و ترك فرشید ورد زمین را بدرید ترك از نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست باسپ اندر آمد نبود انچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم ابا نامداران ایران بهم
بنزدیك توران سپاه آمدند خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندریمان چوگرد بیامد دمان تا بجاي نبرد
عمودي فروهشت بر گستهم که تا بگسلاند میانش زهم
به تیغش بر آمد بدونیم گشت دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد هجیر ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگیش بر زین و بر گستوان بزد اسپ بیگانه گشت از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار سپر بر سر آورد و برخاست خوار
ز ترکان برآمد سراسر غریو سواران برفتند برهان دیو

مر او را بچاره ز آورد گاه کشیدند ازان روي پیش سپاه
زشبگیر تاشب برآمد زکوه سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند همی خاك با خون برآمیختند
زاسپان و مردان همه رفته هوش دهن بازمانده زبانگ و خروش

برگشتن ایرانیان و تورانیان ازجنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

چوروي زمین شد برنگ آبنوس برآمد زهردو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان ازان رزمگه باز گشته دمان
بران بر نهادند هردو سپاه که شب باز گردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوي یکایك بروي اندر آرند روي
زپیکار یابد رهائي سپاه نریزند خون سر بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هردو زکینه بدرد همی روي برکاشتند از نبرد
یکی سوي کوه کنابد برفت یکی سوي ریبد خرامید تفت
هم انگه طلایه زلشکر براه فرستاده گودرز سالار شاه
زجوشن سراز ترك فرسوده بود بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترك و زره کشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت خورش جست ومیچند پیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت اي پدر چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برکشادند راه
به پیران رسیدم نوندم بجاي فروماند و ننهاد درپیش پاي
چنانم شتاب آمد از کار خویش که گفتي ببرّم سراز یار خویش
پس آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد همیداشت آن راز برمن کشاد
که پیران بدست تو گردد تباه ازاختر چنین بود گفتار شاه

بدو گفت گودرز کورا زمان | بدست منست اي پسر بیگمان
ازو کین هفتاد پور گزین | بخواهم بزور جهان آفرین
وزان پس بروي سپه بنگرید | سپه را همی گونه پژمرده دید
زرنج نبرد و زخون ریختن | بهر جاي با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر زدرد | که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمود شان بازگشتن بجاي | سپهدار نیك اختر رهنماي
بدان تا تن رنج بردار شان | بیاساید از جنگ و پیکار شان
برفتند و شبگیر بازآمدند | پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین | که اي نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود وچون خاستي | زپیکار بر دل چه آراستي

سخن گودرز با سرداران خویش

بدایشان چنین گفت پس پهلوان | که اي نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین | بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد | بکام دل ما همه گشت کرد
فراوان شگفتي رسیدم بسر | ندیدم جهان را مگر بر گذر
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت | درود آن کجا بارزو خود بکشت
نخستین که ضحاك بیدادگر | زگیتي بشاهي برآورد سر
چه مایه جهان را بسختي بداشت | جهان آفرین زو همي درگذاشت
چو بد بود و میکرد پیدا ستم | زباد آمدش باد شاهي بدم
بر آمد بران کار او چند سال | بد انداخت یزدان بران بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت | یکي دادگررا براو بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر | به بست اندران بادشاهي کمر
همه بند آهرمني بر کشاد | بیاراست گیتي سراسر بداد
زضحاك بد گوهر بد منش | که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسیاب آمد آن بد خوئي | بدیده نه بیند رخ نیکوئي
چو در شهر ایران بگسترد کین | بگشت ازره داد و آئین و دین

سپاوُش رد را بفرجام کار بکشت و برآورد ازایران دمار
وزان پس کجا گیو از ایران براند چه مایه بسختی به‌توران بماند
نهالیش از خاك وبالینش سنگ خورش گوشت نخجیر وپوشش پلنگ
همیرفت گم بود ۀ چون بیهشان که یابد زکیخسرو آنجا نشان
یکایك چو نزدیك خسرو رسید برو آفرین کرد کو را بدید
وزانجا بایران نهادند روي خبر شد به پیران پرخاشجوي
سبك باسپاه اندر آمد براه که هردو کند شان بره بر تباه
بکرد انچه بودش زبد دست رس جهاندار شان بُد نگهدار و بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه سوي کاسه رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاهی گشن شبیخون بایران بجنگ پشن
که چندین پسر پیش من کشته شد دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی همه جنگجوي بیامد بروي اندر آورد ۀ روي
چو با ما بسند ۀ نخواهد بدن بسی داستانها بخواهد زدن
همی چار ۀ سازد بران تا سپاه زتوران بیاید برین رزمگاه
سرانرا همی خواند اکنون بجنگ یکایك بیاید شدن تیز چنگ
که گرما برین کار سستي کنیم برین جنگ نه پیش دستي کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ به پیچد سر ازکینه و نام و ننگ
بدانگه که سازند با ما نبرد ازان نامداران برآریم گرد
ورایدون که پیران ازان کفت خویش نگردد کند جنگ را دست پیش
پذیرفتم این از شما سر بسر که من پیش بندم برین کین کمر
ابا پیر ۀ سر تن برین رزمگاه بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و روئین وگیو یکایك بسازیم مردان نیو
که کس درجهان جاودانه نماند بگیتي زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند که مرگ افگند سوي ماهم کمند
زمانه بمردن بکشتن یکیست وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان ابا نیز ۀ وتیغ مردم کشان
به کینه به بندید یکسر کمر هرآنکس‌که هست از شما نامور
که دولت گرفتست ازایشان نشیب کنون کرد باید بدین کین نهیب

بتوران چو هومان سواري نبود
که با بیژن گیو رزم آزمود

چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریده سرش زار و غلطان بخون

نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نشاید کشیدن زپیکار چنگ

ور ایدون که پیران نخواهد نبرد
بانبوه لشکر بیارد چو گرد

هم ایدون بانبوه مارا چو کوه
بباید شدن پیش او همگروه

که هستند ایشان همه خسته دل
به تیمار بربسته پیوسته دل

برآنم که مارا بود دستگاه
وز ایشان برآریم گرد سیاه

بگفت این سخن سر بسر پهلوان
به پیش جهاندیده فرخ گوان

برو سر بسر خواندند آفرین
که اي نیک دل مهتر پاك دین

ازانگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان در جهان کس ندید

پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتي سراسر بشاهي گذاشت

ستون سپاهي و سالار شاه
ز توبر فرازند گردان کلاه

فدا کردهٔ جان و فرزند و چیز
زسالار شاهان چه خواهند نیز

همه هرچه شاه از فریبرز جست
ز طوس آن‌کنون از تو بیند درست

همه سر بسر ما ترا بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم

گرایدون که پیران زتوران سپاه
سران آورد پیش ماکینه خواه

زماده مبارز وز ایشان هزار
نگرتا که پیچد سر از کارزار

ورایدون که لشکر همه همگروه
بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه

زکینه همه پاك دل خسته ایم
کمر بر میان جنگ را بسته ایم

فداي تو بادا همه جان ما
سراسر برین است پیمان ما

چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
شد اندر دلش روشنائي پدید

بران نامداران گرفت آفرین
که اي پهلوانان شاه زمین

چنین است آئین جنگ آوران
سرافراز شیران نبرده سران

سپه را بفرمود تا بر نشست
بکینه کمر برمیان بر به بست

چپ لشکرش بود رهام گرد
بفرهاد خورشید پیکر سپرد

سوي راست جاي فریبرز بود
بگتمارهٔ قارنان داد زود

بشیدوش فرمود کاي پور من
بهرکار شایسته دستور من

تو باکاو یانی درفش و سپاه
به پشت سپه باش لشکر پناه

بفرمود پس گستهم را که شو سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالار گاه نگهبان و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش نباید که یکتن نهد پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه گرفتند زاری بران رزمگاه
سپه سربسر پیش او تاختند همه خاك را برسر انداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش سپه را زدشمن نگهدار باش
شب و روز درجوشن و جنگ‌جوی نگر تا کشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سرآری بسوی نشیب زنا خفتگان برتو آید نهیب
یکی دیده‌بان برسر کوه دار سپه را زدشمن بی اندوه دار
ورایدون که آید زتوران زمین شبی ناگهان تاختن ازکمین
تو باید که پیکار مردان کنی بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدون که ازما برین رزمگاه بد آگاهی آید زتوران سپاه
که ما را بآورد گه برکشند سر بی‌تنامان بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز انسان شنید سرشکش زمژگان برخ برچکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی همی جست ازان کار پیونداوی
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی میان بسته دارم بسان رهی

سخن پیران با سرداران خویش

پس ازجنگ پیشین که آمد شکست بتوران پراز درد بودند و پست
خروشان پسر بر پدر روی زرد برادر زخون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند برایشان دژم گشته چرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه
چو از گرگ دزنده خسته رمه

سران را ز لشکر سراسر بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کای کاردیده گوان
همه سودهٔ رزم پیر و جوان

شما را بنزدیك افراسیاب
چه مایه بزرگی و جاه است و آب

به پیروزی و فرهی نام تان
بگیتی پراگنده بُد کام تان

بیك رزم کامد شما را شکست
کشیدید یکباره از جنگ دست

بدانید یکسر کزین رزمگاه
بسستی اگر بازگردد سپاه

پس ما ز ایران دلاور سران
بیایند با گرزهای گران

یکی را ز ما زنده اندر جهان
نه بیند کس از کهتران و مهان

برون کرد باید ز دلها نهیب
گزیدن مر این غم‌کنانرا شکیب

چنین داستان آمد از موبدان
که پیروز یزدان بود جاودان

جهان سربسر با فراز و نشیب
چنین است مان رفتن اندر نهیب

همان لشکر است این که در جنگ ما
به پیچید و پس کرد آهنگ ما

کنون از برو بوم و فرزند خویش
که اندیشد از جان و پیوند خویش

بدین رزمگه بست باید میان
بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین کرد گودرز پیمان که من
سران برگزینم ازان انجمن

یکایك بروی اندر آریم روی
دو لشکر برآساید از گفتگوی

گراید ونکه پیمان بجای آورد
سران را ز لشکر بپای آورد

وگر همگروه اندر آید بجنگ
پذیره شویمش همه تیز چنگ

اگر سر همه سوی خنجر بریم
بروزی بزادیم و روری مزیم

وگرنه سران شان برآرم بدار
دورویه بود گردش روزگار

اگر سر به پیچد کس از گفت من
بفرمایمش سر بریدن زتن

گرفتند گردان بپاسخ شتاب
که ای پهلوان رد افراسیاب

تو از دیرگاهست با گنج خویش
گزیدستی از بهر ما رنج خویش

میان بستهٔ پیش ما چون رهی
پسر با برادر بکشتن دهی

چرا سر به پیچیم ما خود که ایم
چنین بندهٔ تو ز بهر چه ایم

بگفتند و از پیش برخاستند
به پیکار یکسر بیاراستند

همه شب همی ساختند این سخن
که افگند سالار بیدار بن

بشبگیر آواز شیپور و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند برزین سپیده دمان همه نامداران به تیر و کمان
تو گفتی که از نعل اسپان زمین بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاك و فرشید ورد چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه همی بود باید برین رزمگاه
ور ایدون که ما را ز گردان سپهر بد آید ببرّد زما پاك مهر
شما جنگ را خود مپائید زود شتابید از ایدر بتوران چو دود
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند همه کشته شد جز شما بس نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار بدرد جگر بر گرستند زار
وزان پس زهم روی برگاشتند غریویدن و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآورد گاه

نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشواد گان را بدید سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوُش را زان چه سود که ازبوم توران برآری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاك بریکدگر فگندی چو پیلان زتن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه گه آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سربسر پاك بی‌مرد گشت برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بی‌گناه سخن برنهادم کنون بر دو راه
ور ایدون که هستی چنین کینه دار ازان پایهٔ که سپاه ایدر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر کت برآید ازین کینه کام
به تنها من و تو برین دشت کین بگردیم جنگ آوران همچنین
زما هرکرا هست پیروز بخت رسد خود بکام و نشیند به تخت
اگر من بدست تو گردم تباه نجوئی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند به پیمان سران شان گروگان کنند

وگر تو شوي کشته بردست من ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست برایشان زمن ترس وتیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید زاختر همه کاراو تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد ازشه نامدار
به پیران چنین گفت کاي نامور شنیدیم گفتار تو سر بسر
زخون سیاوش بافراسیاب چه سوداست برگوي و سربرمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برآورد زایران خروش زبس کشتن وغارت وجنگ وجوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد تو دادي بخیره مر او را بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من بیامد کشیدي سر ازپند من
بتابیدي وجنگ را ساختي بکردار آتش همی تاختي
مرا حاجت از کردکارجهان برین گونه بود آشکارو نهان
که روزی تو پیش من آئي بجنگ کنون کامدي نیست جائی درنگ
به پیران سر اکنون بآورد گاه بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سراسر سپاه که پیش دلیران من رزم خواه
بیایند رزم آزموده سران به تیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند وباهم نبرد آورند سر یکدگررا بگرد آورند
سپهدار ترکان برآراست کار زلشکرگزید آنزمان ده سوار
برون تاختند از میان سپاه برفتند تا جاي آورد گاه
که دیدار دیده بد یشان نبود دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه از ایران یکی شد بآورد گاه
نهادند پس گیو را با گروي که هم زور بودند وپرخاش جوي
گروي زره کز میان سپاه سراسر بدو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست سرش را بریداز تن پاك پست
دگر با فریبرز کاؤس تفت چو کلباد ویسه بآورد رفت
چورهام گودرز بابار مان برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامك بجنگ چو شیرژیان باد منده نهنگ
چوگرگین کار آزموده دلیر ابا اندریمان برون شد چو شیر

چو با بیژن گیو رویین گرد
بجنگ از جهان روشنائی ببرد

چو اخواست با زنگهٔ شاوران
دگر برته با کهرم از یاوران

و دیگر فروهل ابا زنگله
برون تاختند از میان گله

هجیر و سپهرم بکردار دیو
ازان رزمگه بر کشیده غریو

چو گودرز کشواد و پیران بهم
همه ساخته دل بکین وستم

بخون تشنه هردو سپهبد بکین
چه از بادشاهي چه از بهر دین

بخوردند سوگند با یکدگر
که کس برنگرداند از کینه سر

بدان تا کرا گردد آموزگار
که پیروز گردد ازین کارزار

دو بالا بُد اندر میان سپاه
که شایست کردن بهرسو نگاه

یکی سوي ایران یکی سوي تور
که دیدار بودی دو لشکر زدور

بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت وبخت آور آنجا گذشت

چنین گفت گودرز با سرکشان
که هر کو زگردان و مردم کشان

بزیر آورد دشمنی را زتور
درفشش ببالا برآرد زدور

سپهدار پیران نشانی نهاد
ببالاي دیگر همی کرد یاد

وزان پس بهامون نهادند سر
بخون ریختن سخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
همی آزمودند هرگونه بند

دلیران توران و کند آوران
چه با گرز و تیر و پرند آوران

اگر کوه پیش آمدی روز جنگ
نبودی بران پست کردن درنگ

همه دستها شان فرو مانده پست
در زور یزدان برایشان به بست

به دام بلا اندر آویختند
که بسیار بیداد خون ریختند

فرومانده اسپان جنگي بجاي
توگفتي که بادست بست است پاي

بدیشان همه راستي شد نگون
که برگشت روز و بجوشید خون

چنان بود راي جهان آفرین
که گفتي گرفت آن گوانرا زمین

زمردي که بودند با بخت خویش
برآویختند از پي تخت خویش

سران از پي بادشاهي بجنگ
بدادند پاك از پي نام و ننگ

دمان آمده تا بآورد گاه
بر یکدگر تاخته کینه خواه

سپهدار پیران بدانست راز
که روز بد آمد به تنگي فراز

چنین گفت کاي داور کردگار
بگردان زمن این بد روزگار

مگر باز بینم برو بوم را | بمانم بسنگ اختر شوم را
همي دید پیران شمار سپهر | بدانست کزوي ببرّید مهر
چنین است کار سپهر بلند | ازو شادماني وزو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید | ستم بر ستمگاره آمد پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم | سخن رفت هرگونه از بیش و کم

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر | زلشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان
همیگشت وتیرش نیامد چوخواست | کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش | بدو نیمه شد تا کمر گه تنش
فرود آمد از اسپ و بکشاد بند | زفتراك خویش آن کیاني کمند
به بست از براسپ کلباد را | کشاد از برش بند پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام | خروشي برآورد و بگذارد گام
که سالار ما باد پیروز گر | همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گیو با گروي زره و گرفتار شدن او بدست گیو

و دیگر گروي زره دیو نیو | برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند | همی خاك با خون برآمیختند
سنانهاي نیزه بچنگ سوار | فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ | یك اندر دگر تا خته بید رنگ
همی زنده بایست مر گیو را | کز اسپ اندر آرد مرآن نیو را
چنین زنده درپیش خسرو برد | زترکان یکی هدیهٔ نو برد
چو گیو اندر آمد گروي از نهیب | کمان شد زدستش بسوي نشیب
سوي تیغ برد آنزمان دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ | خروشان بگرد اندر شرزه پلنگ

عمودی بزد بر سر و ترك اوي که خون اندر آمد زتارك بروي
همیدون ززین دست بگذاردش گرفت و ببر سخت بفشاردش
چو بر پشت زین مرد بي توش گشت ازاسپ اندرافتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگي پلنگ دودست ازپس پشت بستش چوسنگ
نشست از بر زین مراو را به پیش دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست به نعره همی کوه را کرد پست
به پیروزي شهریار زمین همیخواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامك و کشته شدن سیامك

سه دیگر سیامك زتوران سپاه بشد با گرازه بآوردگاه
چنین هردو نیزه گرفته بدست خروشان بکردار پیلان مست
براز خشم وپرجنگ وکینه سران گرفتند ازان پس عمود گران
چو شیران جنگي بر آشوفتند همی برسر یکدگر کوفتند
زبان شان شدازتشنگي لخت لخت به تنگي فراز آمدآن کارسخت
پیاده شدند و برآویختند همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر مراورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد برزمین کاستخوان بریزید و هم در زمان داد جان
گرازه همان دم به بستش براسپ نشست ازبر زین چو آذرگشسپ
گرفت انگه اسپ سیامك بدست به بالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون گرازان وشادان ودشمن نگون
به پیروزي شاه و بخت بلند بکام آمده زیر تخت بلند
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین زداد ار بر بخت شاه زمین

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بُد و زنگله دو جنگي بکردار شیر یله
خروشان و جوشان و نعره زنان دلیران پرازخون چو شیر ژیان

بایران نبرده به تیر و کمان نبد چون فروهل دگر بیگمان
چو ازدور ترک دژم را بدید کمان را بزه کرد واندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگي برانش بزد همچو باد که بگذشت بر اسپ و برمرد راد
بروي اندر آمد تگاور زدرد جدا گشت ازو زنگله روي زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد همانا که خود روز بد را بزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش برون کرد خفتان رومي زبرش
سرش را بفتراك زین بر ببست بیامد گرفت اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ بخون غرقه گشته بروتیغ وچنگ
درفش خجسته برآورد راست شده شاد دل یافته آنچه خواست

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاك برهم شکست سوي نیزه بردند و شمشیر دست
دوجنگي و هردو دلیرو سوار هشیوار و دیده بسی کار زار
بگشتند بسیار با یکدگر به پیچید رهام پرخاش خر
یکی نیزه انداخت بر ران اوي کزاسپ اندر آمد بفرمان اوي
جدا گشت ازو بارمان همچوگرد سوار اندر آمد زباد نبرد
به پشت اندرش نیزهٔ زد دگر سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون زکینه بمالید بر روي خون
به زین اندر آورد بستش چوسنگ سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از برزین واورا کشان برآمد دمان تا بجاي نشان
به پیروزي شاه و تخت بلند به کام آمده یافت تخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه بران تخمهٔ خسرو نیکخواه

رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین

ششم بیژن گیو و رویین دمان — بزه بر نهادند هردو کمان
چپ و راست گشتند هردو بهم — چو شیرژیان و چوپیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر — نشد تیر شان از کمان کارگر
برویین عمود انگهي پور گیو — همی گشت باگرد رویین نیو
بآورد که بر بدو دست یافت — زمین را بدرّید و اندر شتافت
زد از باد برسرش رویین ستون — فرو ریخت از تارکش مغزوخون
بزین اندرون جان شیرین بداد — زپیران ویسه همی کرد یاد
پس انگه زاسپ اندر آمد نگون — همه تن پرآهن دهان پرزخون
برفت ازپي سود ومایه بداد — هنوز از جوانیش نا بوده شاد
چنین است گیتي پرآسیب وشیب — پس هر فرازی نهاده نشیب
زاسپ اندر آمد سبك بیژنا — مر اورا بکردار آهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر زتن — نیابد همی کشته گور وکفن
کمند اندر افگند و برزین کشید — نبد کس که تیمار رویین کشید
براسپش بکردار پیلان مست — گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت — وزآنجایگه سوي بالا شتافت
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش — کزو هرطرف رنگ بودی بنفش
همی گفت پیروز گر بادشاه — همیشه سر پهلوان با کلاه

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم زگردان هجیر — گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب — گو نامور بود و باجاه وآب
ابا پور گودرز رزم آزمود — که چون اوبه لشکر سواری نبود
برفتند هردو بجاي نبرد — بر آمد ازآورد گه تیره گرد
بشمشیر هردو برآویختند — همي زآهن آتش فرو ریختند

هجیر دلاور بکردار شیر — بروي سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار — به بخت جهاندار نو شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوي — که آمد هم اندر زمان مرگ اوي
از اسپ اندر افتاد انگه نگون — بخواري و زاري و غرقه بخون
فرودآمد از اسپ فرخ هجیر — مر اورا به بست از بر زین هژیر
نشست از بر اسپ وآن اسپ اوي — گرفتش لگام و بتابید روي
برآمد به بالا و کرد آفرین — بران اختر نیك و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید — وزو گردش بخت بیدار دید

جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیدهٔ و کارکرده دو مرد — برفتند و جستند جاي نبرد
بنیزه بگشتند و بشکست پست — کمانها گرفتند هردو بدست
بیارید تیر از کمان سران — بروي اندر آورده کرگ اسپران
همی تیر بارید همچون تگرگ — بران اسپر کرگ وآن خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد برسرش — که بردوخت باترك رومي سرش
بلرزید برزین ز سختي سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار
بیامد به پهلوي ترك اندرون — زچشمش برون آمد از درد خون
فرودآمد از اسپ گرگین چوگرد — سر اندریمان زتن دور کرد
بفتراك بربست و خود برنشست — عنان سوار نبرده بدست
بران تند بالا برآمد دمان — همیدون بزد بر بیازو کمان
به نیروي یزدان که او بُد پناه — به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد — درفش دل افروز برپاي کرد

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن — دو خوني و هردو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ — گرفتند پس تیغ هندي بچنگ

یکایک به پیچید از برته روي | یکی تیغ زد برسر ترك اوي
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت | دل دشمن از برته پر بیم گشت
فرود آمد ازاسپ و اورا به بست | بران زین توژي و خود برنشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ | خروشان یکی تیغ هندي بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون | فگنده بران اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر | همیشه کلاهش بخورشید بر

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

دهم راز گردان و جنگ آوران | بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود | که ازجنگ کس سر نه برکاست بود
گرفتند هردو عمود گران | چو اخواست با زنگهٔ شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ | زبس کوفتن گشت پیکار تنگ
فروماند اسپان تازي زتگ | توگفتي دراسپان نه جنبید رگ
چوخورشید تابان زگنبد بگشت | بکردار آهن بتفسید دشت
چنان خسته گشتند برجاي خویش | توگفتي یکی پاي ننهاد پیش
زبان برکشادند بریکدگر | که اکنون زگرمي بتفسد جگر
بباید برآسود و دم بر زدن | پس انگه سوي جنگ باز آمدن
برفتند واسپان جنگي بجاي | فرود آوریدند و بستند پاي
بآسودگي باز برخاستند | به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار | همی گشت برمرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت | زمین را بدرید و اندر شتافت
یکی نیزه زد برکمرگاه اوي | زاسپش نگون کرد و برزد بروي
چو رعد خروشان یکي ویله کرد | توگفتي بدرّید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوي | بران خاك تیره کشیده بروي
سراورا بچاره زروي زمین | نگونش برافگند برپشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت | بترکان چه آمد زبخت اي شگفت

بران کوه فرخ برآمد زپست یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین ابرشاه و بر پهلوان زمین

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت زترکان نبد کس بران پهن دشت
روان‌های ترکان گسسته به تیغ جهانرا توگفتی نیامد دریغ
کسی را کجا پروراند بناز برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کندگاه شادی بدوی همان سختی و خواری آرد بروی
زباد اندر آرد دهدمان بدم همی داد خوانیم و پیدا ستم
بتورانیان برازان جنگ شوم برآورد گه کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران زتوران سپاه سواری ندید اندر آورد گاه
سپهدار ایران وتوران بهم فراز آمدند اندران کین دژم
همی برنوشتند روی زمین همه دل پرازدرد و سر پر زکین
برآورد گاه سواران زگرد فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند ز هر گونهٔ برنهادند بند
فرازآمد آن گردش ایزدی زیزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند که درزیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن زمردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکرد و هشیار پیر
یکی تیر باران بگردند سخت چو باد خزان برجهد برد رخت
نگه کرد گودرز تیرخدنگ که آهن گذارد مرآن را بسنگ
ببرگستوان برزدش بردرید تگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران درآمد بزیر بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دونیمه شددست راست به پیچید و انگاه برپای خاست
بدانست کامد زمانش فراز وزان روز تیره نیابد جواز
زگودرز بگریخت شد سوی کوه شد از درد دست و دیدن ستوه

همی شد بران کوه سر بر دمان کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا میان بسته دارد زبهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من کجات آن سپاه ای سرانجمن
کجات آن همه زور و مردانگی سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه زتو پاگ برکاشت روی نه‌جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه بجان تات زنده برم نزد شاه
به بخشایدت شاه پیروزگر که هستی چو من پهلو پیر سر
بدوگفت پیران که این خود مباد بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام بدین کارگردن ترا داده ام
شنید ستم این داستان از مهان که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست وزو چاره نیست بمن بربرین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز برگرد کوه نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت چو نخجیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوپین بدست ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مراورا زدور بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت زوپین بکردار تیر برآمد ببازوی سالار پیر
چوگودرز شد خسته بردست اوی زکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوپین به پیران رسید زره در برش سربسر بردرید
زپشت اندر آمد براه جگر بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان روانش همی رفت زی همرهان
چو شیرژیان اندر آمد بسر بزوپین پولاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی طپید پس آزکین و آورد گه آرمید
زمانه بزهر آب دادست چنگ بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بران کوهسار — بدیدش بدان گونه افگنده‌خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر — دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت
زخون سیاوش خروشید زار — ستایش همی کرد بر کردگار
زهفتاد خون گرامی پسر — بنالید بر داور داد گر
سرش را همیخواست از تن برید — چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابرپای کرد — سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون زبازوش چون آب جوی
چو پیروز برگشت شیراز نبرد — درفش دل افروز برپای کرد
همه کینه جویان و پرخاشجوی — زبالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین — بدانسان برآورد آئین کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان — خروشی برآمد زپیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر — زپیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه — زنا دیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد — گرازان و شادان زدشت نبرد
چو گودرز زان گرد دیدار گشت — دل نامداران بی آزار گشت
برآمد زلشکر گه آواز کوس — همی گرد برآسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند — پرازخنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر کزو پهلوان — مگر باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان — بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد — بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر هام فرمود تا بر نشست — بآوردن او میان را به بست
بدوگفت کو را بزین بر به بند — فرود آرش از کوهسار بلند
درفش وسلیحش چنان هم که هست — ببند و میانش مبر هیچ دست
برین گونه چون پهلوان کرد یاد — برون تاخت رهام چون تند باد

کشید از بر زین تن روشنش — بخون اندرون غرقه کرد جوشنش
چنان هم به بستش به بند کمند — فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان — بدیدند گردان و گردن کشان
همی خواندند آفرین سربسر — ابر پهلوان زمین دربدر
که ای نامور پشت ایرانیان — پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کردهٔ جان و تن — به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران — که چون رزم ماگشت ازینسان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب — سپه را گذارد بدین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب — بمانده سپاهم چنین از شتاب
بدین هوشمندی فرستاده ام — بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه
گمانم چنان است کو با سپاه — بزودی بیاید برین رزمگاه
مراین کشتگانرا برین دشت کین — چنین هم بدارید بر پشت زین
کجا همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد وزین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان — ازین بد کجاگم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی زگفتار تست — خور و ماه روشن زدیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان — گروی رزه را پیاده کشان
به بند کمندش به بسته دو چنگ — فگنده بگردنش بر پا لهنگ
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند — پذیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر — بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین — سپاهت بی آزار گفتا به بین
چنان چون سپردی سپردیم هم — درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده بان — بگوش آمد از کوه ریبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب — شگفتی برآمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کره نای — بجنبید همی دشت گفتی زجای
همان تخت پیروزه برپشت پیل — درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند درفش — زتابیدن سرخ و زرد و بنفش

درفشی بکردار سرو سهي — پدید آمد از دور با فرهي
بگردش سواران جوشن وران — زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپاي — چه از اژدها و چه پیکر هماي
اگر همچنین تیز راني کنند — به یک روز دیگر بدینجا رسند

آگاهي یافتن لهاك وفرشید ورد ازکشته شدن پیران وگریختن شان

زکوه کنابد همی دیده بان — بدید آن شگفتي و آمد دوان
چنین گفت گرچشم من تیره نیست — ازاندازه دیدار من خیره نیست
زترکان برآورد یزدان هلاك — همه رنجها سر بسر گشت خاك
سپاه اندر آمد زبالا به پست — خروشان وهریك درفشی بدست
درخش سپهدار پیران نگون — همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور کزاید ر برفت — ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم ازدورشان سر نگون — فکنده براسپان و تن پرزخون
وزان سوي ریبد یکی تیره گرد — پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویاني درفش — به پیش اندرون تیغهاي بنفش
درفش شهنشاه بابوق و کوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاك وفرشید ورد — بدان دیده گه برزدشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران — زترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیده گه زار و جوشان شدند — زخون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کاي تره شیر — سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن رادي و راستي — چو رفتن زگیتي چنان خواستي
کنون کام دشمن برآمد همه — به بد بر تو گیتي سرآمد همه
که جوید همی درجهان کین تو — که گیرد کنون راه و آئین تو
ابر شهر توران وافراسیاب — بد افتاد و گردد سراسر خراب
بباید بریدن سرخویش پست — بخون غرقه کردن تن وتیغ ودست

چو اندر ز پیران نهادند پیش
نه رفتند برخیره گفتار خویش

ز گودرز چون خواست پیران نبرد
چنین گفت با گرد فرشید ورد

که گر من شوم کشته بر کینه گاه
شما کس مپائید پیش سپاه

که گر من نباشم برین دشت کین
شود تنگ بر نامداران زمین

نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی
که اندر سرش مغز باشد بسی

که بر کینه گه بر چومارا کشند
سر بی تنان مان بایران کشند

ز گودرز خواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار

شما راه سوی بیابان برید
مگر کزبد دشمنان جان برید

بلشکر گه خویش رفتند باز
همه دیده پرخون وتن پر گداز

بدانست لشکر سراسر همه
که شد بی شبان آن گرازان رمه

همه سر بسر زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بنزدیك لهاك و فرشید ورد
برفتند لبها پر از باد سرد

که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
چو شد پهلوان پشت توران سپاه

کرا دل دهد نیز بستن کمر
زآهن کله بر نهادن بسر

چنین گفت لهاك و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرا نه که کرد

چنین راند بر سر و را کردگار
که بر کینه کشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر زتن
نیابد جز از خاك تیره کفن

بهرجاي گشته کشان دشمنش
پراز خون سرو جامه و جوشنش

کنون بودني بود وپیران گذشت
همه کار و کردار او باد گشت

ستون سپه بود تازنده بود
بمهر سپه جانش آگنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود
سر نامدارش برو خوار بود

بدان گیتي افتاد نیك و بدش
همانا نکوکار کرد ایزدش

پس از رفتن خویش تیمار خورد
زگودرز پیمان ستد در نبرد

که گر من شوم کشته در کینه گاه
نجوئي تو کینه زتوران سپاه

گذر شان دهي تا بتوران شوند
برایشان نسازي بکینه گزند

ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان

سه کاراست پیش آمده ناگزیر
همه گوش دارید برنا و پیر

اگر تان بزنهار باید شدن
برین کار تان راي باید زدن

وگر بازگشتن به بنگاه خویش — سپردن به نیکو به‌بد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان — یکایک بخون آب داده سنان
ور ایدون که تان رای باشد بجنگ — برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران زمهتر سپه خواسته — سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید پدید — همه کینه زایشان بباید کشید
زهرگونه رانیم یکسر سخن — جز از خواست ایزد نباشد به بن
ور ایدون که تان رای شهرست وگاه — همانا که برما نگیرند راه
وگر تان بزنهار شاهست رای — بباید بسیچید و رفتن زجای
دل هرکسی برمنش بادشاست — وگرتان همی سوی ایران هواست
زما دو برادر مدارید چشم — که هرگز نشوئیم دلها زخشم
وزین نخمهٔ ویسگان کس نبود — که بند کمر برمیانش نه سود
براندرز سالار پیران رویم — براه بیابان بتوران شویم
ور ایدونکه برما بگیرند راه — بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازینسان سخن — نگر تا چه پاسخ فگندند بن
که سالار با ده یل نامدار — بگشتند کشته برین‌گونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید — که یارد برین رزمگه آرمید
نه اسپ و سلیح و نه پا و نه پر — نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز — نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر بازگردیم و گودرز و شاه — پس ما برانند پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان — نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار برما کنون عار نیست — سپاه‌است بسیار و سالار نیست
وزین پس خود ازشاه توران چه‌باك — چه‌افراسیاب و چه‌یك مشت خاك
چرا همچنین شاه ایران نبود — که برلشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پرمایه ازجای برخاستند
بدانست لهاك و فرشید ورد — که شان نیست هنگام ننگ ونبرد
همی راست گویند لشکر همه — تبه گردد ازبی‌شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز — بیابان گرفتند وراه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون — پرازدرد دل دیدگان پرزخون

برفتند با نامور ده سوار دلیران و شایستهٔ کارزار
بره بر سواران ایران بُدند نگهبان راه دلیران بُدند
برانگیختند اسپ ترکان زجای طلایه بیفشرد برجای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست که از خون زمین گشت چون لاله راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد ز دست طلایه کسی جان نبرد
وزانجا برفتند هردو دلیر براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده گه دیده بان کرد غو که ای سرفرازان و گردان نو
ازین لشکر ترک دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند که با خاک خون اندر آمیختند
تنی هشت کشتند از ایرانیان دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد نه جز گرد لهاك و فرشید ورد
برفتند با گردن افراختن شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیك شاه بپوشد سر خود برومی کلاه
شود نزد لهاك و فرشید ورد برآرد زهردو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان شده سست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوارگاه چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای به پیش سپه بربودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ مرا بهره نآمد بهنگام جنگ
کنون من باین کار نام آورم شوم شان یکایك بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت رخش تازه شد وزغم آزاد گشت
بدوگفت نیك اختری تو زهور که شیری و نخچیر تو نره گور
بره کافریننده یار تو باد چو لهاك سصد شکار تو باد

رفتن گستهم پس لهاك وفرشيدورد

بپوشید گستهم درع نبرد ... زگردان کراید پدرود کرد
برون تاخت ازلشکرخویش ورفت ... بجنگ دو ترك سرافراز تفت
همی گفت لشکر همه سربسر ... که گستهم رازین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افرا سیاب ... همیرفت برسان کشتي برآب
بیاري همي جنگ جوي آمدند ... چونزدیك دشت دغوي آمدند
خبرشد بد یشان که پیران گذشت ... نبرد دلیران برآنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر زراه ... خروشان برفتند نزدیك شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت ... بآورد فرشید ولهاك تفت
گماني چنان برد بیژن که اوي ... چو تنگ اندرآید بدشت دغوي
نباید که لهاك وفرشید ورد ... برآرند ازو گرد روز نبرد
بنزد نیاشد چو شیر دژم ... دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروي نیا برفتاد ... خروشید وچندی سخن کرد یاد
نه خوب آید اي پهلوان از خرد ... که هرنامداوي که فرمان برد
مراورا بخیره بکشتن دهي ... بهانه بچرخ روان بر نهي
دوگرد دلاور زتوران سپاه ... برفتند چون شیرپویان براه
زپیران وهومان دلاورترند ... بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دوتن ... نباید که آید برو برشکن
همه کام ما باز گردد بدرد ... چو کم گردد ازلشکر آن شیرمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوي ... کشیدن بدان کار تیمار اوي
بس اندیشه کرداندران یکزمان ... همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالارشاه ... که هرکس که جوید همي نام وجاه
پس گستهم رفت باید دمان ... مراورا بدن یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس ازانجمن ... نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس ... بجز من نباشد ش فریاد رس
که آید زگردان بدین کارپیش ... بسیري نیامدکس ازجان خویش

مرا رفت باید که از کار اوي دلم پر ز درد است و پر آب روي
بدو گفت گودرز کاي شیرمرد نه گرم آزموده ز گیتي نه سرد
نه بیني که مائیم پیروز گر بدین کار مشتاب تند اي پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست به خنجر ببرد سر هردو پست
بمان تا کنون از پس گستهم سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که اي پهلوان خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد نه انگه که ازوي برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار سر آمد برو روز و برگشت کار
چه سود ار فرستي سواری برش نیابد بجز کشته در خون سرش
بفرماي تا من زتیمار اوي به بندم کمر تنگ در کار اوي
ور ایدون که گوئي مرو تا سوم ببرم برین آبگون خنجرم
که من زندگاني پس از مرگ اوي نخواهم که باشد بهانه مجوي
بدو گفت گودرز بشتاب پیش اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابي همی سیري از کارزار کمر بند بپسیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر که هردم بسوزي مر او را جگر
برآري همی برسر خویش خاك ازین جنگ جستن مرا خود چه باك

رفتن بیژن پس گستهم

چو بشنید بیژن فرو برد سر زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست وبرساخت مرجنگ را بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهي شد که بیژن چه کرد کمر بست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بر جست زود نشست از بر تازي اسپي چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید به تندي عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زدم داستان نخواهي همی بود همداستان
که باشم زتو یکزمان شادمان کجا رفت خواهي بدینسان دمان

بهرکار درد دل من مجوي
به پیران سر ازمن چه خواهي بگوي

بگیتي مرا جز تو فرزند نیست
روانم بدرد تو خرسند نیست

چو نیکي دهش بخت پیروزداد
بباید نشستن بآرام و شاد

بدی دد شبانروز بر پشت زین
کشیده ببد خواه بر تیغ کین

بسودي بخفتان و خود اندرون
نخواهي همی سیر گشتن زخون

به پیش زمانه چه بازي سرت
بس ایمن شدستي برین خنجرت

کسی کو نجوید سرانجام خویش
نیابد زگیتي همی کام خویش

تو چندین به پیش زمانه مپوي
که او خودسوي ما نهاداست روي

زبهر پدر زین سخن باز گرد
نشاید که داري دل من بدرد

بدوگفت بیژن که اي پر خرد
جزاین بر تو مردم گمانی برد

زکار گذشته نیاري بیاد
چه پیچي بخیره همی سرزداد

بدان اي پدرکاین سخن دادنیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندران گستهم
غم و شادمانیش با من بهم

ورایدون گجا گردش ایزدي
فراز آرد آن روزگار بدي

نوشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشیدن سخنها دراز

زپیکار سر بر مگردان که من
فداکرده دارم بدین کار تن

بدوگفت گیو ارنگردي تو باز
همان خوب ترکین نشیب وفراز

تو بی من نپوئي بروز نبرد
منت یار باشم بهرکار کرد

بدوگفت بیژن که این خود مباد
که از نامدران خسرو نژاد

سه گرد از پس بیم خورده دوتور
بتازیم پویان برین راه دور

بجان وسرشاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان

بخون سیاوش کزین رزمگاه
تو برگردي و من بپویم براه

نخواهم برین کار فرمانت کرد
که گوئي مرا باز گرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت
برو آفرین کرد واندر گذشت

که پیروزرفتي و شاد آمدي
کشاده دل و بسته دست بدي

همی تاخت بیژن پس گستهم
گه ناید زتوران برو بر ستم

چو از رود لهاك و فرشید و رد
گذشتند پویان بکردار گرد

بیك ساعت از هفت فرسنگ راه
برفتند ایمن زایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان — بدو اندرون سایه‌گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر — درخت ازبر و سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند — ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان — بماند وه و شادی نه بند دهان
بگشتند بر گرد آن مرغزار — فگندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش وزان کباب — بخوردند کردند سر سوی آب
شود روزگار دلیران دژم — کجا چیره باشد برایشان ستم
فرو خفت لهاك و فرشید ورد — بسر بر همی پاسبانیش کرد

کشته شدن لهاك و فرشید ورد بدست گستهم

رسید اندران جایگه گستهم — که بودند گردان توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید — خروشی برآورد واندر دمید
سبك اسپ لهاك هم زین نشان — خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاك فرشید ورد — شد او را زخواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ — که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش در کشد — که او را همان بخت بد بر کشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه — ازایران وبرما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هردو سوار — کشیدند پویان ازان مرغزار
ز بیشه بهامون نهادند روی — دوگرد دلاورد و پرخاشجوی
بهامون نهادند هردو سوار — دو دیده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم — ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها بر افراختند — مر او را بدیدند وبشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی — که یکتن سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کامد بچنگ — درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شداز پیش اوی — مگر کاندر آرد برین دشت روی
نیابد رهائی ز ما گستهم — مگر بخت بد کرد خواهد ستم

ازانجا بهامون نهادند روي پس اندر دمان گستهم کینه جوي
بیامد چو نزدیك ایشان رسید چو شیر ژیان نعرهٔ برکشید
برایشان ببارید تیر خدنگ چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاك روي برادر بدید بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید وز درد او خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد
زروشن روانش بسیري رسید کمان را بزه کرد واندر کشید
بینداخت تیري سوي گستهم همی از دو دیده ببارید نم
در انداخت آن و بینداخت این نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آنزمان خسته هردو سوار بشمشیر کردند پس کارزار
یکایك برو گستهم دست یافت عنان را به پیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پاي اندر آمد چوگوي سر آمد همه رزم و پیکار اوي
چنین است کردار گردان سپهر ببرد زپرورد خویش مهر
چوجوئي سرش پاي یابي نخست وگر پاي جوئي سرش پیش تست
بزین برچنان خسته بُد گستهم توگفتي که بگسست خواهد زهم
بیامد خمیده بزین اندرون همی راند اسپ وهمی ریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید هم آب روان دید وهم سایه دید
فرود آمد و اسپ را برد رخت به بست وبآب اندر آمد زبخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین بسنتش توگفتي یکایك زمین
به پیچید و غلطید برتیره خاك سراسر همه تن بشمشیر چاك
همی گفت کاي کردگار جهان برانگیز ازان لشکر و دودمان
بدلسوزگي بیژن گیو را وگرنه دلاور یکی نیو را
که تا زنده یا مرده زین جایگاه کشد مرمرا سوي ایران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام نه مردم بگیتي همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاك ازان درد چون مار پیچان بخاك

رسیدن بیژن به گستهم

چو گیتی ز خورشید شد روشنا — رسید اندران جایگه بیژنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار — که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند — بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام — نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش برو برنگون — رکیب و کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش — برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار — کجائی فگنده برین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم — کنون جان شیرین زتن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا — چه بازی نمود است گردون ترا
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار — مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترک پر خاک و خون — فتاده بدان خستگی سرنگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود — گرفتش بآغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش — برهنه شد از ترک خسته سرش
تنش را نگه کرد و آن خستگی — تبه دید خسته زنا بستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد — روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی — همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیگ دل یار من — تو رفتی و بدگشت پیکار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد — رسیدن بجای که بودت نبرد
مگر بود می گاه سختیت یار — که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد — برآورد خود هر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم — بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیک خواه — مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا درد تو بتّر از مرگ من — بنه بر سر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه — توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا باد چندان همی روزگار — که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست — که مارا نهالی بجز خاک نیست

نمردست هرکس که با کام خویش
بمیرد بیابد سرانجام خویش

و دیگر دو بدخواه با ترس و باك
که بردست من کرد یزدان هلاك

مگر شان بزین بر تواني کشید
وگرنه سران شان زتنها برید

سلیح و سر نامبردار شان
ببر تا بدانند پیکار شان

کني نزد شاه جهاندار یاد
که من سر بخیره ندادم بباد

بسودم بهرجاي با بخت چنگ
که من نام جستم بمردي ونگ

به بیژن نمود انگهي کان دو تور
کجا اند کشته فگنده ز دور

بگفت این و سستي گرفتش روان
همی بود بیژن بسر برنوان

وزان جایگه اسپ او بیدرنگ
بیاورد و بکشاد ازو بند تنگ

نمدزین بزیر تن خسته مرد
بیفگند و نالید چندین زدرد

همه دامن کرته بدرید چاك
بران خستگیهاش بربست پاك

وزان جایگه سوي بالا دوان
بیامد زغم تیره کرده روان

سواران ترکان پراگنده دید
که آمد ز راه بیابان پدید

زبالا چو برق اندر آمد نشیب
دل ازمردن گستهم پرنهیب

ازان بیم خورده سواران تور
دو تن تازیان دید ناگه زدور

زفتراك بکشاد پیچان کمند
زترکان یکی را بگردن فگند

زاسپ اندر آورد و زنهار داد
بدان کار با خویشتن یار داد

وزانجا بیامد بکردار گرد
روان سوي لهاك و فرشید ورد

بدید آن سران سپه را نگون
فگنده بران خاك غرقه بخون

بسر شان بر اسپان جنگي چران
چراگاه سازیده پیش سران

چو بیژن چنان دید کرد آفرین
ابر گستهم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترك زنهار خواه
بزین برکشد آن سران سپاه

وزانجا سوي گستهم تازیان
بیامد بسان پلنگ ژیان

فرود آمد از اسپ و اورا چوباد
بي‌آزار و نرم ازبر زین نهاد

بدان ترك فرمود تا برنشست
بآغوش او اندر آورد دست

سمند نوندش همی راند نرم
برو برهمی آفرین خواند گرم

مگر زنده اورا بر شهریار
تواند رسانید ازان کارزار

همی راند بیژن پر از درد و غم
روانش پراز اندوه گستهم

دخمه فرمودن کیخسرو مربیران و سران توران و کشتن گروي زره را

چو از روز نه ساعت اندر گذشت — خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه — بیامد بران دشت با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سران — همه نامداران و جنگ آوران
برو خواندند آفرین بخردان — که ای شهریار و سر موبدان
چنان هم همی بود براسپ شاه — بدان تا به بینند رویش سپاه
برایشان همی خواند شاه آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
بآئین پس پشت لشکر چو کوه — همیرفت گود رز خود با گروه
همان ده مبارز که در رزمگاه — برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فگنده نگون — سلیح و تن و جامها پر زخون
پس لشکر اندر همی راندند — ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید — پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه — بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگان را بخسرو نمود — بگفت آنکه هم رزم هرکس که بود
گروي زره را بیاورد گیو — دوان تا سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروي زره را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار — همی آفرین خواند برکردگار
زیزدان سپاس و بدویم پناه — که او داد پیروزي و دستگاه
ستایش همی کرد برپاي شاه — ز سر برگرفت آن کیاني کلاه
زدادار بر پهلوان آفرین — همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پي — شما آتش و دشمنان پاک ني
سپهدار گودرز با دودمان — که باشند برسان آتش دمان
همه جان و تن ها فدا کرده اند — دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج شاهي مرا با شماست — ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید — چو روي سپهدار تزران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
که کردار نیکش همه یاد کرد

بپیران برانسان دلش را بسوخت
که گفتي یکی آتشی بر فروخت

یکی داستان زد پس از مرگ اوي
بخون دو دیده بیالوده روي

که بخت بد است اژدهاي دژم
بدام آورد شیر شرزه بدم

بمردي نیابد کسی زو رها
چنین آمد این تیز چنگ اژدها

کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی بهر کار من

ز خون سیاوش پر از درد بود
بدان کار کس زو نیازرد بود

چنان مهربان بود و دژخیم گشت
وزو شهر ایران پر از بیم گشت

مرا و را ببرد اهرمن دل زجاي
دگرگونه پیش اندر آورد راي

فراوان همی داد مش نیز پند
نیامد ش گفتار من سود مند

از افراسیابش نه برگشت سر
کنون شهریارش چنین داد بر

مکافات او ما جز این خواستیم
همی تخت و دیهیمش آراستیم

از اندیشهٔ ما سخن در گذشت
فلك بر سرش بر دگرگونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جاي مهر
بدان سر دگرگونه بنمود چهر

بیامد بجنگ شما با سپاه
که چندان از ایرانیان شد تباه

همی پند گودرز و فرمان من
بیفگند و گفتار گردان من

تبه کرد مهر دل پاك را
بزهراندر آمیخت تریاك را

ز توران بسیچیده آمد دوان
به زو پین گودرز بودش زمان

پسر با برادر کلاه و کمر
سلیح و سپاه و دررو بوم و بر

بداد ازپي کین افراسیاب
زمانه بدو کرد چندین شتاب

بفرمود وپس مشك و کافور ناب
عبیر اندر آمیختن با گلاب

تنش را بیالود ازان سربسر
به کافور ومشکش بیا گنده بر

بدیباي رومي تن پاك اوي
بپوشید وآن کوه شد خاك اوي

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
برآورد سر تا بگردان سپهر

نهادند در و تختهاي سران
چنان چون بود در خور مهتران

نهادند مر پهلوان را بگاه
کمر بر میان و بسر بر کلاه

چنین است کردار این پر فریب
چه مایه فراز است وچندین نشیب

خرد مند را دل ز کردار اوي
بماند همي خیره در کار اوي

وزان پس گروي زرّه را بديد — برو کرد نفرين و نفرين سزيد
نگه کرد خسرو بران زشت روي — چو ديوان بسر برفرو هشته موي
همي گفت کاي کردگار جهان — تو داني همي آشکار و نهان
همانا که کاؤس بد کرده بود — جهان آفرين را بيازرده بود
که ديوي چنين برسياوش گماشت — ندانم چه زان بي گنه کينه داشت
وليکن به نيروي کيهان خداي — جهاندار نيکي ده رهنماي
که کين سياوش ز افرسياب — بخواهم برين کينه گيرم شتاب
گروي زره را گره تا گره — بفرمود تا برکشيدند زه
چو بندش سراسر جدا شد زبند — سرش را بريدند چون گوسفند
بفرمود ازان پس فگندن بآب — بگفتا چنين بايد افراسياب
چنين است کردار اين کوژپشت — بپرورد پروردهٔ خويش کشت
ببُد شاه چندي بران رزمگاه — بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد بادشاهي کرا درخور است — کسي کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان — کلاه بزرگي و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ — چه از کوشش کين و آن نام و ننگ
باندازه اندر خور کار شان — بياراست خلعت سزاوار شان

زنهار خواستن تورانيان از کيخسرو

از آنان که بودند مانده بجاي — که پيران برانشان بسر بُد بپاي
فرستاده آمد بنزديک شاه — خرمند گردي ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکريم — زمين جز بفرمان او نسپريم
کس ار خواست يزدان بيابد رها — اگرچه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که ايم — ميان تنگ بسته زبهر چه ايم
نبد مان بکار سياوش گناه — ببرد اهرمن شاه را دل زراه
يکي باد سار است ناپاک راي — نه شرم از بزرگان نه ترس از خداي
ازان روز تا اين زمان خسته ايم — زدرد دل از ديده رخ شسته ايم
بتوران همه دود مان پر غم است — زن و کودک خرد را ماتم است

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم نه بهر برو بوم و گاه آمدیم
ازین کار مارا بد آمد بسر پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گرد هی مان همی زینهار به بندیم پیشت کمربنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم که با لشکر تو بچنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند کجا بندگی شاه را در خورند
گنه‌گار مائیم و او باد شاست ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش او آوریم نه با کین و با گفت و گو آوریم
گر ازما بدلش اندرون کین بود بریدن سر دشمن آئین بود
ارایدونکه بخشایش آرد رواست همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد به بخشود شان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین پر از خون دل و دیده پرآب‌کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای دادگر داور چاره گر
همان لشکر است‌این‌که‌سر پرزکین همی خاک‌جستنداز ایران زمین
که زهر گزایندهٔ بپر اگندند سر سرکشان اندران افگندند
چنین کرد شان این زمان دادگر نه رای ونه دانش نه‌پای و نه سر
بدو دست یازم که او یاربس زگیتی نخواهم بفریاد کس
برین داستان زد یکی نیك رای که ازکین بزین اندر آورد پای
که‌این‌بارهٔ‌رخشندهٔ‌تخت منست کنون کاربیدار بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج آوریم وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کرد ار بد شناسد هرآنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید اگر چند بدخواه گاه منید
هرآنکس‌که‌خواهدکه‌باشدرواست درین کار نافزایش آید نه کاست
هرآنکس‌که‌خواهدکه‌زی‌شاه‌خویش گذارد نگیرم برو راه پیش
زبیشی وکمی و از رنج وآز به نیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه زسر بر گرفتند یکسر کلاه

به پیروزي شاه خستو شدند پلنگان جنگي چو آهو شدند
ز برگستوان و ز رومي کلاه یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اند رش سرخ وزرد و بنفش زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگند هاي گران که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکرو بنده ایم همه دل بمهروي آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه به بخشید یکسر گناه سپاه
زهم شان ازان پس پراگنده کرد همه بوم ازان مردم آگنده کرد

بازآمدن بیژن با گستهم بالاش لهاك و فرشید ورد بلشکر ایران

وزان پس خروش آمد ازدیده‌گاه که گرد سواران برآمد زراه
سه اسپ و سه کشته بروبسته زار همی بینم از دور با یك سوار
همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتي براه
که تا کیست این مرد از ایران‌زمین که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان بزه بر ببازو فگنده کمان
برا سپان چو لهاك و فرشید ورد فگنده نگونسار پرخون و گرد
برا سپ دگر بد پراز درد و غم بآغوش ترگ اندرون گستهم
چو بیژن به نزدیك خسرو رسید سرو تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و برخاك بنهاد روي شده شاد خسرو بدیدار اوي
بپرسید و گفتش که اي شیر مرد کجا رفته بودي بدشت نبرد
زگستهم بیژن سخن یاد کرد ز لهاك وزگرد فرشید ورد
وزان زاري و خستگي گستهم زجنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرز و گستهم را یکی‌است که آن کار برشاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمد ستش هوا وگرجان ازان پس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوي که آرند گستهم را نزد اوي
چنان بد زبس خستگي گستهم که گفتي همی برنیایدش دم
دلاور چو بوي شهنشاه یافت به پیچید و دیده سوي او بتافت

ببارید از دیدگان آب مهر سپهبد پراز آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ که سندان کین بُد سرش زیر ترگ
زهوشنگ و طهمورث وجمشید یکی مهره بُد خستگانرا امید
رسیده بمیراث نزدیك شاه ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مهردلش گستهم را بخواست کشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوي گستهم بر ببست بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و زروم وچین چه ازشهر توران چه ایران زمین
همه شان بگرد جهان برگماشت زبهرچنین روزهاشان بداشت
ببالین گستهم شان برنشاند زهرگونه افسون برو بر بخواند
وزآنجا بیامد بجاي نماز بسی باجهان آفرین گفت راز
دوهفته برآمد بران خسته مرد به پیوست و برخاست از رنج و درد
براسپش ببردند نزدیك شاه چو شاه جهان کرد دروي نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار بود هرکسی شاد و به روزگار
به پیروزي اندر غم گستهم نکرد این دل شادمان را دژم
همه مهر پروردگار است وبس نه ازدانش مرد و از مهر کس
بخواند آنزمان بیژن گیو را بدو داد دست گو نیورا
که تو نیك بختي زیزدان شناس مدار از تن خویش هرگز سپاس
که اویست جاوید فریاد رس به سختي نگیرد جزاو دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار دار ندیدم چو بیژن بدین روزگار
گراو رنج برخویش نگزیندی ستایش برین گونه کي بیندی
به ریبد ببُد شاه یك هفته نیز درم داد و دینار وهرگونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان بنزد بزرگان و آزادگان
که زي درگه آیند با ساز جنگ که داریم آهنگ زي شاه گنگ
چو ازجنگ پیران شدي بی نیاز یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس از کینه اندر سخنهاي نغز بیاراي اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواست کینه زافراسیاب برنج فراوان شه زود یاب

در ستایش سلطان محمود و کلهٔ روزگار

بایزدان بران شاه باد آفرین — که نازد برو بخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج — خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش زبخشش بنالد همی — بزرگی زنامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست — جهان زیر فرّ کلاه ویست
به گیتی به‌کان اندرون زر نماند — که منشور بختش ورابر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست — خداوند پیروز گریار اوست
به بزم اندرون گنج بپرا گند — چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز — برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهر فشان — زگیتی نجوید همی جز نشان
که‌در بزم دریاش خواند سپهر — برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی‌دهد در جهان‌خاك و آب — همان برفلك چشمهٔ آفتاب
که چون اونبودست شاهی بجنگ — نه دربخشش کوشش‌ونام و ننگ
اگر مهر باکین نیا میزدی — ستاره زخشمش فرو ریزدی
تنش زور مندست و چندین سپاه — که اندر میان باد را نیست راه
پس‌لشکرش‌هفت صد ژنده پیل — خدای جهان یاور و جبرئیل
همی باژ خواهد زهر مهتری — زهر نامداری وهر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند — همان گنج و هم‌تخت و افسردهند
که یارد گذشتن زپیمان اوی — دگر سر کشیدن زفرمان اوی
که دربزم گیتی بد و روشنست — برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد — سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
که‌آرایش چرخ رخشندهٔ اوست — به بزم اندرون ابر بخشندهٔ اوست
خردهست وهم نیکنامی و داد — جهان بی سرو افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست — همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان — که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقداست — نشستنگه فضل بن احمداست
نبد خسروانرا چنان کدخدای — به پرهیز و داد و بدین و برای
که آرام این بادشاهی بدوست — که او برسر نامداران نکوست
کشاده زبان و دل و پاك دست — پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ردستور فرزانهٔ دادگر — پراگنده رنج من آمد بسر
به پیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بردهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشندهٔ — بگاه کیان برد رخشندهٔ
همی داشتم تاکی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج — فروزندهٔ ملك برنخت عاج
برزم دلیران توانا بود — بچون و چرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد — گمانش بدانش خرد برد رد
باندیشه از بی‌گزندان بود — همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت وپنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت — بدانسان که باد بهاری بدشت
من ازشصت وشش مستگشتم چومست — بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت برسان ماه — چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست — هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بُد سال پنجاه وهشت — جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم زگیتی بلند — که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان — که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و به بخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا برو بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنید آن خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
به پیوستم این نامه برنام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیري مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند — که چندان بماند تنم بی‌گزند
که این نامه برنام شاه جهان — بگویم نمانم سخن در نهان
وزان‌پس تن بی‌هنر خاك راست — روان روان معدن پاك راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر — گزو یست پیدا به گیتي هنر
خداوند هند و خداوند چین — خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش — وزو دور پیغاره و سرزنش
بدرّد ز آواز چرم پلنگ — بخشکي پلنگ و بدریا نهنگ
چه دیناردرزم پیشش چه‌خاك — زبخشش‌ندارد دلش‌ترس‌وباك
جهاندار محمود خورشید فش — برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی‌نیازي دهد — میان یلان سرفرازي دهد
که جاوید بادا سر تخت اوي — بکام دلش گردش بخت اوي
دلیر آنکه اورا تواند ستود — کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان از گمان برتراست — چو برتارك مشتري افسراست
یکی بندگي کردم اي شهریار — که ماند زمن درجهان یادگار
بناهاي آباد گردد خراب — زباران و از تابش آفتاب
پي افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد وباران نیابد گزند
برین نامه برعمرها بگذرد — همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین برجهاندار شاه — که بی او مبیناد کس پیشگاه
هم اورا ستاینده کردار اوست — جهان سربسر پرز آثار اوست
چو مایه ندارم ثناي ورا — ستایش کنم خاك پاي ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد — خرد بخت اورا فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار — تن آزاد از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن — بهرکار پیروز وچیره بتن
همی تا بگردد فلك چرخ وار — بود اندرو مشتري را گذار
بماناد جاوید درعز وناز — ازو دور چشم بدو بی‌نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان — به پیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار — نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید — بباید زمن جادویها شنید
بدین داستان در ببارم همی — بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبهٔ یافتم زین نشان — که مغز سخن یافتم بیش ازان
ایا آزمون را نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی پرز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو — بماند همی دل براز رنج نو
چنین بود تا بود دور زمان — بنوّی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه ساله رنج است ودرد — پشیمانی ودرد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است وقند — تن آسانی و نازو تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب — گهی برفرازو گهی در نشیب
چنین پرورانند همی روزگار — فزون آمد ازرنگ گل رنج خار
هرانگه که سال اندر آمد بشصت — بباید کشیدن زبیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی — زدوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بتریست — بران زندگانی بباید گریست
اگرشست ماهی بدی سال شست — خردمند ازو یافتی راه جست
نیابم برین چرخ گردنده راه — نه بردامن دام خورشید وماه
جهاندار اگرچند کوشد برنج — نیازد بکین و ننازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای — بماند همی کوشش او بجای
تو ازشاه کیخسرو اندیشه گیر — کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا — به شمشیر و برچاره و کیمیا
نیارا بکشت وخود ایدر نماند — جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دورمانی زرنج

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

چو شد کارگودرز و پیران بسر — بجنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست برهرسوی مهتران — برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرّه نای — بهامون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
نهادند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج شاه
خروش آمد از دشت و ز بارگاه

بدشت اندرون راه رفتن نبود
بشهر اندرون جای خفتن نبود

بمرزی که لشکر فرستاده بود
بسی پند و اندرزها داده بود

چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

دگر نامور اشکش پهلوان
پسندیده و رادو روشن روان

بفرمود شان باز گشتن بدر
هرآنکس که بد گرد و پرخاشخر

درگنج بگشاد و روزی بداد
بسی از روان پدر کرد یاد

فرستادگان جست از ان انجمن
سخن‌گوی و روشن دل و رای زن

بهر نامداری و خود کامهٔ
نوشتند بر پهلوی نامهٔ

که فیروز کیخسرو از پشت پیل
بزد مهره و گشت کشور چو نیل

نه آرام باد اشمارا نه خواب
مگر ساختن کین افراسیاب

چو برخواند آن نامه هرمهتری
کجا بود در بادشاهی سری

زگردان گیتی برآمد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه
نهادند سرسوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکری
ازان نامداران هر کشوری

ازان پس بگردید گرد سپاه
بیاراست برهرسوی رزمگاه

گزین کرد ازان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی‌هزار

که با شند با او بقلب اندرون
همه جنگ‌را دست شسته بخون

سه تن را گزید اندران انجمن
بزرگان روئین تن و رای زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش
که او بود با کا ویانی درفش

بیکدست مرطوس را کرد جای
منوشان و خوزان فرخنده رای

که برکشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین کلاه

وزان دورتر آرش رزم سوز
چو گوران شه آن گرد لشکرفروز

یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
گه رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد رای درنگ

چو صباخ فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بداو پادشا جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوري شه سوريان کجا رزم را بسته بودی میان
فزون تر ازو قارن رزم زن بهرکار فیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بداو پادشا جهاندار و بیدار و فرمان روا
هرآنکس که از تخمهٔ کیقباد بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر جای کرد دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ زدندی شب تیره بر تار میغ
یکی پیژن گیو ورهام گرد کجا شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ
پس پشت اورا نگهداشتند همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آنزمان میمنه که یکدل سپاهی بدو یک تنه
هرآنکس که از زابلستان بدند وگر مهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آنزمان دست راست همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود هجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع وارد بیل به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق برپشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سه صد سوار همه جنگ جوی و همه نامدار
زبغداد گردان و جنگ آوران که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیدهٔ سپاهی زگردان کرخ بفرمود تا با کمان های چرخ
پیاده ببودند در پیش پیل اگر کوه پیش آمدی برد و میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای ابا نه رشی نیزهٔ سر گزای
سپرهای گیلی به پیش اندرون همی از جگرشان بجوشید خون

پیاده صفی از پس نیزه دار
سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ
بیا گنده ترکش به تیر خدنگ

زخاور سپاهی گزین کرد شاه
سپردار با درع و رومی کلاه

زگردان وگردنکشان سي هزار
فریبرز را داد جنگي سوار

ابا شاه شهر دهستان تخوار
که در چشم او بُد بداندیش خوار

که از تخمهٔ نامور دَشمه بود
بزرگي بدانکه دران تخمه بود

بدست فریبرز نستوه بود
که نزدیك او لشکر انبوه بود

بزرگان رزم آزموده سران
زدشت سواران نیزه وران

سرمایهٔ ویس رویا زهیر
که آهو ربودی زچنگال شیر

بفرمود تا نزد نستوه شد
چپ لشگرشاه چون کوه شد

سپاهی بُد ازروم و بربرستان
یکی بیش رو نام کشور ستان

سوار وپیاده بُدی سي هزار
برفتند سوي چپ شهریار

دگر لشکري کز خراسان بُدند
جهانجوي و مردم شناسان بدند

منو چهر آرش سپهدار شان
که نام جستن نگهدار شان

دگر نامداری گرو خان نژاد
جهاندار وز تخمهٔ کیقباد

کجا نام اوشاه فیروز بود
سپهبد دل ولشکر افروز بود

شه غرچکان بود برسان شیر
کجا پشت پیل آوریدی بزیر

بدست منوچهرشان جاي کرد
سر تخمه را لشکر آراي کرد

بزرگان که ازکوه قاف آمدند
ابا نیزهٔ وگرز ولاف آمدند

سپاهی زتخم فریدون وجم
پرازکین دل ازتخمهٔ زاد شم

گزین کرد شمشیرزن سي هزار
جهان جوي وزتخمهٔ شهریار

سپرد آن سپه گیو گودرز را
بدو تازه شد دل همه مرزرا

پس گیو بد آوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یگان و دوگان

بیاري به پشت سرافراز گیو
برفتند گردان بیدار نیو

فرستاد بر میمنه ده هزار
دلاور سواران شمشیر دار

دگر ده هزار از دلیران گرد
پس گیو گودرز را بر شمرد

دمادم بشد برتهٔ تیغ زن
ابا کوهیان اندران انجمن

که باشد بجنگ اندرون یار گیو
سپاه سرافراز وگردان نیو

فرستاد تو میسره سي هزار گزیده سوار از در کارزار
زواره بدین جنگ را پیش رو سپاهی همه جنگ سازان نو
زگردان جنگ آوران ده هزار گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دورویه سپاه بود گرد اسپ افگن و رزم خواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا در میان پور طوس بگردد بهرجاي با بوق و کوس
بدان تا به بندد زبیداد دست کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردني بینوا ستم نیز برکس ندارد روا
همی هرچه باید بخواهد زشاه بهرکار باشد زبان سپاه
جهان پرزگردون بدو گاومیش زبهرخورش را همیراند پیش
بهر سو طلایه پدیدار کرد سرخفته ازخواب بیدار کرد
کجا کوه بُددیده بان داشتی سپه را پراگنده نگداشتی
بهر سو فرستاد کار آگهان همی جست بیدارکار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت بهرسو همی گرد لشگر بگشت
عنانها یك اندر دگر ساخته همی جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج همیراند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون کار لشگر بساخت بگردون کلاه کیان بر فراخت
دل مرد بدخواه یا نیك خوي بجز جنگ گردان نکرد آرزوي

آگاهي یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

سپهدار ترکان ازان روي جاج نشسته بآرام برتخت عاج
دو باره زلشکر هزاران هزار سپه بود با آلت کار زار
بران مرز کهسار بر هرچه بود زبرگ درخت و زکشت و درود
بخورد ند یکسر همه بار و برگ جهان را همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به بی گند بود بسی گرد او خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین — نشسته برشاه توران زمین
جهان پر زخرگاه و پرده سراي — زخیمه نبد بر زمین هیچ جاي
جهانجوي پر دانش افراسیاب — بکندز نشسته بخورد و بخواب
نشست اندران شهر ازان کرده بود — که کندز فریدون برآورده بود
برآورد درکندز آتشکده — همه ژند و استا بزر آزده
ورا نام کندز بدی پهلوي — اگر پهلواني سخن بشنوي
کنون نام کندز به بي گند گشت — زمانه پراز بند واورند گشت
نبیره فریدون بُد افراسیاب — زکندز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت — سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیباي چیني سراپرده بود — فراوان بهپرده درون برده بود
به پرده درون خیمه هاي پلنگ — بر آئین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه — بدست اندرون گرز و بر سرکلاه
زبیرون دهلیز پرده سراي — فراوان درفش بزرگان بیاي
زده بر درش خیمهٔ هرکسی — که نزدیك او آب بودش بسی
برادر بُدش چند وچندی پسر — زبیگانگان آنکه بُد با هنر
همیخواست کاید به پشت سپاه — بیاري پیران بُداین رزمگاه
سحر گه سواری بیامد چوگرد — سخنهاي پیران همه یاد کرد
همه خستگان از بس یکدگر — رسیدند گریان وبر خاك سر
همه هرکسی یاد کرد انچه دید — ازان بد کز ایران بتوران رسید
زپیران ولهاك و فرشید ورد — وزان نامداران روز نبرد
چه روي سپاه و چه پشت سپاه — چه زاري رسید اندران رزمگاه
هم آنروز کیخسرو آنجا رسید — زمین کوه تاکوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه — هراسان شد ازبي شباني رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد — سیه‌شد رخش چون دلش تیره‌شد
خروشان فرود آمد ازتخت عاج — به پیش بزرگان بیفگند تاج
خروشي برآمد زلشکر بدرد — رخ نامداران شد از درد زرد
زبیگانه جایش بپرداختند — زخویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زاری جهان بین من سوار سرافراز روئین من
چو هومان و لهاک و فرشید ورد سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت غم و درد لشکر برو تازه گشت
پس انگه یکی سخت سوگند خورد همی گفت با رنج و تیمار و درد
به یزدان که بیزارم از تخت عاج سرم نیز بیزار باشد ز تاج
قباجوشن و اسپ تخت من است کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید دگر خویشتن تاج را پروریدد
مکر کین آن نامداران من جهانجوی و خنجر گذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت و گوی ز کیخسر و آگاهی آمد بدوی
که لشکر به نزدیک جیحون رسید همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشید ورد ز روئین و گودرز روز نبرد
بدیشان چنین گفت افراسیاب کزین پس مجوئید آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ نه هنگام رای است و گاه درنگ
کنون گاه کینست و خون ریختن بشمشیر روان اندر آویختن
همم رنج مهرست و هم رنج کین ز پیران و ازشاه ایران زمین
بزرگان توران با فراسیاب بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سر بسر شاه را بنده ایم نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو پیران و روئین زمادر نزاد چو فرشید ورد آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گر دو کوه دریا شود درازی ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد ببالید و بر دیگر اندازه شد
درگنج بکشاد و روزی بداد دلش پرزکین و سرش پرزباد
گله هرچه بودش بدشت و بکوه ببخشید بر لشکرش همگروه

زترکان شمشیر زن سی هزار
گزین کرد شاه از در کارزار

به جیحون بفرمود تا بگذرند
بکشتی همه آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن
بکشتی نیارد کسی تاختن

فرستاد بر هر سوی لشکری
بسی چاره برساخت از هر دری

چنان بود فرمان یزدان پاک
که بیداد گرشاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان
جهان دیده و رای زن موبدان

ز هرگونه با هم همی ساختند
جهانرا چپ و راست انداختند

بران بر نهادند یکسر که شاه
زجیحون بدان سو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان
سپه را بدو نیمه کرد آنزمان

فراخان که او بود مهتر پسر
بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی بمردی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

زچندان سپه نیمی او را سپرد
جهاندیده و نامبردار و گرد

بفرمود تا در بخارا بود
به پشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح و سپاه
خورش با زپس نگسلاند زراه

سپهبد زبیگند بیرون کشید
دمان برلب رود جیحون کشید

سپه بود سر تا سر رودبار
بیاورد کشتی فزون از هزار

بیك هفته برآب کشتی گذشت
سپه بود یکسر همه کوه ودشت

ز ابنوه پیلان وشیران رم
گذرهای جیحون پراز باد ودم

زکشتی همه آب شد ناپدید
بیابان آموی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب
براندیشهٔ رزم بگذاشت آب

برافگند هر سو هیونی دوان
یکی مرد بیدار و روشن روان

به بینید گفت ازچپ ودست راست
که بالا و پهنای لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی کارساز
چنین گفت با شاه گردن فراز

که چندین سپه رابرین دشت جنگ
علف باید و ساز وجای درنگ

زیکسوی دریای گیلان رهست
چراگاه اسپان وجای نشست

بدین روی جیحون بر آب روان
خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون ریگ وجای فراخ
سراپرده وخیمه برجای کاخ

دلش تازه ترگشت ازین آگهی
ببالیـــــد برگاه شاهنشهی

سپهبد بسی دیده بُد کارزار نرفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه همه میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکر گهی شاهوار بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد در قلبگه جای خویش سپهبد بُد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ که او داشتی زور چنگ پلنگ
بلشکر چنو نام داری نبود بهر جای چون او سواری نبود
پشنگ است ونامش پدر شیده خواند که شیده بخورشید تابنده ماند
برانگیختی اسپ ودم پلنگ گرفتی بکندی بهنیروی چنگ
همه نیزهٔ آهنین داشتی به آورد بر کوه بگذاشتی
زگردان و گرد نکشان صد هزار بدو داده شاه از در کارزار
زشیده یکی بود کهتر بسال برادر بد او را وفرخ همال
دلیری کجا جهن بُد نام اوی پراگنده گرد جهان کام اوی
که بودی به پیش پدر رای زن بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد ترک چگل صد هزار سواران شایستهٔ کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ نه پیچد سر از بارد از ابر سنگ
نبیره جهاندار افراسیاب که از پشت شیران بریدی کباب
سوی میمنه لشکری بر گزید که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری وبلخی وخلخ سوار همه پهلوانان خنجر گذار
که سالار شان بود پنجم پسر یکی نامور گرد پرخاش خر
ورا خواندندی گو گرد گیر که برکوه بگذاشتی تیغ و تیر
زگردان جنگ آوران سی هزار برفتند با خنجر کارزار
دمور وجرنجاس با او برفت بیاریّ جهن سرافراز تفت
جهان دیده نستوه سالار شان پشنگ دلاور نگهدار شان
همه سی هزار از یلان ترکمان برفتند با گرز وتیرو کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی که با خون یکی داشتی آبجوی
ازان نامور تیغ زن چل هزار گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیل تن جهانجوی سالار آن انجمن

وزان پس گزید از یلان ده هزار که سیری نداند گه کارزار
بفرمود تا درمیان دو صف بیاورد گه بر لب آورده کف
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز که دارد سپه چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان زگفتار بیدار کار آگهان
زترکان وز کار افراسیاب که آورد لشکر برین روی آب
سپاهی برین سوی جیحون کشید که شد سنگ وریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوا نرا بخواند شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی زجنگ آوران برگزید بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ بیارتی گستهم نودر ببلخ
با شکش بفرمود تا سوی زم برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه کند رای شیران ایران تباه
وزان پس یلانرا همه برنشاند بزد کوس روئین و لشکر براند
همیرفت با رای وهوش و درنگ که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون دربیابان رسید گزاریدن و ساز لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود همان ریگ ودشت ازدرزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب میان ریگ وپیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز وگیو بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه بیابان نگه کرد بیراه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا دل بادشا شد پراز کیمیا
که لشکر فزون بود ازان کو شمرد همه ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد طلایه زهرسو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگنده آب بدان سو که بد روی افراسیاب
خسک بر پراگند برگرد دشت که دشمن نیارد بران جا گذشت
چو خورشید تابان زبرج بره بیاراست روی زمین یکسره
سپهد از ترکان سپه را بدید بزد نای روئین وصف برکشید
جهان شد پرآوای بوق و سپاه یلان بر نهادند از آهن کلاه

تو گفتي که روي زمين آهنست زنيزه هوا نيزه‌ور جوشنست
دولشکرچنان‌شدسه‌روزو سه شب يکی را از ايشان نجنبيد لب
ازين روي وآن روي‌برپشت زين پياده به پيش اندرون همچنين
تو گفتي زمين کوه آهن شدست همان‌پوشش‌چرخ‌جوشن شدست
ستاره شمر پيش دو شهريار پر انديشه و زيچها در کنار
همی باز جستند راز سپهر بصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود ستاره شمر سخت بيچاره بود

سخن گفتن پشنگ با افراسياب

بروز چهارم چو شد کار تنگ به پيش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کاي نامدار جهان سرافراز ترکس ميان مهان
بفرّ تو زير فلک شاه نيست ترا ماه و خورشيد بدخواه نيست
شود کوه آهن چو دريا ي آب اگر بشنود نام افراسياب
زمين بر نتابد سپاه ترا نه خورشيد تابان کلاه ترا
نيامد زشاهان کسی پيش تو جزاين بدگهر بی پدر خويش تو
سياوُش را چون پسر داشتي برو رنج و مهر پدر داشتي
يکی باد ناخوش زروي هوا برو بر گذشتن نبودی روا
ازو سير گشتي چو گشتت درست که او تاج و تخت و کلاه توجست
گراورا نکشتی جهاندار شاه بدو باز گشتی نگين و کلاه
کنون آنکه آمد به پيشت بجنگ بگيتي نيابد فراوان درنگ
بپروردي اين شوم ناپاک را پدروار نسپرد پيش خاک را
همی داشتي تا برآورد پر شد ازمهرشاه ازدرتاج زر
زتوران چو مرغی بايران پريد تو گفتي که هرگز نيارا نديد
زخوبي نگه کن که پيران چه کرد بران بيوفا نا سزاوار مرد
همه مهر پيران فراموش کرد پراز کين دل و سر پراز جوش کرد
همی بود خواهش‌چوآمد بمشت چنان مهربان پهلوانرا بکشت
از ايران کنون با سپاهی بجنگ بيامد به پيش نيا تيز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی سخن جز بدینسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه تر باد شاست برین راست گفتار من برگواست
سپه را چه باید ستاره شمر به شمشیر جویند گردان هنر
سواران که در میمنه با منند همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا بادشا از ایشان سواری نمانم بجا
بدو زم سر و ترک ایشان به تیر نیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران گرد بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بُد روز جنگ او بزور چو دریا دل و رخ چو تابنده‌هور
برادرش هومان پلنگ نبرد چو لهاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار همه نامجوی از در کارزار
برفتند ازایدر پر از جنگ و جوش من اندر نهان با غم و با خروش
ازان گونه برد شت کین کشته شد زمین زیر شان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب نخواند کسی نام افراسیاب
ببا شیم تا نامداران ما بزرگان لشکر سواران ما
به بینند ایرانیان را به چشم ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
مبارز پراگنده بیرون کنم وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار جز این گونه جوئی همی کارزار
با نبوه جستن نه نیکست جنگ شکستی بود باد ماند بچنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم که اسپ افگن و گرد روئین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد فشاند بر اسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او بی گمان جنگ من رهائی نیابد هم از چنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ بخاک اندر آرم سرش بید رنگ

دل و پشت ایران شکسته شود | بران انجمن کار بسته شود
بدوگفت کای کار نادیده مرد | شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم | تن و نام او زیرپای افگنم
گراو با من آید به آوردگاه | برآساید از جنگ هردو سپاه
بدوشیده گفت ای جهاندیده مرد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج ماندست پیشت بپای | نمانیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست | که تو جنگ اورا کنی پیش‌دست

بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بشیده بگفت ای جهاندار پور | که بادا بد از روزگار تو دور
چو باخسرو آهنگ داری بجنگ | مگردان دل خود برین کار تنگ
برو کآفریننده ات یار باد | سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان | بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا | سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین | که گردد جهان پر ز پرخاش وکین
سیاوش نه بربیگنه کشته شد | از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد | چو رویین و لهاك و فرشید ورد
که بر پشت اسپان ببایست بست | پر از خون بکردار پیلان مست
ور ایدونکه گوئی که تو بد تنی | بد اندیش و از تخم آهرمنی
بگوهر نگر تا ز تخم منی | نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاؤس مان | که پیش من آرند لشکر دمان
توخویشی و ایشان مرا دشمن‌اند | بمان‌تا همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم | وگر پیر گشتم هراسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند | همه نره شیران وکند آورند
هرانگه که فرمان دهم کوه گنگ | چودریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار | ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندان سر نامور بی‌گناه | جدا گردد ازتن برین رزمگاه

گر از پیش من برنگردي بجنگ | همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کني | بکوشي که پیمان ما نشکني
برین کار باشم ترا رهنماي | که گنج و سپاهت بماند بجاي
چو کار سیاوش فرامش کني | نیا را بتوران سیاوش کني
برادر بود جهن و جنگي پشنگ | که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و برکان زایران نهي | بفرمان کنم آن زترکان تهي
زگنج نیاکان مرا هرچه هست | زدینار و از تاج و تخت نشست
زاسپ و سلیح و زبیش و زکم | که میراث ماند از نیاز اد شم
زتاج بزرگان و تخت و کلاه | زچیزی که خواهي زبهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو | پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم | همان رزم ما بازگردد ببزم
ورایدون که جانی ترا اهرمن | به پیچد همی تا بپوشي کفن
جزاز رزم وخون کردنت راي نیست | بمغز تو پند مرا جاي نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام | من از جاي خود هم نهم پیش گام
بگردیم هردو بآورد گاه | برآساید از جنگ هردو سپاه
چومن کشته گردم جهان پیش تست | سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوي کشته بردست من | کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند | همه مهترانند و یار منند
وگر با من ایدر نیائي بجنگ | نتابي تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ | چو جنگ آورد دور باش از درنگ
پدر پیر شد پاي مردش جوان | جوانی خردمند و روشن روان
بآوردگه با تو جنگ آورد | دل شیر و چنگ پلنگ آورد
به بینیم تا برکه گردد سپهر | کرا برنهد برسر از تاج مهر
ورایدون که با او نجوئي نبرد | دگرگونه خواهي همی کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه | چو برسر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشد | یکی چادر شعر برسر کشد
زلشکر کزینیم جنگ آوران | سرافراز با گرزهاي گران
زمین را زخون رنگ دیبا کنیم | زبالاي بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس — به بندیم بر کوههٔ پیل کوس
سرانرا بیاریم برون آوریم — بجوئی اندرون آب خون آوریم
بزرگان ایران و توران زمین — بجویند با یکدگر رزم و کین
سوم روز لشکر بکردار کوه — درآریم در رزم و کین همگروه
به بینیم تا این سپهر بلند — کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام من بشنود — به پیچد بدین پند من نگرود
به تنها تن خویش ازو رزم خواه — بدیدار دور از میان سپاه
گزین کرد ازان بخردان چار مرد — چشیده زگیتی بسی گرم وسرد
بسی آفرین کرد و آمد برون — پدرمژهٔ پرآب و دل پر زخون
برون رفت با او زلشکر هزار — خردمند و شایستهٔ کارزار
رزه چون طلایه بدیدش زدور — درفش وسنان سپهدار تور
زترکان هرآنکس که بدپیش رو — زناکار دیده سواران نو
بره با طلایه برآویختند — بناکام بی شیده خون ریختند
تنی‌چند ازایرانیان خسته شد — وزان روی پیکار پیوسته شد
هم‌اندر زمان شیده آنجا رسید — نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندران کارتنگ — همی باز خواند آن یلانرا زجنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه — سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام — بشاه آورید است چندین پیام
زافراسیاب آن سپهدار چین — پدر مادرشاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت — برشاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه — گو پر منش با درفش سپاه
همی شیده گوید که هستم بنام — گسی با پدش تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر زشرم — فروریخت ازدیدگان آب گرم
چنین‌گفت کاین شیده‌خال‌منست — ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردن کشی از گوان — نبد پیش جزقارن کاویان
بدوگفت رو پیش او شاد کام — درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه — بدیدآن درفشّ درفشان سیاه
بیامد بر شیده دادش درود — زشاه و زایرانیان بر فزود

جوان نیز بکشاد شیرین زبان — که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت انچه بشنید از افراسیاب — زآرام و زبزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز — ازان نامور ترک بیدار مغز
بیامد برشاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسروز قارن سخن — بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو زکار نیا — وزان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب — پشیمان شد ست ازگذشتن زآب
بکوشد مگر دل به پیچا ندم — به بیشی لشکر بتر ساندم
و را چشم بی‌آب ولب پرسخن — مرا دل پراز درد های کهن
نداند که گردنده چرخ بلند — نگردد ببایست روز گزند
کنون کارما را جزاین نیست روی — که من دل پرازکین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ — بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه — بآواز گفتند کاین نیست راه
جهان دیده پردانش افراسیاب — جزاز چاره سازی نه‌بیند بخواب
نداند جزاز تنبل و جادوئی — فریب و بداندیشی و بدخوئی
زلشکرکنون شیده را بر گزید — که این دید بند بلا را کلید
همی خواهد ازشاه ایران نبرد — بدان تا کند روز ما پر زگرد
تو بر تیزی او دلیری مکن — ازایران و از تاج سیری مکن
بآورد گستاخ با او مگرد — نباید که ما نیم با رنج و درد
بدست توگرشیده گردد تباه — یکی نامور کم شود زان سپاه
وگرد وراید ر توگردی هلاک — ازایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ماننماند بجای — نه شهرو برو بوم ایران بپای
کسی نیست ما را زتخم کیان — که کین را به‌بندد کمر برمیان
نیای تو پیرجهاندیده است — بتوران و چین درپسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد — به بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان وگنج و درم — که بنهاد تور ازپی زاد شم
همان تخت زرین و تاج سران — کمر های زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو ازگنج خویش — مگربازدارد بدین رنج خویش

هرآن شهر کز بوم ایران نهي همی کرد خواهد زترکان تهي
بایران خرامیم پیروز وشاد زکار گذشته نگیریم یاد
بدین گونه گفتند پیر و جوان جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی زآشتي سر بکاشت زدرد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخائید شاه همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کاین نیست راه به ایران خرامیدن از رزمگاه
کجا آن همه پند و سوگند ما که کردیم باشاه پیوند ما
چو برتخت برزنده افراسیاب بماند از او گردد ایران خراب
بکاؤس یکسر چه پوزش بریم بدین دیدگان چون بوي بنگریم
شنیدي که برایرج نیك بخت چه آمد زتور ازپي تاج و تخت
بنوذر چه آمد زافراسیاب که برکشتن وي گرفتش شتاب
سیاؤش رد را همی بی گناه بکشت ازپي تخت و گنج و کلاه
فریبنده ترکی ازان انجمن بیامد خرامان بنزدیك من
همی آرزو کرد بامن نبرد شما را چرا شد چنین روي زرد
همی ازشما این شگفت آیدم همان کین پیشین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان کشایند از کینه یکسر میان
کسی را ندیدم ازایران سپاه که افگنده بودند در رزمگاه
که ازجنگ ایشان بدینسان شتاب گرفتند از گفت افراسیاب
چو ایرانیان این سخن را زشاه شنیدند پیچان شدند از گناه
بپوزش بگفتند ما بنده ایم هم ازمهربانی سراینده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیك بهرکارها در سرانجام نیك
که شاید جهاندار برتر منش نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند ازایران سواری نبود که یارست با او نبرد آزمود
سپاهي خروشان بدشت نبرد جز از شاه شان این دلیري نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه که اي موبدان نماینده راه
بدانید کاین شیده روز نبرد پدررا ندارد بهامون بمرد
سلاحش پدر کرد از جاودي زکژي وتاري وازبد خوئي

نباشد سلیح شما کارگر | بدان جوشن و خود پولادبر
همان اسپش ازدیو دارد نژاد | گرائیدن شیر و تندی باد
کسی را که یزدان ندادست فر | نباشدش با جنگ او پا و سر
همان با شما او نیاید بجنگ | زفرو نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد | دوجنگی بود یک دل ویک نهاد
بسوزم بدو تیره جان پدرش | چوکاؤس را سوخت اوبرپسرش
سواران شیران ایران زمین | همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و باز گشتنش

بفرمود تا قارن نیک خواه | شود باز و پاسخ گذارد زشاه
که این کارما دیرو دشوار گشت | سخنها زاندازه اندرگذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ | نجوید گه رزم جستن درنگ
نخواهم زتو بوم توران نه گنج | که برکس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه | کرا شاد دارد برین رزمگاه
بزور جهان آفرین کردگار | بدیهیم کاؤس پروردگار
که چندان نمانم شمارا زمان | که برگل وزد تند بادخزان
بدان خواسته نیست مارا نیاز | که ازجور و بیداد آمد فراز
کرا پشت گرمی یزدان بود | همیشه دل و بخت خندان بود
برو بوم و گنج و سپاهت مراست | همان تخت وشهروکلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست ازما نبرد | زره دار با لشکرو دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من | به خنجر به بیند سرافشان من
کسی را نه بینم ازایران سپاه | که با او بگردد بآورد گاه
من و شیده و دشت وشمشیرتیز | برآرم بفرجام ازو رستخیز
گرایدونکه پیروز باشم بجنگ | نسازم بدینسان فراوان درنگ
مبارزخروشان کنیم ازدو روی | زخون دشت گردد پرازرنگ وبوی
وزان پس یلانرا همه همگروه | بجنگ اندر آرم بکردار کوه
چواین گفته باشی بشیده بگوی | که ای پرخرد مهتر نامجوی

تو ایدر به تنها بدام آمدي نه برجستن ننگ و نام آمدي
نه از بهر پیغام افراسیاب که روز بدت کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سری گزند که از تن برند چون گوسپند
بگرید چنان زار بر تو پدر که کاؤس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن ازنزد شاه بنزدیکِ آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت همه هرچه بُد آشکارو نهفت
بشد شیده نزدیك افراسیاب دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکارو نهفت به پیش پدر یك‌بیك باز گفت
بشد شاه ترکان زپاسخ دژم غمي گشت و برزد یکی تیزدم
ازان خواب کز روزگار دراز بدید و زهرکس همیداشت راز
سرش گشت گردان ودل پرنهیب بدانست کامد به تنگي نشیب
بدوگفت فردا بدین رزمگاه زافگنده موران نیابند راه
سپهبد بدوگفت کز بامداد مکن تا دو روزي پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گوئي دلم برآنم که دل را زتن بگسلم
پسر گفت کاي شاه ترکان وچین دل خویش را بد مگردان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش درفشان کند روي چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه بر انگیزم از شاه گرد سیاه

کشته شدن شیده بردست کیخسرو در رزم همدگر

چو روشن شد آن چادر لاجورد جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست ازبراسب جنگي پشنگ زباد جواني سرش پر زجنگ
بجوشن بپوشید روشن برش زآهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترك جنگي بچنگ خرامان بیامد بمیان پلنگ
چو آمد بنزدیك ایران سپاه یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف خروشان و جوشان و تیغی بکف
تو گوئي یکی اژدهاي دژم همی سوخت خواهد جهان رابدم

همی گوید آن نامور تیز چنگ — که با شاه گوئید کامد پشنگ
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست — درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک رومی بسر بر نهاد — درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار — بآهن تن پاک رنجه مدار
شهانرا همه تخت بودی نشست — که برکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد — بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با کرزو با کبر و خود — بلشکر فرستاد چندی درود
که یکتن نجنبید از آوردگاه — چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش — برهام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند — به بینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ — ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید — بدان درد نزد یك درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود — همه چارهٔ جنگ آسان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ — چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی برفراز و گهی برنشیب — گهی شادمان و گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را — که اندر نوشتی بتگ بادرا
میان بسته با نیزه و خود و کبر — همی گرد نعلش برآمد بابر
میان دو صف شیده اورا بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش توئی — خردمند و بیدار و خامش توئی
نبیرهٔ سپهدار توران سپاه — که ساید همی ترك بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد — جهاندیدهٔ کو خرد پرورد
که گر مغز بودیت با خال خویش — نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه — برو دور بگزین یکی جایگاه
کزایران و توران نه بینند کس — نخواهیم یاران و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه — سیاوش که شد کشته بر دست شاه
برین دشت ازینسان بکین آمدم — نه از بهر گاه و نگین آمدم

زپیش پدر چون بیاراستي زلشکر نبرد مرا خواستي
مرا خواستي کس نبودی روا که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هردو روي بیاري نیاید کسی کینه جوي
هم اینان که دارند با ما درفش زبد روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هردو ز لشکر بدور چنان چون شود مرد شادان بسیر
رسیدند جاي که شیر و پلنگ بدان شخ بی‌آب ننهاد چنگ
بیابان که اندر خور رزم بود بدان جایگه مرز خوارزم بود
نه پرید برآسمانش عقاب ازان بهرهٔ شخ و بهر سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ دو جنگي بکردار درّنده گرگ
سواران چو شیران جسته زغار که باشند پرخشم روز شکار
بگشتند با نیزهاي دراز چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ برنیزها شان سنان پر از آب برگستوان و عنان
برومي عمود و بشمشیر تیز بگشتند بایکدگر پر ستیز
هوا شد زگرد سواران سیاه نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیدهٔ دل و زور خسرو بدید سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست ازو برتن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگي شد غمي به نیروي مرد اندر آمد کمي
چو زو تنگ شد بادل اندیشه کرد که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتي پیادهٔ شویم زخون و خوي اهار دادهٔ شویم
پیادهٔ نگردد که عار آیدش زشاهي تن خویش خوار آیدش
بدین چارهٔ گرز و نیابم رها شوم بی‌گمان در دم اژدها
بدوگفت شاها به تیغ و سنان کند هرکسی جنگ و پیچد عنان
پیادهٔ به آید که جوئیم جنگ بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیربازور چنگ نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ
گرآسودهٔ گردد سرافشان کند بسی شیردل را خروشان کند
وگر من پیادهٔ بگردم بجنگ بایرانیان برکند کار تنگ

بدوگفت رهام کای تاجور — بدین کار ننگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار — چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای برخاک باید نهاد — من از تخم کشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزم ساز — تو شاهی جهاندار و گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار — که ای مهربان پهلوان و سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ — چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز بارزم او پای نیست — زترکان چنین لشکرآرای نیست
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ — پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزانسو برشیده شد ترجمان — که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست — که باجنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز — به از باتن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت — که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من به بستم کمر — همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دست برد — ندیدم بآوردگه نیز گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز — به آید چوگیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذریم — اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
گرایدرمرا هوش بردست اوست — نه دشمن زمن بازدارد نه دوست
بدانستم این زور و مردی که چیست — برین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بروی — به پیکار خون اندرآرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان — که ای نامدار از نژاد مهان
زتخم کیان بی گمان کس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام — زکام تو هرگز نه پیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه — زسر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ — بیامد بکردار آذر گشسپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ — فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند — همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن برو برز شاه — همان ایزدی فرّ و آن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها — دل چاره گر زین بسازد بها

چو آگاه شد خسرو از راز اوي
وزان نا بر آورده آواز اوي

بزور جهان آفرین کردگار
بزد دست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گورنر
زند چنگ و گور اندر آرد بسر

گرفتش بچپ گردن و راست پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت

همه مهرهٔ پشت او همچوني
شد ازدرد ریزان و بگسست پي

یکی تیغ تیز از میان بر کشید
سرا سر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاك‌چاك
پس‌انگاه بر تارکش ریخت‌خاك

برهام گفت این بد ناهمال
دلیر و سبك سرمرا بود خال

پس از کشتنش مهرباني کنید
یکی دخمهٔ خسرواني کنید

سرش را بدبق و بمشك و گلاب
بشوئید و تن‌را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبر آگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش زراه
بدید آن تن نامبردار شاه

که باخون ازان ریگ برداشتند
سوي لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بنزدیك شاه
که اي نامور دادگر پادشاه

یکی بنده بودم من اورا نوان
نه جنگي سواری و نه پهلوان

بمن بر ببخشاي شاها بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بدوگفت شاه انچه دیدي زمن
نیا را بگوي اندران انجمن

دل و دیدهٔ نامداران براه
که شیده کي آید ز آورد گاه

سواری دمان شد بران ریگ نرم
برهنه سر و دیده پرخون گرم

برآورد پوشیده راز از نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت

سپهد ارگشت ازجهان ناامید
بکند آن چو کافور موي سفید

بسر بر پراگنده ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بُد پهلوان

رخ شاه ترکان هرآنکس که دید
برو جامه و دل همه بردرید

خروشی بُد اندر میان سپاه
که بخشایش آورد خورشید و ماه

چنین گفت بامویه افرا سیاب
کزین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاري کنید
همه تن بتن سوگواري کنید

نه بیند سر تیغ مارا نیام
نه هرگز بوم زین سپس شادکام

به بندیم دامن یك اندردگر
نمانیم از ایران زمین بوم و بر

نه مردم شمر بل زدیو و دده دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا دران دیده در آب شرم که از درد مانیست پرخون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار وزان سرو بن برلب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامدران پاسخ گذار زبان بر کشادند بر شهریار
که این داد گر برتو آسان کناد دل بد سگالت هراسان کناد
زمانیز یك تن نسازد درنگ شب و روز بر درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم بآورد گه برسر افشان کنیم
زخسرو نه بُد هیچ مانیده چیز کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه خروشان و جوشان همه رزم‌خواه

جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید برزد سراز برج گاو زهامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد زپرده سرای همان نالهٔ کوس باکره نای
زگردان شمشیر زن ده هزار بیاورد جهن از در کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ سواران ترکان کمانها بچنگ
اباده هزار آزموده برون زبان پرزدشنام ولب پرزخون
چو خسرو برآنگونه بردید شان بفرمود تا قارن کاویان
زقلب سپاه اندرآمد چو کوه اباده هزار آزموده گروه
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد زگرد سواران بنفش زمین پرسپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه هم افراسیاب اندران رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن بجهن دلاور در آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار که چیره بدند اندران کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف همه جنگ را برلب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه بشد دور با کهتری نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده ببود جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاك چنین گفت کای داور داد پاك
تو دانی که گر من ستم دیده ام بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون تو باشی ستمدیده را رهنمون
وزانجا یگه با دلی پر ز غم پر از کین سراز تخمهٔ زاد شم
بیامد خروشان بقلب سپاه بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم دم نای روئین و روئینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب بقلب اندرون جهن وافراسیاب
چو هردو سپاه اندر آمد زجای تو گفتی که دارد درو دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه ز گرز یلان اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش هزبر ژیان را بدرّید گوش
جهان سر بسر گفتی آهرمنست بدامن براز آستین دشمنست
بهر جای بُد توده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ خون و سرودست وپای زمین را همی دل برآمد زجای
همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب برفتند برسان کشتی برآب
بصندوق پیلان نهادند روی کجا ناوك انداز بود اندروی
حصاری بُد از پیش قلب سپاه برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان بباریده تیر برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب ازدو میل بران لشکر گشن و صندوق پیل

همه ژنده پیلان و لشکر براند
جهان تیره شد روشنائی نماند

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید برخویشتن جای تنگ

همه مانده بر پیش صندوق پیل
سپاهست و پیکار تا چند میل

زقلب و زصندوق برتر کشید
سوی میمنه میسره بر کشید

بفرمود تا جهن رزم آزمای
شود با بزرگان لشکر زجای

بردند هزار آزموده سوار
همه نیزه دار از در کارزار

سوی میسره شیر جنگی نبرد
بشد تیز با نامداران مرد

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
که خورشیدگشت ازجهان ناپدید

سوی نامداران خود کرد روی
که بودند گردان پرخاشجوی

بفرمود تا بر سر میسره
بتابند چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار
زره‌دار با گرزهٔ گارسار

بشماخ سوری بفرمود شاه
که ازنامداران ایران سپاه

گزین کن زجنگ آوران ده هزار
جوانان گرد از در کارزار

میان دو صف تیغها بر کشید
ابر گوههٔ زین سراندر کشید

دو لشکر برآنسان برآویختند
چنان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاك برخاست ازهردو روی
زپرخاش خون اندرآمد بجوی

بیکسو کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

چوبرخاست گردازچپ‌ودست‌راست
جهاندار خفتان جنگی بخواست

بجنبید با رستم از قلب گاه
خروشان و جوشان و لشکر پناه

برآمد خروشیدن بوق و کوس
بیکدست خسرو سپهدار طوس

بیاراست با کاویانی درفش
همه پهلوانان زرینه کفش

بدرد دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجوی
زواره برادرش بنهاد روی

جهاندیده گودرز کشوادگان
بزرگان بسیار و آزادگان

ببودند بردست رستم بپای
زرسپ و منوشان فرخنده رای

برآمد زآورد گه گیر و دار
نه بیند بدان گونه کس کارزار

زبس کشته بردشت آوردگاه
پی را ندیدند بر خاك راه

همه ریگ پرخسته و کشته بود
کسان را کجا روزبر گشته بود

بیابان بکردار جیحون زخون — یکی بی سرو دیگری سر نگون
خروش سواران و اسپان زدشت — زبانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرّد همی — زمین با سواران بپرّد همی
سر بی تنان و تن بی سران — چرنگیدن گرزهای گران
زرخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندران رزمگاه
چو فرطوس برمیسره شد تباه — بدست فریبرز کاؤس شاه
بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که صد پیل بُد یك تنه
یکی باد و ابری دران نیمروز — برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید و روی زمین تیره گشت — همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد هور سوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب
زجوش سواران هر کشوری — زهرمرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه ویك دل ویك تنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراگند بر هرسوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار — گزیده بزرگان خنجر گذار
چوگرسیوز از پشت لشکر برفت — به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — به نیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکرده و دار و گیر — بپوشید روی هوا پرّ تیر
چو خورشید را پشت تاریك شد — به دیدار شب روز نزدیك شد
فریبنده گرسیوز بدنهان — بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون زگردان که جوید نبرد — زمین پرزخون و هوا پر زگرد
سپه بازکش چون شب آمد بکوش — که اکنون برآید زترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز — مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پرازخشم جوش — زتندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه — بیامد دمان تا به آوردگاه
از ایرانیان چند نامی بکشت — چوخسروبدیدا ندرآمد بهپشت

دو شاه دو کشور چنان کینه دار
برفتند با خوار مایه سوار

ندیدند گر سیوزو جهن روي
که او پیش خسروشود کینه جوي

عنانش گرفتند و بر تافتند
بدان ریگ آموي بشتافتند

چو او بازگشت استقیلا چو گرد
بیامد که با شاه جوید نبرد

دمان شاه ایلا چو جنگي پلنگ
دگر برزویلا سرافراز جنگ

که آن هرسه تن کوه خارا بدند
جفا پیشه و بی مدار ابدند

چو آن دید شاه از میان گروه
برانگیخت اسپ اندرآمد چوکوه

بزد نیزه بر استقیلاي گرد
ززین برگرفتش زمین را سپرد

دمان شاه ایلا به پیش سپاه
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه

نبد کارگر نیزه بر جوشنش
نه ترس آمد اندر دل روشنش

چوخسرو دل و زور او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سنانش بدو نیم گشت
دل برزویلا پر از بیم گشت

سبک برزویلا چو آن زخم شاه
بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بتاریکي اندر گریزان برفت
همي پوست برتنش گفتي بکفت

سپه چون بدیدند آن دست برد
برآورد گه برنماند ایچ گرد

برافراسیاب این سخن مرگ بود
کجا کار ناساز و بي برگ بود

زتوران سواران چو آگه شدند
زحمله همه دست کوته شدند

چو آورد گه خوار بگذاشتند
بفرمود تا بانگ برداشتند

که این شیر مردي زرنگ شبست
مرا بازگشتن زجنگ شبست

گراید ونکه امروز یکباره باد
تراجست و شادي ترا درکشاد

چو روشن شود روزما را ببین
درفش دل افروز ما را ببین

همه روي صحرا چو دریا کنیم
زخورشید تابان ثریا کنیم

دو شاه دو لشکرچنان رزمساز
بلشکر گه خویش رفتند باز

چونیمی زتیره شب اندر گذشت
سپهر ازبرگوي گردان بگشت

سپهدار توران بنه برنهاد
سپه را همه ترک و جوشن بداد

طلایه بفرمود تا ده هزار
بود ترک برگستوان ورسوار

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که چون من گذریابم ازرود آب

دمادم شما از پسم بگذرید
به جیحون و روز و شبان مشمرید

شب تیره با لشکر افراسیاب گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
همه روی کشور به بی‌راه و راه سراپرده و خیمه بد بی‌سپاه
سپیده چو از کوه سر برد مید طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه بینیم و پرده سرای ز دشمن سواری نمانده بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک ستایش کنان پیش دادار پاک
همی گفت کای روشن کردگار جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار ز بیمش همه ساله رنجوردار
چو خورشید زرین سپر برگرفت شب آن شعر پیروزه برسر گرفت
جهاندار بنشست برتخت عاج بسر برنهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه که جاوید باد این سزاوارگاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هرکس که اینت فسوس که او رفت با لشکر و بوق وکوس
شب تیره از دست آزادکان بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروزگر داد مان فرّهی بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مرا ورا ستایش کنید شب و روز او را نیایش کنید
که آنرا که خواهد کند شور بخت یکی بی‌هنر برنشاند به تخت
برین پرسش وجنبش و رای نیست که با داد او بنده را پای نیست
بباشم برین رزمگه پنجروز ششم روز هرمزد گیتی فروز
بهفتم برانیم زیدر سپاه که او کین فزایست ومن کینه خواه
درین پنجروز اندران رزمگاه همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاؤس

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
نبشتند نامه بکاؤس شاه — چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای — ستایش هم اورا هم او رهنمای
دگر گفت شاه جهانبان من — پدر وار لرزنده برجان من
بزرگیش باکوه پیوسته باد — دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم زایران بریگ فرب — همه جنگ گران‌کرده شد دوسه شب
شمار سواران افراسیاب — نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چوسیصد سر نامدار — فرستادم اینك بر شهریار
برادر بدو خویش وپیوند او — گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران بسته دویست — که‌صد شیر باجنگ‌هریك یکیست
همه جنگ بردشت خوارزم بود — زچرخ آفرین برچنان رزم بود
برفت او وما ازپس اندر دمان — گذشتیم تا برچه گردد زمان
نهادند برنامه مهری زمشك — ازان پس‌گذر کرد برریگ خشك
بدین رزمگه آفرین باد گفت — همه ساله با اختر نیك جفت
چو ازرزم برگشت افراسیاب — چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه درسپاه قراخان رسید — همی‌گفت هرکس‌بجنگ‌انچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست — هرآنکس که از تخمهٔ او بزیست
زبهر گرانمایه فرزند اوی — بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر — همی خون چکاند زچشم هزبر
همی بودش اندر بخارا درنگ — همی‌خواست کایند شیران‌بجنگ
ازان پس ازان انجمن انچه ماند — بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن — زلشکر هرآنکس که بَد رای زن
زبان برکشادند برشهریار — که بیچاره گشتند ازان کارزار
که ازلشکر ما بزرگان که بود — گذشتند وزیشان دل ما شخود
همانانکه ازصد نه‌مانداست بیست — بران رفتگان بربباید گریست

کنون ما دل از گنج و فرزند خویش — گسستیم چندي ز پیوند خویش
بران رود جیحون یکی رزمگاه — بکردیم ز انسان که فرمود شاه
زبي دانشي انچه آمد بروي — تو داني که شاهي و ماچاره جوي
گر ایدونکه روشن شود راي شاه — از ایدر بچاج اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد — ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام ببهشت گنگ — که‌هم‌جاي‌جنگست‌وجاي‌درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن — کسي راي دیگر نیفگند بن
بر فتند یکسر بگلزریون — همه دیده پرآب و دل پرز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز — ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند ازان سوي ببهشت گنگ — بجاي نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت — گلش‌مشک‌سارابد وزرش‌خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت — توگفتي که با ایمني بود جفت
سپه خواند از هر سوي بیکران — بزرگان و گردنکش و مهتران
مي وگلشن و بانگ چنگ و رباب — گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی خوردمي روز وشب بامهان — بهر سو فرستاد کار آگهان
همی بود تا برچه گردد زمان — بدین آشکارا چه‌دارد نهان

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دویم جنگ همگروه کردن

چو کیخسرو آمد بران روي آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد ازان سوي رود — فرستاد ازان پس بهر کس درود
کزین آمدن کس مدارید باك — بخواهید مارا زیزدان پاك
گرانمایه گنجي بدرویش داد — کسی را کزو شاد بُد بیش داد
وزآنجابیامد سوي مرز سغد — یکی نو جهان دید آرام چغد
به بخشید گنجي بران شهر نیز — همیخواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاري سوار — همی آمدندی بر شهر یار
وزان پس چو آگاهي آمد بشاه — ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیك او کاکله — ابا لشکري چون هزبر یله

که از تخم تور است پرکین و درد بجوید همه روزگار نبرد
فرستاد بهری زگردان بپاچ که جوید همی تخت ایران وتاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت ازان هریکی جنگ شاه که بر نامداران به بندند راه
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برد ع و اردبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند سالار شان گستهم که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت تا لشکر نیمروز برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا بر هیونان مست نشینند و گیرند اسپان بدست
بران واژ گونه دو لشکر دمان شبی خون برآرند از ناگهان
برفتند این هر دو زیباي تاج یکی در بیابان یکی سوي چاچ
بسغد اندرون برد یکماه شاه همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار که دانست نیرنگ و بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته کمر بسته و جنگ را ساخته
زسغد و کشاني سپه برگرفت جهانی بد و مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه جهانجوي کیخسرو کینه خواه
همه سوي دژها نهادند روي جهان شد پراز جنبش وگفت وگوي
بلشکر چنین گفت پس شهریار که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هرآنکس که فرمان کنند دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ ومریزید خون مباشید کس را به بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن بهر جاي تاراج و آویختن
خروشی برآمد زایران سپاه نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدژها نهادند روي بهر دژ که بودی یکی نامجوي
شدی بارهٔ دژهم انگاه پست نماندی دژ و نیز جاي نشست

غلام و پرستنده وچار پای نماندی بدو نیك چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد برگذشت نه دژ ماند آباد نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون بهر سو بگردید با فر هنمون
جهان دید بر سان باغ بهار در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخجیر و هامون درخت جهان از در مردم نیك بخت
طلایه فرستاد وکار آگهان بدان تا بدانند کار نهان
سرا پردهٔ شهریار جوان کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاك همی مرده برخاست از تیره خاك
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برکشادند گویا زبان که اکنون که نزدیك شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نه بینیم راه زبونی نه خوب است وچندین سپاه
بگفتند وز پیش برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس زدرگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد به هامون زگنگ که برمور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیك گلزریون زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشت مردم زمور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی کبرد اباکار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه همی داشت چون کوه بشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نودر نژاد منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر هجیر و چوشید وش گرد دلیر

فریبرز کاؤس بر میمنه سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت که باجنگ مردان همی پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر زگرد سیاه ابر بست تبیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه تو گفتی همی بر نتابد سپاه
هوا گشت چون چادر آبنوس ستاره غمی گشت ز آوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پای همانا نبُد بر زمین نیز جای
همی نعل اسپان سرکشته خست همه دشت بی تن سر و پای و دست
خردمند مردم بیکسو شدند دو لشکر برین هردو خستو شدند
که گریك زمان نیز لشکر چنین بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای همانا سپهر اندر آید زپای
ز بس چاك چاك تبر زین وخود روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه به پیش جهاندار شد داد خواه
که ای برتر از دانش پارسا جهاندار بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته چو آهن ببوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاك مالید روی جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم انگه برآمد یکی باد سخت که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه بزد بر رخ و چشم توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی چو افراسیاب آگهی یافتی
به خنجر بریدی سرش را ز تن جز از خاك و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هرسوی طلایه برآمد زهر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند — زمین چون نگین بدخشان کند
سران سواران بجنگ آورد — بران دشت برنام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای — بهرکار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه — کس آمد زگستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده‌باد — که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب — رسیدیم ناگه بهنگام خواب
ازایشان سوار طلایه نبود — کسی را زاندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند ازایشان سران — کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند — زمردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ازایشان تن بی‌سراست — زمین بستروخاکشان چادراست
بمژده زرستم هم اندر زمان — هیونی بیامد سپیده دمان
که مادر بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی — به تندی همی راه بگذاشتی
هم آنجا رسیدیم هنگام روز — چو برزد سرازچرخ گیتی‌فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد — چو نزدیک شد ترک برسر نهاد
فخستین که برکلک‌بنهاد شست — بیابان زپیکار ترکان برست
بتوران زمین شد کنون کینه‌خواه — همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی زلشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان همی داشت گوش
هرآنکس که بودند خسرو پرست — زترکان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکرما قراخان بجست — رسیداست نزدیک با مردشصت
سپاهی بتوران نهادند روی — کزایشان شود ناپدید آب جوی
چنین‌گفت باراي زن شهریار — که‌پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما — بیکبارگي گم شود راه ما
کنون او گماند که ما نشنویم — کجا درغم و رنج کیخسرو یم
چو آتش برایشان شبیخون کنیم — زخون روي هامون چوجیحون کنیم
سراسر همه لشکراین دید راي — همان مرد فرزانهٔ ره نماي

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند
چو آتش ازان دشت لشکر براند

هم انگه طلایه بیامد ز دشت
که از گرد لشکر هوا تیره گشت

ز ترکان جهان پاک دیدش همه
خبر شد بنزدیک شاه رمه

همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
وزایشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین
چرا رفت بیگاه از دشت کین

ز گستهم و رستم خبر یافت است
بدین آگهی تیز بشتافت است

نوندی برافگند هم در زمان
فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت ازین گونه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیاراي و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش

نوندی جهاندار شایسته بود
بدان راه بی راه بایسته بود

همی رفت چون پیش رستم رسید
گوشیر دل را میان بسته دید

سپه گرزها برنهاده بدوش
یکایک نهاده بآواز گوش

برستم بگفت انچه پیغام بود
که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روي کیخسرو کینه جوي
نشسته بآرام بی گفت وگوي

همه بخش کرد انچه بد بر سپاه
سرا پرده و خیمه تخت و کلاه

از ایرانیان کشتگانرا بجست
کفن کرد وزخون وگل شان بشست

برسم مهان کشته را دخمه کرد
چو برداشت از خاك وخون نبرد

بنه برنهاد و سپه برنشاند
دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیك شهر آمد افراسیاب
بدان بد که رستم بود سیر خواب

کنون من شبیخون کنم برسرش
برآریم گرد از دل لشکرش

بتاریکي اندر طلایه بدید
بدشت اندر آواز اسپان شنید

فروماند از کار رستم شگفت
همی راند واندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و ریخته
بشیرین روان اندر آویخته

به پیش اندرون رستم تیز چنگ
پس پشت شاه وسواران جنگ

کسی راکه نزدیك بد پیش خواند
وزاندیشهٔ دل فراوان براند

بپرسید کاین را چه بینید روي
چنین گفت با نامور نامجوي

که بیهشت گنگ آن همه گنج شاه
چه بایست اکنون چنین رنج راه

زمین هشت فرسنگ بالاي اوي
همانا که چار است پهناي اوي

زن و کودک و مرد و چندین سپاه ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بران بارهٔ دژ نپرد عقاب نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشهٔ چشمه و آب گیر ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم بهشتی برآورده ز آباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ بیست جهان بین به بیند که برداشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس بفرجام گیتی نماند بکس

پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

چو بشنید گفتارها شهریار خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد ببهشت گنگ با آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارسان بدستی ندید اندران خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا برآوردهٔ شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد برهر دری لشکری نگهبان هرکشوری مهتری
بهرجای برباره شد دیده بان نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بردست راست نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامهٔ سوی فغفور چین نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم اورا که بایست کشت کنون گشت ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست که بر دوستیش روانم گواست
وگر خرد نیاید فرستد سپاه کزین سو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش یکی خرم ایوان بپرداختش
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب برآمد ز آرام وز خورد و خواب

بدیوار عرّاده برپای کرد ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران کشیدند بر باره افسونگران
بسی کار دانان رومی بخواند سپاهی بدیوار دژ برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق بران باره عرّاده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ همه برجها پرز خفتان و ترگ
گروهی زآهنگران رنجه کرد زپولاد برهرسوی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز که هرکس که رفتی بردر فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی وگرنه ز دژ زود بگریختی
بهرکار با هرکسی داد کرد سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان سپرهای چینی و تیر و کمان
به بخشید برلشکرش بی‌شمار بویژه بدان کو کند کارزار
چوآسوده شد زان بشادی‌نشست خود و نامداران خسرو پرست
پری چهره هرروز صد چنگ زن بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی سرود و لب ترگ و می‌خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد برامروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم
دوهفته بدینگونه شادان بزیست که داند که فردا دل افروز کیست

رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ شنید آن غو نای وآوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید سپهر دلارای برپای دید
چنین گفت کان کو چنین باره کرد نه از بهر پیکار پتیاره کرد
که خون سر شاه ایران بریخت زمادر چنین باره اندر گریخت
برستم چنین گفت کای پهلوان سزد گر به بینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد زخوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بُد بربدی به تندی و کژی و نابخردی

گریزان شداست او زمادر حصار — بدینسان بر آسوده از روز گار
بدی کو بدان جهان را سرست — به پیری رسیده کنون بتراست
بدین گر بدارم زیزدان سپاس — نباید که شب خفته مانم سه پاس
کزویست پیروزی و دستگاه — همو آفرینندهٔ هور و ماه
زیکسوی آن شارسان کوه بود — زپیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان — که روشن شدی مرد را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای — بهر سوی دژ پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت — زلشکر زمین دست برسر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست — زشاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ برفریبرز کاؤس و طوس — درفش دل افروز با بوق وکوس
برفتند و بستند پرده سرای — سوم پور گودرز بگزید جای
شب آمد زهر سو برآمد خروش — زمین گشت یکسر پرازجنگ وجوش
زمین را همی دل برآمد زجای — زبس نالهٔ کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت ازچرخ زنگ — بدرّید پیراهن مشك رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه — بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نا مور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب — نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست — به بیند سرتیغ یزدان پرست
برآنم که او را زهر سو سپاه — بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند وز ترس یاری دهند — نه از کین و از کامگاری دهند
بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه — بخواند برو بر بگیریم راه
همان بارهٔ دژ فرود آوریم — همه سنگ وخاکش برود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت — همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه — زپیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او برین شارسان — کزین پس شود بیگمان خارسان
چو گفتار کاؤس یاد آوریم — روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کینه باشاخ ونرد — زمانه نپوشد بزنگار و گرد
بسان درختی بود تازه برگ — دل از کین شاهان نترسد زمرگ

پدر بر پسر بگذراند بدست چنین تا شود سال صد بار شست
پدر بگذرد کین بماند بجای پسر باشد آن درد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر توآید بسر مبادی بجز شاد و پیروزگر

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد زراغ نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار پراندیشه شد زان دل شهریار
همانگه در دژ کشادند باز برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد زدژ جهن باده سوار خردمند با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار بگفتا که جهن است باده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان گرد خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت کلاه بزرگی زسر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار همیشه جهان را بخوبی گذار
برو بوم ما برتو فرخنده باد دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست برین بوم ما پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی همه دامتانها به نیکی زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب اگر شاه ازین بر نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه بفرمود زرین یکی زیر گاه
نهادند زیر خردمند مرد نشست وپیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب نخستین درودی رسانم بشاه
نشست است بادیدگان پرزآب زیزدان سپاس و بدویم پناه
ازان داغ دل شاه توران سپاه که فرزند ماشد بدین پایگاه

ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز مادر سوي تور دارد نژاد

ز شاهان گیتي سرت بر تراست
که تخم تو زین نامور گوهراست

بابر اندرون تیز پران عقاب
نهنگ دلاور بدریاي آب

همه پاسبانان تخت تو اند
ددودام شادان بهبخت تو اند

بزرگان که با تاج وبا افسراند
بروي زمین مر ترا کهتر اند

شگفتم من از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد بمن جز گزند

بدان مهرباني وآن راستي
چرا شد دل من سوي کاستي

که بردست من پور کاؤس شاه
سیاؤش رد کشته شد بیگناه

جگر خسته ام زین سخن پر زدرد
نشسته بیکسوي بی خواب وخورد

نه من کشتم اورا که ناپاك دیو
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا
بچنگ اندرون بُد فسانه مرا

تو اکنون خردمندي وپادشا
پذیرندهٔ مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ ومیدان وایوان وکاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب
بهانه سیاؤش وافراسیاب

همان کارزاري سواران جنگ
بتن همچو پیل وبزور نهنگ

که جز کام شیران کفن شان نبود
سران نیز نزد یك تن شان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند
بکشور جزاز شهر ویران نماند

جزاز کینه وزخم شمشیر تیز
نماند زما نام تا رستخیز

نیاید جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند

اگر جنگ جوئي همي بی گمان
نیا سایدازکین دلت یکزمان

نگه کن بدین گردش روزگار
جزاورا مکن بردل آموزگار

که مادر حصاریم وهامون تراست
سر پرزکین دل پر ازخون تراست

همی گنگ خوانم بهشت منست
برآوردهٔ بوم وکشت منست

هم ایدر مرا گنج وایدر سپاه
هم ایدر نگین وهم ایدر کلاه

همین جاي کشت وهمین جاي خورد
همین جاي شیران روز نبرد

ترا گاه گرمي وجوشي گذشت
گل ولاله ورنگ وخوشي گذشت

زمستان وسرمابه پیش اندراست
که برنیزها گردد افسرده دست

بدانم چو ابر اندر افگند چین
بدین بوم ما رود گردد زمین

زهرسو که خوانم بیاید سپاه نتابی تو با گردش هور و ماه
ورایدون گمانی که بر کارزار ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه گردون همی بگذرد زرنج تو دیگر کسی برخورد
گرایدونکه گوئی که ترکان چین بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کاین نیزنابود نیست نساید کسی کو نفرسود نیست
نبیره پسر خسرو زاد شم زپشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر همان چون سروشم یکی هست پر
چو تنگ اندر آید مرا روزکار نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماك بر بگذرم سپارم ترا کشور و افسرم
ترا گنگ دژ باشد آرامگاه نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روزکین خواستن به پیران سرا ین لشکر آراستن
بیایم بخواهم زتو کین خویش بهرجای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی بمهراندرون کشورافسون کنی
کشایم در گنج تاج و کمر همان گنج دینار و زرو گهر
که تور فریدون زایرج نهاد تو بردار و ازکین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست بران ران همه کام دل کت هواست
خراسان ومکران زمین پیش تست مرا شادمانی بکم بیش تست
براهی که بگذشت کاؤس شاه فرستمت چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار بهرانجمن خوانمت شهریار
گرازپند من سربه پیچی همی همان با نیاکین بسیچی همی
بگو انچه خواهی همه کام خویش ببین ازپس وپیش انجام خویش
چو او باز گرد بیاراي جنگ منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

چو از جهن بشنید گفتار شاه
همی کرد خندان برو بر نگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدیم سر تا سراین گفت و گوی

نخست آنکه کردی مرا آفرین
همان باد بر تاج و تخت و نگین

درودی که دادی زافراسیاب
تو گفتی که او کرد مژگان پرآب

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مباد امگر شاد و فیروز بخت

و دیگر که کردی زیزدان سپاس
پسند است بر شاه یزدان شناس

زشاهان گیتی دل افروز تر
پسندیده و شاد و پیروز تر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت
که با این هنرها خرد باد جفت

تراچند خواهی سخن چرب هست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود
زگفتار کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره نگشت
نه ازخاك تیره سرش برگذشت

تو گوئی که من برشوم بر سپهر
بشستی برین گونه ازشرم چهر

دلت جادوی را سرمایه گشت
سخن برزبانت چو پیرایه گشت

زبان چرب گویا و دل پر دروغ
بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان
کنون کز سیاوش نماند استخوان

همان مادرم را زپرده براه
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه

مرا نیز نازاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سرم

هرآنکس که بد پیش درگاه تو
بنفرید بر جان بی راه تو

که هرگز بگیتی کسی این نکرد
زشاهان و گردان و مردان مرد

که برانجمن بر زنی را کشان
سپارد بزرگی بمردم کشان

که تا دخترش بچه را بفگند
زننده همی تازیانه بزند

خردمند پیران بدانجا رسید
بدید آنکه هرگز ندید و شنید

چنین بود فرمان یزدان که من
سرافراز باشم بهر انجمن

گزند و بلای تو از من بکاشت
که با من زمانه یکی را زداشت

وزان پس که گشتم زمادر جدا
چنان چون بود بچهٔ بی بها

بنزد شبانان فرستادیم
بپرورد شیران نر دادیم

چنین بود تا روزبر من گذشت
مرا اندر آورد پیران زدشت

به پیش تو آورد کردي نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را زتن
ببرّي و تن هم نیابد کفن

زبان مرا پاك یزدان ببست
همی خیره ماندم بجاي نشست

مرا بیدل و بی خرد یافتي
بکردار بد تیز نشتافتي

سیاوش نگه کن که از راستي
چه کرد و چه دیدي ازو کاستي

ز گیتي پناه ترا برگزید
چنان کرد کز نامداران سزید

زبهر تو بگذاشت تخت وکلاه
بیامد زگیتي ترا خواند شاه

وفاجست وبگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان شکن

چو دیدي برو گُرده گاه و را
بزرگي و گردي وراه و را

بجنبیدت آن گوهربد زجاي
بیفکندي آن پاك دل را زپاي

سرتاجداري چنان ارجمند
بریدي بسان سر گوسفند

زگاه منوچهر تا این زمان
نبودي مگر بد تن و بد گمان

زتو راند رآمد زیان ازنخست
کجا باپدر دست بد را بشست

پسر بر پسر بگذرد همچنین
نه راه بزرگي نه آئین ودین

برادرت اغریرث آن نیکخوي
کجا نیکنامي بُدش آرزوي

میانش بد و نیمه کردي بدرد
کسی با برادر چنین بد نکرد

زدي گردن نودر تاجدار
پدر شاه وز تخمهٔ شهریار

بکشتي و تا بودهٔ بد تني
تو بد گوهر و راه آهرمني

کسی کو بد یهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار

نهالي بد و زخ فرستادهٔ
توگوئي نه ازمردمان زادهٔ

دگر آنکه گفتي که دیو پلید
دل و راه من سوي دوزخ کشید

چنین بود ضحاك وهم جمشید
چوشد شان دل از نیکوئي ناامید

که ما را دل ابلیس بی راه کرد
زهرنیکوئي دست کوتاه کرد

نه برگشت ازایشان بد روزگار
زبد گوهر وگفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستي
کژي گیردش کار وهم کاستي

بجنگ پشن نیزچندان سپاه
که پیران بکشت اندران رزمگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان | بیفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار | ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ | وزایشان به پیش من آمد پشنگ
فرستاد پیش تا ببرد سرم | وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت | سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از تخت تو | دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم | چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز | نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه | به نیك اختروگردش هور وماه
همی پیش یزدان بپاشم بپای | نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاك کردد جهان | بداد و دهش من به بندم میان
جهان را بداد و دهش نو کنم | مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم
سخن هرچه گفتم نیا را بگوی | که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار | یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه که شد جهن پیش پدر | بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب | دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
به بخشید گنج و درم برسپاه | همان گرز و شمشیر و خود و کلاه

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

شب تیره تا سر زد از چرخ شید | بُبد کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب | سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان | نشست از برزین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار | نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه | بیامد بیکسوی دژ باگروه
دگرسوی گستهم نودر بپای | سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوي چهارم شه کامگار ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز بکرد و بیامد سوي تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بُدند بجنگ دژ اندر توانا بُدند
چه از رزم وزچین و از هندوان چه رزم آزموده ز هرسو گوان
همه گرد آن شارسان چون نوند بگشتند و جستند هرگونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی‌آختن نیارد بکشتن کسی تاختن
دو صد باره عرّاده و منجنیق نهاد از برش هرسوي جائلیق
دو صد چرخ برهرسوي بُد کمان زدیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش چو ژاله همی کوفتی برسرش
پس منجنیق اندرون رومیان ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار کشیدن ستونها به پیش حصار
یکی کندهٔ زیر باره درون بکنده نهادند زیرش ستون
پراگنده برچوب نفط سیاه بران گونه فرمود نیرنگ شاه
بران چوبها باره ماند بپاي بدان چوبها برگرفته زجاي
بیکسو براز منجنیق و ز تیر رخ سرکشان بود همچو زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب زبرگرزهاي گران کوه کوب
بهر چارسو ساخته کارزار چنان چون بود سازجنگ حصار
چو آن کرده شد شهریار زمین بیامد به پیش جهان آفرین
که هموارهٔ پست و بلندي زتست بهرسختئ یارمندي زتست
اگر داد بیني همی راي من مگردان ازین پایگه پاي من
نگون کن سر جادوان را ز تخت مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش بجوشن بپوشید روشن برش
کمر برمیان بست و برجست زود بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دري بجنگ اندر آید گران لشکري
بدان چوب و نفط اندر آتش زدند زبرشان همی سنگ برسر زدند
زبانگ کمانهاي چرخ و زدود شده روي خورشید تابان کبود

ز عراده و منجنیق و ز گرد — زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران
توگفتی برآویخت با دور ماه — ز باریدن تیر و گرد سپاه
برآن گونه گشت آسمان ناپدید — کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها برفروخت — بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای — بگردار کوه اندر آمد زجای
وزان باره چندی ز ترکان بزیر — نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بد و شور بختی جهان — بدام اندر آید سرش ناگهان
برآمد خروشیدن کارزار — به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی — بیامد دمان رستم جنگ جوی
خبر شد هم انگه بافراسیاب — کجا بارهٔ شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چوگرد — بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با بارهٔ دژ شمارا چه کار — سپه را زشمشیر باید حصار
ز بهر برو بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج و پیوند خویش
به بندید با یکدگر دامنا — مانید بدخواه پیرامنا
ز ترکان سپاهی بکردار کوه — بشد سوی رخنه گروها گروه
بکردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید — نوان گشته و زبوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هرآنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آرد بران رخنه گاه — همیدون پیاده همه کینه خواه
با ترکش و تیغ و تیر و سپر — دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدار شان — بدانگه که شد سخت پیکار شان
سوار و پیاده ز هردو گروه — بجنگ اندرآمد بکردار کوه
برخنه درآورد یکسر سپاه — چو شیرژیان رستم کینه خواه
ببارهٔ برآمد بکردار گرد — درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش — برآن باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزم گاه
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد

بدانگه کجا رزم شان شد درشت
دو تن رستم آورد زیشان بمشت

چو گرسیوز و جهن رزم آزماي
که بُدتخت توران زایشان بپاي

برادر یکی بود و فرخ پسر
چنین آمد از شوربختي بسر

بدان شارسان اندر آمد سپاه
چنان لشکر داغ دل کینه خواه

بتاراج و کشتن نهادند روي
برآمد خروشیدن هاي و هوي

زن و کودکان با تنگ برداشتند
بایرانیان جاي بگذاشتند

چه مایه زن و کودك نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید

همه شهرتوران گریزان چو باد
نیامد کسی را برو بوم یاد

بزاري همه دیدگان پرزخون
شده بخت گردان ترکان نگون

زن و گنج و فرزند گشته اسیر
زگردون روان خسته وتن به تیر

بایوان برآمد پس افراسیاب
پرازخون دل ازدرد ومژگان پرآب

بدان باره برشد که بُد کاخ اوي
بیامد سوي شارسان کرد روي

دو بهره زجنگ آوران کشته دید
دگر یکسر از جنگ برگشته دید

خروش سواران و بانگ سران
ابر پشت پیلان تبیره زنان

همی پیل مرزندگان را چودید
همی کرد شان برزمین ناپدید

همه شارسان دود و فریاد بود
همه آتش و غارت و باد بود

یکی شاد و دیگر پرازدرد ورنج
چنین است رسم سراي سپنج

چو افراسیاب آن چنان دیدکار
چنان هول و برگشتن کارزار

نه جهن و برادر نه بوم و نه بر
نه تخت ونه شاهي نه گنج و گهر

همی گفت یکدل پرازداغ ودرد
که چرخ فلك خیره با ما چه کرد

بدیده بدیدم همان روزگار
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

پرازدرد ازان باره آمد فرود
همی داد تخت مهي را درود

همي گفت کی بینمت نیز باز
ابا روز خوشي و آرام و ناز

وزآنجایگه خیره شد ناپدید
هش و راي او همچو مرغان پرید

درایوان که دردژ برآورده بود
یکی راه زیر زمین کرده بود

که از لشگرش کس نه آگاه بود
که زیردژ اندر چنان راه بود

ازان نامداران دوصد برگزید
بدان راه بیراه شد ناپدید

وزآنجا بیامد بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت

نشانی ندادش کس اندر جهان — بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه — ابا پهلوانان زرین کلاه
فراوان بجستند و جای نشان — نیامد ز سالار گردن کشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه — زکار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست — نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند خسرو شنید — نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو نام و کام اندکیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهاندیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد — شمارا تن و دل پراز داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت — سپردم شمارا بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید زایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله — که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی — سپه شد سراسر پراز گفت و گوی
که کیخسرو اید ربدانسان شداست — که گوئی برباب مهمان شداست
همی یاد نایدش خون پدر — بریده به خنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت وگاه — برهنه بگیسو کشیدش براه
شبان پروریده است وز گوسفند — مزید است شیر این شه بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز — نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ وایوان اوی — برانگیزد آتش زخویشان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر — بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند — بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود — سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم — بکام اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار — نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هرکسی — تواند جنا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان — که آرید پوشیدگان را نهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی — کسی کو نیامد زپرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند — پراز کین سوی کاخ بشتافتند
برآنگونه بردند گردان گمان — که خسرو سرآرد برایشان زمان
بخواری همی بردشان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند

زنهارخواستن زنان افراسیاب ازکیخسرو وپناه یافتن

ز ایوان برآمد بزاری خروش — که ای دادگر شاه بسیارهوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم — نه برجای خواری و پیغاره ایم
برشاه شد مهتر با نران — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری — زیاقوت برهر سری افسری
چو خورشید تابان ازایشان گهر — برو بافته جامهای بزر
همان جام زرین گرفته بدست — همه دل زبیم شهنشاه پست
پراز مشك و یاقوت و زر و گهر — به پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام — برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان زچرخ برین — ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیك تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پروردگانش بناز — برینگونه بردند پیشش نماز
کسی کو بیفتد زکام و زناز — برو بر ببخشای روز نیاز
همیخواندند آفرینی بدرد — که ای نیك پی خسروزاد مرد
چه نیکو بدی گرزتوران زمین — نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی — زشاهان درود و پیام آمدی
برین بوم شاهی و هم کدخدای — بتخت کئی گرد کرده دو پای
سیاوش نگشتی بخیره تباه — ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب — که پیش تو پوزش نه بیند بخواب
همی دادمش پندوسودی نداشت — بخیره همی سرزپندم بکاشت

گواه منست آفریننده ام که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین جهن پیوند تو که ساید بزاري همی بند تو
زبهر سیاوُش در خان من چه تیمار بُد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر شود بادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر شده روز تارو نگون گشته سر
چنین زندگي بدتر ازمرگ اوست زمانه بدرّید بر تنش پوست
کنون از ره بی‌گناهان بما نگه کن بر آئین شاهان بما
همه پاك پیوستهٔ خسرویم جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب نگیرد برین بیگناهان شتاب
نخواري و زخم و بخون ریختن چه یابی گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست بریدن سری کو گنه‌گار نیست
ترا شهریارا جزاین است جاي نماند کس اندر سپنجی سراي
همان کن که پرسد زتو کردگار نه پیچي سر ازشرم روز شمار
چو بشنید خسرو بهپیچید سخت بران خوبرویان برگشته بخت
ازان درد بوشیده رویان و داغ شده لعل رخسارگان چون چراغ
به پیچید دل بخرد انرا زدرد زفرزند وزن هرکسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ سران سپه مهتران سترگ
کزین شان شه نامبردار کین نخواهد زبهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند که هر چیزکان نیست مارا پسند
نیارم کسی را همان بد بروي وگرچند باشم دلم کینه جوي
چو از کار آن نامدار بلند بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمود شان باز گشتن بجاي چنان پاك‌زاده جهان کدخداي
بد یشان چنین گفت کایمن شوید زگویندهٔ گفتار من بشنوید
کزین پس شمارا زمن بیم نیست مرا بیوفائي چو دژ خیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش

بایرانیان گفت پیروزبخت — بماداد بوم و بروتاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست — چو ایران شما را سرای نشست
زدلها همه کینه بیرون کنید — بمهراندرین کشور افسون کنید
که ازماچنین ترس شان دردلست — زخون ریختن گرد کشور گلست
بهرکار چربی بباید نخست — نباید بآغاز پیکار جست
همه گنج توران شمارا دهم — نه زان برشما بر سپاهی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید — چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم رایکایك زدیر — کنم یکسر از گنج و دینار سیر
زخون ریختن دست باید کشید — سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن — بزیر اندر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان به پیچید روی — هرآنکس که پوشیده دارد بکوی
زچیزکسان سر به پیچید نیز — که دشمن شود دوست ازبهرچیز
نیاید جهان آفرین را پسند — که جویند بر بی‌گناهان گزند
هرانکس که جوید همی رای من — نباید که ویران کند جای من
ودیگرکه خوانند بیدادوشوم — که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه — کشادن در گنج توران سپاه
جزازگنج ویژه رد افراسیاب — که کس رانبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه — زگنج و سلیح و زتخت و کلاه
زهرسو پراگنده بی‌مر سپاه — زترکان بیامد بنزدیك شاه
همی داد زنهارو بنواختشان — بزودی همه کارها ساختشان
سرانرا زتوران زمین بهر داد — بهر نامداری یکی شهرداد
بهرکشوری هرکه فرمان نبرد — زدست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمین شاه را چاکران — چوپیوسته شد نامهٔ مهتران
زهرسو فرستادگان نزد شاه — یکایك سر اندر نهاده براه
با هدیه و نامهٔ مهتران — شده یك بیك شاه را کهتران

نامه کیخسرو بکاؤس بنوید فیروزي

دبیر پسندیده را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
هر نامه کرد آفرین از نخست — بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوانرا نگونسار کرد — چنان اختر خفته بیدار کرد
توانائي و دانش و داد ازوست — بهرجا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاؤس شاه — بزرگ جهاندیدهٔ نیك خواه
کشاده شد این گنگ افراسیاب — سر بخت او اندر آمد بخواب
بیك رزمگه ازنبرده سران — سرافراز با گرزهاي گران
همانا که افگنده شد چل هزار — بگلزرّیون در صف کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت — که برکند باشاخ بیخ درخت
بآب اندر افگند چندین سپاه — که جستند برما همی دستگاه
وزانجا یگه رفت ببهشت گنگ — حصاری پر از مردم وجاي جنگ
بجنگ حصار اندرون سي هزار — همانا که شد کشته در کارزار
همان بُد که بیداد گر بود مرد — ورا دانش و بخت یاري نکرد
همه روي کشور سپه گسترید — شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهي — ز روزی که باشد مرا فرهي
بران نامه بر مُهر زرین نهاد — فرستاد نزدیك کاؤس شاد
وزان پس بیامد بشادي نشست — پریچهره پیش اندرون مي بدست
ببُد تا بهار اندر آورد روي — جهان شد بهشتی پر از رنگ وبوي
همه دشت چون پرنیان شد برنگ — هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت — برین گونه برچند خوشي گذشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز — مي مشکبوي و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور — پراگنده آگنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر — بسان گوزنان بگوش و بسر
بهرسو فرستاد کار آگهان — همی جست بیداد کار جهان

آگاهي يافتن کيخسرو از آمدن افراسياب با لشکر فغفور

پس آگاهي آمد زچين و ختن — وز افراسياب اندران انجمن
که فغفور چين با وي انباز گشت — همه کشور چين پر آواز گشت
ز چين تا بگلزريون لشکراست — بريشان چو خاقان چيني سراست
نداند کسي از آن خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
که اورا فرستاد فغفور چين — بشاهي برو خواندند آفرين
همه گنج پيرانش آمد بدست — شتر وار دينار صد بار شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن — يکي لشکري شد برو انجمن
چو زين گونه آگاهي آمد زراه — بنزد يک آن زينهاري سپاه
همه بازگشتند از ايرانيان — ببستند کين خواستن را ميان
چو برداشت افراسياب از ختن — سپاهي برآورد لشکر شکن
که گفتي زمين برنتابد همي — ستاره شمارش نيابد همي
ز چين سوي کيخسرو آورد روي — پر از درد با لشکر جنگجوي
چو کيخسرو آگاه شد زان سپاه — طلايه فرستاد چندي براه
بفرمود گودرز کشواد را — سپهدار يل شير فرهاد را
که ايدر بباشيد بادادو راي — طلايه شب و روز کرده بپاي
بگودرز گفت اين سپاه تو اند — شب و روز اندر پناه تو اند
ز ترکان هرانگه که بيني يکي — که ياد آرد از دشمنان اندکي
هم اندر زمان زنده بردار کن — دو پايش زبر سر نگونسار کن
چو بيرنج يابي تو بي رنج باش — نگهبان اين لشکر و گنج باش

صف کشيدن کيخسرو و افراسياب بجنگ همديگر

تبيره برآمد ز پرده سراي — خروشيدن زنگ با کره نای
سپاهي برآمد برآنسان زگنگ — که خورشيد را آرزو کرد جنگ
چو بيرون شد از شهر صف برکشيد — سوي او کجا لشکر اندر کشيد

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — جهاندار گردن کشانرا بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ — نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراگنده بر گرد دشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیك هفته بودش برآنجا درنگ — همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه — بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را برآراست زانگونه شاه — که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم — بدل برمرا همچو خوابست و بزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی — چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین درگریز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندآنم که این فرکیخسروست — ویا بر سرم روزگاری نوست
برانم که با او شوم هم نبرد — اگرکام دل یابم ار مرگ و درد
بدوکفت هرکس که فرزانه بود — اگرخویش بود اورزیکانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تواند — زبیگا نگان گر زخویش توانند
فدای تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
اگرصد شود کشته آید هزار — تن خویش را خوار مایه مدار
همه سربسر نیك خواه توایم — که زنده بفر کلاه توایم
وزان پس برآمد زلشکر خروش — زمین و زمان شد پر ازجنگ وجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد

پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

سپهدار ترکان ازان انجمن — گزین کرد کار آزموده دوتن
پیامی فرستاد نزدیك شاه — که کردی فراوان زلشکر تباه
همانا که فرسنگ از ایران هزار — بود تا بگنگ اندر ای شهریار
زکوه و بیابان و از ریگ و شخ — دولشکر بدینسان چومور وملخ
زمین ها چو دریا شد ازخون کین — زگنگ و زچین تا بایران زمین

اگر خون آن کشتگانرا زخاك بژرفی برد راي یزدان پاك
همانا که دریاي قلزم شود دو لشکر بخون اندرون کم شود
اگر گنج خواهي زمن یا سپاه وگربوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید جزاز تیغ جانرا ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم زتخم فریدون افسونگرم
زکین پدر گردلت خیره شد چنین پیش تو آب من تیره شد
ازان بد سیاوش گنه کار بود مرا دل پراز درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم با پناهند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سرگذشت که با نامداران نرفتم بدشت
تو فرزندي و شاه ایران توئي برزم اندرون چنگ شیران توئي
یکی رزم گاهی گزین دور دست نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هردو باوردگاه بجاي کزو دور ماند سپاه
اگرمن شوم کشته بردست تو زدریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش وپیوندما درمکوش بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوي کشته بردست من بزنهار یزدان کزان انجمن
نمانم که یکتن به پیچد زدرد وگربیند از تیره خاك نبرد
زگوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پوردستان سام
که این ترك بدساز مردم فریب نه بیند همي ازفراز و نشیب
زآورد چندین بگوید همی مگر دخمهٔ شیده جوید همی
نبیره فریدون وپور پشنگ زآورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که اي شهریار بدل درمدار آتش کارزار
که ننگ است برشاه رفتن بجنگ اگرهم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم مکن جنگ با دودهٔ وکشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست کجاراي شان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کني بانیا نباید که بردل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندرآر سخن بگسل از گفتهٔ نا بکار
زرستم چو بشنید خسرو سخن پسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این بداندیش مرد چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاوش وفا
زبان پرفسون داشت دل پرجفا

بروز ایدر آن بدکنش را بگوی
کزین پس برین ره که گفتی مپوی

سپهبد بکژی نکیره فروغ
روان خیره پرتاب و دل پر دروغ

گر ایدونکه رایت نبرد است وبس
جزا زمن نبرد ترا هست کس

تهمتن بجایست وگیو دلیر
که پیکار جویند با نره شیر

اگر شاه باشاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و دارو برد

نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
به بینی کنون روز تاریک و تنگ

فرستاده برگشت و آمد چوباد
سراسر شنیده برو کرد یاد

پرازدرد شد جان افراسیاب
نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
بجنبید ناچار دیگر سپاه

یکی با درنگ و یکی با شتاب
زمین شد بکردار دریای آب

زبارندن تیر گفتی که ابر
همی ژاله بارد زکام هزبر

زشبگیر تا گشت خورشید زرد
زمین پرزخون بود و زیرمرد

سپه بازگردید چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت

شهنشاه با فر و اورنگ و ساز
چو آمد بلشکرگه خویش باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ
نه بر آرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شبی خون کند
زدل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن براه
بدانسو که بُد راه توران سپاه

بفرمود کآتش مسوزید کس
نباید که آید خروش جرس

زلشکر سواران که بودند گرد
گزین کرد وخسرو برستم سپرد

دگر بهره بگزید از ایرانیان
که بندند مر تاختن را میان

به طوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید
سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تازود بیرون شوند
چپ وراست هردوبهامون شوند

طلایه ندارند وشمع وچراغ
یکی سوی دشت ویکی سوی راغ

بدان تا مگر سازد افراسیاب
بما بر شبی خون بهنگام خواب

گرآید سپاه اندر آیند پس
بما ند نباشد ش فریاد رس

بره کنده پیش وپس اندرسپاه
پس کنده با لشکر وپیل شاه

رفتن افراسیاب بشبخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ

سپهدار ترکان چوشب درگذشت — میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا — چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه — پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم — سحرگه برایشان شبیخون کنیم
گر امشب برایشان نیابیم دست — به پستی ابر خاك باید نشست
اگر بختیاری نگیرد فروغ — همه چاره باداست ومردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند — زبهر شبی خون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کار آگهان پیش اوی — جهاندیده مردان پرخاشجوی
وکار آگهان آنکه بُد رهنمای — بیامد بنزدیك پرده سرای
بجائی غو پاسبانی ندید — جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه — ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دمان — کزایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سربسر مرده اند — تو گفتی همه روز می خورده اند
بجائی طلایه پدیدار نیست — همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود — بدلش اندرون روشنائی فزود
میان با یلان تاختن را ببست — سپه را فرستاد و خود بر نشست
برفتند گردان چو دریای آب — بکردند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه — همان نالهٔ بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیك پرده سرای — برآمد خروشیدن کرّه نای
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست — درفش سیه را برآورد راست
ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو — برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندین سوار — به پیچید دیگر سر از کارزار

ز یکدست رستم برآمد زدشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش نه با اسپ جان و نه با مرد هش
به جنبش درآمد دو دریای خون شد از موج آن خون زمین لاله گون
ز پولاد پوشان لشکر شکن تن کوه لرزنده بر خویشتن
گریزندگان را دران رستخیز نه روی رهائی نه راه گریز
از ایشان زصد نامورده نماند زکشته گریزنده را ره نماند
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه چنان خسته شد شاه توران سپاه
که از جنگیان زار و گریان شدند زدرد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند نه چیز بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سربسر تن بکشتن دهیم وگر تاج شاهی بسر بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای جهان شد پر از ناله کرنای
برفتند شمشیر و زوپین بکف کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج برآنسان که برخیزد از آب موج
دو رو دشت گفتی که پرخون شدست خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندوده چهر سپهر کسی را نبد برتن خویش مهر
هم انگه برآمد یکی تند باد که هرگز کس آنرا ندارد بیاد
همی خاك برداشت از رزمگاه بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرشان همه ترکها بر گرفت بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد همی باد برداشت با اسپ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو گودرز و طوس زقلب سپاه آورد کوس
دهاده برآمد زقلب سپاه زیکدست رستم زیکدست شاه

شد اندر هوا گرد بر سان میغ — چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هرجای چون کوه کوه — برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون — زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پرعقاب — نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن درفش درفشان بنفش — نهان کرد بر قلب گه برد رفش
سپه را رده برکشیده بماند — خود و نامداران و گردان براند
ز خویشان و شایسته مرد هزار — ببرد آنکه بود از در کارزار
به بی راه راه بیابان گرفت — برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه — سپه چون نگه کرد در قلبگاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت — نشان پی شاه توران نیافت
ز شاه کیان خواسته زینهار — ندیدند جای درفش سیاه
چو خسرو نگه کرد بنواخت شان — فرو ریختند آلت کارزار
بفرمود تا تخت زرین نهند — ز لشکر جدا پایگه ساخت شان
می آورد و رامشگران را بخواند — بخیمه در آرایش چین نهند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک — ز لشکر فراوان سران را بخواند
چو خورشید برچرخ بنمود دست — همی مرده برخاست از تیره خاک
شهنشاه ایران سر و تن بشست — رخ تیره شب را بناخن بخست
ز ایرانیان کس مرا و را ندید — بجای خرامید باژند واست
ز شبگیر تا ماه برچرخ ساج — نه دام و دد آواز اورا شنید
ستایش همی کرد بر کردگار — بسر برنهاد آن دل افروز تاج
فراوان بمالید بر خاک روی — ازان شادمان گردش روزگار
و زانجا بیامد سوی تاج و تخت — برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
از ایرانیان هرکه افگنده بود — خرامان و شادان دل و نیکبخت
ازان خاک آورد برداشتند — اگر کشته بود و اگر زنده بود
همه رزمگه دخمها ساختند — تن دشمنان خوار بگذاشتند
ز چیزی که دیدند ران رزمگاه — ازان کشتگان چون بپرداختند
و زانجایگه رفت ببهشت گنگ — ببخشید پاک آن همه بر سپاه
همه لشکر آباد با ساز جنگ

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

چو آگاهي آمد بماچین و چین
زترکان و ازشاه ایران زمین

به پیچید فغفور و خاقان بدرد
ز تخت مهی هرکسی یاد کرد

وزان یاوریها پشیمان شدند
پراندیشه دل سوي درمان شدند

همی‌گفت فغفور کافراسیاب
ازین پس بزرگي نه بیند بخواب

زلشکر فرستادن و خواسته
شود بیگمان کار ما کاسته

پشیماني آمد همه بهر ما
وزین کار ویران شود شهر ما

ز چین و ختن هدیها ساختند
بران کار گنجی بپرداختند

فرستادهٔ نیك دل را بخواند
سخنهاي شایسته باو براند

یکی مرد نیکو ودل و نیك خواه
فرستاد فغفور نزدیك شاه

زبایستني هرچه درگنج بود
ز دینار و ز گوهر نابسود

بپوزش فرستاد نزدیك شاه
فرستادگان برگرفتند راه

بزرگان چین بیدرنگ آمدند
بیك هفته ازچین بگنگ آمدند

جهاندار پیروز بنواخت شان
چنان‌چون بدایست بنشاخت شان

بپذرفت چیزی که آورده بود
طرائف بدو بدره و برده بود

فرستاده را گفت کو را بگوي
که خیره بر ما مبر آب روي

نباید که نزد تو افراسیاب
بیاید شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد
به فغفور یکسر پیامش بداد

چو بشنید فغفور هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش
زبد کردن خویش رنجور باش

هرآنکس‌که او گم کند راه خویش
بد آید بد اندیش را کار پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن
پشیمان شد از کردهاي کهن

به بیراه راه بیابان گرفت
بیفگند نام مهی جان گرفت

چو با درد و با رنج و غم دید روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

زبد خواه روز و شب آژیر بود
بهرجاي خوردنش نخچیر بود

بیامد چنین تا بآب زره | میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیك آن ژرف دریا رسید | مر اورا میان و کرانه ندید
بفرمود تا مرد کشتي شمار | بسازد بکشتي ز دریا گذار
چنین گفت دریا شناس کهن | که اي نامبردار چین و ختن
مرا سالیان هست هفتاد و هشت | ندیدم که کشتي بر ینسو گذشت
بد و گفت پرمایه افراسیاب | که خرم کسی کو بمیرد درآب
مر اورا بشمشیر دشمن نکشت | جهان چون نکشتش بگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هرکسی | بآب اندر آرند کشتي بسی
سوي گنگ دژ بادبان برکشید | ز نیك و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد | برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد | ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم | بکشتي برآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش | درفشان کنم راه و آئین خویش

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاؤس با نامه

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن | که کار نو آورد مرد کهن
بر ستم چنین گفت کافراسیاب | سوي گنگ دژ شد بدریاي آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت | که ما را سپهر بلندست جفت
بکشتي بآب زره برگذشت | همه سربسر رنج ما باد گشت
مرا با نیا جز به خنجر سخن | نباشد نگردانم این کین کهن
به نیروي یزدان پیروزگر | ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم | بدریاي کیماك بر بگذرم
چوگردد مرا راست ماچین وچین | نخواهیم یاري ز مکران زمین
برآب زره بگذرانم سپاه | اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جاي درنگ آیدم | مگر مرد خوني بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید | برو بوم آباد بگذاشتید
همین رنج برخویشتن برنهیم | ازان به که گیتي بدشمن دهیم

بماند زما نام تا رستخیز — بپیروزي و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر زباد ابروان پرزخم
که دریاي باموج و چندین سپاه — سروکار با باد شش ماه راه
که داند که بیرون که آید زآب — بدآمد سپه را زافراسیاب
چوخشکي بود ما به جنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هرگونهٔ هرکسی — بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که اي مهتران — جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود — به باد تن آساني اندر شود
و دیگر که این شاه پیروز گر — بیابد همي زاختر نیك بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز جنگ جاي درنگ
زکاري که سازد همی بر خورد — بربن آمد و هم بربن بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فگندند بن
بزرگان دانندهٔ برخاستند — بخوبي زبان را بیاراستند
که ما شاه را سربسر بندهٔ ایم — ابا بندگي دوست دارندهٔ ایم
بخشکي و بر آب فرمان تراست — همه بندگانیم و پیمان تراست
از ان شاد شد شاه و بنواخت شان — یکایك بر اندازهٔ بنشاخت شان
در گنجها ي نیا بر گشاد — ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
زدیبا و دینار و گوهر هزار — هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون کشان ده هزار — ببردند با آلت کارزار
هم ایدون ز کنج درم بی‌شمار — شتربار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب — که پوشیده رویان افراسیاب
زخویش وز پیوند او هرکه هست — اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماري براه آورید — از ایوان بمیدان شاه آورید
نواها که از شهرها یادگار — گروگان ز ترکان و چیني هزار
صداز نامداران و گردنکشان — که بودند هریك بمردي نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — زتیمار او دیدگان پر ز آب
چو جهن وچو گرسیوز ارجمند — بمهد اندرون پاي کرده به بند
سپرد آنزمان گیو را شهریار — گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدوگفت کای مرد فرخنده پی
بر و باسپه سوی کاؤس گی

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشك و عبیر

یکی نامه از قیر و مشك و گلاب
بفرمود درکار افراسیاب

چو شد خامه ازمشك و زقیرتر
نخست آفرین کرد بردادگر

که دارنده و برسرآرنده اوست
زمین و زمان را نگارنده اوست

همو آفریننده مور و پیل
زخاشاك ناچیز و دریای نیل

همه با توانائی او یکیست
خداوند هست و خداوند نیست

کسی را که او پروراند بمهر
بر و بر نگردد به تندی سپهر

وزو باد برشاه گیتی درود
کزو خیزد آرام را تارو پود

رسیدم برین جا که افراسیاب
همی داشت ازبهرآرام و خواب

بدو اندرون بود تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه

چهل روز تا بارها گشت پست
بدآن بد که دشمن نیامد بدست

بگوید کنون گیو یکیك بشاه
سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه

چو درپیش یزدان کشائی دولب
نیایش کن از بهر من روز وشب

کشیدیم لشکر بماچین و چین
وزان روی رانم بمکران زمین

وزان پس برآب زره بگذرم
اگر پاك یزدان بود یاورم

زپیش شهنشاه برگشت گیو
ابا لشکری گشن و مردان نیو

چوباد هوا گشت برشاه راه
رسید ش بنزدیك کاؤس شاه

پس آگاهی آمد بکاؤس کی
ازان پهلوان زادهٔ نیك پی

پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان بر گرفتند راه

چو آمد برشاه گیو دلیر
سپاهی زگردان چو یکدشت شیر

چو گیو اندر آمد بنزدیك شاه
زمین را ببوسید برپیشگاه

ورا دید کاؤس برپای جست
بخندید و بستردرویش بدست

بپرسید ش از شهر یار و سپاه
زگردنده خورشید ورخشنده ماه

بگفت آن کجا دید گیو سترگ
زگردان و از شهریار بزرگ

جوان شد زگفتار او شاه پیر
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه برشاه ایران بخواند
همه انجمن درشگفتی بماند

فرود آمد از تخت کاؤس شاه
زسر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
از آنجایگه شد بجای نشست ابا پهلوانان خسرو پرست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید سخن نیز کزشاه ایران شنید
می آورد و رامشگرانرا بخواند وز ایران نبرده سرانرا بخواند
همه شب همیگفت و پاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران زپیش دلی شاد و خرم بایوان خویش
چوبرزدخور ازچرخ رخشان سنان به پیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد زدرگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سرفرازان گرد
همان بی‌گنه روی پوشیدگان پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنهاد که او برد پای سیاوش زجای
چوگرسیوز بدکنش را بدید برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند ببردند نزدیك تخت بلند
اسیران و آنکس که بود از نوا بیاراست مر هریکی را سزا
یکی را نگهبان یکی را به بند یکی پر امید و یکی با گزند
بران دختران رد افراسیاب نگه کرد کاؤس مژگان پرآب
پس پردهٔ شاه شان جای کرد ببرشان پرستنده برپای کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود ز دینار و ز گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین بخواندند بر شهریار زمین
دگر بردگان مهترانرا سپرد بایوان نبرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جهن جای خورش با پرستنده و رهنمای
بدژ در یکی جای تاریك بود زدل دور و با دخمه نزدیك بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردنده دهر
خنك آن کسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد نگردد بگرد در بی خرد
خرد چون شود گمترو کام رشك چنان هم که دیوانه خواهد پزشك
وزان پس کزایشان بپرداخت شاه زبیگانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد | سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک وچین شاه را یکسره | بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را | پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه | از انبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهی | نشست اندر آرام با فرهی
زبس نالهٔ نای و بانگ سرود | همی داد دل جام می را درود
بیک هفته از جام کاؤس کی | همی موج برخاست از سرخ می
سرماه نو خلعت گیو ساخت | همه زرّ و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرّین و پیروزه جام | کمرهای زرین و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار | همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت و افگند نی | زرنگ و زبوی و زگستردنی

بازآمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کیکاؤس

فرستاد تا گیو را خواندند | بر او رنگ زرّینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی | بمالید گیو اندران تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر | بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار | شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت فیروزبخت | سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت | جهان از بی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان | نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود | سبک رو و بد گوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار | ز شاهان پیشین بُد او یادگار
برادر کُش و بد تن و شاه کُش | بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین | بتوران و مکران و دریای چین
جهان را مگر زو رهائی بود | بدی را زگیتی جدائی بود
اگر داور داد گر یک خدای | ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوئی زرنج بدان ‌ زگفتار و کردار نا بخردان
بداد جهان آفرین شاد باش ‌ جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان ‌ پراز درد گردد دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاك ‌ نباشم کزو یست امید و باك
بدان تا تو پیروز باشي و شاد ‌ سرت سبز باد دلت پرزداد
جهان آفرین ره نماي تو باد ‌ همیشه سر تخت جاي تو باد
نهادند برنامه بر مهر شاه ‌ زایوان او گیو بگزید راه
بره برنبودش بجاي درنگ ‌ بنزدیك کیخسرو آمد بگنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد ‌ پیام نیا پیش او کرد یاد
زگفتار او شاد شد شهریار ‌ بیاورد را مشگر و مي گسار

رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوي چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بغغفور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز شادان سه روز ‌ چهارم چو بفروخت گیتي فروز
سپه را همه ترك و جوشن بداد ‌ چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی بگستهم نودر سپرد ‌ یکی لشکری نامبردار گرد
زگنگ گزین راه چین برگرفت ‌ جهانی بشمشیر دربر گرفت
نبد روز پیکار و تیره شبان ‌ طلایه بروز و بشب پاسبان
بدانگونه تا شارسان پدر ‌ همیرفت گریان و پرخاك سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت ‌ بجاي که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت اگر دادگر یك خداي ‌ بخواهد که باشد مرا رهنماي
کزین همنشان خون افراسیاب ‌ بریزم من ایدر بکردار آب
وزانجایگه شد سوي تخت باز ‌ همیگفت با داور پاك راز
زلشکر فرستادگان برگزید ‌ که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین ‌ بغغفور و سالار مکران زمین
که گرد آورید و فرمان کنید ‌ زکردار بددل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه ‌ به بینید ناچار مارا براه

کسی کو بتابد ز گفتار ما | وگر دور ماند ز دیدار ما
سر او ببرّم بشمشیر تیز | برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری | بجای که بُد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین | بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم | سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم | زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بُداست | به بینیم تا چند ویران شداست
کنیم از سرآباد با خوردنی | بیاریم هر چیز آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد | که گر بی زیان او بما بگذرد
بدو بخشیم بسیار چیز | نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستاد گانرا گران هدیه داد | بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگرنامور چون بمکران رسید | دل شاه مکران دگر گونه دید
برتخت او رفت و نامه بداد | بگفت از پیام انچه بودش بیاد
سبك سرفرستاده را خوار کرد | دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی | که نادیده برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر بخت منست | زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود برسپهر | نخستین برین بوم تا بد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست | بزرگی و مردی ونیروی دست
گر ازمن همی راه جوید رواست | که هرجانور برزمین پادشاست
نه بندیم اگر بگذری برتو راه | زیانی مکن برگذر بر سپاه
وراید ون که با لشکر آئی بشهر | ازین بادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاك ما بگذری | وزین مرزجای به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروز گر | وگر یابی از اختر نیك بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید | ازانجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن | جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین | برشاه با پوزش و آفرین
سه منزل زچین نزد شاه آمدند | خود و نامداران براه آمدند
همه راه راپاك کرده چو دست | درودشت چون جایگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردني ‌ ‌ ‌ ازآسایش و بزم و گستردني
چو نزدیك شهر اندر آمد سپاه ‌ ‌ ‌ ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند ‌ ‌ ‌ زبرمشك و عنبر همیریختند
چو باشاه فغفور گستاخ شد ‌ ‌ ‌ به پیش اندر آمد سوي کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم ‌ ‌ ‌ دگر کهتریرا خود اندر خوریم
جهاني به بخت تو آباد باد ‌ ‌ ‌ دل دوستداران بتو شاد باد
گرایوان ما درخور شاه نیست ‌ ‌ ‌ گمانم که هم کمتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه ‌ ‌ ‌ نشست اندران نامور پیشگاه
زدینار چیني زبهر نثار ‌ ‌ ‌ بیاورد فغفور چین صدهزار
همی بود برپیش او برپاي ‌ ‌ ‌ ابا مرزبانان فرخنده راي
بچین اندرون بود خسرو سه ماه ‌ ‌ ‌ ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هرباماداد ‌ ‌ ‌ همی شاه را نوبنو هدیه داد
چهارم زچین شاه ایران براند ‌ ‌ ‌ بمکران شد و رستم آنجا بماند

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران وجنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

بیامد چو نزدیك مکران رسید ‌ ‌ ‌ زلشکر جهاندیدهٔ برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت ‌ ‌ ‌ که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما ازکجا رفته ایم ‌ ‌ ‌ نه مستیم و برآرزو خفته ایم
جهان روشن از تاج و بخت منست ‌ ‌ ‌ سرمهتران پاي تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا ‌ ‌ ‌ بخوبي بیاراي گاه مرا
چو لشکر شد از خوردني بي‌نوا ‌ ‌ ‌ کسی بي‌نوائي ندارد روا
برند انگهی دست چیز کسان ‌ ‌ ‌ اگر من نباشم بهرکس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند ‌ ‌ ‌ جهان بربد اندیش تنگ آورند
گر ایدونکه گفتار من نشنوي ‌ ‌ ‌ بخون فراوان کس اندر شوي
همه شهر مکران تو ویران کني ‌ ‌ ‌ چو بی‌کینه آهنگ شیران کني
فرستاده آمد پیامش بداد ‌ ‌ ‌ نبُد دردلش‌جاي پیغام و داد

سر بی‌خرد زان سخن تیز گشت
بجوشید و مغزش بدآمیز گشت

پراگنده لشکر همه گرد کرد
بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو
بنزدیک آن بدگمان باز شو

بگویش که از گردش تیره روز
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

به بینی چو آئی زما دست برد
بدانی که مردان کدامند و گرد

فرستادهٔ شاه چون باز گشت
همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه مرز مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست
توگفتی که اندر زمین جای نیست

از آواز اسپان و جوش سپاه
همی ماه برچرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سیه شد ز گرد سپاه

همه روی کشور درفش است و پیل
به بیند کنون شهریار از دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف
گرفتند گوپال و خنجر بکف

زمکران طلایه بیامد بدشت
همه شب همی‌گرد لشکر بگشت

نگهبان لشکر زایران تخوار
که بودی بنزدیک او رزم‌خوار

بیامد برآویخت با او بهم
چو شیر سرافراز و پیل دژم

بزد تیغ و اورا بدونیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر برانگونه صف برکشید،
که از گرد چشم آسمان را ندید

دورویه سپه اندرآمد چوکوه
بهم برکشیدند هر دو گروه

زقلب اندرآمد سپهدار طوس
جهان شد پر از نالهٔ بوق وکوس

به پیش اندرون کاویانی درفش
پس پشت گردان زرینه کفش

هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

بقلب اندرون شاه مکران نخست
بزو پیل وزان خستگی هم نرست

یکی گفت شاها سرش را بریم
بدوگفت زشت اندرو ننگریم

سر شهریاران که برّد ز تن
مگر تیره از تخمهٔ اهرمن

یکی دخمه سازید مشک و گلاب
چنان چون بود شاه را جای‌خواب

برهنه نباید که گردد تنش
بران همنشان خسته در جوشنش

بپوشید رویش بدیبای چین
که مرگ بزرگان بود همچنین

وزان انجمن کشته شد ده هزار
سواران و گردان خنجر گذار

هزار و صد و چل گرفتار شد — سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته — سرا پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند — بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی — بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت — همه شهر مکران پرآواز گشت
بدژها و شهر آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان به تیر — زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه — بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز تا اشکش تیز هوش — بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند — مگر با نژندان درشتی کند
ازان شهر هرکس که بد پارسا — بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی گناهیم و بیچاره ایم — همیشه برنج ستمگاره ایم
گر ایدون که بیند سر بیگناه — ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گرآید زجای خروش — ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمگار کانرا کنم بر دو نیم — کسی کو ندارد ز داد او بیم
جهاندار سالی بمکران بماند — زهر جای کشتی گرانرا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز — همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار — بیاراست باغ از گل و میوه دار
بفرمود تا اشکش نیک خواه — بکمران بماند یکی چند گاه
نجوید جز از خوبی و راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک — که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید — جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همیرفت پیش — بگردون و زیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب — هوا پر ز ابرو زمین پر ز آب

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

چوآمد بنزدیك آب زره کشادند گردان میان ازگره
همه کار سازان دریا براه زچین و زمکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد چوکشتی بآب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه بر داشتند زیکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیك اختر راه جوی برفت ازلب آب پرآب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند که اورا بخشکی برد بی گزند
همی گفت کای کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان وسپاه مرا همان گنج و تخت و کلاه مرا
پرآشوب دریا ازان گونه بود کزو کس نرستی بدل ناشخود
به شش ماه کشتی برفتی برآب کزوساختی هرکسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی زسال شدی کژ و بی‌راه باد شمال
سر بادبان تیز برگاشتی خله پیش ملاح نگذاشتی
بجائی کشیدی زراه خرد که ملاح خواندیش فم‌الاسد
چنان ساخت یزدان که باد وهوا نشد تند با اختر پادشا
شگفت اندرون آب مانده سپاه نمودی بانگشت هریك بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو همی داشتی گاو باشیر تاو
همان مردم و مویها چون کمند همه تن پرازپشم چون گوسفند
گروهی سران چون سرگاو میش دودست ازپس پشت بُدپای پیش
یکی تن‌چوماهی وسرچون پلنگ یکی سرچوگور وتنش چون نهنگ
یکی را سرخوك و تن چون بره همه آب ازینها بُدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین همی خواندندی جهان آفرین
ببخشایش کردگار سپهر هوا رام شد باد ننمود چهر

گذشتند بر آب در هفت ماه که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین بمالید برخاك رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد وریگ و دشت تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیا سود شاه خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهر یار بدو گفت برخور تو از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیر که بی ارج شد بردلم گنج وچیز
ازین پس ندارم کسی را بکس پرستش کنم پیش فریاد رس
ز لشکر یکی نامور بر گزید که گفتار هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیك شاهان پیام که هرکس که او جوید آرام وکام
بیایند خورم بدین بارگاه بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هرآنکس که او زین سخن بگذرد ز رای بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان رسید پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هریك که ما کهتریم اگر کهتری را خود اندر خوریم
کسی سر نه پیچید ازان مهتران بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمده با نثار هم از مرزبانان و از شهر یار
چو خسرو چنان دید بنواختشان بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بازجست آگهی ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده ٔ زان گروه که ایدر نه آبست پشت نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیك و بد فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بدانسان که پور سیاوش توئی برزم اندرون آب وآتش توئی
ازان شاه بیداد گرجان نماند زبیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب بگنگست با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار شد آن رنجها بردلش نیز خوار
بران مردمان خلعت آراستند پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند و شاه سوی گنگ دژ رفت خود باسپاه

سپه را بیاراست روزی بداد | زیزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت هرکس که جوید بدی | به پیچد زباد افره ایزدی
نباید که باشید یکتن بشهر | کزو رنج یابد تن مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید | شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر برزمین | همیخواند بر کردگار آفرین
همیگفت کای داور داد پاك | یکی بنده ام دل پر از ترس وباك
تو دادی مرا زور آئین وفر | سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این بارهٔ شارسان پدر | بدیدم برآورده از خاك سر
سیاوش که از فریزدان پاك | چنین بارهٔ برکشید از مغاك
ستمگر بُد آن کو به بد آخت دست | دل هرکس از کشتن او نخست
بران باره بگریست یکسر سپاه | زخون سیاوش که بُد بیگناه
بدست بد اندیش برکشته شد | چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب | که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت | بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگانرا همانجا بماند | دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون | سری پرز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت | چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان | زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هرکس که اینت نهاد | هم اید ر بباشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه | نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای | گرفتند بر هرسوی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان | مگر زو بیابد بجای نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند | فراوان زکسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه | نشانی نیامد زبیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار | یکی سال بارامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود | پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد | همی بود در گنگ فیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه | برفتند یکروز نزدیك شاه

که گر شاه را دل نجنبد زجای سوی شهر ایران نیاید ش رای
همانا بداند یش افراسیاب گذشت است ازآنسوی دریای آب
چنان پیر بر گاه کاؤس شاه نه اورنگ و فرونه گنج و سپاه
سران و سپاه جهان با تواند سخندان و کارآگهان با تواند
گراو سوی ایران شود پر زکین که باشد نگهدار ایران زمین
گراو بازبا تخت و افسر شود همه رنج ما پاك بی بر شود
ازان پس بایرانیان شاه گفت که این پندباسود مندیست جفت
ازان شارسان پس مهانرا بخواند وزان رنج برده فراوان براند
ازایشان کسی را که شایسته بود گرامی تراز شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه زدژبارهٔ مرزبان خواست شاه
بدوگفت ایدر بشادی بمان همیشه پراندیشهٔ بدگمان
بهبخشید چندانکه بُد خواسته زاسپان و ازگنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند چه بایاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو ازگنگ دژ سوی سیاوش گرد

بدانگه که بیدارگرد د خروس زدرگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده وراه جوی بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هرکشوری برفتند جای که بُد مهتری
خورشها ببردند چندی براه که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکرهمی برگذشت درودشت یکسر چوبازار گشت
کسی را نبد دل که نکشاد دست بکوه و بیابان وجای نشست
بزرگان که باهدیه و با نثار پذیره شدندی بر شهریار
چو دیدندی آن خسرو سرفراز بنزدیك او جمله بردی نماز
چوخلعت فرازآمدی شان زگنج نهشتی که باوی برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری وزان شهرهرکس که بُد مهتری
جهاندار بیدار بنواختش برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیك دریا رسید فرود آمد و باد بانها بدید

دوهفته بران روي دريا بماند ز دیدار با گیو چندی براند
همیگفت هرکو ندیدست گنگ نباید که خواهد بگیتي درنگ
بفرمود تا کار برساختند دو زورق بآب اندر انداختند
پس زورق اندر زکشتي هزار بآب اندرون راند پس شهریار
شناسای کشتي هرانکس که بود که برژرف دریا دلیري نمود
بفرمود تا بادبان برکشید بدریاي بي‌پایه اندر کشید
همان آب دریاي یکساله راه چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت که از باد کژ آستین بر نگشت
سپهدار چون سوي خشکي کشید برون شد زکشتي وهامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
خورش کرد و پوشش فراوان یله بملاح وآنکس که کردي خله
بفرمود دینار و خلعت زگنج بکشتي کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد براه ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسپ و روي زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند زهرجاي رامشگری خواستند
همه راه بی راه آواي رود تو گفتي هوا تار بُد رود پود
بدیوار دیبا برآویختند شکر با درم زیر پي ریختند
بمکران هرآنکس که بُد مهتري وگر نامداري و کند آوري
برفتند با هدیه و با نثار بنزدیك پیروز گر شهریار
وزان مرز چندانکه بُد خواسته فراز آورید اشکش آراسته
از اشکش پذیرفت شاه انچه دید وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین بسی خلعتش داد کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیك چین خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام سپاهی کشیده دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو آمد پدید سوار سرافراز چترش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندرآب زگم بودن جاد و افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند — بیك هفته از چین و ماچین براند
بغغفور و خاقان سپرد آن زمین — بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها داد شان — زغم کرد یکسر دل آزاد شان
همیرفت سوی سیاوُش گرد — بماه سفندار مذ روز اِرد
چو آمد بدان شارسان پدر — دو رخسار پر آب و پرخون جگر
بجای که گرسیوز بد نشان — گروی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بآن جایگه شهریار
همیریخت بر سر ازان تیره خاك — همی کرد روی و برخویش چاك
بمالید رستم بران خاك روی — بنفرین سیه کرد جان گروی
همیگفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی درجهان یادگار
نماندم بکین تو مانیده چیز — برنج اندرم تا جهان‌است نیز
بپرداختم تخت ز افراسیاب — وزین پس نه آرام جویم نه خواب
برامید آن کش بچنگ آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس بران گنج بنهاد سر — که مادر برو یاد کرد از پدر
در گنج بکشاد روزی بداد — دو هفته بران شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد — همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه — بران شارسان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران — از ایران بزرگان و کندآوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه — پیاده فراوان به پیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین — بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست — همیرفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آنروی ببهشت گنگ — سپه را بنزدیك شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار — کجا هر زمانی نو آید ببار
نیاسود یکتن زخورد و شکار — همان یك سواره همان شهریار
ز ترکان هرآنکس که بد سرفراز — شدند از نوازش همه بی‌نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب — همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد — نکردند ازو درجهان نیز یاد
جهاندار یکشب سروتن بشست — بشد دور با دفتر زند و اُست

همه شب به پیش جهان آفرین — همی بود گریان و سر برزمین
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان — همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب — همی کوبم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد — کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست برداد و راه — بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر یک خدای — بنزدیک آن بدکنش رهنمای
وگر نیز من ناسزا بنده ام — پرستندهٔ آفریننده ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست — زمن راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خوشنودی ای دادگر — مرا بازگردان ز پیکار سر
بکش درد دل این آتش کین من — بآئین خویش آور آئین من
زجای نیایش بیامد بتخت — جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال ببهشت گنگ — برآسود از جنبش و ساز جنگ

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاؤس درپارس

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز — بدیدار کاؤسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین — ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی‌اندازه لشکر بگستهم داد — بدوگفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز — بهرکس فرستادن نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی — مگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجایگه خواسته هرچه بود — ز دینار و ز گوهر نابسود
زمشک و زکافور و زرّین ستام — همان یاره و اسپ و تخت و غلام
زگستردنیها و دیبای چین — ز چیزی که خیزد زمکران زمین
زگاوان گردون کشان چل هزار — همیراند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرکس که کس پیش ازین — ندید و نبدّ خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه برکوه و دشت — همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی پیشرو — بمنزل رسیدی همی نوبنو
بیامد بدین همنشان تا بچاج — بیاوبخت تاج از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکهفته بیش
تلیمان و خوزان همیرفت پیش

وزانجا بشهر بخارا کشید
زلشکر زمین شد همه ناپدید

بخورد و بیاسود و یکهفته بود
دویم هفته با جامهٔ نا بسود

غمي شد ازان روزهاي شده
بیامد خروشان بآتشکده

که تور فریدون براورده بود
بدو اندرون کاخها کرده بود

نیایش کنان پیش یزدان پاك
بمالید رخ را بران تیرهٔ خاك

بگسترد بر موبدان سیم و زر
بآتش پراگند چندی گهر

وزانجا یگه سر برفتن نهاد
همیرفت باکام دل شاه شاد

زجیحون گذر کرد بر سوي بلخ
چشیده زگیتي بسی شور و تلخ

ببلخ اندرون بود یکهفته شاه
سرهفته از بلخ بگزید راه

بهر شهر در نامور مهتری
بماندی سرفراز با لشکری

ببستند آذین به بیراه و راه
بجاي که بگذشت شاه و سپاه

سوي طالقان آمد و مرو رود
جهان پرشد از ناله ناي ورود

همه شهر یکسر بیاراستند
مي ورود ورامشگران خواستند

درم ریختند از برو زعفران
چودینار ومشك ازکران تاکران

وزانسو براه نشاپور شاه
بیاورد پیلان و گنج و سپاه

بشهر اندرون هرکه درویش بود
وگرخوردش ازکوشش خویش بود

درم داد مر هریکی را ز گنج
پراگنده شد بدره پنجاه و پنج

وزانجا سوي دامغان برکشید
همه راه زرّ ودرم گسترید

بیك هفته آنجا بیاسود شاه
همان دید پیلان و اسپ و سپاه

سرهفته را کرد آهنگ ري
همه راه با رامش ورود ومي

دوهفته ببخشید و هم داد کرد
سوم هفته آهنگ بغداد کرد

هیونان فرستاد چندی زري
سوي پارس نزدیك کاؤس کي

دل شاه ازان آگهي تازه شد
توگفتي که بردیگر اندازه شد

با یوانها تخت زرّین نهاد
بخانه درآرایش چین نهاد

ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوي وبازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان ایران و کندآوران

همه راه وبیراه گنبذ زده
جهان شد چو دیبا بزر آزده

همه مشك و گوهر برآميختند ... زگنبد بسرها فرو ريختند
چو بيرون شد از شهر كاؤس كي ... ابا نامداران فرخنده پي
نيا را بديد از كران شاه نو ... برانگيخت آن بارهٔ تندرو
فرود آمد از اسپ و بردش نماز ... بسی آفرين كرد كاؤس باز
گرفتند مر يكدگر را ببر ... بسی بوسه دادند بر روي وسر
همی هردوان زار بگريستند ... كه يكچند بی آرزو زيستند
همی آفرين كرد كاؤس كي ... بران شاه نيك اختر و نيك پي
همیگفت بی تو مبادا جهان ... نه تاج بزرگي و تخت مهان
كه خورشيد چون تو ندیدست شاه ... نه اسپ و نه جوشن نه تخت كلاه
زجمشيد تا بر فريدون رسيد ... سپهر و زمين چون تو شاهی ندید
نه زينسان كسی رنج برد از مهان ... ندید آشكار و نهان جهان
سياوش گر از دخمه باز آمدی ... بفر تو او را نياز آمدی
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد ... دل و جان بد خواه تو كنده باد
بدو گفت شاه اين ببخت تو بود ... برومند شاخ درخت تو بود
كسی كش بگيتي تو باشي نيا ... بروید مر او را زخارا گيا
نيايش ببوسيد دندان و لب ... كه بی تو مبادا مرا روز و شب
زبرجد بياورد و ياقوت و زر ... همیريخت بر تارك شاه بر
بدان گونه تا تخت گوهر نگار ... شد ش پايها ناپديد از نثار
بفرمود پس كانجمن را بخوان ... بايوان ديگر برآراي خوان
نشستند در گلشن زرنگار ... بزرگان پرمايه با شهريار
همی گفت شاه آن شگفتی كه ديد ... بديده ندیده نه از كس شنيد
ز دريا و ازكنگ دژ ياد كرد ... لب نامداران پراز باد كرد
ازان خورمي شهر و آن دشت و راغ ... چمنها و پاليزها چون چراغ
بدو ماند كاؤس كي در شگفت ... زكردارش اندازها بر گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو ... زگفتار هاي نو شاه نو
نه چون تو كسی در جهان شاه ديد ... نه اين داستان گوش هرگز شنيد
كنون ما بدين اختر نو كنيم ... بمي در همی ياد خسرو كنيم
بيارا ست آن گلشن زرنگار ... مي آورد و ياقوت لب ميگسار

بیك هفته ز ایوان کاؤس کي
همی موج برخاست از جام مي

بهشتم در گنج بکشاد شاه
همی ساخت این رنج را پایگاه

بزرگان که بودند با او بهم
برزم وببزم وبشادي وغم

براندازه شان خلعت آراستند
زگنج انچه پرمایه تر خواستند

برفتند هرکس سوي کشوری
سرافراز با نامور لشکری

بپرداخت ازان پس بکار سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه

وزان پس نشستند بی انجمن
نیا و جهانجوي باراي زن

چنین گفت خسرو بکاؤس شاه
که جزکردگار ازکه جوئیم راه

بیابان و یکساله دریا وکوه
برفتیم با داغ دل یك گروه

بکوه و بیابان ودریا وآب
نشانی ندیدم ز افراسیاب

گر او یکزمان اندر آید بچنگ
سپاه آرد ازهرسوي بیدرنگ

همان رنج وسختي به پیش اندراست
اگر چندمان داد گریا ورست

نیا چون شنید از نبیره سخن
یکی پند پیرانه افگند بن

بد وگفت ماهم چنین باد واسپ
بتازیم تا خان آذر گشسپ

سروتن بشوئیم باپاو دست
چنان چون بود مرد یزدان پرست

بزاري ا باکردگار جهان
بزمزم کنیم آفرین نهان

بباشیم درپیش آذر بپاي
مگرپاك یزدان بود رهنماي

بجاي که او دارد آرامگاه
نماید نمایندهٔ داد راه

بربن راي گشتند هرد و یکی
نگردید یك تن زراه اندکی

نشستند چون باد هرد و براسپ
دمان تا درخان آذرگشسپ

برفتند با جامهاي سفید
پراز ترس دل یك بیك پرامید

چوآتش بدیدند گریان شدند
چو برآتش تیز بریان شدند

بران جایگه زارو گریان دوشاه
به پیش خداوند خورشید وماه

جهان آفرین را همی خواندند
بران موبدان گوهر افشاندند

چوخسرو بآب مژه رخ بشست
برافشاند دینار بر ژند واست

بیك هفته برپیش یزدان بُدند
مپندار کاتش پرستان بدند

که آتش بدان گاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود

اگر چندت اندیشه گردد دراز هم از پاک یزدان نهٔ بی نیاز
بیکماه در آذر آبادگان ببودند شاهان و آزادگان

پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

وزانپس چنان بُد که افراسیاب همی گشت هرجای بیخورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند همیشه هراسان زبیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیك بردع یکی غار دید سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز نه زیرش پی شیر و جای گراز
زهرشهر دور و بنزدیك آب که خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیك کوه چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خورش را دوازیم جان جای ساخت بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز به تخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت جهاندار و نیك اختر و نیك بخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید خنك شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیك مرد اندران روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان بزنار کی شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از برو بوم بود
یکی غار بود اندران بر ز کوه بدو سخت نزدیك و دور از گروه
همیرفت روزی بران کوه بر ز بهر پرستیدن دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن نالهٔ زار بشنید تفت شتابان بنزدیکیٔ غار رفت
بر آن نالهٔ زار بکشاد گوش که افراسیاب از دل پر خروش

همیگفت کای برتراز برتری ... زراز دل من تو آگه تری
اگرچند من تیرگی کرده ام ... بخیره ترا چند آزرده ام
همان بندهٔ پر گناه تو ام ... به بیچارگی در پناه تو ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه ... مرا بازده باز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن زتن ... که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج ... نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر ... دریغ آن همه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین و عاج ... همان یاره و طوق و زرینه تاج
دریغ آن همه تیغ و گرز گران ... دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر ... چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همیگفت افراسیاب ... ابا خویشتن با دو دیده پرآب
که زارا سرا نامور مهترا ... بزرگا زهر نامور بر ترا
همه ترگ و چین زیر فرمان تو ... رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بچنگ ... کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی ... دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه ... کجات آن برو بوم و چندان سپاه
کجات آن برو پژوی تیر و چرخ ... که اکنون نداری ازان هیچ برخ
کجات آن زیاقوت رخشان نگین ... که فرمان بُدش بردو بهرهٔ زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن ... بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان به پیشت بپای ... بهرکار بوده ترا رهنمای
کجات آن بنا های کرده بلند ... که بودت یکایک پناه از گزند
کجات آن رده بر دراز موبدان ... بدان موبدان یار بوده ردان
کجات آن دلیران و مردان مرد ... به پیشت ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری ... گریزان بسنگین حصار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم ... پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب ... نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بردرست ... در غار تاریک چندی بجست
بدید اندران هنگ افراسیاب ... درو ساخته جای آرام و خواب

بیامد بکردار شیر ژیان ز پشمینه بکشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست چو نزدیک شد شاه برپای جست
بیاویخته آن دو تن سخت دیر بآخر و راهوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افگند پست چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت اورا پس اندر کشان همی تاخت بارنج چون بیهشان
شگفت ار بماند بربن بر رواست هرانکس که اودر جهان باد شاست
جز از نام نیکی نباید گزید بباید چمید و بباید چرید
ازان پس که چندان بدش نازوکام توانائی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کان هنگ دام بلاست

گریختن افراسیاب از دست هوم

چوآن شاه را هوم بازو به بست همی برد اورا زجای نشست
بدوگفت ای مرد با ترس وباك پرستار دانندهٔ یزدان پاك
چه خواهی زمن من کیم در جهان نشسته درین غار بی بن نهان
یکی مرد بازارگانم دژم درم رفته و مانده با درد وغم
گرفته سر خویش در تنگ غار نشسته چنین پرغم و سوگوار
بدوگفت هوم این نه آرام تست جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت که شد نیز با پاك یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار سیاوش که بد از کیان یادگار
بکشتی نیامدت ازین روز یاد چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید تو گوئی که هوش از سرش بر پرید
بدوگفت کاندر جهان بی گناه کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند که آمد زمن درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد اگر گردن شیرنر بشکرد
به بخشای برمن که بیچاره ام وگر چند بر تن ستمگاره ام

نبیره فریدون فرخ منم ‌ ‌ ‌ زبند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهي مرا بسته زار ‌ ‌ ‌ نترسي ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم اي بد بدگمان ‌ ‌ ‌ همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خوست ‌ ‌ ‌ ترا هوش بردست کیخسروست
به پیچید دل هوم را زین نژند ‌ ‌ ‌ برو سست کرد آن کیاني کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار ‌ ‌ ‌ به بخشید بر نالهٔ شهریار
به پیچید وزو خویشتن درکشید ‌ ‌ ‌ بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بُد که گودرز کشوادگان ‌ ‌ ‌ همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و تازان بنزدیك شاه ‌ ‌ ‌ بدریا نگه کرد چندان ز راه
بچشم آمدش هوم خود با کمند ‌ ‌ ‌ نوان برلب آب برمستمند
همان گونهٔ آب را تیره دید ‌ ‌ ‌ پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار ‌ ‌ ‌ همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهي گرفت ‌ ‌ ‌ بدید و ازو مانده اندر شگفت
بدو گفت کاي مرد پرهیزگار ‌ ‌ ‌ نهاني چه داري بکن آشکار
ازین آب دریا چه جوئي همی ‌ ‌ ‌ مگر تیره تن را بشوئي همی
بدو گفت هوم اي سرافراز مرد ‌ ‌ ‌ نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جاي دارم برین تیغ کوه ‌ ‌ ‌ پرستش گهی نیز دور از گروه
شب تیره درپیش یزدان بُدم ‌ ‌ ‌ همه شب زایزد پرستان بُدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش ‌ ‌ ‌ خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم ‌ ‌ ‌ که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب ‌ ‌ ‌ نشاید که سازد جز افراسیاب
بجَستم بجُستم همه کوه وغار ‌ ‌ ‌ بدیدم درِ هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت ‌ ‌ ‌ همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو درهنگ رفتم بجست اوزجاي ‌ ‌ ‌ همان سنگ خارا گرفتش دوپاي
دو دستش بزنار بستم چو سنگ ‌ ‌ ‌ بدانسان که خونریزگشتش دوچنگ
زکوه اندر آوردمش تا زیان ‌ ‌ ‌ خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس نالهٔ زار و سوگند اوي ‌ ‌ ‌ یکی سست تر کردمش بنداوي
برین جایگه بر چنگم بجست ‌ ‌ ‌ دل و جانم از جستن او بخست

درین آب خنجست پنهان شدست | بگفتم بتو راز چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان | بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پراندیشه شد سوی آتشکده | چنان چون بود مردم دل شده
نخستین برآتش نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت | همه دیده با شهریاران بگفت
هم اکه نشستند شاهان براسپ | برفتند از ایوان آذر گشسپ
پراندیشه شد شهریار جهان | بیامد بنزدیک هوم آنزمان

وا نمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاؤس

چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید | برایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین | همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاؤس شاه | بیزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست | توانا و بادانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم | که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد | دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار | که بگذشت برگنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین | بدو دارد آباد روی زمین
چو بازامد او شاد و خندان شدم | نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان | بکرد آشکارا بمن برنهان
ازان غار بی‌بن برآمد خروش | شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست برتخت عاج | چه برکشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ | کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب | درو ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ | کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست زان بندسخت | بزاری بمن گفت ای نیکبخت
مرا این بند را سست گردان زتاب | چو کردم ز دستم فروشد بآب
بآب اندرست او کنون ناپدید | پی او ز گیتی بباید برید

گراو را زسرباز گیرد سپهر بجنبد بگرسیوزش خون زمهر
چو فرمان دهد شهریار بلند برادرش را پای کرده به بند
بیارند و بر گردنش چرم گاو بدوزند تا گم کند توش وتاو
چو آواز او یابد افراسیاب همانگه برآید زدریای آب
بفرمود تا روز بانان در برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را که آشوب ازو بد برو بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید زرخ پردهٔ شرم را بر درید
بکردند در گردنش چرم گاو چنان‌چون نماندش بتن زور وتاو
برو پوست بدرید وزنهارخواست جهان آفرین را همی یارخواست
چو بشنید آوازش افراسیاب همانگه برآمد زدریای آب
بدستش همی کرد وپای آشناه بیامد بجای که بد پایگاه
زخشکی چوبانگ برادر شنید بدو بد ترآمد زمرگ انچه دید
چوگرسیوز اورا بدید اندر آب دو دیده پراز خون ودل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آئین و راه کجات آن سرو تاج و گنج وسپاه
کجات آن کمین و کمان و کمند که کردی بدو دیو وجادو وبه‌بند
کجات آن سواری ومیدان وگوی که بودی زچوگان توگفت وگوی
کجات آن شبی خون نگه چوشیر که شیر ژیان آوریدی بزیر
کجات آن همه دانش وزوردست کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فرونام کجات آن ببزم اندرون کام وجام
که اکنون بدریا نیاز آمدت چنین اختر بد فراز آمدت

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

چوبشنید بگریست افراسیاب همی ریخت خونین سرشک اندرآب
چنین داد پاسخ که گرد جهان بگشتم بسی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم ز بد بتر آید همی برسرم

مرا زندگاني کنون خوار گشت | روانم زتو پر زتيمار گشت
نبيره فريدون و پور پشنگ | برآويخت زينسان بدام نهنگ
زبان دو مهتر پراز گفت و گوي | روان پرستنده برجست و جوي
زراه جزيره در آمد يکي | چو ديدش مرا و را زدور اندکي
کشاد آن کياني کمند از ميان | دو تائي بيامد چو شيرژيان
بينداخت آن تاب داده کمند | سر شهريار اندر آمد به بند
بخواري زدريا کشيدش بدشت | همه زندگاني بروخوار گشت
سپردش بشاهان وخود بازگشت | تو گفتي که با باد انباز گشت
بيامد جهاندار با تيغ تيز | سري پر زکينه دلي پر ستيز
چنين گفت بي دانش افراسياب | که اين روز خود ديده بودم بخواب
سپهر از بر من فراوان کشيد | کنون پردهٔ رازها بر درید
بآواز گفت اي بدکينه جوي | چرا کشت خواهي نيارا بگوي
چنين داد پاسخ که اي بدکنش | سزاوار پيغاره و سرزنش
زخون برادرت گويم نخست | که هرگز بدي مهانرا نجست
دگر نوذر آن نامور شهريار | جهاندار و زايرج يکي يادگار
ردي گردنش را بشمشير تيز | برانگيختي از جهان رستخيز
سه ديگرسياوش که چون او سوار | نه بيند کسي از جهان يادگار
بريدي سرش چون سرکوسفند | همي بر گذشتي زچرخ بلند
تو باب مرا از چه کردي تباه | چنين روز بد را نکردي نگاه
بکردار بد تيز بشتافتي | مکافات بد را بدي يافتي
بدو گفت شاها ببود انچه بود | کنون داستانم ببايد شنود
بمان تا مگر مادرت را رخان | به بينم پس اين داستانها بخوان
بدو گفت کز خواهش مادرم | نگر تا چه بد ساختي بر سرم
پدر بيگنه بود ومن در نهان | چه رفت از گزند تواندر جهان
سر شهرياري بريدي که تاج | بروزار وگريان شد و تخت عاج
اگر بند خواهي زمن بي گزند | کسي آتش تيزکي کرد بند
شبان چونکه بگرفت درند ه گرگ | اگر زنده ماند نباشد سترگ
دلاور چوا زبيشه بگرفت شير | نشان ده کجا زندهٔ ماندش دير

وگر مهر بر خسته شیر آورد — همان شیر او را بزیر آورد
کنون روز بادافره ایزدیست — مکافات بد را بیزدان بدیست
بشمشیر هندي بزد گردنش — بخاك اندر افگند تاري تنش
زخون لعل شد گوش و ریش سفید — برادرش گشت از جهان نا امید
تهي ماند ازو تخت شاهنشهي — سرآمد همه روز گار بهي
زکردار بد برتنش بد رسید — مجو اي پسر بند بد را کلید
چه جوئي بداني که از کاربد — بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که بافریزدان بود — همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند — مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز — که خون سر بیگناهان مریز
چوخواهي که تاج تو ماند بجاي — مبادي جز آهسته وپاك راي
نگه‌کن که تا تاج با سر چه‌گفت — که‌بامغزت اي‌سرخرد بادجفت
بگرسیوز آمد زکار نیا — دورخ زرد ویکدل پرازکیمیا
کشیدندش‌ازپیش دژخیم خوار — ببند گران و به بد روزگار
ابا روز بانان و مردم کشان — چنان چون بود مردم بدنشان
چو درپیش کیخسرو آمد بدرد — بباريد خون بررخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برکشاد — وزان طشت وخنجر همی‌کرد یاد
زتور فریدون وسلم سترگ — از ایرج که بُد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — کشیده بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدونیم کرد — سپه را همی دل پر از بیم کرد
بهم بر فگندند شان کوه کوه — زهرسو بدور ایستاده گروه
جفاهاي ایشان همی‌گفت شاه — همی کرد در هردو کشته نگاه
ازان پس بفرمود تا رهنمون — بشوید تن شاه از خاك وخون
بپوشد ازان پس بدیباي چین — زخز و زملحم کفن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند — کله برسرش عنبر آگین نهند
بخواباندش پس برافراز تخت — بگرید فراوان بران شوربخت
تن بهلوان را کزو خواست کین — کشیدند دو پاره زي بارکین
چنین‌گفت خسرو که کین را ندیم — زدل آتش درد بنشاندیم

کنون بر نیاجای بخشایش است
مرا وقت آرام و آسایش است

کنون باید آئین نو ساختن
اسیران بهرجای بنواختن

که با من نیابد کافگند خون
چو او رفت ازین ها چه آید کنون

مکن بد که بینی بفرجام بد
زبد گردد اندر جهان نام بد

نگه کن که این گنبد تیز گرد
نهانی ندارد مگر گرم و سرد

بگیتی همی باش با ترس و باك
نیایش همی کن بیزدان پاك

که پیروزی و شور بختی ازوست
تن آسانی و رنج و سختی ازوست

زیزدان چو شاه آرزوها بیافت
زدریا سوی خان آذر شتافت

بسی زر بر آتش بر افشاندند
بزمزم بسی آفرین خواندند

ببودند یکروز و یکشب بپای
به پیش جهان داور رهنمای

چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ
به بخشید گنجی بآذرگشسپ

بران موبدان خلعت افگند نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز

بشهر اندرون هرکه درویش بود
وگر خوردش از کوشش خویش بود

بران نیز گنجی پراگنده کرد
جهانی بدادو دهش زنده کرد

وزانپس بتخت کئی برنشست
دربار بکشاد و لب را به بست

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

زخاور بشد نامه تا باختر
بهرجا که بُد مهتری نامور

گه روی زمین ازبد اژدها
بشمشیر کیخسرو آمد رها

به نیروی یزدان پیروزگر
نیاسود و نکشاد هرگز کمر

که تا گیتی از هر بدی پاك کرد
جهان جمله بی ترس و بیباك کرد

روان سیاوش بدو زنده گشت
همه روی گیتی ورا بنده گشت

وزانپس چنین گفت شاه جهان
که ای نامداران فرخ مهان

زن و کودك از شهر بیرون برید
خورشها و رامش بهامون برید

همه چیز بخشید درویش را
برستنده و مردم خویش را

بپرداخت ازان سر برامش نهاد
برفتند گردان خسرو نژاد

هرآنکس که بود او زتخم زرسپ
بیامد بایوان آذرگشسپ

چهل روز با شاه کاؤس کی
همی بود بارامش و رود و مي

چو رخشنده شد برفلك ماه نو
چو زرافسری برسر شاه نو

بزرگان سوي پارس کردند روي | بر آسوده از رزم و زگفت و گوي
بهر شهر کاندر شدند ی براه | شدی انجمن مرد بر پیشگاه
کشادی سر بدرها شهریار | توانگر شدی مرد پرهیزگار

بادشاهي کیخسرو شصت سال بود

مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت | همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کاي برتر از روزگار | تو باشي بهر نیکي آموزگار
ز تو یافتم فرو اورند و بخت | بزرگي و گردي و دیهیم و تخت
نکردي کسی را چو من بهره مند | زگنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور | بکین سیاوش به بندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش | کجا کین من کرد چون کین خویش
جهان جوي با فر و برز و خرد | ز شاهان گیتي همی بگذرد
چو عالم سه پنجاه بر سر گذشت | مرموي مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان | ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار | کز و نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد زگاه | نشست از بر تیره خاك سیاه
از ایرانیان هرکه بد نامجوي | پیاده برفتند بی رنگ و بوي
همه جامها شان کبود و سیاه | دوهفته ببودند با سوك شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند | بکردند بالاي او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه | دبیقي و دیباي رومي سیاه
بر و ریخته عود و کافور و مشك | تنش را بدود ر ببستند خشك
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بسر بر ز مشك و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت | در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاؤس کي را ندید | رکین و ز آورد گاه آرمید

چنین است رسم سرای سپنج — نمانی درو جاودانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ — نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم و گر زاردشت — نهالین زخاک است وبالین زخشت
بشادی نشین و همه کام جوی — اگر کام دل یافتی نام جوی
چنادان که گیتی ترا دشمن است — زمین بستر و گور بیراهن است
چهل روز سوگ نیاداشت شاه — زشادی شده دور وز تاج وگاه
بچهل ویکم روز بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه — ردان و بزرگان زرین کلاه
بشادی برو آفرین خواندند — بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بُد درجهان سر بسر — که بر تخت بنشست پیروزگر

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن بادشاهی توران اورا

بفرمود تا جهن افراسیاب — بیارند درپیش با جاه و آب
برفتند فرمان بران پیش اوی — بنزدیک جهن آوریدند روی
چو دیدند مر جهن را پای بند — شکستند آن بند را بی گزند
ببردند پس مرد را نزد شاه — بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بران شهریار — زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیک آن شاه نیکان رسید — زدل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپای — یکی نامور بود فرخنده رای
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید — یکی باد سرد ازجگر برکشید
زخونی که بُد بهرهٔ مادری — بجوشید و شد چهره اش آذری
وزان پس فروریخت برچهره آب — بسی یاد کرد از رد افراسیاب
که گراو نشستی بخون دست پیش — نگه داشتی دین و آئین و کیش
نکردی بخون سرخ ریش سفید — نگشتی زبوم و زبر ناامید
منش بودمی پیش فرزند وار — نخواندم من اورا مگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار — کزوبرگ زهراست وبار است مار
چو جهن این شنید از لب شهریار — بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بگفت — بدانکش برون آورید از نهفت
که جاوید بادي تو باتاج وتخت — همیشه بهرجاي فیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده اند — وزان بندگي سرفرازنده اند
من اکنون رهيّ سراي توام — بهرجا که باشم براي توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم — وزان چم تو فرمان دهي نگذرم
چواین گفت اوشاه برپاي خاست — نشاندش بران تخت بردست راست
بگفتش که چوني درین روزگار — که دیدي همه پند آموزگار
برآساي اکنون و برخور زبخت — ترا داد خواهم یکی تاج وتخت
همان کشور تور دادم بتو — کزان تخمهٔ تور شادم بتو
نبیره پشنگي فریدون نژاد — نباید که پیچي تو سر را زداد
مرا با تو مهراست و پیوند خون — نباید که آئي زپندم برون
بباید که گیري توگیتي بهپیچ — زدانش ره داد را سر مپیچ
وگر زانکه ازداد پیچي تو سر — سرت را ببرّم بسان پدر
پدرت ازبدي کرد گیتي رها — بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدي راه و آئین گرفت — زیزدان برید و کم دین گرفت
سیاوُش را بیگنه چون بکشت — بچاره من آوردم او را بمشت
بمردي و ازراه آئین خویش — بجستم ازو من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو — بخون سرخ شد ریش و موي سپید
بخاطید در خاك بي توش و تاو — نه بگریست بروي کسي هیچ زار
بناچار گشت ازجهان ناامید — بدانکش بدي بود آئین و کار
زضحاك و تور آن ستمگارگان — بگویم که بودند خون خوارگان
که ضحاك کشت است جم را بکین — که دگر تور کشت ایرج پاك دین
بیزدان نگر تا زدست دو شاه — برایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فگند آن کمند یلي — به نیروي یزدان و از پردلي
گرفت آن ستمگاره ضحاك را — زتخت اندرآورد ناپاك را
ببرد و فگندش بچاه اندرون — نهادش یکی کوه برسر نگون
برستند مردم زآزار اوي — سرآمد همه جنگ و پیکاراوي
دگر بین منوچهر آن دادگر — که بست ازپي کین ایرج کمر

ز ایران برفت و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین

به نیروی یزدان پیروزگر
ز تور ستمگر جدا کرد سر

چنین است فرمان یزدان و راه
که هرکس که برّد سر بیگناه

سرش را ببرّند بی‌ترس و باک
سپارند ناپاک دل را بخاک

نگر تا نباشی تو زینها و بس
که کس را ندیدند فریاد رس

بپاسخ برآراست جهن آنزمان
که ای دادگر شهریار جهان

بفرمان تو من به بندم کمر
نهم پیش تخت تو برخاک سر

هم از بندگان تو من کهترم
نه با تخت و تاج و نه با افسرم

بتوران زمین گر فرستی مرا
نیایش کنم پیش یزدان ترا

فرستم بهرسال من باژ و ساو
به پیش تو زان چم بود توش و تاو

بهرچند گاهی ببندم کمر
بیایم به بینم رخ تاجور

بیوسم زمین پیش تخت ترا
کنم آفرین تخت و بخت ترا

نثار آورم عود و مشک و عبیر
زمین را بپوشم به چینی حریر

یکی آرزو دارد اکنون رهی
بدین نامور پیشگاه مهی

که پوشیده رویان و فرزند من
همان خواهران را و پیوند من

به بخشی بمن تا بتوران برم
چنین آرزو را اگر درخورم

چو بشنید ازو شهریار این سخن
بران آرزو پاسخ افکند بن

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ببردند قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند منشور بر پرنیان
بآئین شاهان و رسم کیان

چنان چون فریدون بتوران زمین
سپرد و بگفتش که تو پیش ازین

مجو از جهان بهرهٔ خویش را
بده داد مظلوم و درویش را

بگنجور گفت آنزمان شهریار
که رو خلعت و تاج شاهانه آر

بیاورد گنجور تاج کیان
ابا خلعت و بارهٔ مهتران

بفرمود تا تاج برسر نهاد
برست ازگزند و شد از شاه شاد

همان خواهران را و پیوند اوی
که بودند هریک ازو چاره‌جوی

فرستاد شان شهریار جهان
بنزدیک جهن آنزمان شادمان

سزاوار هریک بسی خواسته
ابا خلعت و تاج آراسته

فرستاد و گفتار دید این زمان
ابا جهن خرم سوی خان و مان

هم انگه بفرمود تا شد دبیر نوشتش یکی نامهٔ بر حریر
بنزدیك گستهم نوذر که اوي بیاید بایران پراز آب روي
سپارد بجهن آن زمین را تمام نسازد درنگ ونگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروش زدرگاه جهن آمد آواي کوس
نشست ازبراسپ وشد سوي تور همه راه با شاد ماني وسور
چو نزدیکیٔ شهر توران رسید فرستادهٔ نیك پي بر گزید
بگفتش که نزدیك گستهم پوي همه کارما پیش او باز گوي
فرستاده چون گفت شاهش شنید بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیك گستهم شد نیکخواه بگفتش که جهن آمد از سوي شاه
چوگستهم ازان کار آگاه شد پذیره بر جهن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند مي ورود و رامشگران خواستند
چوجهن اندرآمدسوي شهرخویش بآئین شاهان که بودند پیش
بهر جاي دیبا در آویختند همه کوي و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب همه خفته را سر برآمد زخواب
دوهفته ابا گستهم بود شاد بدو خلعت وچیز بسیار داد
وزان پس در گنجها باز کرد فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آن همه را بگستهم وگفت که اي گرد با دانش وهوش جفت
ببر این همه هدیه ها پیش شاه بگویش زدادار گیتي پناه
تو شاهي ومابندگان توایم بهرجا پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم وکردش درود که بادي همیشه تو باکام ورود
همه شب ببودند باکام وناز به پیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذري بآئین شاهان به نیك اختري
زتوران سوي شهر ایران کشید بنزدیك شاه دلیران کشید
گوان چون ازو آگهي یافتند پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش چو دیدند گردان سرو افسرش
فرود آمد انگه بشد پیش طوس کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردن کشان همه پیش رفتند هم زین نشان

وزان پس نشستند گردان براسپ — براندند برسان آذر گشسپ
چو گستهم در شهر شد با مهان — بنزدیك درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید — پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بران روی شاه — زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش وراشاه با کام و ناز — ببرد ز گرفتش زمانی دراز
پس انگه نشاندش بران گاه شاه — بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار — زجهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست او یکزمان — بفرمانت دارد کمر بر میان
هم انگه بسالار گفت ای جوان — به پیمای جام و بیاراي خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند — مي ورود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با ناي و رود — همی داد هرکس بخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه چهر — جهان را بشست ازسیاهي بمهر
بیاورد گستهم آن خواسته — که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیك شاه جهان آورید — چو خسرو مرآن را همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان — نشست از برگاه شاه جهان
بر آنگونه تا سالیان گشت شصت — جهان شد همه شاه را زیردست

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در یخانه بستن بروي کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پراندیشه شد مایه ور جان شاه — ازان ایزدي کار و آن دستگاه
همی گفت هرجاي آباد بوم — زهند و زچین اندرون تا بروم
هم از خاوران تاد ر باختر — زکوه و بیابان و از خشك و تر
سراسر زبد خواه کردم تهي — مراگشت فرمان و تخت مهي
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت
زیزدان همه آرزو یافتم — دگر دل همه سوي کین تافتم
روانم نباید که آرد مني — بداندیشد و کیش آهرمني
شوم بدکنش همچو ضحاك وجم — که با تور و سلم اندرآیم بهم

ریکسو زکاؤس دارم نژاد
دگرسو زتوران پرازکین وباد

چوکاؤس وچون جادو افراسیاب
که جزروي کژي ندیدی بخواب

به یزدان شوم ناگهان نا سپاس
بروشن روان اندر آرم هراس

زمن بگسلد فرهٔ ایزدي
گرایم به کژي و نا بخردي

وزان پس بران تیرگي بگذرم
بخاك اندرآید سر و افسرم

بگیتي بماند زمن نام بد
همان پیش یزدان سرانجام بد

تبه گردد این روي ورنگ رخان
بپوسد بخاك اندرون استخوان

هنرکم شود نا سپاسي بجاي
روان تیره ماند بدیگر سراي

گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپاي اندرآورده بخت مرا

زمن مانده نام بدی یادگار
گل رنجهاي کهن گشته خار

من اکنون چوکین پدر خواستم
جهان را بخوبي بیاراستم

بکشتم کسی را که با یست کشت
که بُد کژوبا پاك یزدان درشت

بآباد و ویرانه جاي نماند
که منشور تیغ مرا بر نخواند

بزرگان گیتي مرا کهترند
اگرچند با تخت وبا افسرند

سپاسم زیزدان که او داد فر
بدین گردش اختر و پاي وپر

کنون آن بهآید که من راه جوي
شوم پیش یزدان پرازآب روي

مگرهم بدین خوبي اندرنهان
فرستندهٔ کامگار جهان

روانم بران جاي نیکان برد
که این تاج و تخت کئي بگذرد

نیابد کسی زین فزون نام وکام
بزرگي و خوبي و آرام وجام

شنیدیم ودیدیم راز جهان
بد و نیك را آشکار و نهان

کشاورز باشد وگر تاجور
سرانجام برمرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه
که هرکس که آید بدین بارگاه

سبك باز گردان به نیکو سخن
همه مردمي جوي و تندي مکن

چواین گفته شد سوي باغ آنزمان
خروشان بیامد کشاده میان

زبهر پرستش سر و تن بشست
بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نوسپید
نیایش کنان رفت و دل پرامید

بیامد خرامان بجاي نماز
همی گفت با داور پاك راز

چنین گفت کاي برتر ازجان پاك
برآرندهٔ آتش و باد وخاك

نگهدار و چندی خرد ده مرا | هم اندیشهٔ نیك و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم | ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا | زکژي بکش دستگاه مرا
بگردان زجانم بد روزگار | همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چوکاؤس وضحاك وجم | نگیرد هوا بر روانم ستم
چو برمن به بندد در راستي | به نیرو شود کژي و کاستي
بگردان زمن دیو را دستگاه | بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جاي نیکان رسان | نگهدار برمن همین داستان
شب و روز یکهفته برپاي بود | تن آنجا و جانش دگرجاي بود
سر هفته را گشت خسرو نوان | بجاي پرستش نبودش توان
بهشتم زجاي پرستش برفت | برتخت شاهي خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه | شگفتی فروماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد | همي هریکی دیگراندیشه کرد

پژوهش سران ایران را زبستن دریخانه ازگیخسرو

چو برتخت شد نامور شهریار | بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند | سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش | بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون زنگهٔ شاوران | فریبرز و گستهم و نام آوران
چودیدند و بردند پیشش نماز | ازان پس همه برکشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا | جهاندار و بر مهتران مهترا
ازانگه که یزدان جهان آفرید | فلك برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست برتخت عاج | فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ | فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ
نترسي زرنج و نذازي به گنج | بگیتي زگنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم | سراسر بدیدار تو زنده ایم

همه دشمنا نرا سپردي بخاك
بگيتي نماندت ركس ترس وباك

بهر كشوري لشكر و گنج تست
بجاي كه پي بر نهي رنج تست

ندانيم كانديشهٔ شهريار
چرا تيرهٔ گشت اندرين روزگار

ترا زين جهان روز برخوردنست
نه هنگام تيمار و پژمرد نست

گراز ما بچيزي بيازرد شاه
وز آزار او هست مارا گناه

بگويد بما تا دلش خوش كنيم
پر از خون رخ و دل برآتش كنيم

وگر دشمني دارد اندر نهان
بگويد بما شهريار جهان

همه تاجداران كه بودند شاه
برين داشتند ارج تخت و كلاه

كه تا سر ستانند يا سر دهند
چو ترك دليران بسر بر نهند

نهاني كه دارد بگويد بما
همه چارهٔ آن بجويد بما

پاسخ كيخسرو به سران ايران

چنين داد پاسخ گرانمايه شاه
كه اي پهلوانان جوينده راه

بگيتي زدشمن مرا نيست رنج
نشد نيز جاي پراگنده گنج

نه آزار دارم زكار سپاه
نه اندر شماهست مرد گناه

زدشمن چوكين پدر خواستم
بداد و بدين گيتي آراستم

بگيتي بي خاك تيره نماند
كه مُهر نگين مرا بر نخواند

شما تيغها در نيام آوريد
برآئين شمشير جام آوريد

بجاي خروش كمان‌ناي وچنگ
بسازيد با باده و بوي ورنگ

كه ما هرچه بايست برساختيم
زدشمن جهانرا بپرداختيم

بيكهفته برپيش يزدان بپاي
ببودم پر انديشه و نيكراي

يكي آرزو دارم اندر نهان
همي خواهم از كردگار جهان

بگويم كشاده چو پاسخ دهيد
بپاسخ مرا روز فرخ نهيد

شما پيش يزدان ستايش كنيد
بدين كام و شادي نيايش كنيد

كه او داد برنيك و بد دستگاه
ستايش مراو را كه بنمود راه

وزان پس همه شادكامي كنيد
زبدها روان بي گماني كنيد

بدانيد كين چرخ ناپايدار
نه پرورده داند نه پروردگار

همی پرورد پیر و برنا بهم — ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان زنزدیك شاه — برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آنزمان گفت شاه — که بنشین پس پردهٔ بارگاه
کسی رامده بار درپیش من — زبیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب — بدادار دارنده بکشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری — فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای — چومن بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ ناتافته — روان جای روشن دلان یافته

رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم

چویك هفته بگذشت ونمود روی — برآمد بسی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن — بزرگان و فرزانه و رای زن
چوگودرز و چون طوس نوذر نژاد — سخن رفت چندی زبیداد وداد
زکردار شاهان برتر منش — زیزدان پرستان واز بد کنش
همه داستانها زدند از مهان — بزرگان وفرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت — همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
ازایران بسی رنج برداشتی — برو بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار — که آنرا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگوئی که شاه — زیزدان به پیچید و گم کرد راه
در بار برنامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم — همی زان سخن داد او خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر زباد
بترسیم کو همچو کاؤس شاه — شود کژودیوش به پیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید — بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هرکه درآید پاکیزه رای — ز قنوج وز دنبر و مرغ وماي
ستاره شناسان کابلستان — همه پاك رایان زابلستان

بایران خرامید و با خویشتن
بیارید ازین دریکی انجمن

شد این باد شاهي پراز گفت وگوي
چو پوشید خسروزما راي وروي

فگندیم هرگونهٔ راي بن
زدستان کشاید همی این سخن

سخنهاي گودرز بشنید گیو
زلشکر گزین کرد مردان نیو

برآشفت و اندیشه اندر گرفت
ازایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیك دستان و رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید

غمي گشت و با نامور زال گفت
که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کز بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

ز کابل بخوان و ززابل بخواه
بدان تا بیایند با ما براه

شدند انجمن موبدان و ردان
ستاره شناسان و هم بخردان

همه سوي دستان نهادند روي
ززابل بایران نهادند روي

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران دربارهٔ بار

جهاندار برپاي بُد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتي فروز

درپرده برداشت سالار بار
نشست از برتخت زرشهریار

همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیك شاه جهان

فراوان ببودند پیشش بپاي
بزرگان پردانش و رهنماي

جهاندار چون دید بنواخت شان
برسم کیان جایگه ساخت شان

ازان نامداران خسرو پرست
کس از پاي ننشست ونکشاد دست

کشادند لب کاي سپهر روان
جهاندار باداد و روشن روان

توانائي وفرّ شاهي تراست
زگل تا بخورشید وماهي تراست

همه پهلوانان ترا بنده ایم
بگفتار ورایت سرافگنده ایم

همه بندگانیم پیشت بپاي
همه پهلوانان فرخنده راي

بدان تا زما خود بدین بارگاه
چه آمد که برما ببستي تو راه

کنون روزگاري برین برگذشت
دل ما پرآزار و تیمار گشت

گرایدونکه بکشاید این راز شاه
برین مرزبانان گم کرده راه

اگرغم زدریاست خشکي کنیم
همه چادرخاك مشکي کنیم

وگر کره باشد زبن برکنیم | به خنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چارهٔ این برآید ز گنج | نه بیند بگنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تو ایم | پر از درد گریان ز رنج تو ایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز | که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج | ز نیروی دست و ز مردان‌وگنج
نه در کشوری دشمن‌آمد پدید | که تیمار آن بد بباید بدید
یکی آرزو خواست روشن دلم | همی بردل آن آرزو نگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید | شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش | برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد | وز اندیشه بردل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد | برو خواندند آفرین‌ها بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه | بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فروهشت و بنشست دربان بدر | بنومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای | همی‌خواست تا باشدش رهنمای
همی‌گفت کای کردگار سپهر | فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست | گر از من خداوند خشنود نیست
ز من گر نیکوئی وگر رفت زشت | نشست مرا جای ده در بهشت

بخواب دیدن کیخسرو سروش را و ازو دریافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بپای | همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه | بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت | که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش | نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت | بسوده بسی یاره و تاج وتخت
کنون آنچه جستی همه یافتی | اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای | بیابی درین تیرگی درمپای

چو بخشي بارزانيان بخش گنج
کسی را سپار اين سراي سپنج

تونگر شوي چون که درويش را
نوازي و هم مردم خويش را

که بيداد گر بگسلد از جهان
يکی باشدش آشکار و نهان

کسی گردد ايمن زچنگ بلا
که يابد رها زين دم اژدها

هرآنکس که از بهر تو رنج برد
چنان دان که رنج از پي گنج برد

ببخش و بارزانيان بخش چيز
که ايدر نماني تو بسيار نيز

سر تخت را بادشاهي گزين
که ايمن شود مور ازو بر زمين

چو گيتي ببخشي ميا سای هيچ
که آمد ترا روزگار بسيچ

زلهراسپ آيد بدينسان هنر
بدوده تو شاهي و تخت و کمر

چنان چون بجستی زبردان توجاي
به بی مرگ برخيز و آنجا گراي

بسی چيز ديگر نهاني بگفت
وزين آگهي آمد اورا شگفت

چو بيدار شد رنج ديده زخواب
زخوي ديد جاي پرستش پرآب

همی بود گريان و رخ بر زمين
همی خواند برکرد گار آفرين

همی گفت اگر تيز بشتافتيم
زيزدان همه کام دل يافتيم

بيامد ابر تخت شاهي نشست
يکی جامهٔ نابسوده بدست

بپوشيد و برشد بران تخت عاج
جهاندار بی ياره و طوق و تاج

رسيدن زال با رستم نزد کيخسرو و اندرز کردنش

ششم هفته را زال و رستم بهم
رسيدند بی کام و دل پر زغم

چو ايرانيان آگهي يافتند
همه داغ دل پيش بشتافتند

چو رستم پديد آمد و زال زر
همان موبدان فراوان هنر

هرآنکس که بود از نژاد زرسپ
پذيره شدن را برانگيخت اسپ

همه نامداران زرينه کفش
برفتند با کاويانی درفش

چو گودرز پيش تهمتن رسيد
سرشکش زمژگان برخ برچکيد

سپاهی همی رفت رخساره زرد
زخسرو همه دل پر ازداغ و درد

بگفتند بازال و رستم که شاه
بگفتار ابليس گم کرد راه

همه بارگاهش سياه است وبس
شب و روز او را ندانست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه کشایند و پوئیم و یابیم راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان که دیدی تو شادان و روشن‌روان
شده کوز بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بروی چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان وگر شاه را زاختر آمد زیان
وگر ترس یزدان پاک است این که‌گشت‌این چنین‌دلش‌اندوهگین
وگر دیو برداست اورا زراه بیکبارگی کرده گیتی تباه
بدیشان چنین‌گفت زال دلیر که باشد که شاه آمد ازگاه سیر
درستی و هم دردمندی بود گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم که از غم شود جان خرم دژم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم به پند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هرآنکس که آمد زراه برفتند پویان سوی بارگاه
هم‌انگه زدرپرده برداشتند براندازه شان شاد بگذاشتند
چودستان و چون رستم پیلتن چوطوس وچوگودرز وآن‌انجمن
چوگرگین و چون بیژن و گستهم هرآنکس که رفتی زگردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید هم ازپرده آوای رستم شنید
پراندیشه از تخت برپای جست بپرسیدش ازجای میسود دست
زدانندگان هرکه بد زابلی ز قنوج و زدنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواخت شان برسم مهی جایگه ساخت شان
همان نیز زایرانیان هرکه بود براندازه شان پایگه برفزود
یکایک ببردند پیشش نماز همه پهلوانان گردن فراز
برو آفرین کرد بسیار زال که شادان بزی تا بود ماه و سال
زگاه منوچهر تا کیقباد ازان نامداران که داریم یاد
همان زوّ طهماسپ و کاؤس‌کی بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود که بافر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این فرهٔ ایزدی
که شاه‌است و بادا همیشه‌بجای به پیروزی و مردی و داد و رای
بگشتی همه روی گیتی بداد بیاز آمدن نیز پیروز و شاد

چه مهتر که پای ترا خاك نیست
چه زهر آنکه نام تو تریاك نیست

یکی نا سزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم

بگوئیم با شاه ایران براز
نشاید کزو راز داریم باز

ستاره شناسان و کندآوران
زهر کشوری آنکه دیدم سران

زقنوج وزد نبرو مرغ و ماهی
برفتند بازیچ هندی زجای

بدان تا بجویند راز سپهر
کزایران چرا شاه ببرید مهر

از ایران کس آمد که پیروز شاه
بفرمود تا پردهٔ بارگاه

نه بردارد از پیش سالار بار
بپوشد زما چهر خود شهریار

من از دردایرانیان چون عقاب
همی تاختم یا چو کشتی برآب

بدان تا بپرسم زشاه جهان
زچیزی که دارد همی در نهان

بسه چیز هرکار نیکو شود
کزان تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد
جزین نیست آئین ننگ و نبرد

چهارم بیزدان ستایش کنیم
شب و روز او را نیایش کنیم

که اویست فریادرس بنده را
همو باز دارد گزاینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگرچند چیز ارجمندست نیز

بدان تا روان تو روشن کند
خرد پیش تو مغز جوشن کند

پاسخ کیخسرو بزال

چو بشنید خسرو زدستان سخن
یکی دانشی پاسخ افکند بن

بدوگفت کای پیر پاکیزه مغز
همه رای وگفتارهای تو نغز

زگاه منوچهر تا این زمان
نهٔ جز بی‌آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن

سیاوُش را پرورانندهٔ بود
بدو نیکویها رساننده بود

سپاهی که دیدند گوپال اوی
برو مغفرو شیرفش یال اوی

بسی جنگ ناکرده بگریختند
در و دشت تیرو کمان ریختند

به پیش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نمایندهٔ راه

بگو نام رنج تو گیرم بیاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد

زکردار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود

دگر هرچه پرسیدي از کار من ... ز نادادن بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سر بسر ... که تا تو بداني همه دربدر
بیزدان یکی آرزو داشتم ... جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته‌است تا من بپاي ... همی خواهم از داور رهنماي
که بخشد گذشته گناه مرا ... بیفروزد این تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سراي سپنج ... نماند زمن در جهان درد و رنج
نباید کزین راستي بگذرم ... چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم زکام ... بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش ... زیزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت ... سرآمد نژندي و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر ... غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمي شد دل پهلوانان زشاه ... همه خیره گشتند و گم کرده راه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

چو بشنید زال این سخن برد مید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
به بپیچید رخ سوي ایران گروه ... بدل بر فتاده زاندوه کوه
بایرانیان گفت کاین راي نیست ... خرد را بمغز اندرش جاي نیست
که تا من ببستم کمر بر میان ... پرستنده ام پیش تخت کیان
زشاهان ندیدم که این کس بگفت ... چنوگفت مارا نباید نهفت
نباید بُدن هیچ همداستان ... که او پیش راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت ... که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست ... بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگویم بدو من همه راستي ... گرآید بجان اندرون کاستي
چنین یافت پاسخ از ایرانیان ... کزینسان سخن کس نگفت ازکیان
همه با تو ایم انچه گوئي بشاه ... مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال و بر پاي خاست ... چنین گفت کاي خسرو راد راست
زپیر جهاندیده بشنو سخن ... چو کژ آورد راي پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستي ببندد به تلخي در کاستي
نباید که آزار گیري زمن ازین راستي پیش این انجمن
بتوران زمین زادي از مادرت هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
زیکسو نبیره رد افراسیاب که جز جادوي شب ندیدی بخواب
چو کاؤس دژخیم دیگر نیا پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر بزرگي و شاهي و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد همان گردش اختران بشمرد
بران بزمی پندها داد مش همین تلخ گفتار بکشاد مش
بسی پند بشنید و سودی نکرد ازو باز گشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندر آمد بخاک ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد به یزدان شده ناسپاس سری پر ز کین و دلی پر هراس
تو رفتي و شمشیر زن صد هزار زره دار با گرزهٔ گاو سار
چو شیرژیان ساخته رزم را بیاراستي دشت خوارزم را
زپیش سپه تیز رفتي بجنگ پیاده شدي پیش جنگی پشنگ
گراورا بدی بر تو برد ست یاب بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان نرستی نه بستی بکین کس میان
ترا ایزد ازدست او رسته کرد به بخشود و راي تو پیوسته کرد
بکشتي کسی را که بُد زو هراس بدادار دارنده بُد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود گه پوشش و بخشش و جام بود
بیاسود از رنج شاه و سپاه همی تازه داریم جان سال و ماه
بایران کنون کار دشوار گشت فزون تر بران دل پرآزار گشت
کنون بر نوشتي ره ایزدي بکژي کشیدي وراه بدي
ازین بد نباشد تنت سودمند نیاید جهان آفرین را پسند
گرایدون باشد اي شاه سامان تو نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیماني آید ترا زین سخن براندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جوئي چنین راه دیو ببرد ز تو فرّ کیهان خدیو
بماني پر آزرد و تن بر گناه نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گراي که او یست برنیکوي رهنماي

گر این پند من سربسر نشنوي | با هریمنی بدکنش بگروي
نماند درود و نماندت بخت | نه اورنگ شاهي و نه تاج و تخت
خرد باد جان ترا رهنمون | که راهی درازست پیش اندرون
خردمند بادي و پیروز راي | بپاکي بما ناد مغزت بجاي
سخنهاي دستان چوآمد به بن | یلان برکشادند یکسر سخن
که ما هم برآنیم کاین پیر گفت | نباید در راستي را نهفت

پاسخ کیخسرو نکوهش زال را

چوکیخسرو آن گفت ایشان شنید | زماني برآشفت ودم درکشید
باندیشه گفت اي جهان دیده زال | بمردي بی اندازه بشمرده سال
اگر سردگو یمت در انجمن | جهاندار نپسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود درد مند | زدردوي آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوي | فزون آید از نامور گنج اوي
سپر کرده پیشم تن خویش را | نبُد خواب و خورزو بداندیش را
همه پاسخت را بخوبي کنم | دلت را بگفتار بد نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت | که اي سرفرازان بیدار بخت
سخنهاي دستان شنیدم همه | که برخواند آن را به پیش رمه
بدارنده یزدان گیهان خدیو | که دورم من از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من | که آن دیدم از رنج درمان من
بدیدآن جهان را دل روشنم | خروشد زبدهاي او جوشنم
بزال انکهي گفت تندي مکن | براندازه باید که را ني سخن
نخست آنکه گفتي ز تورانن نژاد | خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم | زتخم کیان شاه باهش منم
نبیره جهاندار کاؤس کي | دل افروز پر دانش و نیک پي
زمادر هم از تخم افراسیاب | که باخشم اوگم شدی خورد وخواب
نبیره فریدون و پور پشنگ | ازین گوهران خود مرانیست ننگ
که شیران ایران بدریاي آب | نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاؤس صندوق ساخت
سر از بادشاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر بادشا سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم
جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را کزو بود کین
وزو جور و بیداد بُد برزمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند
ز بد گوهران شهریاری نماند

هرانگه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر باز

چو کاؤس و جمشید باشم براه
چو ایشان زمن گم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز بریخ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
بر آراستی چون دلاور نهنگ

ازان بُد کز ایران ندیدم سوار
نه اسپ افگنی از در کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی
چو رفتی بزمش درنگ آمدی

همی خواربودی بجنگ پشنگ
از ایران بدین من شدم تیز چنگ

کسی را کجا فر یزدان بود
دگر اخترش نیز رخشان بود

بدین پنج هفته که من روز و شب
همی بافرین برکشایم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند مرا زین غم و تیره خاک

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
سبک باز گشتیم و بستیم رخت

تو ای پیر فرخنده دستان سام
مرا دیو گفتی که بنهاد دام

بتاری و کژی بگشتم زراه
روان گشت بی مایه و دل سیاه

اگر دیو بردی مرا دل زراه
تبه کردمی بیشتر زین سپاه

ردان را سراسر بیازرد می
گوان را همی خون دل خوردمی

کشاورز را تخم ببرید می
ز بیداد هرگز نه پرسید می

بدیدی ز من آتش تیز تند
ندادی به نیکی دلم نیز پند

در آتشکده آب در بستمی
تن موبدان را همی خستمی

چو من دورم ازاین در بد خوئی
بمینو همی ره برم از نوی

بدانید کاین کار من ایزدیست
نه فرمان دیواست و نابخردیست

ندانم بدین ها که گفتی بمن
چه بد بینی ای زال از خویشتن

ندانم که بادا فره ایزدی
کجا یابی از روزگار بدی

پوزش زال از کیخسرو

چو دستان شنید این سخن تیره گشت — همه چشمش از روی او خیره گشت
خروشان شد آنگاه و بر پای جست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی — توئی پاک و فرزانهٔ ایزدی
سزد گر به بخشی گناه مرا — اگر دیو گم کرد راه مرا
ازان بُد کجا این سخن در جهان — نبُد گفته کس از کهان و مهان
کنون گشتم آگاه کان ایزد است — نه از راه آهرمنی و بد است
مرا سالیان شد فزون از هزار — کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه — بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا — خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج کردار شاه — بایران بنزد یک هر نیکخواه
که ما را جدائی بود آرزوی — ازین داد گر خسرو نیکخوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار — کزو دور بادا بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه — پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست — برخویش بردش بجای نشست
بدانست کاین سخن جز بمهر — نه بنمود بر شاه خورشید چهر

اندرزکردن کیخسرو به سران ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر — که اکنون به بندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو — دگر هرکه او نام داراست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید — درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه وزخیمه چندانکه هست — بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه — بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت — ببردند پرده سرای از نهفت
به هامون کشید ند ایرانیان — بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پرخیمه بود سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه کشیدند بردشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان زکابل بزرگان روشن روان
به‌پیش اندرون طوس وگودرز وگیو دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم بزرگان که بودند باو بهم
شهنشاه برتخت زرین نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیکدست شه زال و رستم بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز وگیو چو گرگین فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم برچهر شاه بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آنزمان شهریار که ای نامداران مردان کار
هرآنکس که دارند رای و خرد بدانند کاین نیك و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج
نمانده کسی خود به‌گیتی دراز که نامد مراورا برفتن نیاز
بدانگه که خم‌گیردت یال‌وپشت بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی درآید ترا در دو گوش نه تن‌ماندت بریکی‌سان‌نه هوش
نه بینی بچشم ونه پوئی بپای بگوئی ببانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بربزودی نه‌دیر که گشتم‌من‌ازخاك تاریك سیر
گذشتن کنون به که با لشکریم نه باید که بی‌دستگه بگذریم
کنون گاو مارا بچرم اندراست که پاداش و باد افره دیگراست
بترسید یکسر زیزدان پاك مباشید ایمن درین تیره خاك
که این روز برهرکسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ رد تا بکاؤس شاه که بودند بافر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند بفرجام ازین بد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین‌سرای‌سپنج بکندم برآوردم از درد و رنج

کنون انچه جستم همه یافتم ز تخت کیٔ روی برتافتم
هرآنکس که در پیش من برد رنج ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هرکس که دارم سپاس بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته سلیح و همان گنج آراسته
هرآنکس که هست از شما مهتری ببخشم بهرمهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای براندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید بیک هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت بماندند گردان ازو درشگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد خرد با دلش همچو بیگانه شد
جزا پیش ازین این سخن کس نگفت هرآنکو خرد داشت باراي جفت
بزرگان بماندند یکسر غمي ز شادي شده دور و از خرمي
همی این بدان آن بدین بنگرید مر این بند را کس ندیدش کلید
بماندند سر پیش برپاي بر چو دیوانه گشتند برجاي بر
چنین گفت زال انگهي درسخن میان بزرگان و آن انجمن
ندانم برو برچه خواهد رسید کجا خواهد این تاج وتخت آرمید
چه دارد بدل نامبردار شاه چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست نه از راه کژي و نابخردیست
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بُد و راغ وکوه
غوناي و آواز اسپان ز دشت تو گفتي همی از هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین‌گونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته برمهتران

بهشتم نشست از برگاه شاه ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن به تنگي فراز یکی گنج را درکشادند باز
چو بکشاد آن گنج آباد را وصي کرد گودرز کشواد را

بدوگفت بنگر بکار جهان که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آگند نست بسختی و روزی پراگند نست
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب ازایران وازرنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند زنانی که بی‌شوی و بی چادرند
دگر آن کش آید بچیزی نیاز زهرکس همی دارد اورنج باز
برایشان درگنج بسته مدار ببخش و بترس ازبد روزگار
نگه کن‌بشهری که‌ویران‌شداست کنام پلنگان و شیران شداست
دگر هرکجا رسم آتشکده ست که‌بی‌هیربد جای‌ویران‌شده‌ست
بباید همی آنش افروختن بدان نام نیکو بیندوختن
سه دیگر کسی کوزتن بازماند بروز جوانی درم بر فشاند
دگرچاه ساری که بی آب‌گشت فراوان بروسالیان برگذشت
بدین گنج سیم وزر آباد کن درم خوارکن مرگ رایادکن
دگرگنج‌کش‌خواندندی عروس که آگند کاؤس در شهر طوس
بگودرز فرمود کانرا ببخش بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد پس انگاه یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کندآوران همان جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کو را سزید وزانپس زاسپان وزین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد وزایوانهای که او کرد یاد
سلیح تنش انچه در گنج بود که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر بدانگه که خسرو شد ازگاه سیر
زایوان وخرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخرو چارپای
فریبرز کاؤس را داد شاه همان جوشن و ترك و رومی کلاه
یکی طوق روشن تراز مشتری زیاقوت رخشان دوانگشتری
نوشته بر و نام شاه جهان که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین‌گفت کین یادگار همین دارو جزتخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من فرازآمد وتازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید زمن | که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند | زدرد شهنشاه بریان شدند
همیگفت هرکس که تا شهریار | کرا ماند این تاج را یادگار

خواستن زال عهد نامه از کیخسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست | زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان | سزد کار زو ها نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد | برزم و برنج و به ننگ و نبرد
چو کاؤس کی شد بمازندران | رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را | چو گودرز گردن کش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت | بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی دیو و شیر | چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه | بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سفید | جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را انگه ازتن بکند | خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاؤس شد سوی ماوران | ببستند اورا ببند گران
با طوس و گودرزو هم گیو را | دلیران فرزانهٔ نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران | ازایران وزابل گزیده سران
رها کرد ازبند کاؤس را | چو گودرزو هم گیو وهم طوس را
چو سهراب فرزند کاندرجهان | کسی را نبود ازکهان و مهان
بکشت ازپی کین کاؤس شاه | زدردش بگرید همی سال و ماه
وزانپس کجا رزم کاموس کرد | بمردی بابر اندر آورد گرد
زکردار او چند رانم سخن | که آن داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیرآید از تاج و گاه | چه ماند برین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کرداراوی | بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر | نمایندهٔ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندرنهفت | نباشد کس او را بآفاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر بیاورد قرطاس و مشک وعبیر
نبشتند عهدی زشاه زمین سرافراز کیخسرو پاک دین
زبهر سپهبد گو پیلتن ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو جهاندار سالار وبیدار وگو
سپهدار پیروز ولشکر فروز هم او را بود کشور نیمروز
نهادند بر عهد بر مهر زر بر آئین کیخسر و دادگر
بدو داد منشور وکرد آفرین که آباد بادا برستم زمین
مهانی که بازال سام سوار برفتند بازیچها بر کنار
ببخشید شان جامه وسیم وزر ببودند زو هریکی بهره ور

خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

چو آن دید زال آفرین کرد سخت بران شاه بیدار پیروز بخت
چونشست گودرز برپای خاست بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت ندیدیم چون تو خداوند تخت
زگاه منوچهر تا کیقباد زکاؤس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ایم بآرام یك روز ننشسته ایم
نبیرو پسر بود هفتاد و هشت کنون ماندازان هشت ودیگرگذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال بتوران زمین بود بیخورد و هال
بدشت اندرون گورِ بُدخوردنش همان چرم نخجیر پیرا هنش
بایران رسید آنچه بُد شاه دید که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج وگاه همی چشم دارد بخوبی زشاه
چنین داد پاسخ که بیش است ازین که برگیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد گل بدسگالش پر از خار باد
کم وبیش من پاك دست تست که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود عهد قم و اصفهان نهاد بزرگان و جای مهان
نوشته زمشك و زعنبر دبیر یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد بران نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان زگودرز خشنود باد ... دل بدسگالش پراز دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر که یال یلان دارد و چنگ شیر
بدانید کو یاد گار منست بنزد شما زینهار منست
مراورا همه پاك فرمان برید زگفتار گودرز بر نگذرید
زگودرزیان هرکه بدپیش رو یکی آفرین کرد برشاه نو

عهد نامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

چوگودرزبنشست برخاست طوس بشد پیش خسروزمین داد بوس
بدوگفت شاها انوشه بدی همیشه زتو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد زما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان که نکشادم ازبند هرگز میان
بکوه هماون زجوشن تنم بخست ونبود ایچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه بُدم هرشبی پاسبان سپاه
بلادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاؤس بود دگربند برگردن طوس بود
بهمازندران نیز با او به بند زبهر جهاندار بودم نژند
همه جای پیشش سپهبد بدم اگر نیك بودم اگر بد بُدم
نکردم سپه را بجای یله نه ازمن کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمائیم چیست نیروی من تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار که بیش است ازین رنجت ازروزگار
همی باش با کاویانی درفش تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین سرزگیتی خراسان تراست ازین نامداران تن آسان ترا است
نوشتند عهدی برین همنشان به پیش بزرگان و گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهرزر یکی طوق زرّین و زرّین کمر
بدو داد وکردش بسی آفرین که از تو مبادا دلی پر زکین

داد ن کیخسرو باد شاهي بلهراسپ

زکار بزرگان چو پرد خت شد
شهنشاه ازان پس سوی تخت شد

ازان مهتران نام لهراسپ ماند
که از دفتر شاه کس برنخواند

به بیژن بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسپ را نزد شاه

چودیدش جهاندار برپاي جست
برو آفرین کرد و بکشاد دست

فرود آمد از نامور تخت عاج
ز سر برگفت آن دل افروز تاج

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین
همه باد شاهي ایران زمین

که این تاج تو بر تو فرخنده باد
جهان سربسرش تو بنده باد

سپردم ترا تاج شاهي و گنج
ازان پس که بردم بسی درد و رنج

مگردان زبان زین سپس جز بداد
که از داد باشي تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان
چو خواهي که بختت بماند جوان

خرد مند باش و بی آزار باش
همیشه زبان را نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت اوي
بباشید شادان دل از تخت اوي

شگفت اندرو مانده ایرانیان
بر آشفت هریك چو شیر ژیان

همی هرکسی در شگفتی بماند
که لهراسپ را شاه بایست خواند

ازایرانیان زال برپاي خاست
بگفت انچه بودش بدل راي راست

چنین گفت کاي شهریار بلند
سزد گر کني خاك را ارجمند

سر بخت آنکس پر از خاك باد
روان ورا خاك تریاك باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زرسپ
فرومایهٔ دیدمش با یك اسپ

بجنگ الانان فرستادیش
سپاه و درفش و کمر دادیش

نژادش ندانم ندیدم هنر
ازین گونه نشنیده ام تا جور

زچندین بزرگان خسرو نژاد
نیامد کسی بر دل شاه یاد

چو دستان سام این سخنها بگفت
شدند انجمن با سخن گوي جفت

خروشي برآمد از ایرانیان
کزین پس نه بندیم شاها میان

نجوییم کسی رزم در کارزار
چو لهراسپ را برکشد روزگار

چو بشنید خسرو زدستان سخن
بدو گفت مشتاب وتندي مکن

که هرکس که بیداد گوید همی — بجز دود آتش نجوید همی
بباید بدین کار خشنود بود — کجا روشنی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ماندی کردگار — بپیچد بداز گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیک بخت — سزاوار شاهی وزیبای تخت
که دین دارد و شرم و فرونژاد — بود رادو فیروز و آزاد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که گشت این هنرها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — همان رادو بینا دل و پاک دست
ز تخم پشین است و از کیقباد — دلی پر ز دانش سری پر ز داد
پی جادوان بگسلاند زخاک — پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند اوی — برین هم بود پاک فرزند اوی
مرا گفت یزدان بدوکن توروی — نکردم من این جز بفرمان اوی
بشاهی برو آفرین گسترید — وزین پند با مهر من مگذرید
هرآنکس کزاندر زمن درگذشت — همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود نا سپاس — بدلش اندر آید زهر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید و انگشت برزد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه — بآواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی — همیشه زتو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد — که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه — لب آلوده شد مشمر آن از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند

پدرود کردن کیخسرو ایرانیان وکنیزکان خود را

چو از کار لهراسپ پرداخت شاه — ازان پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه — که فردا شمارا همین است راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک — شمارا نخواهم زیزدان پاک
ببید رود کردن رخ هر کسی — ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در برگرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت

همی گفت ای کاش کین انجمن توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه که خورشید برچرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن بکوی و ببازار و برانجمن
خروشیدن و ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود
سران سر نهادند یکسر بخاک همه جامها کرده زین‌درد چاک
زمین سربسر لرزه اندر گرفت بزرگان ازین مانده اندرشگفت
بایرانیان آنزمان گفت شاه کنید اندرین پند یکیک نگاه
هرآنکس که دارید فرّ و نژاد بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
نه بستم دل اندر سپنجی‌سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این‌وشبرنگ بهزاد خواست وزان لشکرآواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم به آزاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بُدش چارچون آفتاب کسی روی ایشان ندیده بخواب
زپرده بتان را برخویش خواند همه رازدل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام زجای سپنج شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینید جاوید ازین پس مرا ازین خاک بیداد گر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن نه بینم همی راه بازآمدن
بشد هوش ازان چار خورشیدچهر خروشان شدند ازغم و درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی گسستند پیرایهٔ رنگ و بوی
وزان پس‌هرآنکس که‌آمد بهوش چنین‌گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سپنجی‌سرای تو باش اندرین نیکوی رهنمای
بدیشان چنین‌گفت پرمایه شاه که بسپرد خواهید ازین‌گونه راه
کجا خواهران جهاندار جم کجا نامداران باباد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب که‌بگذشت‌ازان‌سوی‌جیحون‌برآب
کجا دختر تور ماه آفرید که چون او کس‌اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین وخشت ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گرکشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پراز تاجداران بود برش پرزخون سواران بود

مجوئید ازین رفتن آزار من — که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند — وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند — فروزندهٔ بوستان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای — همی دار شان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو خواندت پیش — روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم — زشرم د و خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسپ زو هرچه گفت — که چون دیده شان دارم اندر نهفت
وزانجا یگه تنگ بسته میان — بگردید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود — مدارید بردل زما داغ و دود
مباشید گستاخ بااین جهان — که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد — زمن جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان شوید — چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه — نهادند سر برزمین پیش شاه
که ما پند شه را بکردار جان — بداریم تا جان بود جاودان

رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

بلهراسپ فرمود تا بازگشت — بدوگفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآئین بدار — بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هرانگه که باشی تن آسان زرنج — ننازی بتاج و ننازی بگنج
چنان دان که روز تو تاریك شد — بیزدان ترا راه نزدیك شد
همه داد جوی و همه داد کن — ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرودآمد از اسپ لهراسپ زود — زمین را ببوسید و زاری نمود
بدوگفت خسرو که پدرود باش — بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران — بزرگان بیدار و کندوآران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاؤس بود — بهشتم کجا نامور طوس بود
ممیرفت لشکر گروها گروه — زهامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یکهفته دم بر زدند
یکی بر لب خشك نم بر زدند

خروشان و جوشان ز کردار شاه
کسی را نبُد سوی آن رنج راه

همی گفت هر موبدی در نهفت
کزینسان سخن در جهان کس نگفت

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
ز گیتی بیامد ز هرسو گروه

زن و مرد ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار

همی کوه پر ناله و پرخروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش

همی گفت هرکس که شاها چه بود
که روشن دلت شد پر از داغ و دود

مر این تاج را خوار داری همی
مر این تاج را خوار داری همی

بگوی و تو از گاه ایران مرو
جهان کهن را مکن شاه نو

همه خاك باشیم اسب ترا
پرستنده آذر گشسب ترا

کجا شد ترا دانش و رای و هوش
که نزد فریدون نیامد سروش

همه پیش یزدان ستایش کنیم
بآتشکده در نیایش کنیم

مگر پاك یزدان ببخشد بما
دل موبدت بر درخشد بما

شهنشاه ازان کار خیره بماند
وزان انجمن موبدان را بخواند

چنین گفت کایدر همه نیکویست
برین نیکویها نباید گریست

زیزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان شناش

که گرد آمدن زود باشد بهم
مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت ازین کوهسار
همه باز گردید بی شهریار

که راهی دراز است و بی آب و سخت
نباشد گیاه و نه برگ درخت

بآمد شدن راه کوته کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید

برین ریگ بر نگذرد هرکسی
مگر فرّه و بُرز دارد بسی

سه گرد گرانمایه گردن فراز
شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر
جهانجوی و بیننده و یاد گیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو
فریبرز با پیژن گرد نیو

برفتند یکروز و یکشب بهم
شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهانجوی کیخسرو آنجا رسید

بر آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه
که امشب نرانیم ازین جایگاه

بگوئیم کار گذشته بسی | کزین پس مرا خود نه‌بیند کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش | چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدائی بود | مگر با سروش آشنائی بود
ازین راه اگر بازگردد دلم | دل تیره گشته زتن بگسلم
چو بهری زتیره شب‌اندرچمید | کي نامور پیش یزدان خمید
بآن آب روشن سر و تن بشست | همی‌خواند اندرنهان ژندواست
چنین گفت با نامور بخردان | که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | نه بینید ازین پس‌مرا جز بخواب
شما نیزفردا برین ریگ خشك | مباشید اگر بارد ازابر مشك
زکوه اندر آید یکی باد سخت | کزو بگسلد شاخ و برگ‌درخت
ببارد یکی برف زابر سیاه | شما سوي ایران نیابید راه
سرمهتران زان سخن شد گران | بخفتند با درد کندآوران

تباه شدن پهلوانان که‌با خسرو رفته بودند

چو ازکوه خورشید سر برکشید | زچشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند ازان جایگه شاه جوي | بریگ و بیابان نهادند روي
زخسرو ندیدند جاي نشان | زره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته | سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بران چشمه بازآمدند | پرازغم دل و باگداز آمدند
همی داد شاه جهانرا درود | برآب هرکس که آمد فرود
فریبرز گفت انچه خسرو بگفت | که باجان پاکش خرد باد جفت
یلان پیش او پاسخ آراستند | بگفتار او دل نه پیراستند
زمین گرم و نرم است و روشن‌هوا | برین ماندگي نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی‌خوریم | بخسپیم برچشمه پس بگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند | زخسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتي نه بیند کسی | وگر در زمانه بماند بسی
چنین رفتن شاه کي دیده ایم | زگردن کشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای اوی | بزرگی و دیدار و بالای اوی
دریغ آن شهنشاه والا گهر | بمردی زشاهان برآورده سر
خردمند ازین کار خندان شود | که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند زگیتی که او را چه بود | چه‌گویم که گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین‌گفت گیو | که هرگز چنو نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر | به بالا و دیدار و نام و گهر
برزم اندرون پیل بُد با سپاه | ببزم اندرون ماه بُد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود | زخوردن سوی خواب رفتند زود
هم انگه برآمد یکی باد و ابر | هوا گشت برسان چرم هزبر
چو برف از زمین باد بان برکشید | نبد نیزهٔ نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند | ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف | یکی چاه‌شد کنده هرجای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان | برآمد بفرجام شیرین روان
وزین روی رستم بران کوهسار | همی بود بازال و چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ | چنین‌چند باشیم برکوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید | چو باد هوا از میان برمدید
دگر نامداران کجا رفته اند | مگر پند خسرو نپذ رفته اند
ببودند یک هفته بر بر زکوه | سر هفته گشتند یکسر ستوه
برایشان همه زار و گریان شدند | چو برآتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی | همی‌ریخت آب‌وهمی‌خست‌روی
همی‌گفت هرگزکس‌این‌بد ندید | که از تخم کاؤس برمن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری | جهاندار و بر هرسری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد | همه دوده را روز بر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید | که‌دیداین‌شگفتی‌که برمن رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت | که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند ویا بندراه | چو از برف پیداشود شا هراه
نشاید برین کوه سر بر بُدن | خورش نیست ازبدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی براه | بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد | همی هرکسی ازکسی یاد کرد
زخویشان و فرزند وزدوستان | وزان شاه چون سرود ربوستان
جهان را چنین است آئین ودین | نماند ست همواره بربه گزین
یکی را زخاك سیه بر کشد | یکی را زتخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند | چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان | ازاندیشه دل دورکن تا توان

آگاهي یافتن لهراسپ از نا پدیدشدن گیخسرو

چو لهراسپ آگه شداز کارشاه | زلشکر که بودند با او براه
نشست از برتخت با تاج زر | برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکس که پر مایه‌بود | وزان نامداران گران سایه بود
نگه کرد لهراسپ برپای خاست | بخوبي بیاراست گفتار راست
بآواز گفت اي سران سپاه | شنیده همه پند واندرز شاه
هرآنکس که‌ازتخت‌من نیست‌شاد | ندارد همی پند خسرو بیاد
بما هرچه فرمود وگفت آن کنم | بکوشم به نیکي و فرمان کنم
شما نیزازاندرزاو دست باز | مدارید وازمن مدارید راز
گنه گار باشد بیزدان کسی | که اندرز شاهان نخواند بسی
بدو نیك ازین هرچه داریدیاد | سراسر بمن بر بباید کشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام | که خسرو ترا شاه برداست نام
پذیرفته ام پند واندرز اوي | نیابد گذر پای از مرز اوي
تو شاهي و مایکسره کهتریم | زراي وزفرمان تونگذریم
من و رستم و زابلي هرکه هست | زمهر توهرگز نشوئیم دست
هرآنکس که اوجزبرین ره بود | زنیکی وراد ست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید | برو آفرین کرد ودربر کشید
چنین گفت کزداد وزراستي | مبادا شمارا کم و کاستي
که یزدان شمارا بدان آفرید | که رنج وبدبیا شود ناپدید

جهاندار نیك اختر نیك روز — شما را سپرد آنزمان نیم روز
کنون بادشاهي جزآن هرچه هست — بگیرید چندان که باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست — تن و دوده و پادشاهي یکیست
بگودرز گفت انچه داري نهان — بگوي ازدل اي پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یك تنم — که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه زسر تا بپاي — بدرّید چیني و رومي قباي
بآزادگان پیر گودرز گفت — که فرخ کسی کش بود خاك جفت
دریغ آن همه پاك فرزند من — دریغ آن همه خوب دل بند من
دریغا گوا گیو و رویین تنا — جهانجوي و شمشیرزن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش — چنین گفت با ناله و با خروش
برآنم سراسر که دستان بگفت — ازومن ندارم سخن در نهفت
همه مهتران خواندند آفرین — بفرمان نهادند سر بر زمین
زگفتار ایشان دلش تازه گشت — ببالید و برد یگر اندازه گشت
چو اندازهٔ کار خودرا شناخت — یکی تاج زرین نو را بساخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر — که تا برنهد تاج شاهي بسر
چنان چون فریدون فرخ نژاد — مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهرماه گزین روز مهر — که زي راستي رفت مهرسپهر
بیاراست ایوان کیخسرو ي — برافروخت ایران بدو ازنوي
چنین است گیتي فرازو نشیب — یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادماني وزو دردمند — بباید گسست ازچه وچون وچند
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم — سوي کار لهراسب باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه
به پیروزي شهریار بلند — کزو یست امید و بیم گزند
به نیکي رساند دل دوستان — گزند آید ازوي بناراستان
بدین پیر بادا دلش مهربان — که بر آفرینش کشاید زبان
جهان را چنین است آئین و سان — بگردد همین زان بدین زین بدان
اگر زنگ دارد ز تلخي سخن — برد زنگ اورا شراب کهن
چو پیري در آید ز ناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سال خورد

ببادہ درون گوهر آید پدید | که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا کوز شد پشت و بالاش پست | بکیوان برد سر چوشد نیم‌مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد او تند شیر
ابا آنکه گوهر تو آري پدید | دربسته را خود تو باشي کلید

پادشاهي لهراسب صدوبست سال بود

برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

چولهراسپ بنشست برتخت عاج | بسر برنهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت | نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کزد اورداد پاك | پرامید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست | فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا وکوه و زمین آفرید | بلند آسمان ازبرش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجاي | بجنبش نداد ش نگارنده پاي
چو چوگان فلك ما چوگود رمیان | برنجیم ازدست سود و زیان
توشادان دل ومرگ چنگال تیز | نشسته چو شیرژیان پر ستیز
زآزو فزوني بیکسو شو بم | بنادانئ خویش خستو شویم
ازین تاج شاهي و تخت بلند | نجویم جز ازداد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سراي سپنج | نیاید همه کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم | زدل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و زداد باشید شاد | تن آسان و ازکین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت | خردمایه و کام پدرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم | بهند و بچین و بآ باد بوم
؛ هرمرز هرکس که دانا بُدند | بهر کار نیکو توانا بُدند
. هرکشوری برگرفتند راه | رسیدند یکسر بدرگاه شاه

ببودند بیکار چندی ببلخ زدانش چشیدند هرشور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوي و بازارگاه
بهر برزنی جاي جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام که بُد با بزرگي و با فرّ و کام

رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و بازآوردن زریر اورا

دو فرزند بودش بسان دو ماه سزاوار شاهي و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر که زیر آوریدی سر نرّه شیر
گذشته بهر دانشی از پدر ز لشکر بمردي برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیك پي نبیره جهاندار کاؤس کي
بدیشان بُدی جان لهراسب شاد وزایشان نکردی ز گشتاسب یاد
ازان کار گشتاسب ناشاد بود که لهراسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار پر آزدرد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام مي خواستند دل شاه گیتي بیاراستند
چو گشتاسب مي خورد بر پاي خاست چنین گفت کاي شاه با داد راست
بشاهي نشست تو فرخنده باد همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بردرت پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد که پیش من آید بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتي پراندیشه گشت ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدون که هستم ز آزادگان مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت اي پسر گوش دار که تندي نه خوب آید از نامدار
چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد تو بشنو مگر سر نه پیچی ز داد

مرا گفت آن دادگر شهریار — که گرخو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیر و شود — همه باغ ازو پر ز آهو شود
جواني هنوز این بلندي مجوي — سخن را بسنج و باندازه گوي
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد — بیامد ز پیش پدر روي زرد
همی گفت بیگانگان را نواز — چنین باش و بارادهٔ هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید — دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت ازایشان که راهت کجاست — چو برداري آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان — مرا شاه دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته ز مشك سیه بر پرند
که گر زي من آئي یکی کهترم — ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد — غمي گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدهگان را بخواند — همه گفتني پیش ایشان براند
به بینید گفت این که گشتاسب کرد — دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال — شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار — ز باغ من آوارهٔ شد میوه دار
بگفت و پراندیشه بنشست دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو تیز برسوي هندوستان — مبادا برو بوم جادوستان
سوي روم گستهم نوذر برفت — سوي چین گرازه گرازید تفت
جهانجوي گشتاسب پر آب چشم — همی راند پیش اندرون برز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جاي خرم فرود آمدند — ببودند یکروز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود — بجوي آبها چون مي و شیر بود
شب تیره مي خواست از میگسار — ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت از کوه گیتي فروز — برفتند ازان بیشه با باز و یوز

همی تاخت تیز از پس او زریر
بجای زمانی نیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد زراه
برفتند گردان زنخچیر گاه

چو بنهاد گشتاسب کوش اندران
چنین گفت با نامور مهتران

که این جز بآواز اسپ زریر
نماند که او دارد آوای شیر

به تنها نیامد گر او آمدست
که با لشکری جنگجو آمدست

هنوز اندرین بُد که گرد بنفش
پدید آمدو پیل پیکر درفش

زریر سپهبد به پیش سپاه
چو باد دمان اندر آمد زراه

چو گشتاسب را دید گریان برفت
پیاده بدو روی بنهاد تفت

جهان آفرین را ستایش گرفت
به پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند هر یکدگر را کنار
برفتند گریان دران مرغزار

ز لشکر هرآنکس که بُد پیش رو
ورا خواندي شاه لهراسب گو

بخواندند و نزدیك بنشاندند
زهرجایگاهی سخن راندند

چنین گفت از ایشان یکی نامور
بگشتاسب کاي گرد زرین کمر

ستاره شناسان از ایران گروه
هرآنکس که دیدیم دانش پژوه

باختر گویند کیخسروي
بشاهي بران پایگه بر شوي

کنون کهتر شاه هندوستان
ببا شي نباشیم همداستان

ازایشان کسی نیست یزدان پرست
یکی هم ندارند با شاه دست

نگر تا پسند آید اندر خرد
کجاراي را شاه فرمان برد

ترا از پدر سربسر نیکویست
ندانم که آزردن از بهر چیست

چو بشنید گشتاسب بگریست زار
ببارید از دیده خون بر کنار

پس انگاه گفتا که اي نامجوي
نداریم نزد پدر آب روي

بکاؤسیان دارد او نیکوي
بزرگي وهم افسر خسروي

مرا و ترا نزد او جاي نیست
به از بندگي کردنش راي نیست

زبهر تو من باز گردم کنون
زلهراسب دارم دلی پر ز خون

اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بتا نرا شمن

وگرنه نباشم بدرگاه اوي
نگردد دلم روشن از ماه اوي

بجاي شوم کم نیابند نیز
بلهراسب ما نم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت ازان مرغزار
بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران | پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز | فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در برگرفت | بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد | ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرمان بیاموزدت راه بد | چو دستور بد در بر شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت | ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار | منم بر درت چون یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم | به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه | برفتند شادان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار | نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه | ستاره ببارید بر پیشگاه
چنان شد ز مستی که هرمهتری | نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت چندی برین | ندید آن جوان از پدر آفرین
بکاؤسیان بود لهراسب شاد | همیشه ز کیخسرو ش بود یاد
همی ریخت گشتاسب از درد خون | همی گفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هرچند کوشم برای | نیارم همی چارهٔ این بجای
اگر با سواران شوم مهتری | فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره زره باز گرداندم | بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی | ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاؤسیانست شاد | نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو تنها روم چون کند خواستار | چه داند که من چون شدم شهریار

بازبرخاسته رفتن گشتاسب از پیش پدر به روم

شب تیره شبدیز لهراسبی | بیاورد و با زین گشتاسبی
بپوشید زربفت و چینی قبای | ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار وز گوهر شاهوار | بیاورد و چندان که آید بکار
ازایران سوی روم بنهاد روی | پدرگاه جوی و پسر راه جوی

پدر چون زگشتاسب آگاه شد — به پیچید و شادیش کوتاه شد
زریرو همه بخردانرا بخواند — زگشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کاین شیرمرد — سر تاجداران درآرد بگرد
چه بینید واین را چه درمان کنید — نشاید که این بردل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی بمردان بود تاج و تخت
چوگشتاسب فرزند کس را نبود — نه هرگز کس از نامداران شنود
زهرسو بباید فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس
گراو باز گردد تو زفتی مکن — هنرجوی وبا آز جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی — نماند همان مهر او بر کسی
بگشتاسب ده زین جهان لشکری — بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار — به گیتی نه بینیم چون او سوار
به بالا و فرهنگ و دیدار و هوش — چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان — بجستن کرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند — که با اختر یرساز آمدند
نگوهش بدان بخش لهراسب بود — غم ورنج تن بهر گشتاسب بود

گذشتن گشتاسب ازدریا و رسیدنش بروم و از بینوای تلاش پیشه وری دران مرز

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید — پیاده بشد باژخواهش بدید
یکی پیره سر بود هیشوی نام — جوانمرد بیدار وبا فرو کام
بدو آفرین کرد گشتاسب رگفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
ازایران یکی نام جویم دبیر — خردمند وروشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم — سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایستئ تاج را — دگر جوشن و خود وتاراج را
کنون را زبکشای و بامن بگوی — ازینسان بدریا گذشتن مجوی
مرا هدیه باید دگر گفت راست — ترارای و روی دبیری کجاست
زهیشوی بشنید گشتاسب گفت — که ازتومرا نیست چیزی نهفت

زمن هرچه خواهي ندارم دريغ ازين افسر و اسب و دينار و تيغ
ز دينار لختي به هيشوي داد ازان هديه شد مرد کيرنده شاد
ز کشتي سبک باد بان برکشيد جهانجوي را سوي خشکي کشيد
يکي شارسان بُد بروم اندرون سه فرسنگ بالاي شهرش فزون
برآورده سلم جاي بزرگ نشستنگه قيصران سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارسان همي جست جاي دران کارسان
همي گشت يک هفته در گرد روم همي کار جست اندر آباد بوم
چوچيزي که بود ش بخورد وبداد همي رفت ناشاد و لب پر زباد
چو در شهر آباد چندي بگشت ازايوان بديوان قيصر گذشت
به اسقف چنين گفت کاي دستگير زايران يکي نامجويم دبير
برين کار باشم ترا يار مند زديوان کنم هرچه بايد پسند
دبيران که بودند در بارگاه همي کرد هريک بديگر نگاه
کزين کلک پولاد گريان شود همان روي قرطاس بريان شود
يکي باره بايد بزيرش بلند ببازو کمان و بزين بر کمند
بآواز گفتند مارا دبير نبايد زايدر ره خويش گير
چو بشنيد گشتاسب دل پرزدرد زديوان بيامد ورخساره زرد
يکي باد سرد از جگر برکشيد بسوي گله دار قيصر کشيد
دليرو خردمند و هشيار بود جوانمرد را نام نستار بود
بنزديک نستار چون شد فراز برو آفرين کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش بنزديکئ خويش بنشاختش
چه مردي بدوگفت بامن بگوي که هم شاه خوئي وهم شاه روي
چنين داد پاسخ که اي نامدار يکي کره تازم دليرو سوار
مرا گر بداري بکار آيمت برنج و ببد نيز يار آيمت
بدوگفت نستار ازين در بگرد تو ايدر غريبي و بي پاي مرد
بيابان و دريا و اسپان يله بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنيد گشتاسب غمگين برفت همي پوست برتنش گفتي بکفت
همي گفت هرکس که درد پدر بجويد ازين بد ترآيد بسر
وزانجا يکي تيزپي برگرفت ره شاربانان قيصر گرفت

یکی آفرین کرد بر ساربان — که بیدار بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسب دید — پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گسترد نی — بیاورد چیزی که بُد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان — که ای یار فیروز و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر — چو رای آیدت مزد ما هم ببر
برو ساربان گفت کای شیر مرد — نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که ما راست کی سر کنی — همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن — جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر راه دور است دارم هیون — پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی — پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بردلش برگران — بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام — پسندیده آهنگری شاد کام
همی کرد او نعل اسپان شاه — ورا نزد قیصر بُدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بُد سی و پنج — زپتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر — شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگرا ی نیکخوی — چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیک بخت — نه پیچم سر از پتک و زکار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم — برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان — بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه گوی بآتش بتافت — چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب دادند پتک گران — برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک وبشکست سندان وگوی — ازو گشت بازار پرگفت و گوی
بترسید بوراب وگفت ای جوان — بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ ونه آتش نه سندان ودم — چو بشنید گشتاسب زو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه — نه روی خورش بُد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی و رنج — نه آسانی و شادمانی و گنج
بد و نیک برما همی بگذرد — نباشد دژم هرکه دارد خرد
همی بود گشتاسب دل دردمند — خروشان و جوشان زچرخ بلند

نیامد ز گیتیش جز زهر بهر — یکی روستادید نزدیك شهر
درخت و گل و آبهای روان — نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه ورپیش آب — نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان — پراز درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار — غم آمد مرا بهره از روزگار
نبینم همی اختر خویش بد — ندانم چرا برسرم بد رسد

بردن کد خدای ده گشتاسب را بخانه خود

یکی نامورزان پسندیده ده — گذر کرد بروی که اوبود مه
ورادید بادید گان پرز خون — بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای زاد مرد جوان — چرائی پراز درد و تیره روان
اگر زایدر آئی بایوان من — بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود — سر تیر مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی — نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کد خدای — کزین پرسش اکنون تراچیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد — که آن تخمه اندرجهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسب برداشت پای — همی رفت با نامور کدخدای
چوآن مهتر آمدسوی خان خویش — بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش — زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت — برین کار برماهیان برگذشت

داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای — که چون دختر او رسیدی بجای
چوگشتی بلنداختر وجفت جوی — بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
هرآنکس که بودی مرا ورا همال — وزان نامداران براورده یال

بکاخ پدر دختر ماه روي بگشتی بران انجمن جفت جوي
پرستنده بودی بگرد اندرش که مردم ندیدي بلند افسرش
پس پردهٔ قیصر آن روزگار سه دختر بُدش چون گل اندر بهار
ببالا و دیدار و آهستگي براي و بشرم و بشایستگي
یکی بود مهتر کتایون بنام خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یکشب بخواب که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی بانبوه مردم ثریا شدی
دران انجمن بود بیگانهٔ غریبی دل آزرده فرزانهٔ
ببالاي سرو و بدیدار ماه نشستنش چون برسرگاه شاه
یکي دسته دادی کتایون بدوي ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوي
بشبگیر چون بردمید آفتاب سر نامداران برآمد زخواب
یکی انجمن گرد قیصر بزرگ هرآنکس که بود از بزرگ و سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه پسندش نیامد یکی زان گروه
ازایوان پس پرده بنهاد روي خرامان وگریان ودل جفت جوي
هم انگه زمین گشت چون پرزاغ چنین تا سر ازکوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران بروم اندرون مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند بدان تا که باشد بخوبي پسند
چو آگاهي آمد بهرمهتری بهرنامداری و هر کهتری
بدرگاه قیصر نهادند روي بامید هریك پر از رنگ و بوي
همان مرد نیکو بگشتاسب گفت که تا چند درخانه باشي نهفت
بیا تا مگر کاخ و گاه مهي به بیني دلت گردد ازغم تهي
چو گشتاسب بشنید باو برفت بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغولهٔ شد فرود ازمهان پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش پسش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت که آن خواب سر برکشید از نهفت

بدان نامور نامدار افسرش — هم انگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموزگارش بدید — هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردي گزین کرد ازان انجمن — ببالا چو سرو سهي در چمن
برخ چون گلستان و بایال کفت — که هرکش به بیند بماند شگفت
تو گوئي مگر فرهٔ ایزدیست — ولیکن ندانیم اورا که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد برنژاد
اگر من سپارم باو دخترم — به ننگ اندرون پست گردد سرم
هم این را و آن را که او برگزید — بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کاین نیست کارگران — که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتي انباز جوي — نگفتي که شاهی سرافراز جوي
کنون جست هرکس که آمدش خوش — تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو — سرافراز و دیندار پاکان تو
برآئین این شد پي افگنده روم — تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوي — براهی که هرگز نرفتي مپوي
چو بشنید قیصر بران برنهاد — که دخت گرامي بگشتاسب داد
بدو گفت باو برو همچنین — نیابي زمن گنج و تاج و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز — که اي پروریده بناز و نیاز
زچندین سر و افسر نامدار — چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدي که گنج — نیابي و باو بماني برنج
ازین سرفرازان همالی بجوي — که با شدت نزد پدر آب روي
کتایون بدو گفت اي بد گمان — مشو تیز باگردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت — تو افسر چرا جوئي و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد — کتایون و گشتاسب باباد سرد
بنزدیك آن مرد دهقان شدند — دژم گشته و زار و پیچان شدند
سراي بپرداخت مهتر بده — زگستردنیها ببرد انچه به
چنین گفت باشوي وزن کدخداي — که خرسند باشید و فرخنده راي
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین — بران مهربان مهتر پاك دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت — زیاقوت و هرگوهری مایه‌داشت
یکی گوهری ازمیان برگزید — که چشم خرد نیزچونان ندید
ببرد ند نزدیك گوهر شناس — پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار — زدینار زر انچه آید بکار
خریدند چیزی که شایسته بود — بدان روي چیزی که‌بایسته بود
ازان‌مایه کامد همی زیستند — گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نچیر بود — همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بُد که روزی زنچیرگاه — مراورا بهیشوي بر بود راه
زهرگونهٔ چند نچیر داشت — همی راند و ترکش پرازتیرداشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد — هم از راه نزدیك هیشوي برد
چوهیشوي دیدش پیاده دوان — پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردني — بیاورد چیزی برش خورد ني
بیاسود گشتاسب چیزی بخورد — بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوي‌را دوست‌کرد — بدانش ورا چون پي‌وپوست‌کرد
چو رفتی به نچیر آهو زشهر — ازآنها بهیشوي دادی دو بهر
دگر بهرهٔ مهتر دده بُدی — هرآنکس که زان رو ستامه بدی
چنان شدکه‌گشتاسب باکدخداي — یکی شد بخورد و بآرام و راي

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومیٔ بود میرین بنام — سرافراز با کنج و باراي وکام
فرستاد نزدیك قیصر پیام — که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را — بمن تازه کن نام و افسرت را
بدوگفت‌قیصرکه من‌زین سپس — نجوییم برین روي پیوند کس
کتایون و آن مرد نا سرفراز — مرا داشتند ازچنین کار باز
کنون هرکه جوید زخویشي من — وگر سرفراز ده به پیشئ من
یکی کار بایدش کردن بزرگ — که خوانندش‌ایدر بزرگان سترگ
همم اود رجهان نامداری بود — مرا در جهان نیز یاری بود

بگیتي نباشد دلیری چو اوي
بمرد انگي نره شیری چو اوي

شود تا سر بیشهٔ فاسقون
بشوید دل و مغزو دستش بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور نیل

سرون دارد و نیش همچون گراز
نیارد شدن پیل پیشش فراز

بران بیشه برنگذرد نره شیر
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هرآنکس که بروي بدرّیدپوست
مرا باشد او یار و داماد ودوست

چنین گفت میرین برین زاد و بوم
جهان آفرین تا پي افگند روم

نیاکان ما جز بگرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همي
چنین با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون بجاي آورم
زهرگونه پاکیزه راي آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد
زهرگونه اندیشها یاد کرد

نبشته بیاورد بنهاد پیش
همان اختر و طالع سال خویش

چنین دید کاندر فلان روزگار
ازایران بیاید یکی نامدار

بدستش برآید سه کار گران
کزان بازمانند رومي سران

یکی آنکه داماد قیصر شود
هم او برسرقیصر افسر شود

پدید آید ازروي کشورد ودد
که هرکس رسد از بدد ببد

شود هردو بردست او برهلاك
زهر زورمندی نیاید ش باك

زکار کتایون خود آگاه بود
که باگرد گشتاسب همراه بود

زهیشوي و آن مهتر نامجوي
که هرد و براو آوردند روي

بیامد بنزدیك هیشوي تفت
بدو یاد کرد آن سخنها که رفت

وزان اختر فیلسوفان روم
شگفتی که آید بران مرز و بوم

بدوگفت هیشوي کامروز شاد
برما همی باش بامهرو داد

که آن مرد کزوي تو دادي نشان
یکی نامدار است از سرکشان

به نخچیر دارد همه روز راي
نه اندیشد از تخت خاورخداي

یکی دي نیامد بنزدیك من
که خرم شد این جان تاریك من

بیاید هم اکنون زنخچیرگاه
بما بر بود بی گمانیش راه

مي آورد ورامشگرو بوي و رنگ
نشستند با جام زرین بچنگ

بدانگه که شد جام مي برچهار
پدید آمد از دور گرد سوار

چوهیشوي ومیرین بدیدند گرد — پذیره شدندش بدشت نبرد
چومیرین بدیدش بهیشوي گفت — که این را بگیتي کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال وبدین دست برد — زتخمی بود نامبردار گرد
بزرگ است وبا فرهٔ ایزدیست — خردمند و دانا و دور از بدیست
بدوگفت هیشوي کاین رادمرد — دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها زدیدار او بگذرد — همان شرم و آزادگي و خرد
چوگشتاسب تنگ آمداین هردومرد — پیاده برفتند برسان گرد
نشستی برآراست بر پیش آب — یکی خوان نوخواست اندر شتاب
مي آورد با میگساران نو — نشستی نو آئین و یاران نو
چو رخ لعل شد ازمي لعل فام — بگشتاسب هیشوي گفت اي همام
مرا برزمین دوست خواني همی — جزازمن کسی را نداني همی
کنون هوي من کرد میرین پناه — یکی نامدار است با دستگاه
دبیراست و بادانش و هوشمند — بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید ازفیلسوفان روم — زآباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد — پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیك او یست شمشیر سلم — که بودی همه سال درزیر سلم
دلیراست واسب افکن وگردگیر — عقاب اندر آرد زگردون به تیر
برین نیز خواهد که بیشی کند — ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید — زپاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت دربیشهٔ فاسقون — یکی گرگ یابي بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ — تو باشي بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشي ودامادمن — زمانه بخوبي دهد داد من
کنون گرتو این راکني دست پیش — منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدوگفت گشتاسب آری رواست — بگوید کاین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندرجهان — که ترسند ازو کهتران ومهان
بدوگفت هیشوي کاین نره گرگ — سرش برتراست ازهیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل — دوچشمش طبرخون وچرمش چونیل
سروهاش چون آبنوسي فرسپ — چوخشم آورد بگذراند زاسب

ازینجا بسی نامور مهتران — برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند — پراز ننگ و دل پرگداز آمدند
گرآید بدست تواین کار کرد — سرت برفرازي زمردان مرد
بدوگفت گشتاسب کان تیغ سلم — بیارید واسپی سرافراز وگرم
همی اژدها خوانم آن را نه رگ — توگرگی مدان آن هیون سترگ
چو بشنید میرین ازآنجا برفت — سوي خانهٔ خویش تازید تفت
زآخر گزین کرد اسپی سیاه — گرانمایه خفتان و رومي کلاه
همان مایه و رتیغ الماس گون — که سلم آب داد ش بزهر وبخون
بسی هدیه بگزید با آن زگنج — زیاقوت وگوهر همه پنج پنج
چوخورشید پیراهن قیره گون — بدرّید واز پرده آمد برون
جهانجوي میرین زایوان برفت — بیامد بنزدیك هیشوي تفت
زنچیر گشتاسب زانسو کشید — نگه کرد هیشوي واورا بدید
ازان اسب و شمشیر خیره شدند — چونزدیك آمد پذیره شدند
چوگشتاسب آن هدیها بنگرید — همان اسب و تیغ ازمیان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوي را — بیاراست جان جهانجوي را
بپوشید کشتاسب خفتان چوگرد — بزیر اندر آورد اسب نبرد
ببازو کمان وبزین بر کمند — سواري سرافراز واسپی بلند
بشد تیز هیشوي بااو براه — جهانجوي میرین فریاد خواه
چنین تالب بیشهٔ فاسقون — برفتند پویان ودل پرز خون

کشتن گشتاسب گرگ را دربیشه فاسقون

چونزدیك شدبیشه وجاي گرگ — بترسید میرین زگرگ سترگ
بگشتاسب بنمود زانگشت راست — که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو بازگشتند هردو بدرد — پرازخون دل ودیده پرآب زرد
چنین گفت هیشوي کان سرفراز — چنان شد که نیزش نه بینیم باز
دریغ آن برو بازو و یال اوي — دریغ آن دل وزور گوپال اوي
چوگشتاسب نزدیك آن بیشه شد — دل رزم سازش پراندیشه شد

فرود آمد از بارهٔ سرفراز — به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار — فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی برین دد مرا دستگیر — به بخشای برجان لهراسپ پیر
اگر برمن این اژدهای بزرگ — که خواند ورا نا خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود — خروشان شود زان سپس نغنود
بماند برین درد چون بیهشان — بهرسو خروشان و جویانشان
وگرمن شوم زین دد بد ستوه — نمانم من ازشرم پیش گروه
بگفت این وبربارگی برنشست — خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمانی بزه بر ببازو درون — همی رفت بیدار دل پرز خون
زره چون بتنگ اندر آمد سوار — بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه اورا بدید — خروشی ببرسیه برکشید
بدرید روی زمین را بچنگ — ابر گونهٔ شیر و جنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید — کمان را بمالید و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت — کمان را چو ابربهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد — دلیریش با درد پیوسته شد
بیفتاد و برخاست از جای گرگ — بیامد بسان هیون سترگ
سرون چون گوزنان به پیش اندرون — تن اززخم پردرد و دل پرزخون
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه — سروني بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بردرید — جهانجوي تیغ ازمیان برکشید
بیامد بکردار درندهٔ شیر — چنان چون بود مرد سازو دلیر
پیادهٔ بزد بر میان سرش — بدونیمه شد پشت ویال و برش
بیامد به پیش خداوند دد — خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار — که ای آفرینندهٔ روزگار
توئي راه گم کرده را رهنماي — توئي برتر و داد گریك خداي
همه کام و پیروزي ازنام تست — همه فر و دانائي از کام تست
چو برگشت ازان جایگاه نماز — بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا پیش دریا رسید
برآب هیشوي و میرین بدرد — نشسته زبانها پر ازیاد کرد

سخن شان ز گشتاسب بود وزگرگ
که زارا سوارا دلیرا سترگ

که اکنون بر زم بزرگ اندر است
پر از خون بچنگال گرگ اندر است

چو گشتاسب آمد پیاده پدید
پر از خون و رخ چون گل شنبلید

بدیدند وز جای برخاستند
بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتند ش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

که چون رفت با گرگ پیکار تو
دل ما پر از خون ز کردار تو

بدو گفت گشتاسب کای نیکرای
بروم اندرون نیست ترس از خدای

کزینسان یکی اژدهای دلیر
بکشور بمانند تا سال دیر

بر آید جهانی شود زو هلاک
چه قیصر مر اورا چه یکمشت خاک

بشمشیر سلمش زدم برد و نیم
سر آمد شمارا همه ترس و بیم

شوید این شگفتی به بینید گرم
که بر اژدها چون دریداست چرم

یکی ژنده پیل است گوئی پدوست
همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند هر دو دوان
ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بکردار پیل
بچنگال شیران و همرنگ نیل

برو کرده زخمی ز سر تا میان
ز یک پوست کرده دو شیرژیان

بسی خواندند آن زمان آفرین
بدان فره مند آفتاب زمین

بدل شاد ازان بیشه باز آمدند
بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش
بدانسان که او دید اندر خورش

بجزدیگر اسپی نپذرفت ازوی
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد زدریا بآرام خویش
کتایون بینا دلش رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی
کز اید ربه نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من
بیامد یکی مایه دار انجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
بدادند چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب
همی خورد با شوی تا گاه خواب

بخفتند شادان دو شادی گرای
جوانمرد هردم بجستی زجای

بد یدی بخواب اندرون رزم گرگ
بکردار نر اژدهای سترگ

کتایون بدوگفت امشب چه بود
که هزمان بترسی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش
بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

کتایون بدانست کورا نژاد ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
بزرگ است و با او نگوید همی بقیصر بزرگی نجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی سهی قد و سیمین برو مشکبوی
بیارای تا ما بایران رویم ازایدر بجای دلیران رویم
به بینی برو بوم فرخنده را همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زایدر بایران نهی روی را هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر بگذراند بکشتی ترا جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته درجامه گریان شدند ابی آتش از درد بریان شدند
چوارچرخ بفروخت گردنده شید جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامهٔ نرم برخاستند ز هرگونهٔ گفتن آراستند
که تا چون رود برسرما سپهر به تندی گراید جهان گربمهر
وزان روی چون باد میرین برفت بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه بیشه سر تا سر آن اژدهاست تو نیزار شگفتی به بینی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من یکی خنجری یافت ازچنگ من
زسر تا میانش بدو نیم گشت دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
بباید قیصر زگفتار اوی برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو وگردون برند وزان جایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان به خنجر پریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند ازمرغزار بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ چه گرگ آن ژیان نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست زشادی همی دست برزد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری سکو با و بطریق هرکشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر سیوم قیصررا

زمیرین یکی بود کهتر بسال ... زگردان رومي برآورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا ... ز تخم بزرگان روئین تنا
فرستاد نزدیك قیصر پیام ... که اي نامور مهتر نیك نام
زمیرین بهرگوهری بگذرم ... بگنج و به تیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت ... بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من ... شنیدي مگر باجهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم ... زراه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد ... وزان پس تو باشي مراهم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست ... که کشور همه ساله زو دربلاست
اگر کم کني اژدها را ز روم ... سپارم بتو دختر وگنج وبوم
که همتاي آن گرگ شیراوژنست ... دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کاین زخم گرگ ... نبد جز بشمشیر مردی سترگ
زمیرین کي آید چنین کار کرد ... نداند همی قیصر ازمرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر ... زچاره چه کرداست آن چاره‌گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد ... پرستندهٔ رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه ... بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر باکبر کندآوري ... یکی افسري برسرش قیصري
پرستنده گفت اهرن پیلتن ... بیامد همی بایکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر ... برفت آنکه او بود بایسته تر
از ایوه خالي شد آن جایگاه ... نماند هیچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش ببر درگرفت ... پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماندند کس ... دومهتر نشستند برتخت وبس
بدوگفت اهرن که بامن بگوي ... زهرچت بپرسم تو کژي مجوي
مرا آرزو دختر کهتراست ... کجا روم را سوبسر مهتراست

چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گوئي تو این رزم گرگ — توئي مر مرا رهنماي بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن — به پیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جوان — باهرن بگویم نماند نهان
سرمایهٔ مردمي راستي است — زتاري و کژي بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار — نهد اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مرمرا یار و پشت — ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار — نهان ماند این راز پیك روزگار
باهرن چنین گفت گر کار گرگ — بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب — نگوئي کشاده ندارې دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوي — بپذ رفت سر تا سر آن پند اوي
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد — بهیشوي میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد زقیصر نژاد — جهان جوي باگنج و باخورد و داد
نخواهد زقیصر همی دخترش — که ماندست ازان دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند — بکوشد سرش را که بی تن کند
بیامد بنزدیك من چاره جوي — کشاده شد آن رازها پیش اوي
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار — بگفتم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
دو تن را برین بوم مهتر کند — دو خورشید را بر سر افسر کند
ستد اهرن آن نامه از چاره جوي — بنزدیك هیشوي بنهاد روي
چو اهرن بنزدیك دریا رسید — جهاندیده هیشوي پیشش دوید
ازو بستد آن نامهٔ دل پسند — برو آفرین کرد و بکشاد بند
بدوگفت هیشوي کز دوستان — ندانې که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان — فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها — بکوشش مگرزو نیابد رها
توامشب بدین میزبان راي کن — بنه شمع و دریا دل آراي کن
چو فردا بیاید گو نامجوي — بگویم بدو هرچه گوئي بگوي
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و مي خواستند

چنین تا سفیده زیاقوت زرد | بر آمد برین کنبد لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار | که پیدا شد از دور گرد سوار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان | پذیره شد ندش دو روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار | می‌وخوردنی خواست از نامدار
همی تیز بکشود هیشوی لب | که شادی کن‌ای‌نامور روز وشب
نگه کن برین گرد قیصر نژاد | که گردون گردان بدو یست شاد
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز | همش فره و گنج‌وناست و چیز
بدامادی قیصر آمد ش رای | همی خواهد این کاررا رهنمای
چنونیست جز قیصرانرا همال | جوانیست با فر و با برز و یال
ازوخواست‌یك‌دخت‌وپاسخ شنید | کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گوید ش اژدها گیرباش | گرازخویشی قیصر آژیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب | بجز نام میرین ندارد بلب
هرآنکس‌که‌اوهست زیبای‌تخت | بخواهد که ماند بدو نام و بخت

کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

یکی بر زکوه است از ایدر نه دور | همه جای خوردن بدوکام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه | ازو مردم روم یکسر ستوه
همی زآسمان کرگس اندر کشد | ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود و زهرش بسوزد زمین | نخواند بدان مرز چرخ آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر | شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاورت پاك یزدان بود | بکام تو خورشید گردان شود
برین برز و بالا و این زوردست | کنی اژدها را بشمشیر پست
بدوگفت رو خنجری کن دراز | بادسته بالاش چون پنجه باز
زهرهوش بر سان دندان مار | سنانی برو رسته بر سان خار
همی آب داده بزهراندرون | به تیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان | برند آور و جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت | نگون اندر آویزمش از درخت

بشد اهرن و هرچه کشتاسب خواست
بیاورد و چون کارها گشت راست

زدریا بزین اندر آورد پای
برفتند یارانش با اوز جای

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت بنمود و دم درکشید

چو خورشید بر زد سنان از فراز
خود و اهرن ازراه گشتند باز

جهانجوی درپیش آن کوه بود
که آرام آن مار نستوه بود

جوان پیش زین اندر اوبخت ترگ
بدل کرد آسان دم مار و مرگ

همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه

چو آن اژدها برز او را بدید
بدم سوی خویشش همی درکشید

برو تیر بارید همچون تگرگ
چنان چون بریزد زگلنار برگ

چو تنگ اندر آمد برش اژدها
همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد
زداد ار نیکی دهش کرد یاد

بزد تیز دندان بران خنجرش
همه تیغها شد بکام اندرش

همی ریخت زو زهر تا گشت سست
بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بشمشیر برد آنزمان دست شیر
بزد برسر اژدهای دلیر

همی ریخت معزش بران سنگ سخت
زاسپ اندر آمد گو نیک بخت

بکند اژدها را دو دندان نخست
وزآنجا بیامد سروتن بشست

خروشان بغلطید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر

که او داد ش آن دستگاه بزرگ
برآن گرگ وآن اژدهای سترگ

همی گفت لهراسب و فرخ زریر
شد ند ازتن وجای گشتاسب سیر

برزم و بیزم و بگاه شراب
همانا نه بینند مارا بخواب

بجز رنج و سختی نه بینم زدهر
پراگنده برجای تریاك زهر

گرم زندگانی دهد کردگار
که بینم یکی روی آن شهریار

بگویم که برمن چه آمد زتخت
همی تخت جستم که گم گشت بخت

پرازآب رخ بارگی برنشست
همان خنجر آب داده بدست

چو نزدیك هیشوی واهرن رسید
همان یاد کرد آن شگفتی که دید

بدیشان چنین گفت کاین اژدها
برین خنجر تیز شد بی بها

شما ازدم اژدهای بزرگ
پراز بیم بودید وز کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران
سرافراز با کرزهای گران

بسی سخت آید ز جنگ نهنگ — که از ژرف دریا برآید به‌جنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام — که از رزم او سر نه پیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن — ازان نو بگفتار و دانش کهن
همان شد زمان آن دوگردن فراز — برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر — که چون تو نزاید زمادر دلیر
خدای جهان سر ترا باد یار — که مارا ز زور تو شد راست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته — گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ پذرفت و اسپی سمند — کمانی ودِه چو به تیرو کمند
بهیشوی داد آن دگرهرچه بود — زدینار وز جامهٔ نا بسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان — کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که نر اژدها دیده‌ام — هم آواز آن گرگ بشنیده‌ام
وزان جایگه شاد و خرم برفت — بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد — تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید — به‌پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت
برومِ اندرون آگهی یافتند — جهان دیدگان تیز بشتافتند
چو گاوان رآمد به‌هامون زکوه — خروش آمد اندر میان گروه
ازان زخم وآن اژدهای دژم — کزو بود برگاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو — تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هرآنکس که آن زخم شمشیردید — خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کاین زخم آهرمنست — نه شمشیر و نه خنجر اهرنست
هم انگاه قیصر زایوان براند — بزرگان و فرزانگانرا بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد — زشبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد برچرخ تاج — بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند — برخویش بر تخت زرین نشاند
زبطریق وزجاثلیقان شهر — هرآنکس کش ازمردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن — جهاندیده و قیصروراي زن
باهرن سپردند پس دخترش — بدستوري مهربان مادرش

از ایوان چو مردم پراگنده شد | دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست | بلند آسمان دل فروز منست
که همچون دو داماد من در جهان | نه بیند کسی از کهان و مهان
نبشتند نامه بهر مهتری | کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سر افراز گرگ | تبه شد بدست دو مرد سترگ

هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

یکی منظری بُد بایوان خویش | برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندي دو داماد اوي | بیاراستندي دل شاد اوي
به تیر و به چوگان و زخم سنان | بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست | توگفتي سواري برایشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار | بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت اي نشسته دژم | چه داري باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بُدند | که با تاج و باگنج و افسر بُدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت | فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست | همه روم یکسر پر آواي اوست
بمیدان قیصر به ننگ و نبرد | همان بآسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود | مگر بر دلت رنج گمتر بود
بدو گفت کشتاسب کاي خوب چهر | ز قیصر مرا کي بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند | چو بیند مرا مردمي چون کند
ولیکن ترا گر چنین است راي | نه پیچم زراي تو اي رهنماي
بفرمود تا برنهادند زین | براسبی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید | همی بود تا زخم چوگان بدید
ازایشان یکی گوي وچوگان بخواست | میان سواران درانداخت راست
برانگیخت آن بارگي را زجاي | یلان را همه سست شد دست وپاي
بمیدان یکی نیز گویش ندید | شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوي او یافتی | بچوگان زدن هیچ نشتافتی

شدند آنزمان رومیان زرد روی — همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
چوآن دید پس گرد گشتاسب گفت — که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفگند چوگان کمان بر گرفت — زه و تیر او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بران سرفراز — بران چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — که چندین به پیچد چپ و دست راست
هرافراز گردان بسی دیده ام — سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تازو بپرسم که کیست — فرشته است یا نامجوی آدمیست
بخواندند گشتاسب رایش اوی — به پیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار — سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد — ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم زشهرم براند — کس از دفترش نام من برنخواند
زقیصر ستم بر کتایون رسید — که مرد غریب از جهان برگزید
نرفت اندران جز بآئین خویش — ازان راستی خواری آمدش پیش
به بیشه درون آن زیان کارگرگ — بکوه اندرون اژدهای سترگ
سران شان بزخم من آمد بپای — بدان کار هیشوی بُد رهنمای
که دندانها شان بخان منست — همان زخم خنجر نشان منست
زهیشوی قیصر بپرسد سخن — نواست این نه گشت است کاری کهن
چوهیشوی شد پیش ودندان ببرد — گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان — بدوگفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستمگاره خوانی رواست
ز میرین واهرن برآشفت و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
هم انگه نشست از بر باد پای — بپوزش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل — همه نام بردار ترک چگل
دران کار پاکیزه رای آورند — که تا دخترش را بجای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش — چوبشناخت اورا به پیمان خویش
بدختر چنین گفت پس شهریار — که ای پاک پیوند به روزگار

توئی در جهان مر مرا چشم راست | بجز تو دلم آرزوی نخواست
بپرسی ازین جفت و انباز خویش | مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژاد ش کجاست | وگر نه نگوید بما گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسید مش | نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش | نهان دارد از هر کس آواز خویش
ز هر چش بپرسم نگوید تمام | فرخ زاد گوید که هستم بنام
گمانم که هست از نژاد بزرگ | که پرخاشجوییست و مرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت | سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست از بامداد | سر پرخرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند | بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری | یکی افسری پرگهر قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد | ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هرکه بُد یادگیر | که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید | ز گفتار و کردار او مگذرید
وزان آگهی شد بهر کشوری | بهر بادشاهی و هر مهتری

نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بقیصر خزر بود نزدیکتر | وزایشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود | که پور جهاندیدهٔ مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد | توگفتی که خون برسر خامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر | کنون روز شادیت آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران | گروگان ازان مرز چندی سران
وگر نه فرخ زاد چون پیل مست | بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را | بزهر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر | نبودی بروم اندرون بیشتر
اگر من نخواهم همی باژ روم | شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یک سوار | که نزد شما یافت او زینهار

چنان دان که او دام آهرمنست وگر کوه آهن همان یکتن است
تو اورا بدین جنگ رنجه مکن که من باد رازی نمانم سخن
فرستاده برگشت مانند باد پیامش سراسر بقیصر بداد
بپیچید قیصر ز گفتار او برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون بمیرین و اهرن رسید ز الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام که این اژدها نیست کآید بدام
نه گرگست کز چاره پیچان شود وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سزاوار مرد ازو چند پیچد بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتار شان بپژمرد ازان تیره بازار شان
فرخ زاد را گفت پرمایهٔ سر روم را همچو پیرایهٔ
چنان دان که الیاس شیر اوژنست که اسپ افگن و پیل و روئین تنست
اگر تاو داری بجنگش بگوی بکژی مجوی اندرین آب روی
اگر جنگ اورا نداری تو پای بسازیم با او یکی خوب رای
بچر بی زره باز گردانمش سخن با هزینه برافشانمش
بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی چرا باید و این همه گفت گوی
چو من باره اندر نشانم بخاک ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی برآرند کژی و آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروز گر یک خدای چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و از پشت زین بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون برد مید آفتاب چو زرین سپر می‌نمود اندر آب
ز سوی خزر نای روئین بخاست همی گرد برشد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار چو سرو بلند از لب جویبار

همی جست برداشت جای نبرد — زهامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن برویال اوی — چنان گردش گرز و گوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی — که بفریبد آن رای باریک اوی
بیامد بدوگفت کای سرفراز — زقیصر بدینسان تو چندین مناز
کزین لشکر اکنون سوارش توئی — بهارش توئی نامدارش توئی
بیکسو گرای از میان دو صف — چه داری چنین برلب آورده کف
که الیاس شیراست روز نبرد — به ابر اندر آرد زشمشیر گرد
اگر هدیه خواهی و را گنج هست — مسای ازپی چیز با رنج دست
زگیتی گزین کن یکی بهرهٔ — تو باشی دران بهره در شهرهٔ
همت یار باشم همت کهترم — که هرگز زپیمان تو نگذرم
بدوگفت گشتاسب کین سردگشت — سخنها زاندازه اندر گذشت
توکردی بدین داوری دست پیش — کنون باز گشتی زگفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار — گه جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سرکوه زرد — نماند آنزمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس — بپوشید بر چهرهٔ سند روس

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب درجنگ

چوخورشید ازپرده آگاه شد — زبرج کمان بر سر گاه شد
ببد کشور روم چون سند روس — زهرسو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست ازهردو روی — زخون شدهمه رزمگه همچوجوی
بیامد سبک قیصر از میمنه — دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر ثقیل — ابر میمنه قیصرو کوس و پیل
دها ده برآمد زهردو سپاه — توگفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب ازپیش صف — نهنگی بزیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن — که قیصر ازان باژ خواهد زمن
که برد رچنین اژدها باشدش — از ایرا چنین رایها باشدش

چو گشتاسب الیاس را دید گفت — که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیختند اسپ هردو سوار — ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ازان لشکر الیاس بگذاشت شست — که گشتاسب را زان بگیرد بدست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش — بخست آنزمان کارزاري تنش
بیفگندش از اسپ برسان مست — بیازید و بگرفت دستش بدست
زپیش سواران کشانش ببرد — چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه — بکردار باد اندر آمد زراه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت — جهانی بدو ماند اندر شگفت
چو رومي پس اندر هم آواز گشت — نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته — به پیروزي و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد زراه — زشادي بیاده شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد — جهان آفرین را بسی کرد یاد
وزان جایگه باز گشتند شاد — سپهبد کلاه مهي بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار — برفتند شادان بر شهریار

خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب

برین نیز بگذشت چندی سپهر — بدل در همی داشت تنمود چهر
بگشتاسب قیصر چنین گفت باز — که اي نامور مهتر سرفراز
برانديش با این سخن در خرد — که اندیشه ازاین سخن نگذرد
بایران فرستم فرستاده‌ٔ — جهاندیده‌ٔ پاک آزاده‌ٔ
بلهراسب گوید که نیمی جهان — تو داري بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستي از مرز خویش — به بیني سرمایه وار زخویش
وگرنه سپاهی فرستم زروم — که از نعل پیدا نه بیني تو بوم
چنینگفت گشتاسب کاین راي تست — زمانه بزیر کف پاي تست
یکی نامور بود قالوس نام — خرد مند با دانش و راي و کام
بخواند آن خرد مند را نامدار — کزایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهي — بفرمان گرائي و گردن نهي
بایران بمانم بتو تاج و تخت — جهاندار باشي و پیروز بخت

وگرنه هم اکنون سپاهی گران هم از روم و زدشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو فرخ زاد پیروز شان پیش رو
همه بوم تان پاك ویران کنم کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد سرش پرخرد بود و دل پرزداد
چو آمد بنزدیك شاه بزرگ بدیدآن درو بارگاه سترگ
چو آگاهي آمد بهسالار بار خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیدهٔ بردراست همانا فرستادهٔ قیصر است
سواریست با او بسی نیزه دار همی بار جوید بر شهریار
چوبشنید بنشست برتخت عاج بسربر نهادآن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت نشستند شادان دل ونیك بخت
بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را شاه بگذاشتند
چو آمد بنزدیك تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود وداد
غمي شد زگفتار او شهریار بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائي بیاراستند مي‌وروود ورا مشگران خواستند
فرستاد زربفت گسترد ني زپوشید نیها و از خورد ني
بران گونه بنواخت او را ببزم که گفتي که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت تو گفتي‌که بادرد و غم بود جفت
چوخورشیدبرتخت زرین‌نشست شب تیره رخ را بناخن‌بخست
بفرمود تارفت پیشش دوبر سخن گفت هرگونه باشاه دیر
یشبگیر قالوس را پیش خواند زقیصر فراوان سخنها براند
زبیگانه ایوان بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بدوگفت لهراسپ کاي پرخرد مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار اگر نخردي کام کژي مخار
نبود این هنرها بروم اندرون بُدی‌قیصر ازدست شادان زبون
کنون او به هر کشوري باژخواه فرستد و خواهد همی تخت وگاه
چو الیاس را کو بمرز خزر گوی بود با فرو پرخاش خر
بگیرد به‌بندد همی با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه

فرستاده گفت ای خردمند شاه — بمرد خزر من شدم باژ خواه
به پیغمبری رنج بردم بسی — نپرسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت — که گردن بگرزی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمد است — که از بیشها شیر گیرد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم — همه جام خواهد به هنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار — جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه تر دخترش — که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون — که نر اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت — که قیصر نیارست از آنسو گذشت
بینگند و دندان او را بکند — وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راست گوی — کرا ماند آن مرد پرخاش جوی
چنین داد پاسخ که باری نخست — بچهر زریر است گوئی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای — زریر دلیر است گوئی بجای
چو بشنید لهراسب بکشاد چهر — بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد — زدرگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی — که من با سپاه آمدم جنگ جوی
پراندیشه بنشست لهراسب دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز براد رت نیست — بدین چاره بشتاب وایدر مایست
درنگ آوری کار گردد تباه — میاسای و اسب درنگی مخواه
ببر تخت و بالای و زرینه کفش — همان تاج با کاویانی درفش
من این بادشاهی مراورا دهم — نه زین برسرش برسپاسی نهم
تو زایدر برو تا حلب چاره جوی — سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

بردن زریر پیام لهراسب به قیصر

زریر ستوده بلهراسب گفت — که این راز بیرون مگنم از نهفت
گراویست فرمان برو مهتر است — ورا هر که مهتر بود کهتر است
بگفت این وبرساخت در حال کار — گزیده یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان و آزادگان ز گاؤس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز چو بهرام شیراوژن و ریو نیز
نبیره سرافراز گیو دلیر جهانگیر شیرویه وارد شیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد دو گرد سرافراز و دو پاك زاد
همی رفت هرمهتری بادو اسپ گرازان بکردار آذر گشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب جهان شد پرازشور سنج و جلب
درفش همایون برافراختند سرا پرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه بر نشاند به بهرام گردن کش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد ویا نزد شاهان خرامی برد
ازان ویژگان پنج تن را ببرد که بودند با مغزو هشیار و گرد
چو نزدیك درگاه قیصر رسید زدرگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم خردمند گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بارداد ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت بران رومیان برفروزش گرفت
بد و گفت قیصر فرخ زاد را نپرسي نداري بدل داد را
بقیصرچنین گفت فرخ زریر که این بنده از بندگي گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه کنون یافتست اندرین پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد همانا بیامدش ایران بیاد
چو قیصر شنیداین سخن زان جوان پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کاین سخن کوبگفت بجز راستي نیست اندر نهفت
به قیصر زلهراسب پیغام داد که گرداد گر سر به پیچد ز داد
نشستنگه من بروم است وبس بایران نمانیم بسیار کس
تو زاید ربروگو بیاراي جنگ سخن چون شنیدي نباید درنگ
نه ایران خزرگشت والیاس من که سر برکشیدي تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را بیازم همی هرزمان چنگ را
تو اکنون فرستادهٔ بازگرد بسازیم مانیز جاي نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر غمي شد ز پاسخ نیاسود دیر

رفتن دیدن گشتاسب زریررا و و همرهش شدن پیش لهراسپ و یافتن تاج و تخت ایران ازو

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت — که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین — که بودم برشاه ایران زمین
همه لشکر شاه وآن انجمن — همه آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم — بگویم همی گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو — درفشان کنم درجهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری — برین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی — نشست از بر بارهٔ راه جوی
بیامد بنزدیک برادر زریر — بسر افسر و بادپای بزیر
چو لشگر بدیدند گشتاسب را — سر افراز تر پور لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند — پراز درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز — که کوتاه شد رنجهای دراز
هم انگه بیامد به پیشش زریر — پیاده ببود و شد ازرزم سیر
گرامیش را تنگ دربرگرفت — چو بگشادلب پورش اندرگرفت
نشستند برتخت با مهتران — بزرگان ایران و گندآوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت — که بادی همه سال باتخت جفت
پدر پیرهٔ سرشد تو برنا دلی — زدیدار پیران چرا بگسلی
به پیری ورا بخت خندان شد است — پرستندهٔ پاک بزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج — سزد گر نداری کنون تن برنج
چنین گفت کایران سراسر ترااست — سر تخت با تاج و لشکر ترااست
ز گیتی یکی گنج مارا بس است — که تخت مهی راجزازما کس است
برادر بیاورد پرمایه تاج — همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد — نشست ازبرش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاؤس کی — ز گودرزیان هرکه بُد نیک پی
چو بهرام و شهپور و چون ریو نیز — کسی کو سر افراز بود ند نیز

شهریار شان ارد شیر دلیر
که بُد پوریژن گوی شیر گیر

بشاهی برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر
هرآنکس که بودند پرخاشخر

چوگشتاسب دیدآن دل وراي وکام
فرستاد نزدیك قصیر پیام

کز ایران همه کار تو راست گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

همي چشم دارد زریر و سپاه
که آئي تو تنها برین بزمگاه

همه سربسر با تو پیمان کنیم
روانها بمهرت گروگان کنیم

گرت رنج ناید خرامي بدشت
که کار زمانه بکام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بدشت آمد و ساز لشکر بدید

بگفت انچه پیغام گشتاسب بود
که او مهترین پور لهراسب بود

ببد شاد قیصر ز گفتار او
چوگل برشگفت آن دو رخساراو

همانگه نشست از بر باد پاي
چو باد خزان اندر آمد زجاي

همی راند تا نزد ایشان رسید
بنزد دلیران ایران رسید

چوگشتاسب را دید برتخت عاج
نهاده بسر بر زپیروزه تاج

بیامد ورا تنگ در برگرفت
سخنهاي دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصرکه گشتاسب اوست
فروزندهٔ تخت لهراسب اوست

فراوانش بستود و بردش نماز
وزانجا سوي تخت رفتند باز

وزان کردهٔ خویش پوزش گرفت
به پیچید ازان روزگار شگفت

بپذرفت گفتار او شهریار
هم انگه گرفتش سراندر کنار

بدوگفت چون تیره گردد هوا
فروزیدن شمع باشد روا

برما فرست آنکه مارا گزید
که او درد و رنج فراوان کشید

بشد قیصر و رنج و تشویر برد
بسی نیز برخوي بد برشمرد

بسوي کتایون فرستاد گنج
یکی افسر سرخ و یاقوت پنج

غلام و پرستار رومي هزار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

زدیباي رومي شتر وار پنج
یکی فیلسوفی نگهبان گنج

فرستاده نزدیك گشتاسب برد
یکایك بگنجور او برشمرد

سلیح و درم داد لشکرش را
همان نامداران کشورش را

هرآنکس که بود او ز تخم بزرگ
وگر تیغ زن نامداري سترگ

یکایک سران را همه هدیه داد در گنجها را همه برکشاد
ابا این بسی آفرین گسترید بران کوزمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر و منزل بیامد براه عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند ازان مرز برگاشتش بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید بنزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسب بشنید کامد زپیر برادرش گشتاسب آن نره شیر
بدیره شدش با همه مهتران بزرگان ایران و کند آوران
فرود آمد از اسپ گشتاسب زود برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پسر را ببر در گرفت زجور فلک دست بر سر گرفت
زره چون بایوان شاهی شدند چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ ازمن مبین چنین بود رای جهان آفرین
نبشته چنین بد مگر بر سرت که پرخاشخت ماند زتو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد همی آفرین کرد وزو گشت شاد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار مبیناد بی تو مرا روزگار
توئی شهریار و منت کهترم سر بخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی برکسی چو ماند به تن رنج یابد بسی
چنین است گیهان ناپایدار درو تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز برکشوری مرزبان
همی خواهم از دادگر یک خدای که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن نامور خاک راست سخن گوی جان معدن پاک راست

غلطنامه جلد دویم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸۸	۱۹	زاوان	روان
۴۹۱	۱۸	نه گشت	نه کشت
۴۹۱	۱۸	نه‌رخشنده	ونه‌رخشنده
۴۹۱	۱۹	افرسیاب	افراسیاب
۴۹۱	۱۹	درازاد	ورازاد
۴۹۲	۱۱	ماایست	مایشت
۴۹۳	۹	فرامورز	فرامرز
۵۰۶	۱۵	دهش	دهست
۵۱۲	۲۵	بکیخسرو	کیخسرو
۵۱۸	۱۰	پیش	پیشش
۵۳۴	۲۱	وي	روي
۵۴۰	۷	نجم	تخم
۵۴۶	۱۹	بهند	بنهاد
۵۵۴	۲	شان	سان
۵۵۴	۴	پهلو	زپهلو
۵۵۵	۳	روان	ردان
۵۵۶	۷	تژاد	تژاو
۵۵۶	۲۸	فیه‌وزه	ز فیروزه
۵۵۷	۲۶	ري	روي

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۶۱	۲	بادشاه	با د شا
۵۶۱	۲۸	س گستهم	پس گستهم
۵۷۵	۶	نگشی	نکشتی
۵۷۹	۲۶	ا.	ز
۵۸۰	۱۴	یک جوبه	یکچوبه
۵۸۵	۱۸	فزود	فرود
۵۹۰	۲۶	بیکسو	و بیکسو
۵۹۲	۱۳	۹ر	کار
۵۹۵	۲۷	نژادم	تژادم
۵۹۶	۲۶	ار	از
۵۹۸	۶	هربگ	هریک
۵۹۹	۱۶	پلدن	پلا
۶۰۱	۲۸	خومین	خونین
۶۰۲	۶	وین	وزین
۶۰۸	۳	وزد	ورد
۶۱۱	۷	جوبشان	خویشان
۶۱۶	۱۳	ن	شان
۶۲۹	۱۱	اردگان	ازادگان
۶۳۴	۲۸	۰۰من	زمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۴۸	۳	پژ	پرز
۶۵۷	۷	تندد	تند
۶۶۰	۲۸	گر	اگر
۶۷۶	۷	جنست	جست
۶۷۸	۷	آبنوش	آبنوس
۶۷۹	۸	زفت	رفت
۶۸۰	۲	ناش‌خو	ناخوش
۶۸۰	۲۶	وی	دي
۶۸۹	۱۸	امرز	از مرز
۶۹۶	۶	کشود	کشواد
۶۹۶	۱۵	روی‌ز	روزی
۷۰۸	۱۳	باافراسیاب	بافراسیاب
۷۱۰	۱۹	سروه	وسوشاه
۷۱۱	۳	سوا	هوا
۷۱۵	۲۸	پیش	بیش
۷۱۵	۲۸	پیش	بیش
۷۱۶	۲۵	ذرنگ	درنگ
۷۲۴	۸	او این	واین
۷۲۷	۱۷	زمانه	زمانه
۷۳۱	۲۲	نگشتي	نه‌کشتي
۷۳۲	۷	فرازنگي	فرزانگي
۷۳۳	۲۶	ا:	از
۷۳۵	۷	اولادوغندي	پولادغندي
۷۳۹	۱۱	فهٔ	نهٔی
۷۴۵	۲۶	نخم	تخم
۷۵۱	۱۵	سیر	شیر
۷۵۲	۱۷	باایوان	بایوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۵۴	۱	گرانان	گرازان
۷۵۷	۲۴	وبر	بر
۷۹۰	۱۰	نزدد	نزد
۷۹۶	۲۱	اروزي	ارزوي
۸۰۶	۲۱	رومین‌وپیران	رومین‌پیران
۸۰۷	۱۷	;مین	زمین
۸۱۲	۲۵	:	ز
۸۲۴	۱۵	نیزه	نیزه را
۸۳۴	۲۴	اسپان	باسپان
۸۳۷	۲۴	دادن	ددان
۸۶۱	۲۶	توندي	نوندي
۸۶۴	۲۶	اند آن	اندران
۸۷۰	۲۰	زانسان	زانسان
۸۷۵	۲۴	گردار	کردار
۸۸۴	۱	عرقه	غرقه
۸۸۴	۱۸	رزه	زره
۸۸۸	۲۵	برو	برو
۸۹۸	۱۱	پرورده‌ٔ	وپرورده‌ٔ
۹۰۲	۲	نخت	تخت
۹۰۲	۲	با	ز
۹۰۳	۱۲	نحت	تخت
۹۰۵	۱۵	گردند	گردنده
۹۵۵	۳	یر	بر
۹۵۷	۲۵	بیدا	پیداز
۹۶۵	۱۱	ودل	دل
۹۸۶	۲۲	ودادگر	دادگر
۹۹۱	۲۶	سرم	سرم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹۳	۱۴	گا:	گار
۱۰۰۲	۲۳	تاج	ماج
۱۰۰۳	۲۵	کامی	مانی
۱۰۰۴	۲۵	درآید	دارید
۱۰۰۷	۲۸	یدر	ایدر
۱۰۳۰	۲۳	;	ز
۱۰۳۰	۲۴	;	ز
۱۰۴۶	۵	رگ	گرگ
۱۰۴۹	۴	بگوییم	نگوییم
۱۰۵۰	۲۲	با	یکی
۱۰۵۲	۴	همان	هم‌اندر
۱۰۶۳	۱	شهپدار	سپهدار

113-2
8

Theological Seminary.
PRINCETON, N. J.
Part of the
ADDISON ALEXANDER LIBRARY,
which was presented by
Messrs. R. L. and A. Stuart.
Case, Division PK6455
Shelf, Sec A1
Book, No 1829
v. 2